BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

بسوی سیمرغ

منظومهٔ منطق الطّیر اثر شیخ عطار نیشابوری

به نثر پارسی

با مقدّمه - پاورقی - فهرست ها

و چند بحث انتقادی

بقلم نعمت الله قاضی (شکیب)

چاپ اوّل

ازاین کتاب یکهزار وپانصد نسخه ، روی کاغذ ۸۰ گرمی
در چاپخانه حیدری ـ تهران بطبع رسیده است

مقدّمه

سبب تألیف کتاب

نظری بتصوّف

منظومه های عرفانی

عطّار، احوال و آثار او

ارزش منطق الطّیر از نظر عرفان

شیخ ابوبکر نیشابوری و شیخ غوری

بسوی سیمرغ

مریم جان *

این هدیه را ، از من بپذیر . این اوراق را نا چیز مگیر ، که سخن از عارف بزرگ ، عطار نیشابوری است .

نوشته‌های من ، آن‌ارج و مقدار نداشت ، که بتو هدیه شود ؛ خودرا در سایه‌ی‌عظمت‌عطار کشیدم ؛ آنگاه جراءت یافتم که آنچه فراهم آمده ، بتو تقدیم دارم .

این‌هدیه‌ئیست که بپاس شب بیدار ماندنها ، رنج کشیدنها ، سرزنش و ملامت شنیدنهای تو ، بپایت ریخته شده است .

من جز آثار این خامه‌ی ناتوان ، دیگر چیزی ندارم که تو بتوانی ، در برابر همچشمان خود ، بآن مباهات کنی .

هر زنی از داشتن‌های خود بالید و بتو فخر و ناز فروخت و از زر و زیور و جواهر و یاقوت خود ، با تو سخن گفت ؛ بگو : شوهر من جز قلمی شکسته چیزی ندارد ....

من باین فقر ، فخر میکنم ؛ باشد که تو نیز ، این جبروت ، دریابی و از نداشتن ها ، درد نکشی .

نعمت‌الله قاضی «شکیب»

---

* بانو مریم تبریزی ، دختر شادروان حسینعلی تبریزی که در چهارم دیماه ۱۳۲۱ بهمسری نویسنده کتاب درآمده است .

بنام خدا

ای برادر ! ما بگرداب اندریم

آنکه شنعت میزند ، برساحل‌است

« سعدی »

بدرگاه پروردگاریکتا ، نیایش میآورد ؛ پیامبر برگزیده‌ی او را ، درود میفرستد ؛ به ولی درویشان ، مولای پرهیزکاران وامیر راد مردان ، سلام میدهد و از پیشگاهش رخصت میطلبد که قلمزنی را ، آغاز کند .

خدا را ، اجازت دهید که از گذشته‌ی دور ، بکوتاهی سخن بگوید و توفیقی را که رخ نموده ، بشکرانه نشیند .

نویسنده را ، پدری بود در کسوت روحانیان ، که از آئینه‌ی دل ، بصفای درویشان ، زنگار میزدود ؛ که گاه بیتی عارفانه میسرود و تخلصش «بحری» بود .

میگفت : « مرا بتجربه معلوم شددرآخر کار   که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال »

بدین اعتقاد ، در مدرس خود بازرگانی میکرد و بملکداری میپرداخت ؛ هر چند مردمی مینمود ، مردم دوستش نمیداشتند ؛ گوئی این گناهش بود که مکنت داشت ؛ هر چه بود ، ناشناخته زیست و ناشناخته مرد .

روزگار ، خاکسار را نیز فرصت نداد که بحالش معرفت یابد واز خرمن تجربه‌اش ، خوشه برچیند .

پدر در هشتاد ودو سالگی جان سپرد ؛ هنگام مرگش نویسنده پانزده ساله بود ؛ هفت سال آخر عمرش‌را دریافت و تنها صد روز با وی‌قرین وهمنشین بود .

از گرگان بتهران آمده بود ؛ خاکسار بخدمتش کمر ، بسته داشت ؛ بمشهدرفت و چون بگرگان بازگشت ، بار سفر آخرت بست (۱) .

او رفت ؛ خاکسار پند پدرنئیوشید ؛ نه‌بمال دل‌بست ونه‌دانش اندوخت . بادغرورش ، بسر افتادکه سروری کند ؛ آئین‌سروری نیاموخته ، بسروری نشست ؛ آنچه پدر فراچنگ آورده بود ، بباد داد ؛ بتبذیر انگشت‌نمای شهر شد .

دوستی‌ها کرد ، دشمنی‌ها دید ؛ از بدان گذشت ، خوبیش را بد انگاشتند و از بدی که پرداخته‌ی پندارشان بود ، در نگذشتند ؛ گناه ناکرده را ، بپوزش ایستاد ؛ پوزشش نپذیرفتند وگناهانی سنگین‌تر ، بپایش‌بستند . . . . سرانجام دل شکسته و آزرده خاطر ، از یار و دیار دوری گرفت و بتهران‌آمد ؛ ترس از دریوزه‌گری ، نوکرش کردوباستخدام دولتش درآورد .

چهارده سال بدین نهج سپری شد ؛ در نوکری چه رنجهاکه بار خاطر نکرد و چه عرقهای آزرم که بر چهره ندوانید وچه خونهاکه بدل نریخت ؟!!

آئین ، ندانسته سروری کرد ، بنوکری افتاد و چون رموز نوکری نیز نمیدانست ؛ هرچه بیشتر کوشید و جان و دل ، بخدمت درپیوست ، اربابش را دل بمهر نجنبید وکارش جلوه و رونق نگرفت .

آوازه درانداختند که صفایش ، از کم‌خردی ، عطایش از خود فروشی و درستکاریش از ناتوانی و زبونیست .

این همه ، از آن بود که نیرنگ نمیباخت ؛ نتیجه‌ی رنج دیگران را نمیربود هنر دیگران را ، بخود نمیبست و ازدانش‌دیگران نمیدزدید و دزدیده گردن نمیکشید که همه کارها را ، او باعث آمده است .

این دشواریها را نمیشد ، آسان گرفت و این رنجها را نمیشد برسرهم ریخت .

---

۱ ــ حاج شیخ محمد اسمعیل مجتهد قاضی . فقه ، اصول ، فلسفه و حکمت تدریس میکرد . پنجاه‌سال آخر عمرخود را ، بسیر و سلوك پرداخت ؛ غزل عارفانه میگفت ؛ دیوان قصاید و غزلیاتش ، بخط خودش ، نزد نویسنده است بسال۱۲۳۵ خورشیدی بدنیا آمد وروز دهم خرداد ماه سال ۱۳۱۷ خورشیدی ازدنیا رفت .

همتی میخواست که این رشته بگسلد و بگوشهٔئی نشیند و بنان جوین بسازد و جبران گذشته را ، دانش اندوزد .

لیکن چنانکه گوئی ، جادو شده ، از جای نمیجنبید ؛ همتش چنان پستی گرفته بود که همچون‌طلسم شدگان ، باآنکه خواری میدید ؛ کرنش میکرد واز دل و جان ، بنوکری درمیآویخت .

چند ماه پیش ، مطالعه‌ی آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری ، حاصل آمد ؛ یکباره روح پر فتوح آن بزرگمرد ، شرر بر جانش‌افکند ؛ خدایرا سپاس که از شراره‌ی آن ، همه سحرهای بی‌همتی باطل شد و طلسم ترس از بیکاری و گرسنگی درهم شکست ؛ خاکسار دل بکرم خدا بست واز غرقاب مذلت بار نوکری ، بساحل افتاد (۱) .

بشکرانه‌ی این موهبت بزرگ‌که معجزه‌ی مطالعه در آثار عطار است ، کتاب‌حاضر را بطبع آراست وبدوستداران عطار هدیه آورد که اگر مقبول افتد ؛ سپاس‌حسن قبول‌را ، بخدمتی نو ، درآویزد و ارمغان دیگری بپای دوستان عطار ریزد ، اگر خدا بخواهد .

---

۱ - نویسنده از اول اسفندماه۱۳۴۲ توفیق‌یافت‌که از خدمات دولتی کناره‌گیری‌کند .

سبب تألیف کتاب

« . . . دیگر باعث آن بود که بی سببی ، از کودکی باز ، [1] دوستی این »
« طایفه ، دردلم موج‌میزد و همه وقت مفرح دل من سخن ایشان بود . . . . »
(از مقدمه‌ی تذکرة الاولیاء ، اثر عطار ، چاپ تهران جلد اول صفحه ٥)

رادیو ایران ، هر سال در روزهای ماه مبارك رمضان ، برنامه های مخصوص مذهبی پخش میکند .

برنامه‌های رادیو ، در شورائی طرح‌ریزی میشود که بآن « شورای برنامه‌ها » نام داده‌اند ؛ اولیای معظم دستگاه ، بزرگان و نویسندگان رادیو ، درین شورا ، بگرد هم می‌نشینند و بشور میپردازند و برنامه‌ها را طرح میریزند ؛ یا برنامه‌های پخش شده را بنقد و تحلیل میکشند ؛ عیب‌ها را میگویند و تازه‌کاران را ، شیوه‌ی کارکردن و بروش رادیو راه‌رفتن ، میآموزند .

هنگامیکه طرح برنامه‌های ماه‌مبارك رمضان سال ۱۳۸۲ ، آماده‌میشد ، بانوی‌دانشمند سناتور دکتر شمس‌الملوك‌مصاحب (عضو شورای نویسندگان‌وشورای برنامه‌های رادیوایران) پیشنهاد کردند که منظومه‌ی « منطق الطیر » اثر جاویدان عطار ، برای رادیو تنظیم شود و برنامه‌ئی آمیخته بشعر ونثر فراهم آید .

از نویسندگان بزرگ رادیو ، تنی چند ، آماده‌ی انجام دادن اینکار بودند و از هرجهت برتری و شایستگی داشتنند .

بااینکه خاکسار ، در آن ایام در «مرخصی ومعذوریت» بسر میبرد ، حسن‌ظنی‌ابراز

---

۱ ـ علامه فروزانفر بنقل از تذکرة الاولیاء ، چاپ لیدن جلد اول صفحه ٥ ، کلمه‌ی «باز» را «باد» ثبت کرده است . شرح احوال ونقد و تحلیل آثار عطار صفحه ۱۷ .

شد و دستور آمد که این مهم ، باین ناچیز ، ارجاع شود .

وقتی از دستور اطلاع یافت ، بخود لرزید و گردن بحیرت خم کرد ؛ چه میدانست که مایه‌ی آن ندارد ، تا دست بکاری ، چنین خطیر زند و گرد آثار عطار بگردد .

با اینهمه ، حسن ظن بزرگان را پاس میداشت و نمیتوانست خیرگی کند و از انجام دادن دستور سر ، باز زند ؛ ناچار قبول کرد ؛ لیکن دلش میلرزید وسخت از قبول اینکار پشیمان واز پیروزی درین مهم ، نومید بود .

با نامیدی دست بکار زد ؛ نقد و تحلیل علامه فروزانفر را ، چراغ راه ساخت و بمطالعه‌ی آثار عطار پرداخت ، تا رموز سخنوری‌این استاد بزرگ را ، دریابد و از شیوه‌ئی که در بکار بردن کلمات داشته است ، آگاه شود و بفهمد که افسونکار نیشابوری ، کلمات را ، چگونه دستاویز سخن قرار میداده و از دل آنها معانی را چگونه بدلخواه بیرون میکشیده است .

سخت تن بکار بست ؛ شب و روز بخواندن مثنویهای عطار پرداخت و با دو دلی و پریشانی ، نخستین‌برنامه را تسلیم کرد که در اولین‌روز ماه رمضان همان سال ، بانام « بسوی سیمرغ » از رادیوایران، پخش شد ؛ هنوز شماره‌ی‌برنامه‌های پخش‌شده ، بده‌نرسیده بود که زمزمه درگرفت و ازگوشه و کنار شنیده شد که خدمت این ناچیز دلپسند افتاده و گوهر شناسان را ، بشنیدن واداشته است .

مغرور نشد و بخود نبالید ، چه بزودی دریافت که این گرمی بازار ، از طبع سحر آفرین عطار ، سر چشمه دارد که چنین صاحبدلان را شیفته کرده است ؛ آنگاه دل ، گرم کرد و سخت‌تر بکار نشست و مطالعه‌ی زادگان ذوق شور پرور عطار را ، از سر گرفت وبا کنجکاوی و ذره بینی هرچه بیشتر ، بژرفای‌این بیکران دریا ، فرورفت وهر روزمرواریدی رخشان‌تر ، از دیگر روز ، بچنگ آورد و برشته کشید وبدوستداران عطار ، تقدیم کرد .

از عارف روشن‌بین و ره‌آموزی چون عطار که فروغ شعر و فکرش بر دل و جان مولانا جلال الدین محمد بلخی شعله درانداخته ، همت خواست و بزاری تمنا کرد که آتش بر جان فکار و افسرده‌اش در زند و بنوشته‌اش تابش وجلائی بافزونی بخشد .

این دعا باجابت رسید و یکسره درافکار تابان عطار غرقه شد و ازین بحر طوفان‌زا ،

قطره‌ئی بر جانش نشست ؛ جانش بتلاطم درافتاد ؛ هنوز لمحه‌ئی نگذشته بود که صاعقه‌ئی زد و اخگری‌بر دلش انداخت : عشقی‌خدائی همه هستیش را مشتعل کرد وتار و پودوجودش را سوزان‌ساخت . از ما ومنی‌برست ، در او گم شد ؛ وقتی‌بخود آمد که پرتوی ، ازجهانی نورکه همه در اشعار عطار خانه دارد ، ماتمسرای دلش را روشن ساخته بود .

این شور و سوز ، در حال آنهائی که سوختگان را درمییابند ، کارگر افتاد و هنوز ماه بپایان نرسیده بود که جمعی خواستار شدند تا آنچه نوشته شده است ، طبع ونشر شود .

خود پیداست که صدای گرم گوینده‌ئی چرب‌زبان ، بنوشته‌ی خاکسار رونقی دیگر بخشیده ، طنین صدای گیرایش خاکستر افسرده دلی را از رخسار نوشته‌ها سترده وسوزنها - نیش را ، آشکارا کرده و این اقبال را پدید آورده است .

وقتی دید که باریك‌بینان در نشر کتاب پافشاری دارند ، بار دگر بگرمی هر چه تمامتر ، مطالعه در «منطق‌الطیر» را ازنو ، سرکرد وشرح حال بزرگان عارفان راکه عطار درین اثر خود از آنها ، یاد کرده است ، (آن عده‌که در کتاب « بسوی سیمرغ » نامی از آنها بمیان آمده) در دامن ورقها ریخت و هر جا که گرهی در نوشته دید ، بتوضیحی‌که در حاشیه‌ی صفحات نوشت ، گشوده گردانید وفصلی چندومباحثی‌انتقادی ، در مقدمه نگاشت و در کتب و تواریخ بجستجو درآمد و پیرامون « تصوف » و « چگونگی پیدایش منظومه‌های عرفانی » نکته‌های نو و تازه فراچنگ آورد و آنها راخمیرمایه‌ی فصولی کرد که بسی از نهفته‌ها را هویدا ساخته و چند راز پیچیده‌ی تاریخی را از پرده بیرون‌کشیده است و بخلاصه آنکه کتاب حاضر را فراهم آورد و اینك که روح پر فتوح عطار مددکار چاپ گردیده و کتاب (بسوی سیمرغ) آماده‌ی نشر شده است یادآوری چند نکته را لازم میداند :

الف - سالهائی‌که در فصول مقدمه ، درمتن و دردامن ورقهای کتاب در شرح‌حال بزرگان آمده و تاریخ تولد و مرگ آنانرا نموده ، همه سالهای «هجری قمری» است و هرجا که منظور سال هجری خورشیدی یا میلادی بوده ، مشخص شده .

ب - احوال همه‌ی بزرگان را ، چون در پاورقی‌های متن آورده بوده در مقدمه و فصول آن تکرار نکرده .

ج - در متن ودامن صفحات ، هرجا که نام کتابی آمده ، گاه همراه با محل‌چاپ

و مشخصات دیگر است و گاهی باختصار برگذار شده ، لیکن فهرست نام کتابها ، با توضیحات کافی ، همراه است .

د ـ در فصول مقدمه ، گاه تاریخ تولد ووفات بزرگی ، بیش از یکبار آمده ولی چون در این تکرار اگر فایده نباشد ، زیان نیست ، آنها را همچنان باقی گذارده و از تکرار نهراسیده است .

هـ ـ هیچ مطلبی بی‌مأخذ نقل نشده ؛ هرچه از هرکس و هر جا گرفته شده ، درمتن یا در دامن صفحات ، مآخذ آن ذکر شده .

و ـ فهرست مندرجات ومطالب کتاب بتفصیل‌نیز ، همراه با دیگر فهرست‌ها در قسمت آخر کتاب چاپ شده است .

از آنچه بقلم آمد ، این حقیقت بروشنی پرتو افکن است که در تنظیم و تدوین این کتاب ، خاکسار حقی و سهمی برای خود قائل نیست ؛ هر چه هست ، کسب فیض از بزرگان و نام‌آورانی است که اسامی آنها در متن و یا پاورقی ها درج شده و هیچ چیز زاده‌ی قریحه و ذوق جامع این اوراق نیست ؛ حتی فکر ریختن این نوشته ها در قالب برنامه های رادیوئی و یا تدوین آن بصورت‌کتاب «بسوی سیمرغ» نیز از دیگرکسان‌است که شناسانده شده‌اند .

و اگر تکرار میکند که هرچه درین کتاب ، بنظر خواننده میرسد ، محصول فکرو ذوق دیگران است ، فروتنی و شکسته نفسی نیست ، بلکه حقیقتی تابناك استکه از لابلای اوراق کتاب ، بچشم می‌نشیند .

پیش از به‌نثر برگردانده‌شده‌ی منظومه‌ی «منطق‌الطیر» ، بعرضه داشت‌مباحثی‌پرداخته که فهرست آنها را به‌ترتیب زیر ، در پیشگاه سخن شناسان ، برمیشمارد :

اول : مقدمه .

دوم : سبب تألیف کتاب .

سوم : نظری بتصوف .

چهارم : منظومه‌های عرفانی .

پنجم : عطار ، احوال و آثار او .

ششم : ارزش منطق‌الطیر ، از نظر عرفان .

هفتم : شیخ ابوبکر نشابوری و شیخ غوری .

از ارباب فضل و کرامت ، توقع دارد که در این کتاب ، غوررسی فرمایند ؛ از لغزشهای خاکسار درنگذرند و اگر باشتباهی دست یافتند ، بهرگونه که صواب دیدند آگاهش کنند تا اگر خدا بخواهد ، در چاپهای دیگر ، این نوشته‌ها ، پیراسته و آراسته گردد و بهمت بزرگان کریم و فضل ایشان ، زیوری تازه تر، گیرد ؛ چه وقتی خاکسار ، باجر خدمت میرسد که سخن سنجان این اثر را مورد عنایت قرار دهند وآنرا از عیب پاك و بر کنار ، دریابند .

نصرالله عبدالحمید منشی ، در کتاب کلیله ودمنه چه خوب گفته :

« . . . بهترین ثناها آنست که بر زبان برگزیدگان و اشراف رود . . . »

و نیز باید گفته شودکه چون نویسنده ، باین کامیابی‌براثر نظر و توجه اولیای‌رادیو ایران رسیده ؛ بحکم حق شناسی ، این کتاب را بآستان جناب آقای معینیان ایثار میکند و امید دارد که این خدمت پذیرفته شود .

خدایا بتو پناه میگیرد و از تو یاری میخواهد .

بحثی است تحلیلی وانتقادی که درطی آن ، تصوف ،
از زاویه‌ی خاصی مورد بررسی قرار گرفته است .

نظری بتصوّف

از « اویس قرنی » تا « یوسف ترکش دوز »

پیش از آنکه ، بر اثر راهنمائی‌های خاورشناسان ، « تحقیقات ادبی » رونق گیرد و اینگونه « تتبعات » بیادرمیانی علامه‌ی فقید ، قزوینی ، در زبان پارسی هم ، معمول و متداول گردد ؛ تذکره نویسی ، عبارت بود از « نسخه بدل » و « رونویس » کردن مشتی مطالب در هم‌ریخته ، در باره‌ی اندیشه‌مندان و شاعران و نقل اشعار پراکنده‌ی آنان ، که نویسنده‌ئی ، از نویسنده‌ی سلف خود ، میگرفت وعبارات آنرا دگرگون میساخت و غالباً با جملاتی « مسجع » درمیآمیخت وکتابی ، برکتابهای ادبی و تاریخی (!) میافزود ؛ ولی وقتی ، اینگونه‌کتابها ، در کنار هم‌قرار میگرفت وبا یکدیگر مقایسه میشد ، بزودی معلوم و مشخص میگردید که یکی از دیگری ، متأثر است و این «نسخه بدل» ، آن .... و آن «رونویس» شده‌ی ، اینست .

از روزی هم که محقق فقید ، دکتر قاسم‌غنی (۱) تاریخ تصوف را ، با اصول علمی و فنی ، تدوین و تنظیم کرده ، هر نوشته‌ئی که درین زمینه ، پدید آمده ، از آن سرچشمه ، آب خورده و تحت تأثیر تتبعات آن فقید ، لباس بقاء پوشیده است .

---

۱ ــ دکتر قاسم غنی از سیاسیون ، محققان و دانشمندان قرن حاضر بوده است که نوشته‌های گرانبهائی از خود بیادگار گذاشته و مورد کمال احترام است . اگر از وی تنها بدکتر غنی یاد میشود نباید آنرا بی‌احترامی تلقی‌کرد .

بررسی کوتاهی ، در باره‌ی کتابهائی که بعد از دکتر غنی ، پیرامون تصوف نوشته ، طبع و نشر شده ، بهر اسم و عنوانی که بوده ؛ چه باسم « اصول » و « اسرار » و چه با نام « تاریخچه » و « فرهنگ » و امثال آن ، نشان میدهد که همه ، از آن فقید سعید ، پیروی کرده وقسمت یا قسمت‌هائی از تتبعات ویرا ، زیر ورو و یا خلاصه کرده ، عرضه داشته‌اند .

از این جهت است که درین مبحث ، هرجا که ضرور ، بنظر برسد ؛ تنها بمباحث (تاریخ تصوف - تألیف دکترغنی) ، تکیه‌خواهدکرد ومطالب‌لازم‌را درخصوص‌آن ودرنتیجه، در زمینه‌ی تطور و تحول تصوف ، تذکار خواهد داد .

۱ - صوفی ؟

درین باره که کلمه‌ی « صوفی » از چه مادری ، زاده شده است ، سخن‌های پراکنده بسیار گفته و برای « تسمیه‌ی » آن ، وجوه مختلفه‌ئی ، عنوان کرده‌اند .

لیکن از میان تمام آنها (۱) آنچه که بمفهوم واقعی «صوفی» نزدیکتر است و با حقیقت رفتار و کردار صوفیان ، هم‌آهنگی بیشتری دارد و با چگونگی پیدایش « تصوف » سازگارتر جلوه میکند ، گفته‌ی آندسته از متفکران است که ، معتقدند کلمه‌ی «صوفی» از «صفه» گرفته‌شده و میگویند : دراطلاق‌این عنوان ، بصافی‌دلان پشمینه‌پوش ، حالات «اصحاب صفه » مورد نظر بوده است .

حال اگر ، لغت‌سازان و پیشوایان «صرف» و «نحو» تنها باین علت که :

« . . . منسوب بصفه ، صفی میشود ، نه صوفی . . . »

باین «وجه تسمیه » روی خوش نشان ندهند ، نمیتوان ، عمق این «تسمیه» را نـدیده گرفت و حقایق تاریخ را ، فدای سلیقه‌ی لغت‌سازان کرد .

---

۱ - الف - نیکلسون Nicholson و نلدکه Noldeke و ابن خلدون گفته‌اند : صوفی از صوف (بمعنی پشم ، بعلت پشمینه پوشی صوفیان) مشتق شده است .

ب - ابو ریحان بیرونی ، آنرا مشتق از لغت یونانی Sophia بمعنی دوستدار دانش ، دانسته است .

ج - بعضاً آنرا مأخوذ از « صفوة المآل » ، عده‌ئی گرفته شده از «صفا» و جمعی نیز این کلمه را ، مشتق از « صف اول » دانسته‌اند و درین باره عقاید مختلفه‌ئی ابراز شده که بحث تفصیلی آنرا لازم نمیداند و بهمین یادآوری کوتاه بسنده میکند .

رجوع شود به فرهنگ اشعار حافظ از صفحه ۳۰۳ تاصفحه ۳۱۳ .

۲ ـ تصوف چیست ؟

در خصوص « تعریف تصوف » اختلاف نظر ، از آنچه پیرامون وجه تسمیه‌ی صوفی ، گفته شد ، خیلی بیشتر است .

ابو منصور عبدالقادر بغدادی (در گذشته بسال ۴۲۹) در حدود یکهزار (۱)تعریف و نیکلسون ، تا قرن پنجم ، در حدود هشتاد و هفت (۲) تعریف برای (تصوف) گرد آوری کرده اند .

ولی نباید پنداشت که این تفرقه در تعریف تصوف ، موجب آن گردیده که صدها گونه « صوفیگری » پدید آمده باشد ؛ بلکه بانگاهی ژرف ، بگفتار آنهائی که درین باره ، اظهار عقیده کرده‌اند ، این نتیجه بدست میآید ، که همه پرتو یك فروغند و گرد یك محور ، دور میزنند واگر همه‌ی آنهارا ، درهم بریزیم وفشرده‌ئی بدست‌آوریم ، یك تعریف کلی ، جامع ، مانع وکامل ، چنانکه شیخ ابوسعید ابوالخیر ، گفته است ، حاصل میآید :

« تصوف ، عزتی است ، در ذل ؛ توانگری است ، در درویشی ؛ »
«خداوندی‌است ، در بندگی؛ سیری‌است ، درگرسنگی؛ پوشیدگی»
« است ، دربرهنگی ؛ آزادی است ، دربندگی ؛ زندگانی‌است ،»
« در مرگ ؛ و شیرینی است ، درتلخی .»
« هرکه درین راه‌آید و این راه بدین صفت نرود ، هر روزی »
« سرگردان تر بود . » (۳)

۳ ـ سرچشمه‌ی اصلی تصوف !

دکتر غنی ، درطی یك بحث مفصل وآمیخته بکنجکاوی ، باین‌نتیجه رسیده که : تصوف‌اسلامی ، زاده‌ی فلسفه و افکار هندی و مأخوذ از دیانت مسیح و رهبانیت و زهد انجیل است و افکار بودائی نیز ، درآن ، اثر بسیاری داشته است و

«.... زندگی درصومعه وخانقاه تااندازه‌ئی تقلید بمسیحیان وراهبین‌است...»(۴)

---

۱ ـ مقدمه‌ی‌نفحات‌الانس چاپ تهران‌بتصحیح فاضل معززمهدی‌توحیدی‌پور صفحه ۱۵.
۲ ـ نفحات الانس صفحه ۱۶ .
۳ ـ اسرار التوحید چاپ تهران صفحه ۲۴۲.
۴ ـ تاریخ تصوف ، چاپ تهران صفحه ۷۵ .

و حتی بنظر دکتر غنی ، خرقه ودلق وجامه‌ی‌پشمینه‌ی‌صوفیان‌نیز ، از رهبانان‌مسیحی گرفته شده وبطورکلی ، تصوف‌اسلامی ، فاقداصالت ومتأثر از اندیشه‌های دیگر فِرَق ، از جمله مسیحی ، هندی و بودائی است ودرین باره ، نویسنده‌ی تاریخ تصوف ، چنان باثر رهبانیت در تصوف ، عطف توجه داشته‌که بصراحت فرموده است :

« .... جنید اصلاً نهاوندی بوده و از پدر و مادری مسیحی ، که بعداً اسلام »
« آوردند ... تربیت اولیه‌ی جنیدکه مسیحی بوده ، درتصوف اثر گذاشته وآنرا »
« برهبانیت و مسیحیت نزدیک‌کرده است ...» (۱)

و چون پس از دکتر غنی ، آنهائی‌که در باره‌ی تاریخ تصوف ، مطالعه کرده اند ، غالباً تحت تأثیر تتبعات وی بوده‌اند ، گفته‌های دکتر غنی را تکرار کرده و هیچ مطلب تازه‌ئی عنوان نکرده اند .

در صورتیکه «آب ازسرچشمه گل آلود » بوده و نویسنده ی « اقدم » تاریخ تصوف « دکتر غنی » خود قدم در بیراهه نهاده و بمنزل مقصود نرسیده و نتیجه‌ئی‌که بدست آورده با حقایق‌تاریخ مطابقت‌ندارد وبهمین‌جهت ، پی‌روندگان وی‌هم‌از راه راست ، دورافتاده‌اند.

برای اینکه ، موضوع روشن‌تر شود ، پیش ازآنکه ، نگاهی بتطور وتحول تصوف ، بیفکند ، نخست دقایقی را یادآور میشود ، سپس علل پیدایش تصوف اسلامی وتصوف‌ایرانی را بررسی میکند .

الف : تصوف اسلامی ، متأثر ازرهبانیت وزهدانجیل وافکار هندی و بودائی ، نیست واین افکار ، پایه گذار تصوف ، در اسلام نبوده است ؛ زیرا باریك بینان هر ملتی که پیرو شریعتی بوده اند ، درکنارآن شریعت ، طریقتی نیز ، پدید آورده‌اند .

و اصولاً « طریقت » زاده‌ی « شریعت » است وهر ملتی ، برای‌خود ، یکنوع تصوف داشته است .

زاهدان انجیلی و رهبانان مسیحی ، در برابرآن دسته از مسیحیان ، که تعالیم‌عیسی مسیح را ، در رهگذر مقاصد سود جویانه‌ی خود ، انداخته بودند ؛ قد بر افراشته و بدین دستاویز ، با آنهائی‌که دستورهای‌انجیل را ، به‌بیراهه‌کشانده بودند ، بمبارزه برخاسته‌اند.

۱ ــ تاریخ تصوف ، چاپ تهران صفحه ۷۵ .

هندیانی که‌چشم ، از زندگی‌مادی پوشیده وبه «نیستی» پناه برده‌اند تا «هست»شوند ، ازآن جمله ، بوده‌اندکه میخواسته اند ، دشمنان سعادت‌ملت خود را ، درهم بکوبند وبکمك تجلیات صوفیانه‌ی خود ساخته‌ی ، خویش ، نیکبختی گمشده رافراچنگ‌آورند وبملت‌خود ، ایثار کنند .

بودائیانی که‌برای دریافتن‌زندگی جاوید ، خودراباآتش میانداختند وحیات«حیوانی» را طعمه‌ی نهیب‌آتش میساختند ، دسته‌ئی از بیدار دلان آن قوم بوده اند که نبردی‌پی گیر ، همراه با سر سختی و از خودگذشتگی را ، برای نجات ملت خویش از گمراهی ، واجب میشمردند .

و برین قیاس ، در زندگی هر ملتی که ، پیرو شریعتی بوده است ، مطالعه شود ، اثری از «طریقت» دیده میشود واگر تاریخ نویسان تصوف ، نمیخواسته اند ، این حقایق روشن را مورد بررسی قراردهند ، چه‌موجبی‌آنهارا وادارکرده بوده‌که تصوف اسلامی‌را ، محصول زهد انجیل و رهبانیت مسیحیان ، بشمارند ولیکن ریشه‌ی اصلی‌آنرا ، از سر زمین ایران ندانند وآنراساخته وپرداخته‌ی اندیشه‌ی ایرانی بحساب نیاورند ؟!

اگر تتبع را بر قیاسی‌که آنها بنیاد ، نهاده‌اند ، پایه ببخشیم ، باید پیش از هرچیز تصوف‌اسلامی را ، زاده‌ی تفکرات واندیشه‌های ژرف ایرانیان‌بدانیم ؛ چه آنکه پیشرودیگر ملت‌ها ، ایرانیان بوده‌اندکه اندیشه‌های «صوفیانه»ئی ، ازخود بجا گذارده‌اند وبزرگترین نماینده‌ی تصوف ایران پیش از اسلام ، **مانی** است .

« دین مانی (۱) بزرگترین ، نامی‌ترین و قوی ترین ، طریقه های »
« بیشمار گنوسی (۲) بوده ، مبنی بر مکاشفه و معرفت اشراقی »
« و عقاید مخصوص تکوینی . خلاص و نجات روح انسانی از »
« عالم‌مادی . . . و عودت‌او بعالم بالا ، اصول واساس و جوهر »
« مرکزی عقاید گنوسی است . . . . »

ولی حقیقت اینست که : تصوف اسلامی را ، عوامل تـاریخی و اجتماعی کـه در آن روزگار ، جامعه‌ی‌اسلام ، باآنها ، مواجه بوده ، پدید آورده است و هیچیك ازین‌عوامل :

---

۱ - مانی و دین او ، چاپ تهران صفحه ۳٤ .

۲ - Gnosticisme . گنوس یعنی میدانم « ادری » در مقابل «لاادری» .

زهد انجیل ، رهبانیت مسیح ، افکار هندی ، بودائی و مانوی . . . در آن اثر مستقیم نداشته است .

ب : پشمینه‌پوشی پیروان تصوف‌اسلامی نیز ، تقلید ازمسیحیان ورهبانان مسیحی نبوده و دکتر غنی درین مورد هم ، از حقیقت واقع ، بدور افتاده است .

تمام‌مورخان ، باتفاق « اویس قرنی » راسلسله جنبان تصوف اسلامی میدانند ونخستین صوفئی که مرقع پوشیده ، هموست .

مرقع (۱) پوشیدن اویس قرنی ، سندی‌دارد ، که بدینگونه است :

« . . . نقل است که چون خواجه‌ی انبیاء را ـ علیهم السلام ـ وفات نزدیك »
« رسید ؛ گفتند : یا رسول‌الله ، مرقع‌تو بکه‌دهیم ؟ گفت : باویس قرنی .. »(۲)

همچنین در باره‌ی دلق‌پوشی اویس قرنی ، آورده‌اند که :

« ... فاروق(۳) او (٤) را دید ، گلیمی‌اشتری ، برخود فراگرفته و سر وپای»
« برهنه ، توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم ... » (٥)

بدینصورت تاریخ مرقع پوشیدن سران تصوف اسلامی ، بزمان ارتحال پیامبر بزرگ اسلام ، منتهی میگردد وبا صراحتی که مآخذ معتبر ، درین موضوع دارد ، چگونه‌میتوان ، پشمینه‌پوشی صوفیان را مأخوذ ، از رهبانان مسیحی دانست ؟!

اسلام ، با رهبانیت ، موافق‌نیست ؛ مرقع اویس قرنی را هم‌پیامبر اسلام اعطاءفرموده است ، بنابراین در بطلان این فرضیه که پشمینه‌پوشی ، درتصوف اسلامی ، تقلیداز راهبانان مسیحی بوده ، تردیدی باقی نمیماند .

---

۱ ـ خرقه‌ئی پشمینه ، که صوفیان روی همه‌ی لباسهای خود میپوشیده‌اند ، دلق نام داشته است . دلق وصله دار را ، دلق مرقع‌میگفتند ؛ اگر رنگارنگ بود ، دلق‌ملمع نامیده میشد . رنگ دلق ، سیاه یا کبود بود ، بهمین جهت « دلق ازرق » هم ، عنوان شده است . « صفحه ۷۳ تاریخ تصوف » .

۲ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول صفحه ۱۵ .

۳ ـ یعنی ، عمر خلیفه‌ی دوم .

٤ ـ یعنی اویس قرنی .

٥ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول صفحه ١٦ .

بهمین نحو ، ابطال فرضیه‌ی دیگر ، مبنی بر اینکه ، عبادت کردن در غار وبصومعه نشستن و خانقاه ، برپای‌داشتن ، تقلیدی و گرفته شده ، از راهبان است ، نیز ، میسور میگردد ؛ زیرا غار « حرا » نخستین عبادتگاه پیامبر گرانقدر اسلام بوده و همین خود ، متصوفین اسلامی (۱) را بصومعه‌نشینی و زیستن در خانقاه ، الهام‌بخش آمده است .

ج : اویس قرنی ، سرسلسه‌ی متصوفان اسلامی ، بعد از پیامبر نیز ، میزیسته و تا زمان خلافت علی « علیه السلام » زنده بوده ودر یکی از جنگهائی که بجانبداری ، ازآن‌حضرت میکرده است ، جان باخته . (۲)

تاریخ وفات جنید بغدادی «نهاوندی‌الاصل » رایکی ازسالهای ۲۹۷ . ۲۹۸ و ۲۹۹ دانسته‌اند .

تاریخ مرگ اویس قرنی (بین سالهای ۳۵ تا ۴۰) تا تاریخ مرگ جنید (میان سالهای ۲۹۷ تا ۲۹۹) ، قریب دویست و پنجاه وهفت سال ، یا دویست و پنجاه و نه سال ، فاصله دارد ، و بوضوح میرسد که در تاریخ مرگ جنید ، از بنیان گذاری تصوف اسلامی ، بیش از دویست سال میگذشته است ؛ بنابراین چگونه میتوان ، پس از گذشتن مدتی بیش از دویست سال ، باین استناد که پدر و مادر جنید ، ترسا بوده‌اند ، مسیحیت‌را ، در پی‌ریزی تصوف اسلامی مؤثر دانست ؟!

بدین ترتیب ، معلوم میشود ، این استنتاج دکتر غنی هم که :

« . . . تربیت اولیه جنید که مسیحی بوده ، درتصوف اثر گذاشته . . . »

باواقعات تاریخی ، مطابقت ندارد و پذیرفتنی نیست .

۴ ـ تصوف اسلامی

اکنون نگاهی کوتاه ، بعلل پیدایش تصوف‌اسلامی میافکند :

اسلام باوج عظمت‌رسیده بود . نجیب‌زادگان ، بابردگان‌آزاد شده ؛ پیمان‌برادری ، میبستند . تنگدستان آواره و بی‌خانمان ، دختران سران قبیله‌ها را ، بحجله میکشیدند و

---

۱ - در اینجا «اسلامی» در برابر «ایرانی» بکار رفته است .

۲ - تذکرة الاولیاء جلد اول ذکر اویس قرنی . قتل‌او ، میان سالهای ۳۵ تا ۴۰ که زمان‌خلافت علی علیه السلام است اتفاق افتاده است .

عروس خود میکردند . غلامزادگان ، بفرماندهی سپاه اسلام ، برگزیده میشدند . کارگر و کارفرما ، دریك‌رده ، میایستادند . یاقوت و زمرد داشتن ، زمین وآب فراوان داشتن ، کسی‌را بدیگر کس ، برتری نمیداد . بزرگی و برتری هرکس ، بستگی بکمی یا زیادی پرهیزکاری و پاکی او داشت و درقلمرو پهناور اسلام ، تنها یك اصل ، فرمان میراند ؛ اصل تقوی و پرهیزکاری ... زیرا پیامبر بزرگ اسلام فرموده بود :

ان أکرمکم عند الله ، أتقیکم .

پیامبر گرانقدر اسلام ، پس از بیست و سه سال ، پیکار و ستیز ؛ با بت‌پرستی ، ربا خواری و دیگر تباهی‌های اخلاقی ، چهره در نقاب خاك کشید و اندك اندك ندای آسمانی « ان أکرمکم عندالله أتقیکم » ضعیف وبی طنین شد و یاقوت و زمرد ، بر تقوی وپرهیز- کاری ، پهلو گرفت و هنوز مدتی دراز نگذشته بود که زر بر اریکه نشست و تقوی بزنجیر « دنیا پرستی » و پرهیزکاری در بند « مکنت دوستی » کشیده شد .

سران اسلام ، دست ستم دراز کردند و بجمع سیم و زر پرداختند .

هرجا صدای طلا برمیخاست ؛ نوای ایمان خفه میشد و هرجا لعل و یاقوت ، رنگ میدوانید ؛ چهره‌ی وجدان ، گهربائی میگردید و خشکی وپژمردگی ، درآن راه‌مییافت .

بزرگان دین ، دیگر از مالداران بنام و ثروتمندان بلندآوازه گشته بودند .

زیدبن ثابت ، گردبلندپایه‌ی اسلام ، دیگردر زمره‌ی‌جمع‌آوری کنندگان‌سکه‌های طلا ، جای گرفته بود .

سعد بن ابی وقاص ، بجمع کردن در و گوهر ، سرگرم بود .

طلحه ، کوشك میساخت وبر شماره غلامبچگان‌وکنیزکان خود میافزود .

زبیر ، سرگرم داد وستد ، بر پایه‌ی رسوم صرافان ، گردیده بود .

عبد الرحمن عوف ، از نقره دیکدان میزد **وعثمان خلیفه‌ی سوم ،** ثروتی بیکران اندوخته بود . (۱)

دین از دست میرفت و همه‌ی بزرگان نامی ، در کار دنیا ، دل‌گرم کرده‌بودند .

---

۱ ــ برای اطلاع بیشتر رجوع فرمائید بکتاب (تأثیر جانشینی در بنای اسلام) از صفحه ۱۰ تا ۱۳۰ .

در همین هنگامه‌ها بود که نام « اویس قرنی » بر زبانها افتاد و آنهائی که از ستم دنیاپرستان ، بجان آمده و هیاهوی مکنت دوستان ، آنها را از گسترش باز هم بیشتر اسلام ، نومید ساخته بود ، سخن از « اویس قرنی » میگفتند وروش ویرا ستایش میکردند .

از همین هنگام و تحت تأثیر ، این عوامل ، تصوف اسلامی ، پایه گرفت .

طریقتی پی‌ریزی شد که هدفش مبارزه با مال دوستی و دنیاپرستی بود .

باز دین ، در برابر دنیا ، قرار گرفت ؛ امااین بار عده‌ئی انگشت شمار بودندکه دنیا را ، فدای دین میکردند و با دنیاپرستان ، به‌پیکار برخاسته بودند .

در میان این‌دسته ؛ نامی‌تر از همه ، **علی‌بن ابیطالب** « عليه‌السلام » امیر پرهیزکاران و پیشوای رادمردان بود و پس‌ازوی ، نام **ابوذر غفاری ، عمار یاسر ، مقداد** و چند تن دیگر ، درخشندگی داشت .

این دسته از پیروان پاکدل پیامبر اسلام ؛ بسختی با دنیا پرستی ، نبرد میکردند ؛ همه آنچه داشتند ، در کار «دین» میکردند و شب را ، بعبادت ، بروز میآوردند و روز را ، بزهد ، بشب پیوند میزدند .

تصوف اسلامی ، دیگر پایه‌ئی ، استوار گرفته بود و تابان ترین ، نشانه‌اش ، زهد وعبادت ، روی بر گرداندن از دنیا و مبارزه‌ی آشتی‌ناپذیر ، با دنیاپرستی ، بشمار میرفت.

۵ ـ تصوف ایرانی .

عمر ، دومین خلیفه‌ی مسلمانان ، بخلافت نشست . سرزمین ایران ، بدست سپاهیان اسلام ، گشوده شد و بیشتر ایرانیان (بعللی که در حوصله‌ی این بحث نیست) اسلام آوردند .

سالی چند گذشت . آز و شره امیران عرب ؛ یغماگری گماشتگان خلیفه ؛ بی‌ایمانی و بی‌دینی آنهائی که بنام « دین » بر ملت ایران چیرگی یافته بودند ؛ اختلاف چشم‌گیر نژادی ؛ مطابق نبودن اوضاع اجتماعی ایرانیان ، باعرب‌های بادیه‌نشین ؛ ناهم‌آهنگی‌های بزرگ درسبك زندگی دوملت ؛ بدرفتاری طاقت‌فرسای فرستادگان خلیفه (وعوامل کوچك و بزرگ دیگر) ایرانیان را برآن داشت که با عربها بمبارزه برخیزند و دست آنها را ، از سرزمین خود کوتاه سازند .

مبارزه‌ی ایرانیان ، با ستمگران بی‌آزرم عرب ، بچند گونه تجلی کرد که یکی‌از

گونه‌های (۱) آن ، مبارزه با نیروی اندیشه و فکر بودکه از نمودارترین آثار این‌مبارزه آن قسمت از تلاشهای‌فکری ایرانیان بشمار است که درقالب «طریقت» ریخته شده و «تصوف ایرانی» نام گرفته است .

٦ـ وحدت وجود . (۲)

از مسائلی که در تاریخ تصوف دکتر غنی آمده ، یکی‌هم‌مسأله‌ی«وحدت‌وجود» است که«پلوتین»(۳) را ، مبتکر آن پنداشته و نوشته‌اند :

« اساس فلسفه‌ی پلوتین (افلاطونیان جدید) وحدت‌وجوداست که پلوتین‌میگوید : »
« خدا و جسم ، در دو طرف درجات کمالند ؛ یعنی خدا وحدت است و جسم »
« کثرت . . . . (٤) »

و بهمین جهت ، تصور رفته است که «تصوف ایرانی» که زیربنای آن «وحدت‌وجود» است ، از افکار « پلوتین » متأثر گردیده است .

این قضاوت هم پنداری است و مبتنی بر واقع نیست باین دلایل :

اول ـ آنکه مکتب پلوتین ، مکتبی التقاطی و متأثر از افکار ارسطو و افلاطون و رهبران مذاهب مختلفه است و از پایه فاقد اصالت است .

دوم ـ آنکه «وحدت وجود» را «مانی »(٥) خیلی جلوتر از ، پلوتین ، پی‌افکنده است و این فکر از ایران ، بیونان و روم رفته و از اصل ، این مکتب ، زاده‌ی اندیشه‌ی ایرانیان است .

سوم ـ آنکه پلوتین ، همراه گردیانوس ، امپراطور روم‌که با شاپور اول ، پادشاه ساسانی جنگ داشته ، بایران‌آمده و با افکار ایرانیان‌وهندیان آشنا شده ؛ (٦) بنابراین

---

۱ ـ نفحات الانس صفحه ۲۲ .

۲ ـ Panthéiste

۳ ـ Plotin

٤ ـ تاریخ تصوف صفحه ۱۰۷ .

٥ ـ رجوع شود بکتاب (مانی ودین او) از صفحه ۳٤ ببعد .

٦ ـ سیر حکمت در اروپا . جلد اول ، چاپ اول . صفحه ۹۱ .

پلوتین خود ، تحت تأثیرایرانیان ، قرارگرفته بوده است .

چهارم ـ آنکه تصوف ایرانی ، نه تنها در تکوین اندیشه‌ئی‌بر مبنای وحدت‌وجود موثر بوده بلکه ، در تصوف هندی و سپس در تصوف اسلامی و همچنین در مکتب افلاطون و پلوتین نیز ، تأثیرات مستقیم و پرنفوذی داشته است (۱) .

وباین دلایل است که گفته میشود ، تصوف ایرانی ، از هرجهت اصیل‌بوده‌وبرای‌مبارزه و درهم شکستن ، تصوف اسلامی و بدنبال آن ازریشه برکندن نفوذ عرب از ایران ، بنیان گرفته و نقشی راکه بعهده داشته ، بنحوی مؤثر ایفاء کرده است .

۷ ـ نخستین صحنه‌ی نبرد ! نخستین اثر نبرد دو مکتب « تصوف اسلامی » و « تصوف ایرانی » در هم آمیخته شدن « تصوف اسلامی » بخرافات دور از عقل و مضحك است کـه اکنون چند نمونه‌ی بارز آنرا ، از نظر میگذراند :

یك ـ نقل است که مالك (مالك پسر دینار) وقتی در سایه‌ی درختی خفته بود ؛ ماری آمده بود و یك شاح نرگس در دهان گرفته و او را ، باد میکرد (۲) ،

دو ـ عبدالله مبارك ، تا بدرجه‌ئی رسیدکه مادرش روزی ، در باغ شد ؛ او رادید ، خفته در سایه‌ی‌گلبنی وماری شاخی‌نرگس ، در دهن گرفته و مگس از وی میراند (۳) .

سه ـ رابعه‌بمکه میرفت ؛ در میان راه ،کعبه را دید ، باستقبال‌اوآمد ؛ رابعه‌گفت : مرا رب البیت میباید ؛ بیت چکنم ؟! (٤) .

چهار ـ شخصی از یکی از بزرگان ، مسأله ازحیا پرسید ؛ وی جواب داد . آن شخص ، از شرم آب شد و بروی زمین ریخت وزمین تر ، شد . کسی دیگر آمد و پرسید

---

۱ ـ کشف المحجوب . چاپ تهران صفحه یازده .

۲ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول . صفحه ٤۹ .

۳ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول . صفحه ۱٦۷ .

٤ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول ذکر رابعه عدویه .

که این آب چیست ؟ گفت : فلان کس است که از شرم آب شده ... (۱) .

۸- پیکار خونین!!

تصوف اسلامی ، زخمی شده و در میان اوهام و خرافاتی که ساخته و پرداخته‌ی رقیب بود دست و پا میزد . هرچه بیشتر تلاش میکرد ، زخمش عمیق‌تر میشد ؛ بفکر انتقام افتاد و خود را برای پیکار خونینی آماده ساخت .

مکتب « صحو » در برابر مکتب «سکر» پایه‌گذاری شد و تصوف اسلامی برای گرفتن انتقام ، پیکار را آغاز کرد .

۹ - مکتب سکر «مستی» !

سکر « مستی » بنا باصطلاح صوفیان ، عبارت از « غلبه‌ی محبت حق تعالی است ؛ تا آنجا که دوستدار حق ، از خود ، بیخود شود . . . » .

« طرفداران سکر میگویند : طی طریق کمال و وصول ببارگاه جلال حق ، »
« جز با شور و شوق و وجد وسرمستی و حال ، میسر نیست ... » (۲)

مکتب سکر ، مکتب خدا پرستی عاشقانه است ، که عاشق دلسوخته ، با شور و آشفتگی ، بآستانه‌ی محبوب ، میشتابد ؛ جانرا فدا میسازد ، تاجمال یار ، ازپرده‌ی غیب بتجلی درآید .

---

۱ ــ ذیل مقدمه‌ی علامه‌ی قزوینی برتذکرة الاولیاء . صفحه ده .
باید توجه داشت که این غرایب ، تنها در تذکرة الاولیاء منعکس نیست ، بلکه ازقرن اول بتدریج در افواه انداخته شده سپس در تذکره‌های معتبری که پیش از تذکرة الاولیاء در زبانهای عربی و پارسی تدوین گردیده ثبت شده و از آنها بتذکرة الاولیاء نیز سرایت کرده است مانند :
طبقات الصوفیه ابو عبد الرحمن سلمی (درگذشته بسال ۴۱۲) و حلیة الاولیاء ابی نعیم احمد بن عبدالله الاصفهانی (درگذشته بسال ۴۳۰) هر دو بزبان عربی و کشف المحجوب ابی الحسن علی بن عثمان الجلابی الهجویری الغزنوی (درگذشته بسال ۴۶۵) بزبان پارسی و امثال آنها .

۲ ــ فرهنگ اشعار حافظ . چاپ تهران . صفحات ۱۷۱ و ۱۷۲ .

نامی‌ترین پیشوای مکتب سکر ، بایزید بسطامی است که در سال ۲۶۱ خرقه تهی کرده است .

۱۰- مکتب صحو «هشیاری» !

«صحو» در اصطلاح صوفیان ، عبارت ازهوشیاری و بخود بودن است .

« طرفداران صحو میگویند : مستی دیگر گونی طبع و حـال ، و گم کردن »
« سررشته‌ی‌وصال ، و مانع از وصول بکمال‌است ، هوشیاری شایسته‌ی مردان ، »
« ومستی ، کارخامان ونورسیدگان و کار نادیدگان است . . . »
« مست ، حقیقت را ، ؛ آنچنانکه هست ، درنمی‌یابد ... » (۱)

مکتب صحو ، مکتب خداپرستی ، بشیوه‌ی زاهدان وعابدان است ودرین مکتب‌شریعت در کنار طریقت مینشیند واین دو ، باهم در میآمیزد .

نامی‌ترین پیشوای‌مکتب‌صحو ، جنید بغدادی‌است‌که تاریخ مرگش‌را ، سالهای ۲۹۷ یا ۲۹۸ ونیز ۲۹۹ نوشته‌اند .

این دو مکتب ، بوضعی هرچه گویاتر و روشن‌تر ، فرق میان تصوف ایرانی وتصوف اسلامی را ، هویدا میسازد ؛ چه آنکه تصوف ایرانی‌که ، همه شور و حال و وجد و مستی و سرخوشی است ؛ در مکتب سکر ، خلاصه میشود و تصوف اسلامی که بافراط در عبادت پروردگار و پـی گیری از روش زاهدان ، مشخص و متمایز است در قالب مکتب صـحو ، گردن میکشد .

۱۱ - نبرد آغاز میشود !

بایزید بسطامی ، پیشوای مکتب سکر و یکی از تابناک‌ترین چهره‌هـای تصوف ایرانی ، در قرن سوم ، برای درهم گوفتن تصوف اسلامی ، کمر همت بمیان می‌بندد و رستاخیز شور انگیز خود را آغاز میکند . نخست برای اینکه ؛ برنده‌ترین سلاح رقیب را ، از کار بیندازد ؛ عبادات زاهدانه‌را ، در برابر خداپرستی‌عاشقانه ؛ بی‌پایه ، بی‌نور و بی‌اثر میشمارد وفریاد برمیکشد که :

« . . . از نمازجز ایستادگی‌تن ، ندیدم و از روزه جز گرسنگی ندیدم ، »

---

۱ - فرهنگ اشعار حافظ . صفحه ۱۷۲ .

« آنچه مراست ، از فضل اوست ، نه از فعل من . . . » (۱)

آنگاه پارا ، فراتر میگذارد و میگوید :

« لیس فی جبتی ما سوی الله »

در برابر این گستاخی ، تصوف اسلامی ، نمیتواند ، خاموش بماند ؛ دست بسلاح میبرد و چماق تکفیر را ، بر فرق تصوف ایرانی ، میکوبد و میگوید :

« این گفته‌ها ، باتوحید ، سازگارنیست ؛ صوفی ایرانی . مشرك وکافراست ؛ »
« بهمین جهت ، باید خونش ریخته شود ؛ تا دیگران عبرت بگیرند و بجای »
« خود بنشینند . »

تصوف ایرانی ، احساس خطر میکند ؛ از تفسیر و تأویل ، مدد میگیرد ؛ قرآن را صوفیانه ، تعبیر و تفسیر میکند و چون در مییابد که رقیب ، سخت برای خونریزی ، بتکاپو درآمده ، گفته‌های خود را ، نیز بتفسیر میکشد و میگوید :

« اینها اسراری است که باطنی ، متوجه بخدا و توحید دارد و از ظاهر آن »
« نیز بی‌خبران ، چیزی درك نمیتوانند کرد و اضافه میکند که :
« هرکه را اسرار حق آموختند مهر کردند و دهانش دوختند »

این آبها ، آتش خشم بزرگان مکتب «صحو» ، مکتب تصوف اسلامی را ، خاموش نمیکند ؛ کوشش‌آنها ، پی‌گیر و پی‌گیر تر میشود ، تا آنجاکه‌در روزسه‌شنبه بیست وچهارم ماه ذیقعده سال ۳۰۹ ، بزرگمردی ، مانند ابوالمغیث حسین بن منصور حلاج البیضاوی الفارسی را ، بپای دار میفرستند .

پس ازاینکه سیصد بار بچوبش‌میزنند ؛ دو دستش را قطع میکنند ؛ زبانش را میبرند ؛ چشمانش را ، از حدقه‌بیرون میآورند و پس از این سنگدلی‌ها ، بر پیکرش سنگ میزنند ، آنگاه سرش‌را ، از بدن جدا میکنند ، تنش‌را باآتش‌میکشند و خاکسترش رابدجله‌میریزند .

فاجعه‌ی عظیمی رخ میدهد ؛ تصوف اسلامی ، کارگردان این تراژدی خونین ، به پناه خلیفه میخزد و آثار ضربه‌ی مهلکی را که بر دستگاه رقیب زده است ؛ با یکنوع خونسردی آمیخته بوجد و سرور ، مورد بررسی قرار میدهد و برای بهره‌برداری از آن ، بنقشه‌کشی میپردازد .

---

۱ ـ تذکرة الاولیاء جلد اول . صفحه ۱۵۵ .

۱۲ ـ افترای بزرگ !!

تصوف ایرانی ، زخمی شده است ؛ رقیب‌ازدستگاه خلافت نیروگرفته و بدژ تکفیر پناهنده شده است . راهی نیست که بر حریف بتوان ، ضربه‌ئی وارد آورد .

اما تصوف ایرانی ، نمیتواندجا ، خالی‌کند وازمیدان مبارزه ، پای پس‌کشد ؛ بتدبیر می‌نشیند وبرای رسوا ساختن رقیب ، نقشی میآفریند که هنوز هم پس ازقرنها بایدباشگفتی از آن یاد شود .

تصوف ایرانی ، پیشوای مکتب صحو را چنان ننگین و لکه دار می‌کند که دست‌زمان پس از گذشتن هزار سال هم نمیتواند ، آن لکه را از دامن جنید بغدادی مشملدار تصوف اسلامی ، بزداید .

جنید بغدادی ، بنیان گذار مکتب صحو ، فتوای قتل حسین بن منصور حلاج‌را صادر کرده است !!

ناقوس غلغله در میافکند که یك‌پیشوای بزرگ تصوف ، مانندجنید ، دستور داده‌است که صوفی سراندازی ، مانند حسین بن منصور حلاج را بکشند !!

این خبر دهان ، بدهان‌گشت و از گوشی ، بگوشی رسید واین سؤال پیش آمدکه : آیا ننگین‌تر ، ازین فاجعه ، فاجعه‌ئی‌میتوان یافت ؟!

همه گفتند : نه !! هیچ فاجعه‌ئی ازین ننگین‌تر نیست .

هزار سال است که همین‌را میگویند و هزار سال است که «جنید» را قاتل حسین بن منصور حلاج میشناسند .

هنوز پس‌ازگذشتن هزارسال ، لکه‌ی این ننگ ، ازدامن جنید ، زدوده نشده‌است .

این بود انتقامی که مکتب «سکر» از مکتب «صحو» گرفت و پیشوای بزرگ و بلند قدر مکتب «صحو» را چنین رسوا وننگین ساخت و این فاجعه‌ی جانسوز را ، در دفتروقایع چنان ثبت کرد که سالها بگذرد و جانبداران تصوف‌اسلامی ، نتوانند دامن « جنید » را از این آلودگی پاك کنند .

ثبت این فاجعه‌ی جگر خراش ، در تذکره‌ها ، باینصورت است :

« به‌پیش‌جنید آمد (۱) واز جنیدمسائل پرسید ؛ جنید جواب‌نداد وگفت (۲) : »
« زود باشدکه‌سر چوب پاره ، سرخ کنی ؛ گفت(۳) : آنروز که من سرچوب »
« پاره سرخ کنم ، تو جامه‌ی اهل صورت پوشی . چنانکه آنروز که ائمه فتوی »
« دادند که او را بباید کشت ؛ جنید در جامه‌ی تصوف بود ، نمی‌نوشت وخلیفه »
« گفته بود که خط جنید باید . جنید ، دستار و دراعه درپوشید و بمدرسه شد »
« جواب فتوی نوشت که :
« **نحن نحکم بالظاهر** ، یعنی بر ظاهر حال گشتنی است و فتوی بر ظاهر »
« است ؛ اما باطن را خدای داند . . . (٤) »

در صورتی‌که آنچه بجنید نسبت داده‌اند ، مجعول : ساختگی وبی اساس است و تنها یك افترای بزرگ و بهتان عظیم ، باید شمرده شود .

جنید ، بتصریح تمام مورخان و تذکره نویسان در یکی ازین سه‌سال ، یعنی سالهای ۲۹۷ ، ۲۹۸ و ۲۹۹ درگذشته است و هیچیك از مورخان و تذکره نویسان تاریخی ، جز این ذکر نکرده‌اند .

فاجعه‌ی بدار کشیدن حسین بن منصور حلاج ، در زمان خلافت المقتدر بالله خلیفه‌ی عباسی‌که در سال ۲۹۵ « برابر باسال ۹۰۸میلادی » بخلافت رسیده وتا سال ۳۲۰ «برابر با سال ۹۳۲ میلادی » خلیفه (۵) بوده است ، بروز سه‌شنبه بیست وچهارم ماه ذیقعده سال

---

۱ ـ یعنی حسین بن منصور حلاج .

۲ ـ یعنی جنید .

۳ ـ یعنی حسین بن منصور حلاج .

٤ ـ تذکرة الاولیاء جلد دوم صفحه ۱۱۰ .

۵ ـ دانشمند گرامی‌احمد سهیلی خوانساری درصفحه چهل وشش‌از مقدمه‌ی خسرونامه مرقوم داشته‌اند که المقتدر بالله ، در سال ۲۸۲ بخلافت‌نشسته است ولی سندی ذکر ومأخذی ارائه نفرموده‌اند .

استانلی لین‌پول در صفحه ۱۱ طبقات سلاطین اسلام ، سال ۲۹۵ را سال بخلافت نشستن المقتدر بالله دانسته و در صفحه ۷۷ از جلد سوم یادداشت‌های علامه قزوینی هم همین تاریخ‌ثبت شده است .

۳۰۹ روی داده است .

بدین ترتیب ممکن نیست ، جنید فتوای قتل حسین بن منصور حلاج ، را داده باشد زیرا جنید : دوازده ، یازده و یا ده سال ، پیش از آنکه حلاج را بدار بکشند ، مرده‌بوده است و خود پیداست که باو این افترای بزرگ را بسته‌اند .

نمیتوان‌پنهان داشت که سازندگان این بهتان‌عظیم ، چنان آنرا با زیرکی وزبردستی ساخته‌اند که هیچیك از تذکره‌نویسان ، باین اختلاف تاریخ توجه نکرده و همه از هم نقل قول کرده‌اند و دامن‌مردی عالیقدر مانند جنید ، پس ازهزار سال‌نیز ، همچنان آلوده‌مانده بوده‌است .

۱۳- مبارزه ادامه دارد .

اینگونه پیکارها ، از دو طرف ، همچنان ادامه یافت و بدامن قرون و اعصار بعدی کشیده شد .

پیروان مکتب « صحو » با حربه‌ی تکفیر و جانبداران مکتب « سکر » با نیشخندهای ملامت بار خود ، درین معرکه ، سرگرم جدال بودند که معارك تازه‌ئی ، جان گرفت و کشت و کشتار ، در میدانهای تازه خلق شده‌ی دیگری ، آغاز گردید .

شیعه ، سنی ، اشعری ، معتزلی و اسماعیلی از سوئی ؛ حنفی و شافعی ، از جانبی و فقیه و فیلسوف ، از طرفی ، بجان هم (۱) افتادند و فجایع جانسوزی ببار آمد که‌ازبحث ما خارج است و بهمین اشاره اکتفا میشود .

صوفیان زهد پیشه که‌در عبادات ، زیاده‌روی می‌کردندوخدا را ، زاهدانه‌میپرستیدند نمیتوانستند ، سرخوشی و قلندری پیروان مکتب سکر را ، بسکوت برگذار کنند ؛ خاصه اینکه ، ازین درخت تنومند ، شاخه‌های دیگری نیز جوانه زده و مکتب‌های تازه‌تری . در حال بنیاد گرفتن بود .

صحویان ، باز بحربه‌ی « توحید » دست‌زدند و چماق تکفیررا ، بر سر دست گرفتند و این باربقطع یکی‌از شاداب‌ترین ، پربارترین و حاصل‌خیزترین‌شاخه‌های تصوف ایرانی ، همت گماشتند .

۱۴ - عین القضات همدانی

ابو الفضایل‌محمد بن عبدالله‌میانجئی « عین‌القضات همدانی » بی هیچ شکی از درخشانترین‌چهره‌های تصوف ایرانی است و بدون هیچ مبالغه ، میتوان گفت که این صوفی ایرانی ، با اندیشه‌ی

---

۱ - فرهنگ اشعار حافظ صفحات ۳۹۱ و ۳۹۲ .

نبوغزای خویش ؛ یك‌شبه‌ره صد ساله ، رفته بود ، واگرامان میبافت ، برای تصوف بنیادی نو ، ایجاد می‌کرد و مکتبی جهانگیر ، پدید میآورد .

صحویان که این خطر را ، بروشنی دیده بودند ، بتکاپو پرداختند ، خود را بدامن قوام الدین ناصر بن علی ابی القاسم الدرگزینی ، وزیر سلطان محمود بن محمدبن‌ملکشاه بن سلجوق (۱) انداختند و بدستور وی ، در سال ۵۲۵ ، این شاخه‌ی شاداب و نورسته را بریدند (۲) و عین القضات همدانی را ، بوضعی ، در سرحد قساوت و بیرحمی‌کشتند ؛ باین ترتیب که نخست پوستش را کندند و بر در مدرسه‌اش ، بدار آویختند ؛ سپس تنش را در بوریا ، پیچیدند و آتش زدند .

۱۵ ـ هجوم مغولان !

هنگامه‌ی « صحویان » و « سکریان » سخت‌گرم و تیز بود ، که هجوم‌مغول آغاز شد وآشوب‌ها ، بپاخاست . سرزمینی که قلمرو تصوف و میدان جدال صوفیان ایرانی و صوفیان اسلامی ، بود ؛ بزیر سم اسب‌های مغولان ، زیر و رو گردید . مریدان صادق از دو طرف ، بزیر تیغ سواران مغول ، سر انداختند و جان باختند و وضع‌آنچنان ، پریشان گردیدکه‌غوغای صوفیان خاموش شد و بر همهمه‌ی آنان ، خاك سکوت ، فرو ریخت .

همه در خرقه خزیدند و رفع این بلای خانمانسوز را ، بدعا از خدا خواستند .

همینکه فتنه فرو نشست و صوفیان نیمه‌جان ، با پشت های خمیده ، لنگ لنگان ، بحرکت درآمدند ؛ فتنه‌گری «صحویان» فروکش‌کرد و سران این مکتب ، معاصی‌گذشته را بتوبه نشستند .

تصوف اسلامی ، آغوش بروی تصوف ایرانی گشود و « ... کتبی در مناقب‌وفضایل » « اولیاء و بزرگان . . . » آنها تألیف شد (۳) .

« از قرن ششم ببعد ، فلسفه و علم کلام ، در تصوف نفوذ بسیار نموده و صدها » « اصطلاحات حکماء و متکلمین وارد ، در مکتب صوفیه شده و بسیاری از مسائل »

---

۱ ـ صفحه ۲ از مقدمه مصحح بر رسالة الشکوی الغریب (بزبان عربی) .

۲ ـ در ریاض العارفین صفحات ۱۷۶ و ۱۷۷ قتل عین‌القضات بسال ۵۳۳ ثبت‌گردیده ولی در مآخذ معتبر از جمله (فرهنگ اشعار حافظ) تاریخ این فاجعه سال ۵۲۵ نوشته شده است .

۳ ـ تاریخ تصوف صفحه ۱۷۰ .

« حکماء مورد بحث و نظر اهل سلوك گردید . . . . » (۱)

۱۶ ـ بعد از هجوم مغولان !

درین دوره ، دوره‌ئی که درین بحث « بعدازهجوم مغولان»عنوان گرفته ؛ تصوف ، باوج عظمت‌رسید وبسرعت ، پیش رفت و در دورترین‌گوشه‌های قلمرو اسلام نیز ، گسترش یافت .

« . . . مهمترین علت پیشرفت تصوف اینست که تصوف با قلب و احساسات کار »
« دارد ؛ نه با عقل ومنطق . . . » (۲)

قلوب رنجدیده‌ی ایرانیان ، که داغ شکست از سپاهیان مغول را بر سینه داشتند ؛ نومیدی هستی از دست دادگان که گرفتار تاراج مغولان شده بودند و ماتمزدگی کسانی که عزیزان‌خود را از دست داده بودند ؛ زمینه‌ی آماده‌ئی ، برای رشد هرچه بیشترتصوف فراهم آورد و دیگر صوفیگری ، همه‌جا گیر شد ؛ زیرا ملت‌های شکست خورده که گرفتار یأس و بدبینی میشوند ؛ دست‌بیك نوع‌مبارزه‌ی منفی میزنند که از آثار بارز آن ، گوشه ـ گیری و از ثمرات چشم‌گیر آن ، خیالبافی و در انتظار معجزه نشستن است و تصوفی که‌در آن روز بدست « ولی نمایـان » مرید سوار ، افتاده بود ، پنـاهگاه آرامش بخشی برای مردمی‌بشمار میرفت کـه حمله‌ی مغول ، آنها را درهم شکسته بود ؛ وهم ، بهمین جهت نیز بـود که در سالهای اول تسلط عربها ، ایرانیان مکتب تصوف را ، بـا گرمی و آغوش باز پذیره شدند .

گرچه از نظر جامعه شناسی ، این بحث در خور توجه و شایسته‌ی بررسی بیشتری است ؛ لیکن عنان قلم را ، باز میگیرد که سخن بکوتاهی گراید و غبار ملال بر خاطر خواننده ننشیند .

این عوامل سبب شدکه : قطب ، ولی ، پیر ، شیخ ومرشد ، بازاری سخت‌گرم‌یافتند و بعضی از آنها که گرگی در لباس میش بودند ، دست بکارهائی زدند که سبب زندگی از سرگرفتن مکتب « اویس قرنی » شد و چند تن از بزرگان شاعران ایرانی که از کسوت تصوف ، تشریف ساخته بودند ؛ دست بانتقادهائی زدند ومکتب نوینی را پایه ریختند که‌شاید بتوان آنرا « مکتب انتقاد در تصوف » نام داد .

---

۱ ـ تاریخ تصوف صفحه ۵۵۱ .

۲ ـ تاریخ تصوف صفحه ۱۷۴ .

۱۷- صیاد در دام !!

در مبارزات فکری که ایرانیان ، با دشمنان ملت خود ، داشته‌اند ؛ همیشه پس از پیروزی ، خود بدامی افتاده‌اند که در راه دشمنان خویش نهاده بودند وبگواهی تاریخ ، این اشتباه حیرت‌زا ، تاکنون ضمن مبارزات عقلی ایرانیان ، چند بار ، رخ داده است .

ایرانی خود ، مکتب « سکر » را پی‌ریخته است که برای رهائی از سیطره‌ی عرب با تصوف اسلامی و پیروان مکتب « صحو » پیکار کند و برای اینکه حربه‌ی حریف را کند واندك اندك ، ازکار بیندازد ، در یورش نخستین، تصوف اسلامی‌را ، بااوهام ، خرافات ، مطالب مضحك و وقایع باور نکردنی ، مخلوط کرده و بموقع لزوم ، ازین نقشه‌ی دقیق ، در کمال باریك بینی ، بهره‌برداری کرده است .

اما بعد از چند قرن ملاحظه میشود که ایرانی مکتب صوفیانه‌ی خویش را نیز بااوهام درآمیخته و حربه‌ئی را که برای از پای‌درآوردن حریف بکار برده بود ، بر پیکر خود هم فرو کرده است .

در قرن نهم ، جامی درنفحات الانس که‌در سال ۸۸۳ تدوین آن پایان یافته ضمن شرح احوال سعدی چنین مینویسد :

« . . . بارها بسفرحج پیاده رفته و بـه‌بتخانه‌ی سومنات در آمده بود . و بت »
« بزرگ ایشان‌را شکسته و از مشایخ کبار ، بسیاری را ، دریافته . . . . و »
« گفته‌اند که وی در بیت المقدس و بلاد شام ، مدتی مدید سقائی میکرد و آب »
« بمردم میداد ؛ تا بخضر رسید و وی را از زلال انعـام و افضـال خود سیراب »
« گردانید . . . . »
« یکی از مشایخ ، منکر وی شد ؛ شبی‌در واقعه‌ئی چنان دید که درهای آسمان »
« گشاده‌شدوملائکه با طبقهای‌نور ، نازل‌شدند ؛ پرسید که‌این چیست ؟ گفتند : »
« برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته که قبول حق سبحانه افتاده است وآن »
« بیت اینست :
« برگ‌درختان‌سبز درنظرهوشیار هر ورقی دفتریست‌معرفت‌کردگار »
« آن عزیز ، چون از واقعه درآمد ؛ هم در شب بدر زاویه‌ی شیخ سعدی رفت »
« که ویرابشارت دهد ؛ دیدکه‌چراغی افروخته و با خود زمزمه میکند ؛ چون »
« گوش کشید ، همین بیت میخواند . . . . »

و از همین قبیل است سایر مکتب‌هائی که ایرانیان برای مبارزه با عرب‌ها و بعد هم برای مقاومت در برابر عثمانیان پی‌ریزی کردند ولی‌پس از مدتی ایرانی که خود سازنده‌ی این ورطه بود ، چنان بگرداب‌آن فرو رفت و چنان در ژرفای آن غرق شد که بکلی هدف اساسی خود را از دست‌داد وبکارهائی پرداخت که روح اسلام‌وپیامبر بزرگ اسلام ازآنها ، در رنج است و سبب گرفتاری هرچه بیشتر ایران و ایرانی شده است .

۱۸ - اویسیان !

« اویسی در تعبیرات ، صوفیه کسی‌را گویند که ، »
« بظاهرپیری ندارد و از روحانیت حضرت‌رسول »
« (ص) یا یکی از مشایخ ، مستفید میشود و کسب فیض می‌کند و باطن خویش »
« را جلا میدهد و بانوار معرفت روشن میگرداند و سیر و سلوك خویش رابتائید »
« روحانیت آن پیر بپایان میبرد . »
« چنانکه اویس ، بدیدار حضرت رسول اکرم (ص) مشرف نگردید و مراحل »
« کمال را ، بعشق معنویت وی طی نمودودرهم سپرد و پیداست که جهت‌اطلاق »
« لفظ (اویسی) برین طایفه ، همین نکته است . . . » (۱)

آن دسته از بزرگان صوفیان ایران که از وساوس « ولی » و دسایس « قطب » بعمق آگاهی یافته بودند ، بار دیگر مکتب « اویس » را جان بخشیدند و بجای اینکه ، دست در دامن « پیران » ریاکار و « شیخان » گمراه بزنند ، « مراحل‌کمال را بعشق معنویت » ولی دل‌پاکان ، امیرپرهیزکاران ، علی « عليه‌السلام » طی‌کردند و سیر وسلوك خویش را ، بتائید آن‌پیر برگزیده‌ی پیامبر خدا ، بپایان بردند .

وهم درین‌زمان بودکه‌این دسته از روشن بینان ، تازیانه‌ی انتقادبرکشیدند و صوفیان ریائی‌را بباد انتقاد گرفتند و بی‌خبران را ، ازنیرنگ‌های آنان ، آگاه‌ساختند .

۱۹ - مکتب مولوی .

مولانا جلال الدین محمد ، مولـوی بلخی ، از صوفیان منقد و از پایه‌گذاران مکتب « انتقاد در تصوف » و یکی از بزرگترین آنهاست .

مولانا در ششم ربیع الاول‌سال ۶۰۴ چشم بجهان گشوده و در پنجم جمادی‌الثانی سال ۶۷۲ چهره در نقاب خاك کشیده است .

تمام کسانی‌که شرح احوال و افکار مولانا را ، برشته‌ی تحریر کشیده‌اند ، باتفاق و

---

۱ — شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار صفحات ۳۱ و ۳۲ .

یکزبان او را در تصوف ، دست‌پرورده‌ی سید برهان الدین محقق ترمدی (درگذشته بسال ٦۳۸) (۱) دانسته ، شاگرد و پیرو وی ، خوانده‌اند و نوشته‌اند که خرقه از دست وی گرفته است .

با اینهمه مولانا ، از جهات معنوی . بی‌گمان اویسی بوده و نه «۹» سالی را که در خدمت محقق ترمدی ، گذرانده ، بی‌شور و سوزی ، بسر آورده و دلش بنور عشق روشن نشده و سخنش از وجد وحال ، مایه نگرفته بوده است .

مدتی را که مولانا درخدمت سید ترمدی ، گذرانده ، باید در شماره‌ی مدتی بحساب آورد که در مدرسه به « قال » میپرداخته و « یجوز » و « لایجوز » میگفته است .

زندگی عاشقانه وصوفیانه‌ی مولانا ، ازبامداد روز شنبه‌بیست وششم ماه جمادی‌الاخر سال ٦٤۲ که شمس الدین محمد بن علی بن ملك داد تبریزی (۲) قدم بقونیه گذارد ، آغاز میگردد .

شمس تبریزی ، آتش بجان مولانا ، درانداخت ؛ دلش را مشتعل ساخت ؛ ترانه گویش کرد ؛ در برزن وکوی ، بدست‌افشانی وپای‌کوبیش درآورد و جهان را ازآوازه‌اش پر کرد .

با اینهمه ، حتی نمیتوان مولانا را ، پیرو و مرید شمس تبریزی دانست و حق اینست که مولانا را ، از « اویسیان » هم ممتاز بدانیم ؛ چه آنکه‌مولانا ، خود پیر میساخت ؛ ولی میتراشید ؛ شیخ و قطب میپرورد ؛ آنگاه بآنها عشق میورزید و سپس ساخته و پرداخته‌ی خود را ، بآتش میانداخت و از نو « صنمی » میپرداخت و پروانه‌وار بگرد شمع رخسارش به‌پرواز درمیآمد .

صورتگر نقاشم ، هر لحظه بتی سازم وانگه همه‌بت‌ها را ، درپیش تو بگدازم

صدنقش برانگیزم ، با روح درآمیزم چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم

شمس‌تبریزی ، آتش‌برافروخت : سالی چند ، خودبآتشی که افروخته بود ، سوخت لیکن ناگهان ناپدید گردید و چنانکه گمان میرود ، بدست کوته‌نظرانی که لمعات عشق‌را نمیتوانستند دید ، کشته شد .

---

۱ ـ رساله‌در تحقیق‌احوال وزندگانی‌مولاناجلال‌الدین محمدمشهور بمولوی ،صفحه ٤٤ .

۲ ـ رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولوی صفحه ٥٥ .

خداوندگار ، از صلاح‌الدین زرکوب قونیوی ، مرادی‌دیگر ساخت ؛ ده سال‌بپایش نشست و غوغا درانداخت که :

نیست در آخر زمان فریادرس   جز صلاح‌الدین ، صلاح‌الدین وبس(۱)

اما این فریاد را ، دست ستمگر مرگ ، بخاموشی کشید .

صلاح الدین زرکوب ، روز اول ماه محرم سال ۶۵۷ ، جان بجان‌آفرین تسلیم کرد و خداوندگار را ، سوگوار ساخت .

هنوز خیلی نگذشته بود که خداوندگار ، به‌پرورش حسام الدین حسن بن محمدبن حسن‌چلبی (متولد بسال ۶۲۲ و درگذشته‌بسال ۶۸۷) همت گماشت و سپس بدست‌پرورده‌ی خود عشق ورزید وپانزده سال (تا پایان عمر) ازین عشق‌سرمست ودل‌خوش بود وباسرمستی و دل‌خوشی میگفت :

صد هزاران بار بریدم امید   از که ؟ ازشمس ، این‌زمن‌باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید ، نومیدی من   عین صنع آفتابست ، ای حسن
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم   ورنه ما آن کور را ، بینا کنیم
هان ضیاءالحق‌حسام الدین تو زود   دارویش کن ، کوری چشم حسود
جمله کوران را دوا کن ای قمر   ای نهال میوه دار ، افشان ثمر
آنکه او باشد حسود آفتاب   کور میگردد ز بود آفتاب
باز آن باشد که آید نزد شاه   باز کوراست، آنکه‌اوگم کرد راه(۲)

۲۰ – آئینه‌ی عبرت .

مولوی ، یکی از بزرگترین ، صوفیانی است که آئینه‌ی عبرت و تازیانه‌ی انتقاد بدست گرفته و اوباشان صوفی‌نما را ، رسوا ساخته است .

در مثنوی شریف آنقدر قطعات انتقادی هست ، که اگر نوشته آید « هفتاد من کاغذ » شود .

گذشته‌از قطعات طنزآمیز که گاهی باکلمات شرم انگیز همراه‌است ؛ قطعات‌بسیاری

---

۱ – رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولوی صفحه ۹۹ .
۲ – مثنوی چاپ علاء الدوله دفتر دوم صفحه ۱۲۹ .

است که ضمن حکایاتی دلپذیر درویش نمایان را بــراه راست رهنمون میگردد و ریاکاری آنانرا آشکارا و هویدا میسازد ؛ از آن جمله ، این قطعه است :

لیك درویشی که آن تشنه‌ی خداست ‌ هست دایم ، از خدایش کار ، راست
لیـك درویشی کـه تشنـه‌ی غیر شد ‌ او حـقیر و ابله و بـی خـیر ، شد
نقش درویش است او ، نـی اهل‌جـان ‌ نقش سگ را ، تـو مـینداز استخوان
عاشق حـق است ، از بهـر نـوال ‌ نیست جانش ، عاشق حسن و جمال
عـاشق تـصویر و ، و هم خویشتـن ‌ کـی بـود از عاشقـان ذوالمنن ؟!
عاشق آن و هم ، اگـر صادق بـود ‌ آن مجـازش تـا حقیـقت مـیرود
بر سماع راست ، هر کس ، چیر نیست ‌ لقمه‌ی هر مرغکی ، انجیر نیست (۱)

آن دسته از « شیخ » نمایانی نیز که دست طمع ، بسوی این وآن . دراز میکردند و آب روی فقر وقناعت را میبردند ، وصفای صافی‌دلان‌را ، بخاك‌مذلت ، میکشیدند وبدریوزه میرفتند ؛ ازتازیانه‌ی انتقاد خداوندگار (۲) ، در امان نبودند ودر بـاره‌ی همین گروه‌است که مولانا میفرماید :

محتسب ، در نیم شب ، جـائی رسید ‌ در بـن دیوار ، مردی خفتـه دیـد
گفت: هی‌مستی ! چه‌خوردستی ؟ بگو! ‌ گفت: ازآن خوردم که‌هست ، اندرسبو
گفت : آخردرسبو ، واگوکه‌چیست ؟! ‌ گفت:ازآنکه‌خورده‌ام، گفت‌آنخفی‌است
گفت: آنچه‌خورده‌ئی، آن‌چیست، آن ؟ ‌ گفت : آن کاندرسبو مخفی است ، آن
دَور میشد ، این سوآل و این جواب ‌ ماند چون خر ، محتسب ، اندر خلاب
گفت او را محتسب ، هین آه کـن ‌ مست هو هو کرد ، هنگام سخن
گفت : گفتم آه کن ؛ هو میکنی ؟ ؛ ‌ گفت : من شادم ، تو از غم ، منحنی
آه ، از درد و غم و بیدادی است ‌ هوی هوی میکشان ، از شادی است
محتسب گفت ؛ این ندانم ؛ خیز خیز ‌ معـرفت متراش ، بگذار این ستیز

---

۱ ــ مثنوی چاپ علاء الدوله ، دفتر اول ، صفحه ۷۳ .

۲ ــ درین مبحث هرجا که عنوان « خداوندگار » بکار رفته منظور مولانا جلال الدین محمد بلخی است .

گفت : رو ، من از کجا ، تو از کجا — گفت : مستی ، خیز تا زندان بـیا
گفت مست ، ای محتسب ، بگذار ورو — از برهنه ، کی توان بردن ، گرو
گر مرا ، خود قوت رفتن بدی — خانه‌ی خود رفتمی و این کی شدی

من اگر با عقل و بـا امکانمـی — همچو شیخان ، بـر سر دکانمی
گر مرا ، رائی و تدبیری بدی — همچوشیخان،جاه وتوقیری بدی
هم مرا ، زنبیل و دریوزه بدی — هم‌نذورات همه روزه‌بدی (۱)

دسته‌ئی از صوفیان ، گرفتار پندار خودش بودند و هرچه میانگاشتند ؛ همان را اصل هستی و رمز بقا میشمردند .

مولوی اینگونه صوفیان را ، در طی‌این حکایت ، چنان ملامت میکند که هرصاحبدلی آنرا بخواند ؛ به‌بی‌مایگی مشتی گم‌کرده راه ، که میخواستند گمراهـان را ، نجات‌بدهند؛ باسانی ، پی میبرد :

يك‌حکایت ، بشنو ، ای‌گوهر شناس — تا بدانی تو ، عیان را ، از قـیاس
ماه روزه گشت ، در عهد عـمر — بر سر کوهی دویدند ، آن نفر
تـا هلال روزه را ، گیرند فال — آن‌یکی، گفت ، ای‌عمر ، اینك‌هلال
چون عمر ، بر آسمان ، مه‌را ندید — گفت این مه ، از خیال تو دمید
ور نه من ، بیناترم ، افلاك را — چون نمی‌بینم ، هلال پاك را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال — آنگهان ، تو برنگر ، سوی هلال
چونکه آن تر کرد ابرو ، مه ندید — گفت ای‌شه ، نیست مه ، شدناپدید
گفت آری موی ابرو ، شد کمان — سوی تو افکند ، تیری از گمان
چون یکی‌مو ، کژشد ، ازابروی‌او — شکل‌ماه نو نمود ، آن‌سوی او (۲)

درویشانی که کورکورانه ، از « شیخ » و«مراد » تقلید میکنند و هرچه او بگوید ؛ میپذیرند ؛ و سره ، از ناسره ، باز نمی شناسند ؛ از جمله‌ی کسانی هستند ، که مولوی

۱ — مثنوی ، دفتر دوم ، صفحه ۱۵۷ .
۲ — مثنوی ، دفتر دوم . صفحه ۱۰۷ .

سخت آنانرا شماتت میکند و در بی‌آبرو ساختنشان ، لحظهٔی درنگ ندارد .

طی این داستان ، که سخت فریبا و دلرباست ، مشت این گروه از درویشان گم کرده اندیشه ، بوجهی آمیخته باطنز و مطایبه ، بخوبی باز شده است که درکمال اختصار نقل میشود :

صوفئی در خانقاه ، از ره رسید مرکب‌خودبرد و در آخور ، کشید
هم در آندم ، آن خرك بفروختند لوت آوردند و شمع افروختند
لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد ، پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول ، تا کران مطرب آغازید ، یك ضرب گران
«خر برفت» و «خر برفت» آغازکرد زاین حرارت جمله را ، انبازکرد
از ره تقلید ، آن صوفی همین «خر برفت» آغازکرد ، اندرحنین
خاصه تقلید چنین بی حاصلان کاب‌رورا، ریختند از بهر نان(۱)

از اینگونه دلایل و شواهد ، در مثنوی شریف ، بسیار و فراوان است ؛ که اگرهمه نقل شود ، سخن بدرازا میکشید و ملال میآورد . بهمین بسنده میکند و درین باره ، دامن سخن ، در میچیند .

۲۱ ـ مکتب سعدی . شیخ مشرف الدین مصلح الدین ، سعدی شیرازی ، سخن آفرینی است که بحق « شیخ اجل » عنوان یافته است .

در تاریخ تولد و وفات خداوندگار سخن ، اختلاف بسیار است .

هرمان اته (۲) در تاریخ ادبیات فارسی ، صفحه ۱۶۷ ، تا یخ تولد شیخ اجل را ، در حدود سال ۵۸۰ و تاریخ وفاتش را پس از قریب یکصد وده سال زندگی ، بروزهفدهم ذی الحجه سال ۶۹۰ ، نوشته است .

دکتر غنی و جمعی از محققان معاصر ، باستناد مآخذی که آنها را معتبر شناخته‌اند و در نتیجه‌ی تتبعاتی که کرده‌اند ، تاریخ مرگ سعدی را ، سال ۶۹۱ ثبت کرده‌اند و

---

۱ ـ مثنوی ، دفتر دوم . صفحه ۲۱۶ .

۲ ـ Hermann · Ethe

این‌تاریخ‌را ، ازبزرگان‌پیشین‌روایت نموده‌اند وقول‌آنانرا ، اشهراقوال ، شمرده‌اند . (۱)

سعدی‌را ، مرید شیخ شهاب الدین سهروردی ، موسس سلسله‌ی «سهروردیه » (متولد در ماه رجب‌سال ۵۳۹ ودرگذشته ، بروز اول ماه محرم سال ۶۳۲) میدانند وهمه‌ی‌تذکره نویسان ، برین گفته ، همداستانند . (۲)

لیکن خداوندگار سخن ، در تمام آثار خود ، از نظم و نثر ، تنها یکبار ، از شیخ شهاب‌الدین آنهم بدینگونه یاد کرده است :

مرا پیر دانای فرخ ، شهاب (۳) دو اندرز فرمود ، بر روی آب
یکی‌آنکه، برخویش، خودبین‌مباش دگر آنکه ، بر غیر ، بدبین مباش

ممکن است قبول‌کرد ، که درآغاز جوانی ، سعدی ، مدتی‌کوتاه خدمت شیخ‌شهاب ـ الدین را ، دریافته باشد ولی نمیتوان تردید داشت که وی از نظر فکر و رویه ، اویسی‌بوده و بسختی از «ولی‌سازی» و«مرشد بازی» آزرده‌خاطر وبیزار بوده‌است و هرگز سربدرگاه « شیخ » و « پیر » نسپرده و خود با اندیشه‌ی روشنگر خویش ، پرچمی در دشت بیکران تصوف ، برافراشته که دیگران در سایه‌اش غنوده‌اند و از فضای جان‌پرورش ، عمر دوباره یافته‌اند و هرکس با روش پادشاه سخن‌آشنا باشد ، بی‌آنکه دو دل گردد ، این قضاوت‌را ، میپذیرد وآنرا از هرگونه زیاده‌روی و گزافه‌گوئی ، بدور میشمارد .

انتقادهای شکننده‌ی سعدی ، از «پیران جاهل » و « شیخان گمراه » و فریادهای تکان دهنده‌ی وی ، که بر سر تنگ چشمان گداخو ، چون پتکی فرود میآورد و آنها را ملامت میکرد که چرا « هوحق » کنان ، کشکول بدست گرفته و بدریوزه میروند ، روشن میسازد که سعدی نمیتوانسته است ، در گردباد مرادسازی ، دست افشاند و بگرد مدعیان بی‌خبری بگردد که مسند فقر را دام راه ساده‌لوحان زود باور کرده بودند .

---

۱ ـ تاریخ تصوف ، صفحه ۵۰۵ .

۲ ـ تاریخ ادبیات فارسی تألیف «اته» صفحه ۱۶۷ .

۳ ـ چنین است در شعر العجم تالیف شبلی نعمانی ، جلد دوم ، صفحه ۲۳ ولی در بسیاری از نسخه‌های کلیات سعدی چاپهای مختلف بدینصورت است : « مرا شیخ دانای مرشد شهاب » .

آثار شیخ اجل، ولوله درانداخته که وی نیز از پیشوایان «مکتب انتقاد درتصوف» بوده و کوبنده‌ترین سرزنش‌ها را، از رفتار بدان این جماعت عرضه فرموده است.

سخنان بس‌عمیق و دل‌انگیز سعدی، درین باره. در سراسر آثارش، چه نثر و چه نظم، جابجا دیده میشود که اینك درکمال‌اختصار، شمه‌ئی‌را، فراچشم‌خوانندگان‌میاورد:

«یکی را از مشایخ پرسیدند که: حقیقت تصوف چیست؟ گفت: ازین پیش»
«طایفه‌ئی در جهان، پراکنده‌بودند‌بصورت، بمعنی‌جمع... اینك‌قومی‌هستند»
«بصورت‌جمع و بمعنی پراکنده.»

«باب دوم گلستان»

و هم از باب دوم گلستان:

«طریق درویشان، ذکرست و شکر وخدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید»
«و توکل و تسلیم و تحمل ...... هر که بدین صفت‌ها، موصوفست، درویش»
«است؛ اگر چه‌در قباست.»
«اما هرزه‌گردی بی‌نماز؛ هوی‌پرست هوسباز، که روزها بشب آرد، در بند»
«شهوت؛ و شبها روز کند، در خواب غفلت؛ بخورد هرچه در میان آید»
«و بگوید هرچه بزبان آید، رندست اگر چه در عباست......»

پروفسور شبلی نعمانی، دانشمند هندی «پاکستانی» در جلد دوم «شعر العجم» صفحه ۳۵ مینویسد:

«... ببینید، سعدی، نسبت بامردبازی؛ از صوفیان نظرباز، چه جور»
«پرده دری میکند:»

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و اهل نظر
ز من پرس، فرسوده‌ی روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
چرا طفل یك‌روزه هوشت نبرد؟! — که‌درصنع‌دیدن، چه‌بالغ، چه‌خُرد

«بوستان»

و هم درین معنی، ضمن غزلی بدین مطلع:

متقلب درون جامه‌ی ناز — چه‌خبر دارداز شبان دراز

که در « طبیات » آمده است ، چنین فرموده :

محتسب در قفای رندان است — غافل از صوفیان شاهد باز

میگویند : ابراهیم ادهم ، از راه بادیه بمکه رفت و چون در هر منزل هزار رکعت نماز میخواند ، سفرش چهارده‌سال ، بطول انجامید . (۱)

در بوستان ، شیخ اجل ، ازین واقعه ، چنین یاد میکند :

به احسانی آسوده کردن دلی — به‌ازالفرکعت ، بهر منزلی

این‌قطعه ، بروزه‌داران خودنمای‌مردم فریب ، اشاره‌ئی در کمال‌عمق وظرافت‌دارد :

خورنده که خیرش برآید ، ز دست — به از صائم الدهر ، دنیا پرست

مسلم کسی را بود ، روزه داشت — که‌درمانده‌ئی‌را دهد ، نان‌وچاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — زخود باز داری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین — بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفائی است در آب و آئینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

« باب دوم بوستان »

این چند بیت از حکایتی است که هم در « بوستان » آمده :

شکم صوفئی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هردوان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین‌هردودینار، گفت:

بد نیاری از پشت راندم نشاط — بدیگر شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی — که این همچنان ، پر نشد وآن‌تهی

این نیز قطعه‌ئی از « بوستان » است که بگونه‌ئی بس گویا ، بر پیکر صوفیان‌ریائی ، تازیانه‌ی عبرت میزند :

که زنهار ازین مردمان خموش — پلنگان درنده‌ی ، صوف پوش

که چون گربه زانو ، بهم بر زنند — وگر صیدی افتد ، چوسگ‌درجهند

سوی مسجد آورده دکان شید — که در خانه ، کمترتوان یافت صید

سپید و سیه پاره بر دوخته — به سالوس ، پنهان ، زر اندوخته

---

۱ — تذکرة الاولیاء جلد اول ذکر ابراهیم ادهم .

زهی جو فروشان گندم نمای / جهان گرد وسالوس و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست / که دررقص و حالت جوانند وچست
عصای کلیمند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
ز سنت نبینی در ایشان اثـر / بجز خواب پیشین و نان سحر

همچنین در « طیبات » غزلی است بس دل انگیز ، بدین مطلع :

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستنـد / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

که ضمن آن میفرماید :

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار / که‌پیش شحنه بگوید که‌صوفیان‌مستند

۲۲ ـ مکتب حافظ .

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی ، غزل سرای آسمان پروازی است که در حسن ترکیب الفاظ ، رقت احساس ، عمق معانی و شیرینی بیان ، دست‌هیچ سراینده‌ئی ، بدامنش نرسیده و پادشاهی ملك غزل ، اورامسلم است و در قلمروفرمانروائی‌خویش ، هیچ حریف ، رقیب ، بدیل و مانندی ندارد .

در اویسی بودن حافظ ، تاکنون‌کسی شکی نکرده است ؛ زیرا هنوز هیچ تذکره و تاریخ نویسی ، نتوانسته است ، برای حافظ « پیری » « مرادی » و « مرشدی » بشناسد و بما بشناساند .

حافظ بسال۷۲۶ بجهان خاکی دیده گشاده (۱) وبسال۷۹۱(۲) جانش‌قالب تن‌را ، ترك گفته است .

خواجه‌ی شیراز ، از دست صوفیان نیرنگ‌باز و درویشان معرکه‌ساز ، دلی پر خون دارد و جگر سوزتر از دیگران . از جور و ستمهای آنان ، صدا بناله بلندکرده و فریاد بآسمان رسانیده است .

سخنان شورانگیز خواجه ، که عبرت‌آموز فریفته شدگان بدغلکاری صوفی نمایانست همه سر بسر ، آیت رسائی و شیوائی است که بناچار برای رعایت‌ایجاز ، بقطره‌ئی چند از آن دریای بیکران ، اختصار کرده است :

۱ ـ دیوان حافظ ، بتصحیح پژمان . صفحه چهل ونهم .

۲ ـ همان دیوان صفحه سد و بیست ونهم از مقدمه‌ی مصحح .

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه‌ی سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟

*

ساغر می ، بر کفم نه ، تاز بر — بـر کشم ، این دلـق ازرق فام را

*

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

*

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

*

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیـاد مکر ، با فلك حقه‌باز کرد

*

پشمینه‌پوش تندخو ، کز عشق نشنیدست بو — ازمستیش رمزی بگو ، تاترك هشیاری کند

*

می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنـند

*

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاهکارانـند

*

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

*

صوفیان وا ستدند از گرومی همه رخت — دلق ما بود که در خانه‌ی خمار بماند

*

غلام همت دردی کشان یکرنگم — نه آن گروه که‌ازرق لباس ودل‌سیهند

*

من این‌دلق‌مرقع‌رابخواهم‌سوختن‌روزی — که پیر می فروشانش بجامی بر نمیگیرد

*

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

*

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

*

خوش میکنم بباده‌ی مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

*

هزار نکته‌ی باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری دانـد

*

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

*

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای‌بساخرقه که مستوجب آتش‌باشد

*

سر ز حسرت ز در میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یك پیر نبود

*

چاك خواهم زدن‌این دلق ریائی چکنم / روح‌را صحبت ناجنس عذابی است الیم

*

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

۲۳ ـ تصوف ایرانی ، در شاهراه سازندگی .

این تازیانه‌های انتقادکه فرود آمد و این‌فریادها که از « ولی تراشی » و « قطب سازی » و ریا و سالوس صوفیان و دنیا دوستی آنان ، بلند شد ؛ اندك اندك ، مؤثر افتاد و صوفیان پاکدل دریافتند که باید سالکان طریق و رهبران حقیقت را ، پاك و منزه کنند و رسالت خدائی خود را ، برای رها ساختن ملت ایران ، ازسیطره‌ی تنگدستی و بینوائی ، بپایان برسانند و سرزمین نیاگان خویش را ، از مذلت آشوبگری ، بی‌سامانی و پراکندگی ، در امان بدارند .

تقریر زمان که در فضای ایران ، طنین وهم انگیز خویش را ، درانداخته بود ، با ندای باطن آنهائی‌که برنیروی ایمان‌مردم ، تکیه داشتند ، همراه‌شد و یك وظیفه‌ی‌بزرگ ملی راکه در « مرقع پشمینه » پیچیده شده بود ، عریان ساخت و بمسند نشینان فقربیدار ـ باش گفت که از جای برخیزند و دست در کاری زنند که مادر وطن ، چشم براه انجام یافتن آن بود .

درین هنگامه بود که تصوف ایرانی ، یکدوره سازندگی را آغاز کرد و برهگذری نظر دوخت که دورنمای تأسیس یك‌سلسله‌ی سلطنتی را ، در سایه پرچم‌فقر ، نمایان‌ساخت .

۲۴ ـ سلطنت فقر !

بنیان گذار سلطنت فقر ، شیخ صفی الدین اردبیلی است .

این صوفی هوشیار و باریک‌بین ، بسال ۶۵۰ قدم بعرصه‌ی هستی نهاد و پس از طی مراحل و مدارج اولیه ، در اردبیل بخدمت « شیخ زاهد گیلانی » درآمدودختر او«فاطمه» را بزنی گرفت و بعد از مرگ او بمسند ارشاد نشست و براهنمائی مریدان پرداخت و پس از هشتاد و پنج سال زندگی ، روز دوشنبه دوازدهم ماه محرم سال ۷۳۵ چشم از جهان فرو بست .

شیخ صفی الدین اردبیلی ، نیروئی را بسامان کشید که پس از یکصد و هفتاد سال ، سپاه شکننده‌ی قزلباش (دوازده ترک کلاهان) از آن پدید آمد .

پس از مرگ شیخ‌صفی‌الدین ، پسرش ، صدرالدین‌موسی و پس ازوی فرزندش‌سلطان علی (که سلطانعلی سیاه پوش لقب یافته بود) و بعد ازاو ، پسرش شیخابراهیم (که شیخشاه خوانده میشد) و پس از مرگ شیخشاه ، پسرش سلطان جنید ، یکی پس از دیگری ، بر اریکه‌ی ارشاد تکیه زدند .

سلطان جنید « خدیجه » خواهر امیر حسن بیك (مؤسس سلسله‌ی آق قوینلو) را ، بهمسری‌خود برگزید واو را بخانه‌آورد و چون کثرت مریدان وسرسپردگی آنان ، بوی دل میداد بهوای سلطنت افتاد و با شروانشاه ، جنگی سخت دلاورانه کرد ، لیکن پیروزی نیافت ودر میدان نبرد بسال ۸۶۰ کشته شد .

وقتی سلطان جنید ، بدنبال پیکاری مردانه ، کشته شد ، مسند ارشاد برای پسرش سلطان حیدر ، خالی ماند .

سلطان حیدر ، از نخستین روزهائی که زمام رهبری مریدان را ، بدست گرفت ، به ترتیب و آراستن سپاهی جنگاور همت گماشت که چندی بعد نیروی سهمگین « قزلباش » از آن پدید آمد و تمام اندیشه‌ی « مرشد » بسوی این دوازده ترك‌کلاهان ، بال کشید .

مرشد کل ، بجای «ورد» و « ذکر » بکار لشکریان پرداخت ، صفوف آنانرا منظم کرد وبآئین‌درآورد ، آنگاه بوضع‌جنگجویان خود سامانی تازه‌بخشیدوآرایشی تحسین‌انگیز باردوی‌آنان دادکه همه‌را بشگفتی فرو برد .

سلطان حیدر ، وقتی ازین کارها آسوده شد ، از دختردائی خود « حلیمه بیکی‌آغا » (دختر امیر حسن بیك آق قوینلو) خواستگاری و با او عروسی کرد و پس از گذشتن سالی چند که لشکرش انبوه‌تر وآراسته‌تر شده بود ، بخونخواهی پدرش ، بجنگ شروان - شاه رفت‌ولی او نیز در جنگ با شروان شاه پیروزی بدست نیاورد ودر سال ۸۹۳ کشته‌شد .

شاه اسمعیل اول (بنیاد بخش سلسله‌ی پادشاهی صفوی) در روز سه‌شنبه بیست و پنجم ماه رجب سال ۸۹۲ ، از « حلیمه بیکی آغا » متولد شد . در سال۹۰۵ با هفتادنفرقزلباش از گیلان ، باردبیل‌آمد و پس از جنگ‌هائی‌که کرد در سال ۹۰۶ بسلطنت نشست وسلسله‌ی نیرومندی در کنار سلسله‌های شاهی ایران ، نشانید که پادشاهان‌آن چند صد سال بر این مرز و بوم‌فرمان راندند و آثاری فراموش ناشدنی از خود بجای گذاردند .

شاه اسمعیل در روز دوشنبه نوزدهم ماه رجب سال۹۳۰ در ۳۸ سالگی و پس از ۲۴ سال سلطنت (۱) درگذشت و بدین ترتیب ، رستاخیز تصوف ایرانی ، بتشکیل یك سلسله‌ی سلطنتی انجامید .

۲۵ - یکبار دیگر !!

ازین پیش گفته شد ، در مبارزات فکری که ایرانیان با دشمنان ملت خود داشته‌اند ؛ همیشه پس از پیروزی ، خود بدامی افتاده‌اند که در راه دشمنان خویش نهاده بودند و حربه‌ئی‌را که برای از پای درآوردن حریف ، بکار برده بودند ، بر پیکر خود هم‌فروکرده‌اند !!

در اینجای تاریخ ایران نیز ، یکبار دیگر ، صحت این نظر آشکار میشود .

در این نگاه کوتاه که بتطور و تحول تصوف ، افکنده شد ؛ معلوم گردید که هدف تصوف ایرانی ، از ریشه برکندن نفوذ عربها ، از ایران بوده است ولی همینکه این‌نقشه‌ی زیرکانه ، به بهترین صورتی ، به نتیجه رسید و علاوه بر منکوب کردن دشمن ، بتشکیل‌یك سلسله‌ی سلطنتی نیز ، توفیق یافت ؛ هدف خویش را ، گم‌کرد و بدامی فرو غلطید که‌خود در راه دشمن نهاده‌بود .

---

۱ - برای کسب اطلاع بیشتر در باره‌ی‌چگونگی‌تشکیل سلسله‌ی صفوی رجوع‌فرمائید بصفحات ۲۷۸ ، ۲۷۹ ، ۲۸۰ ، ۲۸۱ ، ۲۸۲ ، ۲۹۰ و۳۱۱ ، تاریخ‌ایران ازمغول تا افشاریه تالیف نویسنده‌ی محترم رضاپازوکی تهران چاپ اول .

صفویان صوفی که پادشاه خود را « مرشد کامل » مینامیدند و بسلطنت فقر رسیده‌بودند نفوذ مرده و بخاك خفته‌ی‌عربها را ، بار دیگر ، بنام‌جلوگیری از پیشرفت قدرت‌عثمانیان ، در قلب ملت ایران ، جای دادند وچنان بریشه دوانیدن این‌نفوذ شوم و رخنه کردن آن ، در دلهای ایرانیان‌بذل همت نمودندکه بجای « پیر » ، «قطب » و « ولی » دغلبازان‌روحانی نما و شیطان صفتان ریاکار ، در لباس « آخوند » و « ملا » حکمفرمای معنوی ایران شدند و شاه عباس اول ، بنام درویشی ، فاجعه‌ئی‌ببار آورد که تصوف ایرانی‌را بسختی جریحه‌دار ساخت و زخمی بر پیکرش زد که گذشت قرون و اعصار هم نتوانست آنرا بهبود بخشد .

۲۶ ـ یوسف ترکش دوز . شاه عباس اول ، درسال۹۷۸ بدنیا آمد ؛ درسال ۹۹۵ تاجگذاری کرد و در شب پنجشنبه بیست و چهارم ماه جمادی الاول سال ۱۰۳۸ ، پس ازشصت سال زندگی وچهل ودوسال ، سلطنت ، رخت بجهان جاوید کشید . (۱) .

در سال ۱۰۰۲ (سال هفتم سلطنت شاه عباس اول) مولانا جلال الدین محمد یزدی منجم باشی در بار صفوی ، اطلاع داد که :

« . . . آثار کواکب دلالت بر افناء و اعدام شخصی عظیم القدر ، از منسوبان »
« آفتاب‌میکند و آفتاب‌مخصوص سلاطین است . . . از زایچه طالع خداوندی »
« استخراج کرده‌ایم که تربیع نحسین در خانه‌ی طالع واقع شده و اخترطالع »
« در حضیض زوال و وبال است . . . آن نحوست را بدین تدبیر میتوان دفع »
« نمود که حضرت ظل الهی در آن سه روزی که معظم تأثیر قران و تربیع »
« نحسین است ، خود را از سلطنت خلع نموده و شخصی از مجرمان راکه قتل »
« براو واجب شده‌باشد ، بپادشاهی منصوب سازند و در سه روز ، سپاهی ورعیت »
« مطیع فرمان او باشند که ما صدق امر پادشاهی از او بفعل آید و بعد از سه »
« روز آن مجرم را بجلاد سپارند که بقتلش پردازد . . . » (۲)

---

۱ ـ تاریخ ایران از مغول تاافشاریه . صفحه ۳۱٤ .

۲ ـ تاریخ عالم آرای عباسی از صفحه ۳۲۳ تا ۳۲۵ چاپ تهران « باختصار نقل شده است » .

برای اینکه‌دستور منجم اجرا شود ، شاه عباس اول ، فرمان داد « یوسف‌ترکش‌دوز» را تاج شاهی بر سر نهند و بتخت سلطنت بنشانند .

۲۷ـ یوسف‌ترکش‌دوز، که بود؟

در زمان سلطنت شاه طهماسب اول ، درویش‌خسرو قزوینی ، که در قزوین میزیست ، در آن دیار فرقه‌ی « نقطویها » را تشکیل داد و بگسترش آن ، در سراسر ایران پرداخت .

نقطویها مردمی مسلمان و لیکن در کسوت و سلوك درویشی بوده‌اند که صاحب‌تاریخ عالم‌آرای عباسی در باره‌ی آنان چنین قضاوت میکند :

« . . . عالم‌را قدیم‌میشمارند . بحشر اجساداعتقاد ندارند . مکافات حسن وقبح » « اعمال‌رادر عافیت ومذلت دنیا قرار داده ، بهشت و دوزخ‌همان‌را میشمارند . . »

درویش خسرو قزوینی ، معتقدان بسیار داشت‌که نامی‌ترین آنها یوسف ترکش‌دوز ، بشمار میرفت .

چند سال پیش ، شاه عباس اول ، باین جرم که نقطویها «ملحد» هستند ، دستورداده بود که درویش خسرو قزوینی و تمام پیروانش را دستگیر کنند و بزنجیر بکشند .

در سال ۱۰۰۲ وقتی مولانا جلال الدین محمد یزدی ، منجم دربار صفوی ، دست بچنین نیرنگی زد ، یوسف ترکش‌دوز را ، از زندان آوردند و سه روز بجای شاه عباس‌اول بتخت سلطنت نشاندند و پس از سه روز بامر شاه عباس اول ، اورا کشتند .

سپس دستور قتل عام نقطویها ، صادر شد . در قزوین ، اصفهـان ، ساوه ، کاشان ، فارس ودیگر شهرهای‌ایران ، هرکس رایافتند که در کسوت درویشی بود ، گفتند : ملحد و نقطوی و واجب‌القتل است .

و بدین ترتیب بسیاری را کشتند و از پیروان این فرقه ، یك تن را زنده نگذاشتند و صوفی‌کشی بدست « مرشد کامل » و « قطب اعظم » که بدست درویشان قزلباش ، بسلطنت رسیده بود آغاز شد و زمینه برای « آخوندبازی » بی‌دینان ظاهر فریب مهیاتر گردید .

۲۸ـ نیروی‌پرورشی‌تصوف .

با اینهمه بدون‌تردید ، مکتب‌تصوف ایرانی ، بحق بایدیکی از نیرومندترین مکتب‌های پرورشی‌بشمار رود که در راه تربیت روحی و معنوی افراد ، اثرات بسیار نیکوئی داشته و مردان عظیم‌ـ القدری‌را ، دردامن‌خود ، پرورانده است‌که‌از جهت‌بیدار دلی ، روشن‌روانی وخوشفکری ،

همانندی نداشته‌اند و آثاری از خود بجای گذارده‌اند که تا ناقوس زمان ، در دل‌دهر فرو میکوبد و از همهمه و غریو ، بخاموشی‌نگرائیده‌است ، همچنان‌مخلد و جاویدان خواهد ماند و همچنان بر دلهای تاریك و بیفروغ پرتوافشانی خواهد کرد .

جلا و درخشش شعر پارسی ، یکی دیگر از ثمرات تابناك مکتب تصوف ایرانی‌است .

تصوف ایرانی بشعرپارسی رنگ زد و بآن تابشی خیرگی آور بخشید .

مضمونهای تازه ، عمیق ودلپذیر و مفاهیم هوش ربا و شگفتی‌انگیز که شعرپارسی‌را ، جبروت داده ، همه زاده‌ی تصوف ایرانی است .

جزالت غزل در شعر پارسی که باستواری بر کرسی جلال نشسته و به‌پشتی هیمنه و وقار ، پشت داده ، همه محصول مکتب تصوف ایرانی است و این مکتب در مبارزه با یأس و نومیدی ، خودبینی و دنیاپرستی نقشی شگفت‌انگیز ایفاء کرده و در پیکار با تباهی‌های‌روانی و نیرو دادن بمکارم اخلاقی ، توفیقی بس‌عظیم بدست آورده است و هنوز هم میتوان مکتب تصوف ایرانی را از نیرومندترین مکتب‌های پرورشی و اخلاقی دانست وآنرا در میدان‌نبرد با ماده پرستی ، بی‌ایمانی ، زر دوستی و دنیا داری ، سپری شکاف ناپذیر قرار داد و در غوغای هنگامه سازی که بیدینی پدید آورده است ، به‌نیروی آن تکیه زد و آنرا همچون حربه‌ئی برنده برپیکر خداناشناسان ظاهربین فرود آورد .

منظومه‌های عرفانی

اگر میشد بگفته‌ی رضاقلی خان هدایت ، جامع «مجمع الفصحاء» و «ریاض‌العارفین» بی‌آنکه ، پشت بلرزد و دو دلی ، بخاطر بدود ، اعتماد کرد ؛ بی‌رنج موی شکافی میگفت : نخستین سراینده‌ئی که بسرودن شعر عارفانه ، پرداخت و جای « منظومه‌های‌عرفانی» را ، در ادب پارسی ، باز کرد ، ابو ابراهیم شقیق بلخی بود که بسال ۱۹۴ دیده ازجهان فرو بست (۱) و در پی آن ، تاریخ آغاز سرودن اینگونه منظومه‌ها را ، بقرن دوم‌میرسانید و این رباعی را شاهد میآورد :

صوفی که بخرقه دوزیش بازاری است — گر بخیه بفقر ، میزند ، خوش‌کاریست

ور خواهش طبع ، دست او جنبانـد — هر بخیه و رشته‌اش بت و زناریست (۲)

لیکن سبک سخن و تار وپود کلام ، از یکسو و پشتگرم نبودن بمآخذ معتبر ، ازسوی دیگر ؛ چنین عرضه داشتی را ، روا نمیدارد و دل را بوسوسه میاندازد که بورق‌های کتاب « تاریخ ادبیات فارسی ــ تألیف هرمان اته (۳) » درآویـزد و میان انبوه کلمـاتی که در صفحه ۱۳۱ آن کتاب ، رقم خورده است ؛ بتکاپو برخیزد و این سطور (٤) را بخواند :

« قدیمترین نماینده‌ی‌شعر فـارسی ، در وحدت وجود عرفانی‌که تا کنون‌باطلاع »
« مـا رسیده ؛ همانا یکی از شاگردان شیخ کبیر ابـو عبدالله محمد بن خفیف »

---

۱ ــ تاریخ ادبیات فارسی ــ تالیف اته . صفحه ۱۳۱ .

۲ ــ در دو تذکره‌ی مجمع الفصحاء و ریـاض العارفین این رباعی ذیل نام شقیق بلخی آمده‌است .

۳ ــ این کتاب نفیس را دانشمند نامی دکتر رضازاده شفق بفارسی ترجمه کرده‌اند .

٤ ــ باختصار وبمعنی نقل شده است .

« شیرازی(۱) (شب‌سه‌شنبه‌بیست وسوم ماه‌رمضان سال ۳۷۱ در گذشته‌است) (۲) »
« یعنی‌شیخعلی بابا ، ابن‌باکویه (باباکوهی) (شیخ ابو عبدالله محمد بن‌عبدالله »
« معروف بشیخعلی بابا) شیرازیست که در سال ۴۴۲ درگذشته است . (۳) »

بر آن بود ، این قول را ، بصحت بپذیرد و از کنجکاوی ، روی‌بر گرداند که‌کتاب (شد الازار . . . . (۴)) فراچنگ آمد و دیده شد که علامه‌ی قزوینی‌در حواشی‌وملحقات آن ، از صفحه ۳۸۰ تا صفحه ۳۸۴ و از صفحه ۵۵۰ تا صفحه ۵۵۶ ثابت کرده است که اشعار منسوب بابن باکویه (باباکوهی) ازو نیست و بسهو وغلط بوی منسوب داشته‌اند .

درین کشاکش ، دیوان شاعری بنظر آمدکه از آثار حسین بن منصور حلاج شمرده شده بود وچون قتل حلاج ، بسال ۳۰۹ ، روی‌داده ، بخاطرمیگذشت که وجود این‌دیوان ، آغاز سرودن شعرهای عرفانی را باوایل قرن چهارم ، تکیه میدهد .

لیکن معلوم شد ، این دیوان که باشاره‌ی شخصی با عنوان « سرداربیك » وبدستیاری و اهتمام‌هنروری بنام « آقامیرزا محمد ملك الکتاب شیرازی » یکبار در بمبئی بسال۱۳۰۵ نشر شده و بار دوم در تهران بسال ۱۳۱۶ بطبع رسیده ، از شاعری است که کمال الدین

---

۱ — در رساله‌ی «شاهچراغ» که‌درسال ۱۳۴۱خورشیدی بوسیله‌ی‌نویسندگان بلندمرتبه حاج شیخ محمد جعفر شاملی و محمد هادی سلاحی گردآوری و در شیراز بچاپ رسیده ، در صفحه ۴۷ ، آمده که :

« اصلش از دیالمه و مادرش اهل نیشابور بوده ، لیکن در شیراز متولد شده و پرورش یافته است . »

۲ — همان رساله صفحه ۴۷ .

۳ — در تاریخ ادبیات اته صفحه ۱۳۱ و نیز در فرهنگ اشعار حافظ صفحه ۳۹۵ ، تاریخ مرگ ابن باکویه (باباکوهی) سال ۴۴۲ ضبط شده است ولی شاعر و نویسنده‌ی بلندقدر معاصر پژمان بختیاری در حواشی دیوان حافظ که خود تصحیح کرده ذیل صفحه پنجاه ویکم ، بی‌آنکه سندی بدست دهد ، تاریخ وفات ویرا ۴۰۴ ثبت کرده است .

۴ — « شد الازار حط الاوزار عن زوار المزار » تالیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی که در سال ۷۹۱ تالیف شده و با تصحیح و تحشیه‌ی علامه‌ی فقید قزوینی و دانشمند گرانقدر مرحوم عباس‌اقبال‌آشتیانی بسال ۱۳۲۸خورشیدی در تهران بچاپ رسیده است .

حسین خوارزمی نام داشته و میان سالهای ۸۳۵ و ۸۴۰ بقتل‌رسیده است (۱) و انتساب آن بحسین بن منصور حلاج ، از اشتباهات شگفت‌انگیز است .

در رهگذر این پژوهش ، دیوان اشعار ابو سعید ابوالخیر بدست افتاد که استادبحق نفیسی گرد آورده و بسال ۱۳۳۳ خورشیدی‌در تهران طبع ونشر فرموده است .

محمد منور که از سه پشت نواده‌ی شیخ ابو سعید است ، در کتاب (اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید) که در اواخر قرن ششم تألیف کرده ، نوشته است که :

« . . . شیخ شاعر نبوده و شعر نمیسروده » و تنها یك رباعی را زاده‌ی طبع شیخ دانسته است (۲) .

استاد عالیقدر نفیسی ، در مقدمه‌ی دیوان اشعار شیخ ابو سعید ، برای ثابت کردن اینکه شیخ شاعر بوده و شعر میگفته است ، شرحی جامع بقلم آورده و بسطی کامل داده و بیش از ده دلیل ارائه کرده که همه‌مؤید آنست که شیخ ابو سعید شاعر بوده و شعرمیسروده است ؛ با اینهمه در پایان مقدمه ، عبارتی چنین :

« . . . . لطف و دقت و شیوائی خاصی که در برخی از اشعار منسوب بابو - »
« سعید هست . . . »

آورده که لرزه بر خاطر میافکند و این اندیشه را در ذهن جان میدهد که مگر استاد بزرگوار را در انتساب اشعار دیوان ، بابوسعید ابوالخیر ، دودلی دست داده‌وسایه‌ئی از شك براعتقاد استوارش ، خیمه‌زده است ؟!

گرچه بدرستی‌وابستن‌این پندار ، که‌براستی استاد نفیسی ، گرفتار شك شده‌باشند ، بسی سنگینی میکند و پذیرفتن آن ، با بسی دشواری همراه میشود ، لیکن اگربه « فرض محال » دست بزنیم و این دشواری را بر خود آسان ، و این سنگینی را سبك بگیریم ، باز در انتساب یك رباعی ، بابو سعید ابوالخیر ، هیچگونه شکی ، بر جای نمیماند ؛ زیرا در

---

۱ - برای مزید اطلاع رجوع فرمائید بمجله‌ی یادگار شماره دوم سال دوم صفحه ۴۴ و ریاض العارفین چاپ تهران‌روضه‌ی اول صفحه ۱۱۰ وطرائق الحقایق جلد دوم صفحات ۲۹ و ۳۰ و مجالس المؤمنین مجلس ششم صفحه ۲۱۱ .

۲ - تاریخ ادبیات ا.ته‌پاورقی صفحه ۱۳۶ حواشی مترجم‌دانشمند دکتررضازاده‌شفق .

انتساب این ، یك رباعی بشیخ ، نه‌محمدمنور ونه‌هم استادنفیسی ، هیچیك ، تردیدی‌نکرده‌اند وآنرا بی‌خلاف از شیخ دانسته‌اند .

آن رباعی اینست :

جانا بزمین خاوران خاری نیست — کش بامن و روزگارمن‌کاری نیست

با لطف و نوازش و مثال تو مـرا — در دادن صد هزار جان عاری نیست

و میتوان بهمین یك رباعی‌بسنده کرد و آغاز سرودن اشعار عرفانی بزبان پارسی‌را ، بزمان‌زندگی شیخ ابوسعید ابوالخیر (٣٧٥ ـ ٤٤٠) پیوندزد و هم بر اثر طبع روشنگر او دانست .

پس از شیخ ابو سعید ابوالخیر ، بی‌هیچ گفتگو ، نوبت بشیخ الاسلام (ابو اسماعیل عبدالله بن محمدالانصاری الخزرجی الهروی) (١) میرسد که با مناجات‌های منثور و منظوم عارفانه‌ی خود ، هم نثر گلستان شیخ اجل سعدی شیرازی را ، پایه داده و هم بمنظومه‌های عرفانی ، مایه بخشیده است و راهی سخت سنگلاخ را کوبیده و درنور دیده ، تا گسترش اینگونه منظومه‌ها ، بدست‌اندازی درنیفتد و « حدیقة الحقیقة » و « سیر العباد » سنائی ، در بوستان ادب پارسی ، بشکوه گردن افرازد و ساحت جان زنده دلان را عطرآگین سازد .

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی (درگذشته بروز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال ٥٢٥) (٢) ازین مقدمات ، دامن پر گل کرده و منظومه‌های عرفانی را ، باتمثیلات و حکایات درآمیخته ونخستین سروده‌های عرفانی ازاینگونه را ، با نام خود و تاریخ‌زندگی خویش ، همراه ساخته و در سینه‌ی‌زمان ، نقشی‌جاودانه زده است .

پس از سنائی ، چند تن دیگر ، از سرایندگان صوفی‌منش صافی دل ، مثنویاتی در زمینه‌ی مسائل عرفانی ، سروده‌اند ؛ که‌گه گاه با تمثیل وداستان نیز ، همراه بوده‌است‌که

---

١ ـ خواجه عبدالله انصاری « پیرهری » درگذشته بسال ٤٨١ .

٢ - دکتر غنی در تاریخ تصوف صفحه ٤٨٠ این قول را از محمد بن علی بن‌الرفاء از معاصران سنائی نقل کرده و آنرا معتبر دانسته است . اته در تاریخ ادبیات صفحه ١٥١ سال مرگ سنائی را ٥٣٥ و تولدش را سال ٤٤٠ ثبت کرده و دانشمند معظم دکتر صفا در گنج سخن جلد اول صفحه ٢٥٦ تولد سنائی را بحدس و قرینه‌در اواسط قرن پنجم ومرگش رابسال ٥٤٥ دانسته است .

از آن جمله هستند :

١ - مؤید الدین نسفی سمرقندی ، از شاگردان و پیروان سنائی که بر این روال دو مثنوی دارد ، بنامهای « نسیم الصبا » و « پهلواننامه » که هردو با حکایات و داستانهائی در پهنه‌ی مسائل اخلاقی و عرفانی ، توأم است .

٢ - ابو نصر احمد بن ابوالحسن نامکی (١) جامی که باحمد جامی ، ژنده پیل و شیخ جام ، نامبردار است . (متولد بسال ٤٤١ و متوفی بسال ٥٣٦) .

از شیخ جام نیز دو مثنوی کوتاه آمیخته بحکایت وتمثیل بیادگار مانده که در طی آنها ، مسائل عرفانی مطرح است و یکی از ایندو ، بمدح یك « قلندر » مخصوص شده است .

٣ - محی الدین عبد القادر جیلانی « گیلانی » (متولد بسال ٤٧١ و متوفی درربیع الثانی سال ٥٦١) .

این شاعر عارف همانست که سلسله‌ی « قادریه » رابنیاد نهاده و درویشان « قادری » بوی منسوبند .

پیشوای قادریان هم اشعار عارفانه‌ئی دارد که الهام بخش نظامی گنجوی در سرودن مثنوی « مخزن الاسرار » شده است و نمونه‌ی گویائی از شعر های عرفانی ، میتواند تلقی شود . (٢)

این سرایندگان بزرگ ، پیش آهنگان کاروان منظومه‌های عرفانی ، بوده‌اند که شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری در پی آنان آمده و فریاد جرس این کاروان بی‌آرام را بقونیه رسانیده و نوای نی جلال الدین محمد بلخی را ، از لابلای صفحات مثنوی شریف گذرانده ودر گوش جان جهانیان ، طنین افکن ساخته است .

---

١ - نامك - نام دهکده‌ئی است در نزدیکی جام ازتوابع خراسان .

٢ - تاریخ ادبیات فارسی تالیف اته صفحات ١٥٣ و ١٥٤ .

عطّار، احوال و آثار او

تاکنون از میان دانشمندان بزرگ معاصر (تاآنجاکه اطلاع دارد) چهار تن بجستجو در احوال وآثار عطار ، پرداخته اند .

نخست استاد بحق ، سعید نفیسی است ؛که در سال ۱۳۲۰ « خورشیدی » بنام (جستجو در احوال وآثار فریدالدین عطار نیشابوری) کتابی جامع . تألیف فرموده است .

سپس در سال ۱۳۳۹ « خورشیدی » علامه‌ی مفضال ، بدیع الزمان فروزانفر ، بتألیف کتابی ممتع که (شرح احوال و نقد وتحلیل آثار شیخ فریدالدین محمدعطار نیشابوری) نام دارد ؛ همت گماشت که « انجمن آثار ملی » آنرا ، طبع ونشر کرد.

شاعر نامی و دانشمندگرامی ، احمد سهیلی خوانساری ، نیزکه در سال ۱۳۴۰ « خورشیدی » (خسرو نامه) را تصحیح و تحشیه فرموده و بچاپ رسانیده است ؛ مقدمه‌ئی برآن افزوده که شرح احوال عطارهم ، باموی شکافی ضمن آن آمده است .

در سال ۱۳۴۱ « خورشیدی » دانشمند محترم ، دکتر محمد جوادمشکور ، بتصحیح و مقابله‌ی « منطق الطیر » با چند نسخه‌ی قدیمی ، توفیق یافت و مقدمه‌ئی مبسوط برآن مزید کرد ،که از جهت اطلاع بر « احوال وآثارعطار » قابل کمال استفاده‌ی پژوهندگان تواند بود .

این چهاربزرگ ، چنان فراخنای سخن را ، تنگ کرده‌اند که دَرِ پژوهش وتحقیق ، بروی نوآموزان وپی روندگان ، بسته شده است .

چه آنکه سخن را ، باوج آسمان ، رسانیده‌اند ونکته‌ئی نیست که ناگفته گذارده و گرهی نیست که ناگشوده ، رها کرده باشند .

ودر چنین صورتی ، خود پیداست که نوشتن شرح زندگی عطار ، کاری سخت عبث و

بیهوده ، مینماید وجز تکرار آنچه پیشینیان ، گفته اند حاصلی نمیدهد .
با اینهمه برای اینکه‌خوانندگان «بسوی سیمرغ» اطلاعی ، هرچندکه باجمال‌باشد ؛ ازگزارش زندگی عطار داشته باشند وکتاب حاضرکه خود پرتوی از اندیشه‌ی فروغبارعطار است ، بشرح حال آن عارف روشندل ، زینت‌گرفته باشد ؛ ازنوشته‌ی استادان سلف ، التقاطی‌کرد واین مختصررا ، بتحریرکشید .
ولی امید میداردکه از دل این دریای ژرف و بیکران بصید صدفی ، هر چند که گشوده نماید ، ناگشوده ، توفیق یافته باشد .
و نیز توجه میدهدکه از تتبع هرنکته که مورد اختلاف تذکره نویسان بوده ، تن باز زده و اختلاف روایات و نمودن « اصح اقوال » را ببحث و استدلال نکشیده و حاصل تتبعات علامه فروزانفر را اختیارکرده است .
آن دسته از خوانندگان‌راکه میخواهند ، اطلاعات بیشتری از عطار و زندگی‌او ، داشته باشند و خواستار مباحث استدلالی وتعلیلی هستند ، بخواندن این دوکتاب : « جستجو دراحوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری » و « شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری » رهنمون میگردد .

۱ـ کودکی چشم بجهان‌گشود.

سالها ، ازپی هم‌میدویدند : بکنار هم مینشستند ؛ روزگاری بسر میآوردند ؛ سپس از پای میافتادند و جای خود را ، بسال نو میدادند و با از پاافتادن هر سالی ، عددی بر عمر درازگیتی ، افزوده میشد .

در همان گیر و دار ، که گردش چرخ ، سال ۵۴۰ (۱) را ، از پرده‌ی غیب بیرون میکشید وبر صفحه‌ی‌تاریخ ، جای‌میداد ، خداوند بابی‌بکرابراهیم ، پسری‌کرامت فرمود . ابی‌بکر ابراهیم ، مردی بیداردل ، خداشناس و طریقت‌دان بود ؛ در نیشابور (۲)

---

۱ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۱۰ .
۲ ـ جمعی از تذکره‌نویسان عقیده دارند که « عطار » در بلده‌ی « کدکن » از توابع نیشابور ، چشم بجهان گشوده است . کدکن ، در فرهنگ جغرافیائی ، چنین معرفی شده‌است: کدکن ، از سمت شمال : به « طرقبه » و « قدمگاه » و از سمت مشرق ؛ به «فریمان» و از سمت جنوب : به بخش حومه‌ی باختر و قسمتی به‌نیشابور و کاشمر محدوداست .
درگذشته از توابع نیشابور بشمار میرفت ولی اکنون از بخش‌های تربت‌حیدریه محسوب است . دو دهستان «بالا رخ» و«پائین رخ» بخش کدکن را تشکیل میدهند و ۱۳۱ آبادی‌دارد .
« بمعنی و اختصار نقل شده است »

بدارو فروشی میپرداخت ؛ محترم ومعزز میزیست .

همسر ابراهیم ، زنی پاك نهاد ، خداپرست ، زهد پیشه و زاهد منش بود که بیست و چندسال ، آخر عمر را ، بخلوت نشست ؛ در ، برکس و ناکس بست و تنها بهپرستش‌خدای یگانه پرداخت :

اگر چه رابعه ، صد تهمتن بود و لیکن ثانیهٔ این نیك زن بود
عجب آه سحرگاهیش بودی ز هر آهی، بحق ، راهیش‌بودی
چوسالی‌بیست‌هست،اکنون‌زیادت که‌نه‌چادر ، نه‌موزه‌داشت عادت
ز دنیا فارغ و خلوت گزیده گزیده گوشه و عزلت گزیده(۱)

این زن و شوهر دیندار ، بدامن عنایت پیامبر گرامی اسلام ، دست زدند و بشرف نام عزیزش ، پسر را « محمد » نامیدند و « ابو حامد » کنیه‌اش (۲) کردند :

آنچه آنراصوفی آن گوید بنام ختم شد آن بر محمد و السلام
من محمد نامم و این شیوه نیز ختم‌کردم‌چون محمد ای عزیز(۳)

ابو حامد محمد ، در شهر نیشابور ، پرورش یافت ؛ باستاد سپرده شد ؛ علم و فضل آموخت و « فرید الدین » لقب یافت و چون از درس و بحث ، فارغ آمد ، پیشه‌ی پدر را ، دنبال‌کرد و بداروفروشی نشست وهم‌درداروخانه ، بدرمان کردن‌بیماران‌اشتغال‌ورزید :

بداروخانه ، پانصد شخص بودند که در هر روز ، نبضم مینمودند(٤)

۲ - فرشته‌ی الهام .

محمد ، دارو فروش نیشابور ، طبعی خروشان ، قریحه‌ئی پر موج ، دلـی گرم و مهر پذیر ، و خاطری آشفته داشت ؛ زودرنج و باریك‌بین بود ؛ با نازك‌خیالی ، هر رخداده‌ئی را ، زیر و رو میکرد و از هر واقعه‌ئی ، صورتی میساخت که زود با آن انس میگرفت و بآن رنگ

۱ - خسرونامه ، چاپ تهران .

۲ - لباب الالباب ، چاپ لیدن ، جلد دوم ، صفحه ۳۳۷ . «کنیه‌ی عطاررا(ابوطالب) هم نوشته‌اند » .

۳ - مصیبت نامه ، چاپ تهران ، صفحه ۳٦۷ .

٤ - خسرونامه چاپ تهران .

میزد . بچهره‌های خیالی جان میداد و گه‌گاه ، آنهارا ، در رشته میکشید وسخنی‌موزون از آنها ، پدید میآورد .

اینها که «محمد» داشت ، همه آنها بودکه فرشته‌ی الهام ، میپسندید و از آن خمیر‌مایه‌ها ، شاعر میآفرید .

فرشته‌ی الهام ، با پر و بال خجسته‌ی خود ، بر سر محمد ، دارو فروش نیشابور ، خیمه زد و بر اندیشه‌اش‌سایه افکند و دیری نگذشت‌که از دهان محمد ، در و گوهر ، فرو ریخت و از آن دارو فروش گمنام ، سراینده‌ئی لطیف طبع ، باریك سخن و شیرین کلام ، بوجود آمد و در کوتاه مدتی ، بلند آوازه گشت .

محمد ، دوستی فرشته‌ی الهام بخش را ، سرسری نگرفت ؛ آنرا گرامی شمرد ودر فروغ گهربارش ، در داروخانه ، در همان هنگام که بیماران را درمان میکرد وبآنهادارو میفروخت ، بسرودن شعرهای دل‌انگیز و عشق‌پرور پرداخت :

مصیبت نامه ، کاندوه جهانست　　الهی نامه ، کاسرار عیانست
بداروخانه کردم ، هر دوآغاز　　چه گویم،زودرستم،زین‌وآن، باز(۱)

دارو فروش شاعر ، بمناسبت پیشه‌ئی که داشت « **عطار** » تخلص کرد ودرشعرهای خود ، نام عطار را بکار برد و گاهی نیز کلمه‌ی « فرید » را که کوتاه شده‌ی لقبش « فرید الدین » بود ، در شعرهای خویش آورد و بجای تخلص ، قرار داد .

۳ ـ پشمینه پوشی . اندیشه‌ی ژرف و تابناك عطار ، ویرا به «تصوف» روی‌آورساخت ؛ در کار آنها بذره شکافی‌پرداخت و با تیزبینی ، روش آنانرا ، بررسی کرد و سرانجام ، بصوفیان دل باخت و بشیوه‌ی آنان گروید .

علامه‌ی مفضال ، بدیع‌الزمان فروزانفر ، در کتاب بلند ارج خود (شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری) ، پس از بحثی دلکش ، باین نتیجه رسیده که عطار « باحتمال قریب بیقین » سرسپرده‌ی‌سعد الدین ابوالفضل بن‌الربیب ، و پیرو وی ، بوده است . (۲)

---

۱ ـ خسرونامه ، چاپ تهران .

۲ ـ شرح احوال ونقد آثار عطار ، صفحه ۳۷ .

آنچه استاد علامه را ، باظهار چنین عقیده‌ئی ، دل داده ، اشعاری است که عطار ، در ستایش « ابن الربیب » سروده و درمنظومه‌ی خسرو نامه ، پس از مدح خلفاء وابوحنیفه نعمان بن ثابت (متولد بسال ۸۰ ودرگذشته بسال ۱۵۰) و محمد بن ادریس شافعی (متولد بسال ۱۵۰ و درگذشته بسال ۲۰۴) گنجانده است ، باین خلاصه : (۱)

خدا را ، آنکه‌محبوب وحبیب‌است	ابوالفضل جهان ، ابن الربیب است
قیام آفرینش از دل اوست	که نقد هر دو عالم حاصل اوست
بحق امروز قطب اولیاء اوست	حریم خاص را خاص‌خدا اوست
اگر اوتاد وگر ابدال ، امروز	ازو دارند کشف حال ، امروز
هر آن علمی که در لوح جهانست	باقصی الغایه او را نقد جانست
چو بود او در شریعت شافعی دوست	طریقت را علی الحق شافعی اوست
همه اسرار قرآنش عیانست	که با او سر مطلق در میانست
خدایا قادری و میتوانی	باوج نعمت خویشش رسانی
مرا در خرمن او خوشه چین دار	زنور او ، دلم را ، راه بین دار

تنها مستند استاد علامه ، همین اشعار است و جز این ابیات ، هیچ سندی و مدرکی‌در دست نیست ؛ در صورتیکه اینگونه ابیات ، از سروده‌های عطار را ، بهیچوجه نمیتوان‌مستند قرار داد و باستناد آن ، عطار را ، پیرو ، شیخی و سر بآستان سوده‌ی قطبی خواند ؛ زیرا ستایش از بزرگان صوفیان ، در منظومه‌های عطار ، بهیچ روی جنبه‌ی اختصاص ندارد و بصورتی عام درآمده است و عطار ، تقریباً از تمام مشاهیر مشایخ و بزرگان صوفیان ، با ستایش یاد کرده و بوجوه گوناگون ، آنها را ستوده و بزرگ داشته است ؛ چنانکه در بزرگداشت ، ابو محمد حبیب عجمی فارسی گوید :

خونئی را کشت شاهی در عقاب	دید آن شب صوفئی او را بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت	گاه خرم ، گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا ، تو خونی بوده‌ئی	دائماً در سرنگونی بودئی
از کجا این منزلت آمد ، پدید ؟	زانچه توکردی ، بدین نتوان‌رسید

---

۱ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحات ۳۵ و ۳۶ .

گفت : چون‌خونم روان شد برزمی میگذشت آنجا حبیب اعجمی

در نهان از زیر چشم آن **پیر راه** کرد در من طرفة العینی نـگاه

این همه تشریف وصد چندین دگر یافتم از عزت آن یك نظر (۱)

در باره‌ی رابعه َعدَویه چنین فرماید :

رابعه در راه کعبه ، هفت سال گشت‌بر پهلو زهی **تاج‌الرجال**(۲)

از جنید بغدادی ، بدینگونه یاد میکند :

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف یك شبی میگفت در بغداد حرف(۳)

در باره‌ی شیخ اکاف گوید :

خواجه‌ئی کز تخمه‌ی اکاف بود **قطب عالم** بود وپاك وصاف‌بود(٤)

در باره‌ی شیخ ابوالحسن خرقانی میفرماید :

شیخ خرقانی که **عرش ایوانش** بود روزگاری شوق بادنجانش بود (٥)

از محمد بن احمد حنبل ، اینگونه ستایش میکند :

احمد حنبل امام عصر بود **شرح فضل او برون از حصر بود(٦)**

از بوعلی طوسی چنین یاد میکند :

بوعلی طوسی کـه **پیر عهد** بود سالك وادی جد و جهد بود (۷)

راجع بابو یعقوب خواجه یوسف همدانی میفرماید :

یوسف همدان **امام روزگار** **صاحب اسرار جان بینای کار (۸)**

---

۱ ـ منطق الطیر چاپ دوم‌تهران . صفحه ۱۰۹ .

۲ ـ همان کتاب . صفحه ۱۱۷ .

۳ ـ همان‌کتاب . صفحه ۱۵۱ .

٤ ـ همان‌کتاب . صفحه ۱٦٦ .

٥ ـ همان کتاب . صفحه ۱۷۰ .

٦ ـ همان‌کتاب . صفحه ۱۷۷ .

۷ ـ همان کتاب . صفحه ۲۱۲ .

۸ ـ همان کتاب . صفحه ۲۱۸ .

در باره‌ی خواجه محمد معشوق طوسی میگوید :

یك شبی معشوق طوسی **بحر راز** با مریدی گفت دایم میگداز (۱)

و در اسرار نامه ابو سعید ابوالخیر را چنین میستاید :

سخن بشنو ز سلطان طریقت سپهسالار دین شاه حقیقت
بهرجزوی هزاران کل علی الحق بکل محبوب حق ، معشوق مطلق
شگرفی کافتاب این ولایت درو می‌تابد از برج هدایت
سلیمان سخن در منطق الطیر که اینکس بوسعیداست ابن ابوالخیر

و نیز در باره‌ی ابو سعید ابوالخیر ضمن قطعه‌ئی که در صفحه ۱۵۰ دیوان نسخه‌ی متعلق بمجلس شورای ملی ، مندرج است ، چنین میگوید :

از دم بوسعید میدانم دولتی کاین زمان همی‌یابم
از مددهای او بهر نفسی دولتی ناگهان همی‌یابم
دل خود را ز نور سینه‌ی او گنج این خاکدان همی‌یابم
تا که بی‌خویش گشته‌ام من ازو خویش صاحبقران همی‌یابم

و از آنچه که بخلاصه گذشت ، حاصل میآید که ستایش عطار ، از پیران طریقت ، بفردی و یا افرادی مخصوص نیست و توان گفت که صورت عام دارد و باین جهت ، بصرف اینکه عطار ، از قطبی مدح گفته ، نمیشود ممدوح را پیر و مراد عطار تلقی کرد و بهمین جهت این قول که ابن الربیب ، پیر ، وهادی عطار ، در طریقت‌بوده است ، پذیرفتنی‌نیست .

دو تن‌دیگر ، از دانشمندان گرانقدر معاصر(۲) نیز عطاررا سالك طریقه‌ی کبراویه ، مکتب نجم‌الدین‌ابو الجناب احمد بن عمر بن محمد بن‌عبدالله حیوقی ، معروف به «کبری» (متولد بسال ۵٤۰ ودرگذشته بسال ٦۱۷ یا ٦۱۸) دانسته و او را مرید مجدالدین‌شرف -

---

۱ ـ منطق الطیر چاپ دوم تهران صفحه ۲۵٦ .

۲ - اول دانشمند محترم دکتر احسان الله استخری در اصول تصوف چاپ تهران صفحه ۲۰۲ .

دوم دانشمند گرامی احمد سهیلی خوانساری در صفحه سی و هفت و صفحه سی و هشت‌از مقدمه خسرونامه چاپ تهران .

بن المؤید بغدادی خوارزمی از خلفا و مشایخ نجم الدین کبری (تولد ٥٤٤ ، قتل میان سالهای ٦٠٥ و ٦١٧) معرفی کرده و گفته‌اند : احتمال دارد عطار از وی خرقه گرفته باشد (١) .

این دسته از دانشمندان معاصر ، دو مستند دارند :

اول - اینکه‌عطار ، در مقدمه‌ی تذکرةالاولیاء ، ازملاقات خود ، با شیخ مجدالدین بغدادی یاد کرده است .

دوم - اینکه در مثنوی مظهر العجائب ، شیخ نجم‌الدین کبری پیرو مرشد شیخ مجد-الدین را ، بدینسان ستایش کرده است :

این چنین گفته است ، نجم‌الدین ما   آنکه بود ، اندر جهان از اولیا
آن ولی عصر و سلطان جهان   منبع احسان و میر عارفان
شیخ نجم الدین کبری نام او   در جهان جان و دل ، پیغام او

علامه‌ی مفضال ، بدیع الزمان فروزانفر ، دلایل بطلان این استناد را ، در کتاب عظیم القدر خود (شرح احوال و نقد و تحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطارنیشابوری) بتفصیل بیان کرده و جای تردیدی باقی نگذارده‌اند ؛ با اینهمه مزید توضیح را متذکر میشود که :

اولا - ملاقات‌عطار با شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی بهیچوجه نمیتواند ، دلیل گردد که عطار از وی خرقه گرفته باشد .

ثانیاً - مثنوی « مظهر العجائب » بدون تردید از سروده‌های شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری نیست و استاد نفیسی این موضوع را روشن و عدم صحت این انتساب را مبرهن کرده‌اند و درین باره ، بحثی مستدل و ممتع دارندکه در کتاب (جستجو دراحوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری) از صفحه ١٤٥ ببعد بتفصیل آمده است .

---

١ - نوشته‌اند شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی با ترکان خاتون ، مادر سلطان محمد خوارزمشاه روابط عاشقانه داشته و بهمین گناه بدستور خوارزمشاه مقتول و در رود جیحون مغروق گردیده‌است تاریخ این واقعه را باختلاف سالهای ٦٠٥ ، ٦٠٧ ، ٦١٣ ، ٦١٦ و ٦١٧ ثبت کرده‌اندمجد الدین پزشك سلطان محمدخوارزمشاه واصل وی ازبغدادك خوارزم‌بوده است .

و نیز باید توجه داشت که این دو صوفی بلند آوازه ، شیخ نجم الدین کبری و شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی ، هردو ، تقریباً همسال عطار واز معاصران وی بوده‌اند و عطار در آن زمان خود ، ازاعاظم رجال علم وادب بشمار میرفته وقدری عظیم داشته‌است وبدان مایه و پایه از عظمت رسیده بوده که نمیتوان بآسانی قبول کرد که جذبه‌ی شیخ مجدالدین بغدادی خوارزمی ، او را نیز بسوی سلسله‌ی کبراویه ، کشیده باشد ؛ خاصه اینکه شیخ مجدالدین ، بشهادت سرنوشت شومی که عمرش را پایان‌داده ، هنوز در «سراچه‌ی ترکیب ، تخته‌بندتن» و اسیر دل بوده و جان ، در این راه باخته و در بند عشق مجازی ، چنان مغلول و مسلسل افتاده بوده که سرانجام مغروقش کرده‌اند .

وقتی این مقدمات را پشت سر گذاریم ؛ این نتیجه چهره میگشاید که در اویسی(۱) بودن عطار ، از هر جهت قدرت احتمال افزون‌تر است و اگر بتوان احتمالی را درینمورد قریب بیقین تلقی کرد ، همین احتمال اویسی بودن عطار است .

۴ ـ مولوی و خواجه نصیر الدین طوسی

جامی در نفحات الانس (چاپ تهران . صفحات ۵۹۹ و ۶۰۰) نوشته : هنگامی که مولاناجلال‌الدین محمد بلخی ، همراه پدر خود ، بهاءالدین ولد ، از بلخ هجرت میکرد ، در نیشابور ، بدیدار عطار نائل آمد و بزرگمرد نیشابور ، مثنوی « اسرارنامه » خود را ، بوی اهداء کرد .

محققان گفته‌ی جامی را ، از درستی دور نمیدانند و این دیدار را ، صورت گرفته میپندارند و مینویسند که ممکن است در سال ۶۱۶ یا ۶۱۷ ، مولوی ، در نیشابور ، عطار را دیده باشد . (۲)

همچنین در اینکه خواجه نصیر الدین طوسی (متولد بسال ۵۹۷ درگذشته بسال ۶۷۲) (۳) میان سالهای ۶۱۲ و ۶۱۸ ، در نیشابور ، بدیدار عطار ، نائل آمده است ،

---

۱ ـ در باره‌ی « اویسیان » در مبحث (نظری بتصوف) صفحه ۳۵ کتاب حاضر توضیح لازم داده شده است .

۲ ـ شرح احوال و نقد آثار عطار ، از صفحه ۶۸ تا صفحه ۷۴ .

۳ ـ احوال و آثار خواجه نصیر تالیف دانشمند محترم مدرس رضوی . انتشارات دانشگاه صفحات ۹۵ و ۹۶ .

تردیدی نیست (۱) .

٥ ـ دانش عطار .

از بررسی ، همراه با کنجکاوی در اشعار و آثار عطار ، بروشنی نموده میشود که وی بر بسیاری از علوم و فنون ، که در زمان زندگیش ، رواج داشته ، مسلط بوده و بر دشوار ترین آنها ، چیرگی داشته و خود را بپایه‌ی یك عالم و دانشمند زبردست و کم نظیر ، رسانیده بوده است .

عطار را بگواهی نوشته و شعرهایش ، بر تمام فنون ادبی وریزه‌کاریهای آنها ، دستی تمام بوده ، حکمت ، کلام ، ستاره‌شناسی ، دارو شناسی و پزشکی میدانسته وبرهمه‌ی‌آنها ، احاطه‌ی کامل داشته است .

و نیز عطار ، از علوم دینی و مذهبی آگاه بوده ؛ فقه ، اصول ، تفسیر ، روایت و احادیث را مطالعه‌کرده بوده ، مایه‌ی کافی اندوخته و درین علوم صاحب‌رأی و اندیشه‌شده ، میتوانسته فتوی بدهد وحکم‌بکند .

٦ ـ عطار بدلی .

در قرن نهم ، در مشهد شاعری میزیسته که‌فرید‌الدین‌عطار ، خوانده میشده است .

این شخص اصلا از مردم « تون » بوده و در مشهد سکونت داشته ولی چون‌مولدش نیشابور بوده ، بفریدالدین عطار نیشابوری ، معروف شده بوده است .

باین عطار بدلی ، منظومه‌های بسیاری ، نسبت داده‌اند که از آنجمله است : اشتر نامه ، بلبل نامه ، بیسر نامه ، هیلاج نامه ، خیاط‌نامه ، معراج‌نامه ، وصلت نامه ، مواعظ ، گل و هرمز ، سی فصل ، جواهر الذات ، کنز الاسرار ، کنز الحقایق ، لسان الغیب ، مفتاح الفتوح و مظهر العجایب .

عطار بدلی ، خود نیز ، چهل اثر بخویش ، منسوب داشته و در سروده‌هایش تعداد آثارش را ، یادآوری کرده است .

گر چه استاد نفیسی ، در تتبعات بسیار نفیس خود ، مچ این عطار بدلی را گرفته و دستش را باز کرده و ویرا بحق « جعال ، دروغزن ، سست شعر و کم مایه » معرفی کرده

---

۱ ـ شرح احوال و آثار عطار . صفحه ۱۳ .

است ، لیکن چون وی ، منظومه‌های شیخ فرید الدین محمدعطار نیشابوری را نیز ، بخود بسته بوده ، بسیاری را باشتباه انداخته و سبب شده است که با تکیه باشعار و عقاید عطار بدلی ، در باره‌ی شیخ بزرگ نیشابور ، بسهو قضاوت کنند و او را پیرو این وآن بشمارند و مسلك ومذهب ، عقاید و افکارش را ، چنین وچنان بدانند .

۷ ـ مذهب ، مسلك ، اخلاق و عقیده‌ی عطار

عطار ، صوفی صافی دل و پاك نهادی بوده که از تمام جان ، غرقه در طریقت شده و باعتقاد تمام ، درین سلك ، درآمده بوده‌است ولیکن چون‌مردی دانشمند و صاحب نظر و روشن اندیشه ، بوده درین رهگذر ، برای بخود آوردن‌رهروان ، صوفی نمایان نیرنگ‌زن را ، بزیر تازیانه‌ی انتقاد انداخته و برای پاکیزه ساختن ساحت تصوف ، از نقادی و خرده گیری . پای‌پس ، نمیکشیده است .

عطار بدو گونه ، از تصوفی که دستاویز « اولیاء » ریاکار و « اقطاب » هنگامه‌ساز گردیده بود ، بنقادی میپرداخته است .

نخست با روش مثبت ، که در طی‌آن مراتب سیر وسلوك را ، مشخص مینموده‌ووظایف سالکان را معین میکرده و آنانرا از دسایس فریبکاران آگاه میساخته است و برای اینکه پیران ، مرشدان و راهبران واقعی ، از ریاکاران و دکانداران ، بخوبی و روشنی بازشناخته شوند ، صفات و خصوصیات پیران ، راهنمایان وپیشوایان حقیقی را . بوضوحی هرچه‌تمامتر بیان میکرده است .

بارز ترین آثار عطار ، درین زمینه ، « اسرارنامه » و « منطق الطیر » است .

دوم : روش ملامت آمیز که در طی آن ، تازیانه‌ی انتقاد را بدست میگرفته و بدون پرده پوشی و محافظه کاری ، با صراحت و بی پروائی ، بر پیکر صوفیان ریائی ، فرو میکوفته است .

آثار عطار ، درین زمینه نیز ، بسیار ولی پراکنده است و در سراسرمنظومه‌هایش ، هرجا که مناسبتی میدیده ، از بیان عقاید انتقادی خویش ، پروا نمیکرده و از اظهار آنها خودداری نمینموده است .

مانندین موضوع که ضمن منظومه‌ی « منطق‌الطیر » بمناسبتی ، بمیان کشیده‌شده‌است :

در خصومت آمدند و در جفا / دو مرقع پوش در دار القضا
قاضی‌ایشانرا ، بکنجی‌برد، باز / گفت: صوفی‌خوش‌نباشدجنگ‌ساز
جامه‌ی تسلیم ، در بر کرده‌اید / این‌خصومت،ازچه‌درسر کرده‌اید
گر شما هستید مرد جنگ وکین / این‌لباس ازبر ، براندازید،هین
ورشما ، این‌جامه‌را، اهل‌آمدید / در خصومت ، از سر جهل‌آمدید
من که قاضی‌ام ، نه مرد معنوی / زین مرقع شرم میدارم ، قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن / به بود ، زینسان ، مرقع‌داشتن(۱)

عطار ، مردی دیندار و پیر وسنت و جماعت بوده و ازآثارش بخوبی ، مذهبش‌پیداست ونمیتوان بهیچ روی ، در « سنی » بودنش تردیدکرد ؛ چه آنکه در مقدمه‌ی منظومه‌هایش، نخست به نیایش خدای یگانه و ستایش پیامبر برگزیده‌ی او پرداخته سپس خلیفه‌ی اول ، دوم و سوم « ابوبکر ، عمر ، عثمان » را از تمام دل مدح گفته است ؛ ولیکن مانندهمه‌ی صوفیان ، نسبت بامیر پرهیزکاران ، ولی درویشان وپیشوای رادمردان علی علیه‌السلام ، عاشقانه ارادت ورزیده و صمیمانه دست بمدیحه‌سرائی زده است .

عطار ، عزت نفسی تمام داشته وچون صاحب مکنت وثروت بوده و نیازی باین وآن نداشته ، بدریوزگی های شاعرانه ، آلوده نشده و جز بآستانه‌ی فضیلت و دانش بدرگاهی کمر خم نکرده و پیشانی نسائیده است و اینکه میگوید :

بعمر خویش مدح کس نگفتم / دری از بهر دنیا می نسفتم

سخنی بجا و مطابق واقع است و از دیگر گفته‌هایش نیز پیداست که سخت بزرگوار و نسبت بمال و جاه ، سخت بی‌اعتناء بوده‌است . چنانکه در پایان « منطق الطیر » فرماید :

چون ، ز نان‌خشک گیرم سفره پیش / تر کنم از شوربای چشم خویش
من ز کس بر دل کجا بندی نهم / نام هر دو نی ، خداوندی نهم
همت عالیم ، ممدوحم بس است / قوت جسم و قوت روحم بس است
نه هوای لقمه‌ی سلطان مرا / نه قفا و سیلی دربان مرا

عطار مسلمانی مؤمن‌بوده ، خدارا عارفانه میپرستیده واز پیامبرش به نیاز یادمیکرده

---

۱ ـ منطق الطیر ، چاپ دوم ، صفحه ۱۲۵ ،

و آرزوی زیارت خانه‌ی خدا و مرقد پیامبر راداشته ولی‌هیچ دلیلی در دست نیست که باین آرزو رسیده باشد :

منم در فرقت آن روضه‌ی پاك — که بر سر میکنم از آرزو خاك
اگر روزی بدان میدان درآیم — چه گویم زین‌خم چوگان‌برآیم(١)

و هم اینکه ، مینویسند : وی بخوارزم سفرکرده ، سندی معتبر ندارد وبنظرمیرسدکه سراسر عمر در نیشابور بسر برده ، براهنمائی مردم و درمان تن و جان آنها روزگار گذرانده و صافی اعتقادان را ، بکعبه‌ی مقصود ، رهنمون شده باشد ؛ چه آنکه عطار بیش از هرچیز بتصوف دلبستگی داشته واز اسرار سلوك ، دقیقه‌ئی را ناگفته‌نگذارده است وهمین دلبستگی موجب شده که از فلسفه و علوم عقلی که ارمغان یونان و روم بوده بیزاری بجوید و بگوید :

مرد دین شو ، محرم‌اسرارگرد — وز خیال فلسفی بیزار گرد

٨ ـ آثار عطار . گرچه عطار در خسرونامه ، خود را شاعری‌بسیار گوی شناسانده و گفته :

کسی‌کو چون‌منی را عیب‌جوی‌است — همین گوید که او بسیار گوی است

لیکن بیش از ده اثر منظوم و منثور نداشته که از میان آثار او ، دو اثر : جواهرنامه ، و ، شرح القلب .

هنوز دیده نشده و هشت‌اثر منظوم ومنثورش ، باقی مانده که‌عبارتست از پنج‌مثنوی ، باین شرح :

منطق الطیر ، الهی نامه ، مصیبت نامه ، اسرار نامه و خسرو نامه و دیگر « مختار نامه» که مجموعه‌ی رباعیات برگزیده‌ی اوست وپنجهزار بیت از اشعار اورا در بردارد .

و نیز دیوان قصاید و غزلیات ، که استادنفیسی ، آنرا تصحیح و با چند نسخه‌ی‌خطی مقابله کرده و شماره غزلیات را ، هفتصد و پنجاه و چهار (٧٥٤) و مجموع ابیات دیوان را ، نه‌هزار و نهصد و چهل وسه بیت (٩٩٤٣) نوشته است . (٢)

---

١ ـ اسرار نامه ، چاپ تهران . صفحه ٢٣ .

٢ ـ دیوان عطار . چاپ تهران . سال ١٣١٩ «خورشیدی» صفحات (ب) و (خ)

علامه فروزانفر ، ابیات منظومه‌های عطار را ، شماره کرده و مجموع آنرا ، بیست‌و نه هزار و ششصد و چهل وهفت بیت (۲۹٦٤٧) اعلام داشته ؛ (۱) که اگر این رقم را بر شماره‌های ابیات دیوان (۹۹٤۳) بیت و مختارنامه (۵۰۰۰) بیت ، بیفزائیم ، جمع کل اشعاری که از عطار بجا مانده و هم اکنون در دست است ، به : چهل و چهار هزار وپانصد و نود بیت (٤٤۵۹۰) میرسد . (۲)

علاوه بر آثار منظوم ، که بشرح نشست ، عطار یك اثر منثور نیز دارد که (تذکرة الاولیاء) است .

بزرگمرد نیشابور ، خود نام آثار منظومش را ، در مقدمه‌ی خسرو نامه ، آورده و سندی تردیدناپذیر ، فراراه پژوهندگان آثارش نهاده ودلیلی بس استوار بدست داده‌است :

مصیبت نامه زاد رهروانست — **الهی نامه** گنج خسروانست
جهان معرفت **اسرار نامه** است — بهشت اهل دل **مختار نامه** است
مقامات طیور ما چنان است — که مرغ عشق را معراج جانست
چو**خسرو نامه**راطرزی‌عجیب‌است — ز طرز او ، که‌ومه با نصیب است

*

ز شعرم یاد ، داشت آن یار داعی — همه **مختار نامه** از رباعی
ز گفت من که طبع آب زر داشت — فزون از صد **قصاید** هم زبر داشت
غزل قرب هزار و **قطعه** هم نیز — ز هر نوعی مفصل ، بیش و کم نیز
جواهر نامه‌ی من برزبان‌داشت — **ز شرح القلب** من‌جان‌درمیان‌داشت

۹ـعطار، نویسنده‌ئی بزرگ.

علامه‌ی قزوینی ، در مقدمه‌ئی که بر « تذکرة الاولیاء» نوشته ، درصفحه‌ی «هشت» پیرامون روش نویسندگی عطار ، بحق قضاوت کرده و گفته است :

« . . . بکمال و بالاترین درجه ساده وشیرین است . . . . »

علامه‌ی مفضال ، بدیع‌الزمان‌فروزانفر نیز ازابراز نظر ، بازنایستاده و ضمن تحلیل آثار عطار ، در باره‌ی «تذکرة الاولیاء » نوشته است که :

---

۱ ــ شرح احوال ونقد آثار عطار ، صفحه ۷٦ .

۲ ــ همان کتاب صفحه ۷۷ .

« . . . انشاء کتاب ، از جهت شیرینی و سادگی هم ، کم نظیر است وبخصوص »
« عطار ، درشرح‌حال بایزید وشبلی و . . . . سخن را بسرحد اعجاز کشانیده »
« و داد فصاحت داده و قلم سحرانگیز او ، در تراجم احوال‌این اشخاص‌سخت »
« شورانگیز و مستی‌بخش است . . . . »

بر قضاوت این دو علامه ، سخنی افزودن خطاست ، لیکن گفتنی است که « تذکرة الاولیاء » مشتمل است بر شرح احوال هفتاد و دو تن از اولیاء ، اقطاب ، پیران ومشایخ صوفیان که قسمت‌هائی از آن ابداً ارزش تاریخی و تحقیقی ندارد و ازین جهت ، سراسر اشتباه انگیز است و خواننده‌ی پژوهنده را ، سخت سرگردان میسازد و آنچه از احوال و اقوال بزرگان مشایخ ، درین کتاب آمده ، گه گاه با هیچ مأخذ و منشائی ، همراه نیست و گاهی نیز از ذکر تاریخ‌تولد و مرگ‌آنهائی که نامشان آورده شده ، اثری بادیدنمیآید و در بعضی از صفحات آن آنقدر مطالب باور نکردنی ، هست که عقل بحیرت می‌نشیند و خواننده‌ی متفکر ، انگشت‌تحیر ، بدندان میگزدوباندیشه فرومیغلطد که روشندلی بزرگ ، چون عطار ، با بینشی چنین تابناك ، چگونه با قلم سحر انگیز خویش ، این کلمات و هم پرور و خرافه‌زا را ، رقم زده‌است !!!

۱۰ - مرگ ومدت زندگی . علاء الدین عطا ملك جوینی (متولد بسال ۶۲۳ درگذشته بسال ۶۸۱) (۱) در تاریخ جهانگشای جوینی که در سال ۶۵۵ نوشتن آن پایان یافته (۲) تصریح کرده است که مغولان درروز شنبه پانزدهم ماه صفر سال ۶۱۸ ، نیشابور را قتل عام کردند و چون در تمام مآخذ معتبر نوشته شده که شیخ عطار ، بدست سپاهی مغول ، کشته شده ، قتل وی وپایان زندگیش را باید ، سال ۶۱۸ دانست . (۳)

و چون عطار در سال ۵۴۰ تولد یافته وخود دردیوان قصاید و غزلیات صفحه‌ی‌بیست و یك ، مدت عمرش را به پیش از هفتاد سال رسانده و گفته :

مرگ درآورد ، پیش وادی صدساله را   عمر تو افکند شست ، درسر هفتادواند

---

۱ و ۲ - تاریخ ایران ، از مغول تا افشاریه ، صفحه ۱۵۶ .

۳ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۹۱ .

میتوان‌پنداشت که نزدیك ، بهفتاد وهشت‌سال زیسته و بی‌تردید پس‌از هفتادسالگی ، کشته شده است .

۱۱ - بازماندگان . پدر عطار ، در زمان حیات شاعر درگذشته :

باخر دم چنین گفت آن نکوکار خداوندا محمد را نکودار

پدر این گفت و مادر گفت آمین وزان‌پس، زوجداشدجان‌شیرین(۱)

مادرش نیز بهنگامی که عطار زنده بوده ، و بعد از مرگ پدرش چشم از جهان فرو بسته :

مرا گر بود انسی در زمانه بمادر بود و او رفت از میانه (۲)

بنابراین عطار . بیش از مادر و پدرش عمر کرده و هنگام قتل عطار و پس از آن ، هیچیك ازین ، دو ، زنده نبوده‌اند .

از یك رباعی که در مختار نامه ، آمده برمیآید که عطار فرزندی داشته ، که در زمان حیات پدر ، پس از سی ودوسال زندگی ، بخاك خفته است :

دردا که بر چون سمنت میریزد زلف سیه پر شکنت میریزد

ای سی و دوساله‌ی من‌آخر بنگر کان سی ودو دراز دهنت میریزد

و بیش ازین اطلاعی که همراه با دلیلی محکم و سندی انکار ناپذیر باشد ، از بازماندگان عطار ، دردست نیست وجز این ، آنچه در بعضی ازتذکره‌ها آمده بافسانه‌وداستان بیشتر همانند است تا بیك واقعه‌ی غیر قابل تردید .

۱۲ - تأثیر آثار عطار . اشعار و آثار عطار ، تنی چنداز بزرگان‌شاعران را ، سخت تحت تأثیر قرار داده است که درصدر آنها باید از مولانا جلال الدین محمد بلخی یاد کرد .

این داستان را که عطار ، در الهی نامه آورده :

شنیدم من که عزرائیل جان سوز بایوان سلیمان رفت یکروز

جوانی پیش او ، دیدش نشسته نظر بگشاد ، پیش او فرشته

---

۱ - اسرارنامه ، چاپ تهران ، صفحه ۱۹۳ .

۲ - خسرو نامه .

چو او را دید ، پیش او بدر شد　جوان از بیم او زیر و زبر شد
سلیمان را چنان گفت آن‌جوان زود　که‌فرمان‌ده‌که تا باد این زمان‌زود
مرا زین جایگه جائی برد دور　که گشتم از نهیب مرد رنجور
سلیمان گفت تا باد آن زمانش　برد از فارس تا هندوستانش
چو یك روزی بسرآمد از این راز　به پیش تخت ، عزرائیل شد باز
سلیمان گفتش ای‌چون تیغ، خونریز　چرا کردی نظر سوی جوان تیز
جوابش داد عزرائیل آنگاه　که فرمانم چنین آمد ز درگاه
که او را تا سه روز از راه برگیر　بهندوستانش جان ناگاه برگیر
چو اینجا دیدمش ماندم درین‌سوز　که‌زاینجا ، چون رود آنجابسه‌روز
چو باد آورد در هندوستانش　شدم آنجا و کردم قبض جانش

مولوی عیناً اخذ و اقتباس کرده و بدینصورت منظوم ساخته است :

ساده مردی چاشتگاهی در رسید　در سرا عدل سلیمانی دوید
رویش ازغم زرد و هر دو لب کبود　پس سلیمان گفت ایخواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین　یك نظر انداخت پر از خشم وکین
گفت هین‌اکنون‌چه میخواهی، بخواه　گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز اینجا بهندوستان برد　بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق　لقمه‌ی حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس　حرص وکوشش راتوهندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب　برد سوی خاك هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان لقا　شه سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب　بنگریدی بازگو ای پیك رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن　تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ایشاه جهان بیزوال　فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروزهان　جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم　در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صدپر است　زو بهندستان شدن دور ایدرست

چون بامر حق بهندستان شدم　　دیده‌ش آنجا و جانش بستدم (۱)

و نیز این داستان که مولوی ، در مثنوی باینصورت آورده :

آن یکی آمد در یاری بزد　　گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت: من ، گفتش برو هنگام نیست　　بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق　　که پزد که وارهاند از نفاق

چون توئی‌تو ، هنوز ، ازتو نرفت　　سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر　　در فراق یار سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت　　باز گرد خانه‌ی انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس و ادب　　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

بانگ زد یارش که بر در کیست آن　　گفت بر در هم توئی ای دلستان

گفت اکنون چون منی‌ای من درآ　　نیست گنجائی دو من در یك سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی　　هم منی برخیزد آنجا هم توئی

نیست سوزن را سر رشته دو تا　　چونکه یکتائی درین سوزن درا (۲)

گرفته شده از این داستان است که عطار ، در مصیبت‌نامه ، بنظم کشیده است :

عاشقی را بود معشوقی چو ماه　　مهر کرده ترك پیش او کلاه

مدتی در انتظارش بوده بود　　جان بلب ، بر خون‌دل آلوده‌بود

داد آخر وعده‌ی وصلیش باز　　گفت خواهد بودت امشب روزناز

مرد آمد تا در دلخواه خویش　　اوفتادش مشکلی در راه خویش

گفت اگر این حلقه‌را بر درزنم　　گویدم این کیست ، من گویم‌منم

گویدم‌پس چون توئی‌باخویش‌ساز　　عشق‌اگربازی . همه باخویش‌باز

ور بدو گویم نیم من آن توئی　　گویدم پس تو بر که میروی

در میان این دومشکل چون کنم　　خویشرا بی‌خویش‌حاصل‌چون‌کنم

آن شبانگه بر در آن دلفروز　　هم دراین اندیشه بود او تا بروز

این سخن میگفت پیش صادقی　　گفت عاقل بود او نه عاشقی

---

۱ ـ مثنوی چاپ علاء الدوله . دفتر اول ، صفحه ۲۶ .

۲ ـ مثنوی چاپ علاء الدوله ، دفتر اول ، صفحه ۸۱ .

زانکه‌همچون‌عاقلان صد گونه‌حال   گشت بروی‌درجواب ودرسؤآل
زانکه گر بودیش عشقی کار گر   درشکستی زود و در رفتی بدر
تا براندیشی تو کار از بد دلی   حاصلت گردد همه بیحاصلی
عاشقان را نیست با اندیشه کار   مصلحت اندیش باشد پیشه کار

و مجموعاً مولوی بیست و یك داستان ، از منظومه‌های مختلف عطار (مصیبت نامه — الهی نامه — اسرارنامه و منطق‌الطیر) گرفته و آنهارا بنظم درآورده و بصورتهای گوناگون در دفاتر ششگانه‌ی مثنوی جای داده است . (۱)

و هم بیست مطلب و حکایت که عطار در « تذکرة الاولیاء » ضمن ذکر احوال و نقل اقوال بزرگان مشایخ ثبت کرده ، بمولوی الهام بخشیده که آنها را بصورت نظم در مثنوی شریف ، جابجا ، مورد استفاده قرار دهد . (۲)

علاوه بر این ، قسمتی از اشعار و شمه‌ئی از افکار عطار ، مضمون چند غزل مولانا گردیده است که در دیوان شمس دیده میشود . (۳)

جامی نیزیکی ازقصاید عطار را ، که بیست و نه(۲۹) بیت ودر وحدت وجود وبدین مطلع است :

ای روی درکشیده ببازار آمده   خلقی بدین طلسم گرفتارآمده

شرح کرده و خود در نفحات الانس (صفحه ۶۰۰) بتلویح ، پس از ذکر مطلع قصیده ، نوشته که :

« . . . و این قصیده ، بیست‌بیت زیادت است و بعضی از اهالی آنرا شرحی نیکو نوشته‌اند . . . »

و تردید نمیتوان داشت که منظور جامی از عبارت « بعضی از اهالی . . . » خود

---

۱ — مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ، چاپ دانشگاه از صفحه‌ی ۸ ببعد .

۲ — مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ، از صفحه‌ی ٤٦ ببعد .

۳ — شرح احوال و نقد آثار عطار ، از صفحه ٦٨ تا صفحه ٧٤ .

اوست ، ولی نخواسته شرحی را که بر قصیده‌ی عطار ، نوشته ، بصراحت بخویشتن منسوب دارد .

خود داری جامی ، از بیان واقع ، نتوانسته روی حقیقت را ، در پرده کشد ، چه آنکه متن شرحی که‌جامی ، بر آن قصیده نوشته ، در دست‌است ؛ استادنفیسی هم درمقدمه‌ی دیوان عطار ، صفحه (خ) باین موضوع اشاره کرده و پرده را بیکسو زده است .

سید عز الدین آملی ، بر قصیده‌ی دیگری و آذری طوسی بر غزلی از زادگان طبع نیرومند عطار ، شرحی‌مبسوط نوشته‌اند که استاد نفیسی‌در صفحه (د) از مقدمه دیوان‌متذکر آنها شده است .

بسیاری از بزرگان‌مشایخ وشاعران نامی ، از جمله : مولوی ، شیخ محمودشبستری (درگذشته بسال ۷۲۰ . (۱)) وعلاءالدوله‌سمنانی (تولدبسال۶۵۹ وفات‌بسال ۷۳۶ (۲)) به بزرگی از عطار یاد کرده و ویرا بعظمت ستوده اند و از میان روندگان طریقت ، بسیاری بوده‌اند که بر اثر خواندن اشعار عطار ، بشور و جذبه در میآمده‌اند و (مجذوبین عطار . (۳)) عنوان یافته‌اند ، که از شرح اینهمه در میگذرد و دامن اختصار را ، رها نمیکند .

۱۳ - عطاران دیگر .

دانشمند گرامی ، سهیلی خوانساری ، درمقدمه‌ئی که بر خسرونامه نوشته (صفحات پنجاه و پنج و پنجاه و شش) ازین عده که به (عطار) معروف بوده‌اند ، اسم برده است :

۱ - ابو یعقوب اسحق‌بن‌ابراهیم عطار (ازعلماءکه در قرن چهارم میزیسته است) .

۲ - حافظ ابو العلاء ، حسن بن احمد بن حسن بن‌محمد عطار همدانی (درگذشته بسال ۵۶۹) از علمای معروف قراءت بوده (که حاجی خلیفه‌باشتباه ویرا عطار نیشابوری پنداشته است) .

۳ - علاءالدین محمد بن محمد عطار بخاری (درگذشته بسال ۸۰۲) که از مشایخ سلسله‌ی نقشبندیه بوده است .

---

۱ و ۲ - خسرونامه چاپ تهران ، صفحه چهل ونه .

۳ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۵۳ .

٤ ـ خواجه‌حسن عطار ، پسرعلاءالدین محمدعطار بخاری (درگذشته بسال۸۲۶) .

٥ ـ عطار طوسی ، که از عرفای قرن ششم بوده است .

٦ ـ ابو زکریا یحیی بن علی بن سلیمان ، معروف بابن عطار ، از فقیهان نامی که بسال ٦۱۸) درگذشته است .

۷ ـ ابو العباس محمد بن احمد عطار بغدادی (متوفی‌بسال ۳۱۱) که از بزرگان مشایخ صوفیان بشمار میرفته است .

۸ ـ نعیم عطار بلخی که از شاعران قرن نهم بوده است .

۹ ـ روح الدین عطار که از شاعران قرن هشتم بوده و « روح عطار » تخلص میکرده است .

۱۰ ـ علائی‌عطار بخاری از شاعران‌قرن هفتم‌که به «بچه عطار » معروف‌بوده‌است .

۱۱ ـ زین الدین علی انصاری صاحب «اختیارات بدیعی » که‌در قرن هشتم میزیسته و به « طبیب عطار » شهرت داشته است .

۱۴ ـ صوفی پند آموز . ابو حامد فرید الدین محمد بن ابی بکر ابراهیم عطار نیشابوری ، عارفی آسمان پرواز ، عالمی چیره بر علوم و فنون زمان خود ، سخنسرائی توانا و نویسنده‌ئی زبر دست و شیرین قلم بوده است .

انواع شعر را ، از قصیده ، غزل ، قطعه ، رباعی و مثنوی در کمال استادی‌میسروده و در بیان مسائل عرفانی و اخلاقی ، چنان داد سخن ، میداده که اگر اوج میگرفته ، شعرش بر پهنه‌ی آسمان پهلو میزده و اگر فرو می‌نشسته ، از ژرفای دریای اندیشه ، در و گوهر ، نثار صاحبدلان میکرده‌است .

عطار درنظم ونثر ، استادی مسلم‌است ؛ نثرش درشیرینی وسادگی وشعرش در روانی ، انسجام و جزالت ، بتابناکی زهره ، برآسمان‌ادب پارسی ، نور میپاشد و جبروت خورشید وهم را ، بخیرگی‌میکشاند .

از همه ، مهمتر اینست که این شاعر استاد و این نویسنده‌ی چیره دست ، درسطوت

اخلاق و هیمنه‌ی بزرگ منشی وفروغ پندآموزی ، در میان تمام بزرگان ایران ، از پیران مشایخ و عارفان ، از شاعران عبرت‌آموز واز نویسندگان اندرزگو ، همانندی ندارد .

عطار عارفی است که کردارش ، بر نیکی پندارش ، و پندارش بر صلابت گفتارش تکیه داشته و در سراسر عمر جز براهنمائی مردم همت نگماشته و جز این ، هیچ‌مهمی‌را ، وجهه‌ی فتوت خود ، نساخته است .

در هنگامه‌ی بیدادزائی‌که شاعران ، بدان مایه فرو افتادگی‌مینمودند‌که بپاره‌یاقوتی ستایشگر هر ناکس باشند و پیشانی شعر را بفرودین پایه ، بسایند ، تا زری گیرند و بر مسندی نشینند ...

عطار با اندیشه‌ی روشن خود ، مردم را رهبری میکرد ، تا بخدا روی آورند و در سایه‌ی یگانگی و دوستی ، پناه گیرند و میکوشید تا بمردم بفهماند که دل را خانه‌ی‌عشق سازند ؛ در بر ناکسان زانو نزنند ؛ بنانی جانی را آزرده‌نکنند و بخوانی ، بر سفله ، سر فرود نیاورند ؛ دل بپاکی بسپارند و همه خوبی و مهر گردند .

در تمام آثار عطار ، جزجلوه‌ی بزرگ‌منشی و مردمی ، فضیلت‌دوستی ودانش‌پروری جز جلوه‌ی عزت نفس و بزرگواری ؛ جز پرتو رادمردی و مهر ورزی ؛ جز فروغ عشق بکار وکوشش ؛ جزانوار امید به‌پروردگار یکتا ؛ جز تابش رضا و تسلیم وجز جلوه‌ی‌قناعت و ایثار ، جلوه‌ئی دیده نمیشود .

عطار بر آن جایگاه تکیه زده که مقام هادیان جامعه ، پیشوایان‌خلق ، رهبران‌ملت وآموزگاران دلسوز بشریت‌است و این خودمزیتی است که خاص عطار است و عنوان (صوفی پندآموز) را ، بوی مخصوص میگرداند .

این سخن آفرین بزرگ ، بی هیچ شکی ، نادره‌ی دوران خویش بوده و در عرفان و تصوف ، از راهبران مشفق شمرده میشده وبدیگر راهنمایان ، راه‌مینموده و وظیفه‌ی‌رهرو وراهبررا ، بآنها میآموخته است .

عطارانسانی‌بزرگ ،آموزگاری‌خردمند ، رهبری‌دوربین ، عاشقی‌آئینه‌دل ، پزشکی جان بخش و زهر شناسی ، پادزهر فرست بوده و این نشانه‌ها را که او داشته ، تنها در برگزیدگان فرشته‌ی عشق که « مرشد کامل » لقب دارند ، میتوان دید .

ارزش منطق الطیر از نظر عرفان

از میان پنج مثنوی که عطار سروده :

مصیبت نامه ، الهی نامه ، اسرار نامه ، خسرو نامه و منطق الطیر ، بی هیچ شکی « منطق الطیر » سرآمد همه‌ی آنها و شاهکار منظومه‌های عطار شمرده میشود .

گرچه تاریخ و ترتیب سرودن این منظومه‌ها ، بروشنی معلوم نیست ، ولی بحدس و قرینه ، میتوان دریافت که « منطق الطیر » نخستین آنهاست و عطار نخست ، این مثنوی را ، سروده و سپس بسرودن منظومه‌های دیگر خود ، پرداخته است .

شاعر ، در « منطق الطیر » بهیچ روی ، ازپیری و شکستگی و ناتوانی خود ، حرفی بمیان نمیکشد ولی در مصیبت نامه ، جابجا ، از مرگ و نیستی سخن میگوید و درالهی‌نامه و اسرار نامه ، بوضوح از ناتوانی و افتادگی خویش ، یاد میکند و شکوه سر میدهد .

اگر بتوان باینگونه نشانه‌ها ، دل خوش بود و ترتیب سروده شدن منظومه های عطار را ، بر آن پایه ، قراد داد ، آنوقت میتوان گفت که عطار ، نخست « منطق الطیر » و پس از آن ، مصیبت نامه و بدنبال این دو ، الهی‌نامه و اسرار نامه را سروده و « خسرونامه » پنجمین آنهاست . (۱)

عطار ، دیوان قصاید و غزلیات خود را ، پس از نظم این چهار مثنوی ، مدون‌ساخته و مقدمه‌ی « مختار نامه » میرساندکه وی ، رباعیات خویش‌را ، پس از دیوان ، جمع‌آوری کرده و برگزیده است و چون تنها در مقدمه‌ی مختارنامه ، از خسرو نامه ، یاد کرده ؛ نتیجه چنین میشود که آنرا ، پس از دیگر منظومه‌های خود بنظم کشیده و خسرو نامه ، در ردیف پنجم قرار میگیرد و ترتیب کلی مثنوی‌های عطار ، باینصورت درمیآید :

---

۱ - شرح احوال ونقد آثار عطار صفحه ۷۸ .

اول : منطق الطیر ، دوم : مصیبت نامه ، سوم : الهی نامه ، چهارم : اسرار نامه و پنجم : خسرو نامه .

۱ - منطق الطیر .

این مثنوی عرفانی که دلکش‌ترین ، شورانگیز - ترین وشیواترین ، منظومه‌های عطار است ، ببحر رمل مسدس مقصور ، سروده شده و شماره‌ی اشعار آن به چهار هزار و چهار صد و پنجاه و هشت (۴۴۵۸) بیت میرسد . (۱)

عطار ، از منطق الطیر ، گاه بنام « مقامات طیور » نیز یاد کرده است ، چنانکه میگوید :

« مقامات طیور » ما چنانست — که مرغ عشق‌را معراج‌جان‌است(۲)

اما عنوان « مقامات طیور » در خاطره‌ها ، جا نگرفته و قرنهاست که شهرت این منظومه به « منطق الطیر » درسنیه‌ی زمان بجا نشسته و استوار مانده است .

در نام‌گذاری این منظومه ، عطار ازکلام خدا ، الهام گرفته و بر آیه‌ی شانزدهم‌از سوره‌ی « نمل » که میفرماید :

و ورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین .

« وارث شد سلیمان داود را ، و گفت ای مردم آموخته شدیم سخن پرنده را و »
« از هر چیز ما را بدادند و بدرستی که این بخشایش آشکاریست . »

نظر داشته و ازین آیه‌ی شریفه ، عنوان « منطق الطیر » را گرفته و مثنوی خودرا ، بدان نامیده است .

عطار در تلو این نام ؛ استعداد ، ظهور مرتبه و مقام هر یك از مرغان را ، آئینه‌ی حال روندگان طریقت ساخته وببهترین شیوه‌ئی رموزواسرار سیر و سلوك را برهروان‌نموده و راه کعبه‌ی مقصود را ، بآنان نشان داده است .

---

۱ - شرح احوال و نقد آثار عطار ، صفحه ۳۱۳ .
۲ - خسرو نامه .

۲ ـ ارزش منطق الطیر از نظر عرفان .

بی گزاف میتوان این منظومه را ، راهنمای سیر و سلوك و « دستور العمل » طی کردن راه پر نشیب وفراز « طریقت » دانست وآنرا کلید گشایش قفلی شمرد که شهوت و نفس ، بر در سرای عرفان زده است .

درین اثر « سمبلیك » هریك ازپرندگـان ، نمودار یکی‌از افراد جامعه‌ی انسانهاست که در بندی‌که خود پرداخته گرفتار شده وبقفسی‌که از هوای‌نفس فراراه سیر معنوی خویش نهاده فرو افتاده و در زندان تن جانرا اسیر ساخته است .

عطار تمام‌بیغوله‌ها ، پرتگاهها وورطه‌هائی را که در رهگذر سالك کمین گرفته ، در طی داستانی بس دل انگیز پدیدار کرده و سرابهای فریبنده را بر شمرده است تا سالك ، بکویر خود پرستی درنیفتد ودر دره‌ی‌هولناك‌آرزو سرنگون نشود وپای‌بند دیوهوس‌نگردد .

درین اثر گویا ، پرده‌ی پندار دریده شده و حقیقت گوهر جان نمودار گردیده است تا آن انسانی که شایسته‌ی پرواز بـاوج‌آسمـان انسانیت است ، شناخته شود و فرق‌میان اهریمنان فرشته رو وخوبچهرگان‌اهریمن خو ، باپاکیزه خویان زشت رو و دریا دلان خدا جو ، هویدا آید .

با اینهمه «منطق الطیر»یك اثر ابتکاری نیست وعطار ، درخلق آن تحت تأثیردیگران بوده و ازآثار پیشینیان الهام گرفته است .

۳ ـ منطق الطیر و دیگران .

نخستین کسی که‌پرندگان‌را،درقلمروتفکرات‌فلسفی خویش‌به‌پرواز درآورده واز مرغان قصه پرداخته ابو علی سیناست .

ابو علی سینا (تولد ۳۷۰ مرگ۴۲۸) لختی از اندیشه‌های‌فلسفی خود را در قالب داستانی ریخته و آنرا « رسالة الطیر » نام نهاده است .

بر این اثر فلسفی ، عمر بن سهلان ساوی بعربی شرح نوشته وسهروردی‌آنرابفارسی درآورده است .

« رسالة الطیر » ابن سینا بزبان انگلیسی نیزترجمه ودر « اشتو تگارت » طبع شده

است . (۱)

داستانی که ابن سینا ، خلق کرده ، بخلاصه اینست :

« مرغی با دیگر مرغان ، گرفتار دام و اسیر قفس میشود . روزی می‌بیند که »
« مرغی چند قفس شکسته و از دام رهائی یافته ودر آسمان نیلگون به پرواز »
« درآمده‌اند . مرغ گرفتار ، از مرغان‌آزادی یافته ، بزاری میخواهدکه راه »
« آزادی را بوی بنمایند و چندان بیقراری میکندکه آزادی یافتگان را ، دل »
« بمهر میجنبد و بوی میآموزند که چگونه میتواند خود را از بند برهاند . »
« این مرغ هم ، خود را آزاد میکند و همه مرغان باهم به‌پرواز درمیآیند اما »
« همچنان بندی بپا دارند و بدین حال از کوه (عقاب) میگذرند ، سرزمینی »
« سبز و خرم را پشت سر میگذارند ، تا بقله‌کوهی میرسند . »
« در آنجا هشت‌کوه بلند ، در برابر خودمی‌بینند ؛ از فراز شش کوه به‌پرواز »
« میگذرند و بر کوه هفتم اندکی درنگ میکنند ، سپس بجانب هشتمین کوه »
« بال میگشایند . »
« در آنجا زیبا مرغانی را مشاهده میکنند و از آنها راه و گذرگاه را جویا »
« میشوند و بر اثر راهنمائی این مرغان میفهمند که در پس‌آن‌کوه شهری‌است »
« که‌شاه مرغان درآنجاست ؛ بسوی‌شاه مرغان میپرند ، ازشاه‌مرغان میخواهند »
« که بند را از پایشان بگشاید . »
« شاه مرغان میگوید : هرکس‌این بند بسته است ، همو میتواند گشود . »
« مرغان از آنجا میروند تابگشاینده‌ی بند برسند . »

ابن سینا ، درین داستان ، از تعلق نفس ناطقه ببدن برمز سخن گفته‌که مرغ گرفتار نماینده‌ی آنست و مرغان آزاد حکمت آموزان هستند که حکمت آموزی آنان ، تنها تواند نفس را از قفس رهائی بخشد و شاه مرغان درین داستان نمودار عقل است .

علامه فروزانفر اعتقاد دارد که « **رسالة الطیر** » ابن سینا از باب « **حمامة المطوقه** » که در کلیله ودمنه آمده ، متأثراست .

---

۱ ــ مقدمه‌ی منطق الطیر چاپ دوم ، صفحه بیست وپنج .

۴ ـ رسالهٔ‌ی غزالی .

حجة الاسلام ابو حامد محمد بن محمد الغزالی (درگذشته بسال ۵۰۵) را نیز داستانی است طی رساله‌ئی بزبان عربی که آنهم (رسالة الطیر) نام دارد و زمینه‌ی آن شباهت بسیار نزدیکی ، بداستان انجمن آراستن مرغان و سفر کردن آنان بکوه قاف و رفتن به نزد سیمرغ دارد که چون در « بسوی‌سیمرغ » بتفصیل‌همانندش عرضه میشود ، از آوردن‌خلاصه‌ی آن برای حفظ اختصار که درین مباحث همه‌جا رعایت‌شده ، چشم پوشید .

فاضل محترم‌دکترمحمد جواد مشکور (۱) معتقد است که‌این دو رساله تأثیر فراوانی در فکر عطار داشته و او را بسرودن « منطق‌الطیر » برانگیخته است .

۵ ـ قصیده‌ی خاقانی

خاقانی‌شروانی (درگذشته بسال ۵۹۲) هم‌قصیده‌ئی دارد که تجدید مطلع نیز کرده و بآن « منطق ـ الطیر » نام داده است .

قصیده‌ی نخستین خاقانی چنین آغاز میشود :

زد نفس‌سر بمهرصبح‌ملمع نقاب　　　خیمه‌ی‌روحانیان گشت‌معنبر طناب

و مطلع دومین قصیده ، اینست :

رخش بهرا ، بتافت بر سرصبح آفتاب　　　رفت بچرب آخوری گنج‌روان درر کاب

این شاعر دانشمند ، در چندجا بگفته‌ی خود « منطق الطیر » عنوان داده و میخواهد بگوید : سلیمانی ، باید تاسخنش‌را ، دریابد .

اما مولوی ، عارف‌جهان بین‌دریادل ، گفته‌ی‌خاقانی‌راباصدا و انعکاس صوت ، همپایه شناخته و فرموده است :

منطق الطیر، آن‌خاقانی‌صداست　　　منطق الطیر سلیمانی کجاست

۶ ـ منطق‌الطیر باراده الخیر ! (۲)

پس از عطار ، چند تن دیگر ، باقتفا و پی گیری عطار ، کتاب‌هائی نوشته و منطق الطیر نامیده‌اند . یکی از آنها ، زیدالدین‌عمر بن‌مظفر بن ـ

---

۱ ــ مقدمه‌ی منطق الطیر چاپ دوم ، صفحه بیست و هفت .

۲ ـ حاجی خلیفه در کشف الظنون .

الوردی (درگذشته بسال ۷٤۹)است که اثری موسوم به « منطق الطیر بارادة الخیر » دارد و دیگری شهاب الدین احمدبن یحیی بن ابی حجة التلسمانی (درگذشته بسال۷۷۷)است که او نیز (منطق الطیر) ی تألیف کرده است .

۷- شرح‌واختصار. (۱)

همچنین شیخ سیدعلی همدانی قسمتی از منطق‌الطیر را انتخاب کرده ، آنرا (اختیار منطق الطیر) عنوان داده است و عده‌ئی‌نیز بعرضه داشت همین منتخب بعناوین (هفت وادی)یا(هفت مرتبه سلوك) پرداخته‌اند .

و نیز بزرگی که « مولی شمعی» (متوفی بسال۱۰۰۵) نام‌داشته . آنرا بزبان‌ترکی شرح‌کرده است .

۸ - منطق‌الطیر بزبانهای دیگر

منطق الطیر ، تاکنون بزبانهای ترکی ، اردو ، فرانسوی ، انگلیسی وسوئدی بنظم یا به‌نثرترجمه طبع و نشر شده است .

۹ - بزبان‌ترکی .

گلشهری شاعر عارف ترك که در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم میزیسته این اثر بزرگ عطار را بزبان ترکی ترجمه‌ی منظوم کرده و آنرا بسال ۷۱۷ بپایان رسانیده که چاپ عکسی آن بهمت‌اولیای‌انجمن زبان ترکی در سال ۱۹۵۷ میلادی در آنقره‌منتشر شده است .

۱۰ - بزبان فرانسوی .

ترجمه‌ی‌فرانسوی منطق الطیر ، به‌نثر ، بسال ۱۸٦۳ میلادی‌بوسیله گارسن دوتاسی Garcin de Tassy صورت‌گرفته است .

۱۱ - بزبان اردو .

شاعری بنام « وجدی » از مردم هندوستان این منظومه را ، بترجمه‌ی زبان اردو درآورده است .

---

۱ - حاجی خلیفه درکشف الظنون .

۱۲ - بزبان سوئدی (۱)

بسال ۱۹۲۹ میلادی ، از روی ترجمه‌ی منطق الطیر ، بزبان فرانسوی « بارون اریک هرملین » Baron Erik Hermlein ، آنرا بزبان سوئدی ترجمه کرده است .

۱۳ - ترجمه بزبان انگلیسی .

منطق الطیر ، چند بار ، گونه‌گون بزبان انگلیسی ترجمه شده ، باین شرح :

الف - نیمی از آن ، بنام (انجمن مرغان) به نثر انگلیسی بوسیله‌ی رستم . پ . مسانی از زرتشتیان هندوستان که درشهر اکسفورد ، نشر شده است .

ب - ۱۱۷۰ بیت ترجمه‌ی تحت اللفظی بوسیله‌ی غلام محمد عبید شیخ هندی .

ج - ادوارد فیتز جرالد Edward Fitzgerald شاعر نامی انگلیسی ، مترجم رباعیات خیام ، خلاصه‌ئی ازاین منظومه را ، بانگلیسی موزون درآورده وانتشارداده‌است .

د - س ث نوت S. C. nott نیزاز روی‌ترجمه‌ی‌فرانسوی این مثنوی ، خلاصه‌ئی را به نثر انگلیسی درآورده و بسال ۱۹۵٤ میلادی درلندن منتشر ساخته است .

---

۱ - در تهیه این قسمت ، ازین مبحث ؛ از نوشته‌ی فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور نیزاستفاده شده است .

شیخ ابوبکر نیشابوری و شیخ غوری

عطار در صفحه ۱۹٤ منطق الطیر (چاپ دوم) حکایتی دارد که بدین گونه ، در آن صفحه جای گرفته :

« حکایت ـ شیخ ابوبکر نشابوری »

سپس حکایت مذکور ، با این بیت :

« شیخ ابوبکر نشابوری براه　　　با مریدان شد برون از خانقاه »

آغاز شده و چنین ادامه یافته است:

« شیخ ابوبکر نشابوری ، با جمعی از سرسپردگان ، برخری نشسته ، ازراهی »
« میگذشت . ناگهان خررا ، بادی در گرفت وصدا در پیچید . شیخ چنان‌بی ـ »
« تاب شد که موی بکند وجامه بر تن درید وشیون برداشت . یکی‌ازهمراهان »
« پرسید : این بیتابی چرا میکنی ؟ ! . شیخ پاسخ داد که ، یك لحظه پیش ، »
« این همه سر سپرده در پس و پیش خود دیدم ، سر بغرور برآوردم که با این »
« مقام ، بپایه‌ی بایزید رسیده‌ام و در دنیای جاویدان نیز ، پایگاهی بس بلند »
« خواهم داشت ؛ در همین لحظه ، خر چنان کرد که شنیدید ؛ بخود آمدم ، »
« دیدم بخیره لاف زده‌ام ، سخن بگزاف گفته‌ام که خری‌چنین پرده‌ی پندارم‌را »
« از هم میدرد . » .

ضمن تعلیقاتی که استادحسن قاضی طباطبائی (استاد محترم دانشکده‌ی ادبیات‌تبریز) بر منطق الطیر نوشته‌اند ، در صفحه ۳۱٤ (از چاپ دوم) دربنموردچنین تذکار داده‌اند :

« صفحه ۱۹٤ سطر ٦ = شیخ‌ابوبکر نشابوری : ازهویت این شیخ با مراجعه »
« بکتب مربوطه ، چیزی بدست نیامد . »

مصحح فاضل و محترم منطق الطیر (دکتر محمد جواد مشکور) هم درین باره سکوت فرموده وتعلیقه‌ئی نیفزوده‌اند .

چون شیوه‌ی نویسنده ، شناساندن شخصیت‌هائی که نامی از آنها ، در «بسوی‌سیمرغ» برده شده ، بخوانندگان‌بود ؛ سکوت نمیتوانست کرد وچون تصفح ضرور مینمود ، بمطالعه پرداخت و نتایجی بدست آورد که اینك از نظر میگذراند :

جامی در نفحات الانس (بتصحیح فاضل معزز مهدی توحیدی‌پور) از چهار ابوبکر ، حدیث میگوید که نیشابوری خوانده میشده‌اند :

اول ـ ابوبکر شکیر : که در صفحه ۱۹۶ ، از وی چنین یاد میکند :

« شیخ الاسلام گفت که وی‌در نیشابور ، بزرگ بود ؛ خداوند وقت و دل‌صافی . »
« از خویشاوندان‌خواجه‌سهل‌صعلوکی‌بود ، روزی‌خواجه‌سهل‌ویرا دید ، گفت : »
« خویشاوند ! چونست که هیچ بمن نیائی ؟ گفت : بتو آیم مرا برنخیزی و »
« بمن ننگری ، یعنی که تکبر کنی که من درویشم و بخواری در می نگری ، »
« گفت : بیا که برخیزم ، گفت وقتی که در سرای خواجه سهل شد ، برای »
« وی برپاخاست ؛ چون بیرون آمد ، برنخاست . ابوبکر بازگشت و این دو »
« بیت برخواند :

«انی و ان کنت ذا عیال قلیل مال ، کثیر دین »
« بمستعف برزق ربی حوائجی بینه و بینی »

« بیرون آمد و دیگر ، هرگز بوی نرفت . قبر وی در نیشابور است . »

پیش از روشن کردن این نکته که آیا « ابو شکیر » همان « شیخ ابوبکرنشابوری» مورد نظر است یاخیر ؟ توجه میدهد که ، دو تن «سهل صعلوکی» نامیده میشده‌اند ؛ یکی ، شیخ امام ، ابو سهل محمد صعلوکی که از مشایخ صوفیان درقرن چهارم بوده و بسال ۳۶۹ درگذشته و دیگری پسرش ، خواجه ابو الطیب سهل که تا سال ۴۰۰ زنده بوده وباحتمال در سال ۴۰۲ چشم از جهان پوشیده است (تاریخ بیهقی صفحات ۳۵۹ و ۷۰۰ و اصول تصوف‌صفحات ۱۲۰ و ۶۱۹) و در اینجا منظور همان خواجه‌سهل صعلوکی (پسر شیخ امام ، ابو سهل محمد صعلوکی) است که با شیخ ابوبکر شکیر ، خویشاوندی داشته است .

و نیزتوجه میدهد که این «شیخ‌ابوبکرشکیر» نمیتواند همان « شیخ ابوبکر نشابوری»

که «عطار» از او یاد میکند ، باشد ؛ چه آنکه از داستانی که شیخ الاسلام ، (ابواسماعیل عبدالله بن محمد الانصاری الخزرجی الهروی « خواجه عبدالله انصاری » متوفی بسال ۴۸۱) در باره‌ی وی نقل کرده است ، برمیآید که مردی بدانپایه که مریدان و سر سپردگان ، در پس و پیشش ، بحرکت درآیند (چنانکه عطار گفته) نبوده و بدان حد ، خامل منزلت بوده ، که از خواجه سهل صعلوکی ، بدین جهت کـه مورد احترامش ، قرار نمیداده و بخواری ، در وی‌مینگریسته ، آزرده‌خاطر ، میشده وخود پیداست ، مردی‌بدین‌ظاهربینی ، نمیتوانسته است ، صاحب آنچنان درایتی باشد که مراد جمعی ، مریـد سرسپرده گردد و « تیز » خری بدانسان دیگرگونش کند .

دوم ـ ابوبکر الصیدلانی .

جامی در نفحات الانس صفحه ۱۸٤ در باره‌ی وی چنین مینویسد :

« از اجله‌ی مشایخ واعلام‌ایشان بوده است . شبلی‌ویرا بزرگ داشته . »

« از فارس بوده و در نیشابور وفات کرده . . . (سپس جامی اقوال او را »
« نقل میکند) . . . »

این شیخ ابوبکر هم ، نمیتواند ، شخصیت مورد گفتگو باشد ، زیرا :

اولا ـ از مردم فارس بوده و نیشابوری نبوده و بقیت عمـر را ، در آن شهر بسر آورده و هم در آنجـا وفات یافته است و بدینطریق‌نمیتوان او را نیشابوری دانست .

ثانیاً ـ «عطار» ضمن داستان « شیخ ابوبکر نشابوری » از قول وی میگوید :

« بودهم‌ازپیش‌وهم‌ازپس‌مرید گفتم‌الحق کم‌نیم‌از بایزید »

با این تصریح ، شیخ مورد بحث ، باید کسی باشدکه بعداز بایزید بسطامی (متوفی بسال ۲۶۱) ، بر مسند ارشاد ، نشسته باشد که از جاه ومقام معنوی بایزید ، باحسرت‌یاد کند و آرزوی آن ، داشته باشدکه‌بپایه‌ی بایزید برسد .

چون تاریخ حیات و مرگ ابوبکر الصیدلانی معلوم ومشخص نیست ، نمیتوان بقطع گفت‌که پس از بایزید ، میزیسته وویراقهرمان داستان « عطار » دانست .

ثالثاً ـ بیشتر (قریب باتفاق) داستانهائی‌که در «منطق الطیر» ، بنظم کشیده‌شده ، همانهائی است که «عطار» در تذکرة الاولیاء ، ضمن شرح احوال بزرگان مشایخ‌صوفیان ،

نیز آورده است و با اینکه در جلد دوم تذکرة الاولیاء (صفحات ۲۱۵ و ۲۱۶) ، بذکر ابوبکر الصیدلانی ، پرداخته ، از داستانی که در «منطق الطیر» منظوم ساخته و « شیخ ابوبکر نشابوری » را قهرمان آن قرار داده ، یادی نکرده است و این خود دلیل روشنی تواند بود بر اینکه شیخ ابوبکر نشابوری ، جز از شیخ ابوبکر الصیدلانی بوده است .

سوم ـ ابوبکر الشبهی :

جامی در نفحات الانس ، صفحه ۱۹۱ ، ویرا چنین معرفی میکند :

« از طبقه‌ی خامسه است . نام او محمد بن جعفر الشبهی است . ازجوانمردان »
« مشایخ وقت بوده . در نیشابور ، با شیخ ابو عثمان حیری ، صحبت داشته . »
« پیش از سنه ستین و ثلثمائه برفته از دنیا .... »

شیخ ابوبکرالشبهی هم ، با « شیخ ابوبکر نشابوری » ، تطبیق نمیکند ؛ بچند دلیل :

اول ـ عنوانش ابوبکرالشبهی بوده و به « ابوبکر نشابوری » مشتهر نبوده است .

دوم ـ معلوم نیست ، از مردم نیشابور بوده ، یا در آن‌دیار سکونت داشته ؛ زیرا جامی تنها نوشته است : در نیشابور باشیخ ابوعثمان حیری (متوفی در ماه ربیع الاول سال ۲۹۸) صحبت داشته وازین عبارت ، نمیتوان نتیجه گرفت که وی نیشابوری بوده است .

سوم ـ تکیه باین عبارت که : « از جوانمردان مشایخ وقت بوده » نشان میدهد که پایه‌ئی بس بلند ، چنانکه پیران طریقت داشته‌اند ، نداشته و هنوز بآن مرحله که مریدان از پس و پیشش حرکت کنند ، (مانند قهرمان داستان عطار) نرسیده بوده است .

چهارم ـ ابوبکرالفرا .

جامی در صفحه ۱۹۱ نفحات الانس ، از «ابوبکرالفرا» اینگونه سخن گفته‌است :

« از طبقه‌ی خامسه است . نام وی محمد بن احمد بن حمدون الفراست . از »
« اجله‌ی مشایخ نیشابور بوده ، با فراست عظیم . شیخ عمو ویرا دیده بود . او »
« گفت : اگر من ، ابوبکر شبلی وابوبکر فرارا ندیدمی ، صوفی ، نبودمی ؛ »
« و صحبت داشته ، با ابوعلی ثقفی و عبدالله منازل وابوبکر شبلی و ابوبکربن »
« طاهر الابهری و مرتعش و غیر ایشان . از مشایخ یگانه بود و طریقت نیکو »
« داشت ودر سنه سبعین وثلثمائه ، برفته از دنیا . »

بدلایلی که هم اکنون آورده میشود ، منظور «عطار » از « شیخ ابوبکر نشابوری» ، (باحتمال قریب بیقین) ، « ابوبکر الفرا » ست و هموست که « عطار » قهرمان داستانش کرده است :

اولا - نیشابوری بوده و درین باره ، بنص‌صریح جامی ، در نفحات الانس ؛ آنجا که مینویسد : « **از اجله‌ی مشایخ نیشابور بوده** » تردیدی نمیتوان کرد .

ثانیاً - شخصیتی که شیخ عمو ، (۹۹ سال ، زیسته ودر ماه رجب سال ٤٤١ وفات یافته) میگوید : «**اگر اورا ندیدمی ، صوفی نبودمی** » و ویرا همسنگ ابوبکر - شبلی ، (متوفی بسال ۳۳٤) میشمارد ، بآن پایه ازعظمت رسیده بوده ، که مریدان از پس و پیشش ، حرکت کنند .

ثالثاً - کسی‌که از « تیز» خری ، چنان منقلب میگردد ، نمیتواند « فر۳ا » نباشد و « **فراست عظیم** » نداشته باشد ، ووقتی جامی اورا «صاحب فراست عظیم » میخواند و باصل ، لقب وی نیز « **فرا** » بوده ، میتوان ویرا شایسته‌ی قهرمانی داستان « عطار » تلقی کرده و صفات او را ، باصفاتی که « عطار » از قهرمان داستان ، بمیان میآورد ، مطابقه داد .

رابعاً - پس از سال ۲٦۱ (سال مرگ بایزید) میزیسته و در سال ۳۷۰ خرقه تهی کرده است .

خامساً - هم‌صحبت بزرگانی مانند : عبدالله بن محمد مرتعش (متوفی بسال ۳۲۸) و ابوبکر بن طاهر الابهری (متوفی بسال ۳٦۰) و ابو علی ثقفی (متوفی بسال ۳۲۸) و مورد احترام آنها بوده و این خود دلیل چشم گیر دیگری ، برعظمت مقام معنوی وی‌میتواند باشد و اورا بهمان پایه برساند که «عطار» فرموده :

« بود هم از پیش و هم از پس ، مرید . »

و بدین ترتیب (بظن قریب بیقین) میتوان باین‌نتیجه رسید که منظور «عطار» از «شیخ ابوبکر نشابوری» محمد بن احمد بن حمدون الفرا النیشابوری ، بوده است .

شیخ غوری ؟!

همچنین ، در صفحه ۱۷٤ منطق‌الطیر (چاپ دوم) ، داستانی بمیان کشیده شده ، که آغاز آن چنین است :

« شیخ غوری آن بکلی، گشته کل   رفت بادیوانگان در زیر پل »

در مورد **«شیخ غوری»** هم استاد حسن قاضی‌طباطبائی ، در صفحه ۳۱۳ ازچاپ دوم منطق‌الطیر ، نوشته‌اند :

« . . . هویت این شیخ بدست نیامد » و مصحح فاضل (دکتر مشکور) درین باره هم در « تعلیقات » مطلبی‌بقلم نیاورده‌اند .

در صفحه ۱۷٤ ، ازچاپ دوم منطق الطیر ، در صدر داستان نوشته شده :

« حکایت ـ شیخ احمد غوری با سلطان سنجر » در صورتیکه « عطار » از وی ، تنها به « **شیخ غوری** » یاد کرده و کلمه‌ی « **احمد** » را بکار نبرده است .

اگر مصحح فاضل و یا استاد حسن قاضی طباطبائی ، همینقدر متذکر میشدند که از روی چه مأخذی « **شیخ غوری** » را «**احمد**» نامیده‌اند ، تتبع ، درین زمینه و بدست آوردن « **هویت** » شیخ غوری ، میسور میگردید ؛ لیکن سکوت این دو فاضل بزرگوار درین مورد ، نویسنده را ، تاکنون ، ازین توفیق‌محروم داشته است .

بدین امید که پژوهندگان را نظر جلب شود و استمداد نویسنده را ، بچشم عنایت درنگرند و کمك کنندکه بدستگیری آنان ، این مجهول نیز ازمیان برخیزد واین‌مشکل ، آسان گردد ، از یادآوری این‌نکته ، چشم نپوشید .

با اینهمه ، نویسنده نیز ، خود پژوهش‌هائی را که آغاز کرده است ، همچنان دنبال خواهد کرد ، باشد که بفضل خدای بزرگ در رفع این معظل هم (تا هنگام چاپ دوم کتاب حاضر) توفیق رفیق گردد .

نعمت الله قاضی «شکیب»

تهران ـ دهم فروردین ماه ۱۳٤۳

بسوی سیمرغ

بنام خدا

وَ وَرِثَ سُلَیمانُ داوُدَ وَقالَ
یا اَیُّها النّاسُ عُلِّمنا مَنطِقَ الطَّیرِ ...
(سوره نمل آیه ۱۶)

« وارث شد سلیمان داود را و گفت‌ای مردم آموخته شدیم سخن پرنده را... »

کتاب را با نام خدا آغاز میکنیم ؛ خدائی که جان آفرید وزبان را درقفس تنگ دهان بگردش درآورد .

آفرین جان آفرین پاك را	آنکه جان بخشید وایمان خاك را
مهره‌ی انجم ز زرین حقه ساخت	با فلك در حقه هر شب مهره باخت
تیغ کوه از لاله خون آلود کرد	گنبد نیلوفری از دود کرد
یاسمین را چار ترکی برنهد	لاله را از خون کله بر سر نهد
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر	گه کند درتاجش از شبنم گهر
گاه دیوی را سلیمانی دهد	گاه موری را سخندانی دهد
مرد میباید که باشد شه شناس	تا شناسد شاه را در هر لباس
جمله در توحید او مستغرقند	چیست مستغرق که محو مطلقند
هرچه هست ازپشت ماهی تا بماه	جمله‌ی ذرات بر ذاتش گواه

و بمحمد پیامبر برگزیده‌ی او :

خواجه‌ی دنیا و دین گنج وفا	صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
سرّ عالم اوست درهر رسته‌ئی	مرهم ریش دل هر خسته‌ئی

ماه را انگشت او بشکافته　　　مهر از فرمانش سر نا تافته
بعث او شد سرنگونی بتان　　　امت او بهترین امتان

درود میفرستیم و بیاران ، یاوران و خاندانش سلام میدهیم [۱] .

ماهی [۲] که امروز از پس پرده‌ی زمان چهره گشود و همراه کاروان عمر در رهگذر آینده گام نهاد ؛ ماهی بس شریف و گرانقدر است . خدای بزرگ درین ماه از فراز آسمانها قرآن برای پیامبر پی خجسته‌ی خود محمد فرستاد وماه رمضان را بشرافت نزول قرآن مشرف ساخت .

درین ماه شریف برآن شده‌ایم که صفحات کتابی را بگشائیم و در مکنون آنرا فراراه شما عزیزان قرار دهیم که در آثار منظوم پارسی پایه‌ئی بس بلند و مقامی بس ارجمند دارد ؛ کتابی که هر ورقش معرفت کردگار است و درپیکره‌ی داستانی بس زیبا ودل‌انگیز ، راه نیکبختی نشان میدهد و شیفتگان‌خویشتن‌شناسی را بسرمنزل مقصود ، رهنمون میگردد . داستانی از زبان مرغان که جان میفریبد و دل میرباید ؛ پند میدهد وراه مینماید ؛ عبرت‌ها برمیانگیزد واندرزها میآموزد .

کتابی که صفحات آنرا گشوده درپیش داریم ، **منطق الطیر** است ؛ زاده‌ی فکر عارفی بلند پرواز ، کتابی که‌ازمحمدبن‌ابی بکرابراهیم مشهوربشیخ فریدالدین-

---

۱ - عطار ، پس از ستایش خدا ونعت پیامبر ، بذکر مناقب خلفای راشدین‌میپردازد و از امیر پرهیزکاران مدح میکند ؛ سپس فصلی مشبع در نکوهش تعصب میپردازد و سراسر این مباحث را بحکایاتی نغز و دلکش زینت میبخشد و بدانها رونقی دلپذیر میدهد ؛ ولی بنده‌ی نگارنده بسبب اینکه دست‌یازیدن باین مسائل را در حوصله‌ی رادیو ایران نمیدید ، از سر آنها درگذشت وبشرح سخنانی چنان دلپسند و فریبنده نپرداخت . طالبان توانندکه بمنطق الطیر تصحیح نویسنده‌ی فاضل دکتر محمد جواد مشکور مراجعه فرمایند و حظ اوفر برگیرند .

۲ - آغاز نوشتن این کتاب نخستین روز از ماه مبارك رمضان بسال ۱۳۸۳ هجری قمری بوده‌است .

عطار نیشابوری بجای مانده و همچنان بر جای خواهد ماند . . عطار میگوید :

هدهد پیك پی خجسته‌ی سرزمین سبا ، انجمن آراست ومرغان‌را بانجمن‌فرا خواند ؛ همه گرد هم بنشستند ؛ مرغ سپید پرنوا خوان [۱] ، طوطی خوش سخن نکته‌پرداز ، کبك خوشخرام عشوه گر ، باز بلند پرواز فتنه جو ، دراج زرین تاج نغمه پرداز ، بلبل دستانسرای دلباخته ، طاوس طناز آشوبگر ، تذروتیزتك ره‌پیما ، قمری بادپای خونین دل ، فاخته‌ی سر در گریبان آزرده جـان ، شاهین آسمـان پیمای تیز چنگال و مرغ زرین پر آتشین بال ، همه در آن انجمن بودند .

هدهد بشکوه در آن جمع بر جای نشسته بود ؛ مرغان بسخن‌درآمدند :

جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهـریار
از چه رو اقـلیم مـا را شاه نیست — بیش ازین بی‌شاه بـودن راه نیست
زانکه چون کشور بود بی پادشاه — نظم و ترتیبی نـماند در سپـاه

زمزمه در گرفت ؛ غم بی سروری سرها را بگریبان فرو برد ؛ اندیشه ها رفت و فکرها جنبش گرفت ؛ سرانجام همه یکزبان گفتند : شهری کـه در آن شهریاری سایه‌ی مهر ، بر فراز بوم و بر نیفکند ، از نشاط و خرمی خالی است ؛ غمکده‌ئیست که از هر گوشه‌اش بانگی ناموزون برمیخیزد و گوش رامیخراشد . از چنین سرزمینی سعادت دامن درمیکشد و رنج وادبار رخ میگشاید ؛ چاره آنست که دست برادری بهم دهیم و بطلبکاری شاهی دادگستر ، برخیزیم .

هدهد چون این گفته ها بشنید دل آشفته‌اش بیقراری از سر گرفت ایـن مرغ پیام بر راز دار ، زیبا جامه‌ئی در بر داشت که از چین و شکنش نشانه‌هائی از ره‌جوئی ره راستان وطریق پاکدلان و یکرنگان ، هویدا میشد وازافسری که بسر داشت ، درخشش نور حقیقت سوسو میزد .

---

۱ — نام این مرغ در متن منطق الطیر « موسیچه » ذکر شده است و درفرهنگ‌لغات دیوان منوچهری مصحح فاضل گرانمایه ، محمد دبیر سیاقی پرنده‌ئی سپید رنگ مانندفاخته نیز ثبت شده‌است . عرب این پرنده را « حسون » و عامه « شویکی » خواند .

هدهد مرغی بود که از فراز و نشیب ، بسیار گذشته ، درد وشکنجه ، بسیار دیده و از نیك و بد آگاه آمده بود ؛ چون نام شاه بشنید و از شیفتگی شاه‌دوستان باخبر شد ؛ دیگر تاب نیاورد و سکوت خویش را شکست :

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب　　　هم برید حضرت وهم پیك غیب
آنکه بسم الله در منقار یافت　　　دور نبود گر بسی اسرار یافت
چون منم مشغول درد پادشاه　　　هرگزم دردی نباشد از سپاه
سالها در بحر و بر میگشته‌ام　　　پای اندر ره بسر میگشته‌ام
با سلیمان در سفرها بوده‌ام　　　عرصه‌ی عالم بسی پیموده‌ام
پادشاه خویش را دانسته‌ام　　　چون روم تنها که نتوانسته‌ام
پس شما با من اگر همره شوید　　　محرم آن شاه و آن درگه شوید

مرغان بشنیدن نام شاه بوجد و سرور درآمدند ؛ بالها بهم کوفتند و قهقهه‌ی نشاط سردادند ؛ آنها سالها بود که در تب بی سروری میسوختند ؛ جانشان بآتش کشیده شده بود و از رنج پریشانی و بیسامانی بجان آمده بودند ؛ وقتی که شنیدند شاهی دارند که باید بدرگهش روی‌آورند وسر نیاز بآستانش بنهند ، شتابزده پرسیدند : شاه کجاست ؟ هدهد پاسخ داد :

هست ما را پادشاهی بیخلاف　　　درپس کوهی که‌هست آن کوه‌قاف
نام او سیمرغ و سلطان طیور　　　او بما نزدیك و ما زو دور دور
بر خیالی کی توان این ره سپرد　　　تو بماهی کی توانی مه سپرد
بسکه‌خشکی بسکه دریادرره‌است　　　تا نه پنداری که راهی کوته است
هر که اکنون از شما مرد رهید　　　سر براه آرید و پای اندر نهید

بشنیدن‌این سخن‌جمله‌ی مرغان‌بشگفتی فرو رفتند ، هیبت‌سیمرغ ، هیمنه و سطوت شاهی او ، چنان اثرانگیز شد که :

جمله‌ی مرغان شدند آنجایگاه　　　بی قرار از عزّت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان‌کار کرد　　　هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیك چون راهی دراز و دور بود — هر کسی از رفتنش رنجور بود
گرچه ره را بود هر یك کارساز — هر یکی عذر دگر گفتند باز

سخن بیدلان

نخست‌از میان مرغان بلبل[1] شیدا ، برعنائی گردن کشید و همچون مستان از همه جا بیخبر ، نغمه‌آغاز کرد که : من تنها راز دار عشقم ، غلغله بجهان در افکنم و شب و روز جز سخن عشق ، سخنی برزبان نیاورم ؛ من گیتی را بعشق کشیده ام ؛ من آواز در نی در انداخته ام ، که ناله‌های زیر وبم در دهد و جان مشتاقان رابتلاطم درآورد ؛ خروش من در گلستانها غوغا در انداخته و دل دلداد گان را بشور وسوز کشیده ؛ خوشترین یادبودها ، زمزمه‌ی عاشقانه‌ی من‌است ، که در گنبد گیتی طنین در داده وتنها یادبودی‌است که بجامانده ؛ بهنگام بهاران که دلبرمن ، گل ، گردن بناز از درون‌غنچه‌به بیرون میکشد وباغ وبوستان‌را ببوئی خوش ، فرح‌زامیسازد ، دلم شاد میشود ؛ بخنیا گری مینشینم و نوائی شور انگیز میسرایم ؛ شادم که در بر دلدار نغمه پردازی میکنم وبا گل صد برگ داد عشرت میدهم ؛ دل و جان من بعشق کشیده شده ؛ چنان بعشوه‌ی دلبر دل میدهم که از بود خود بیخبر میمانم ؛ من ِشوریده‌حال وسودازده ، این تاب‌ندارم که راهی چنین دور بپیمایم وبسراپرده‌ی سیمرغ رخت کشم ؛ من بیدل را بخود گذارید و دست از من بدارید ؛ من از جهان بگلی بسنده کرده‌ام وچشم از همه‌پوشیده‌ام ؛ بنوبهاران که یار من ، پرده از رخ میگشاید و بصد گونه ناز ، دل ازمن میرباید ؛ شوری‌جانسوز ، چنان برجانم پنجه میزند و چنان در خونم میدود ؛ که دنیا را بهیچ میگیرم و سراسر ایّام را با این شور جان شکار ، بخوشی سر میکنم ؛ مرا توان این نیست که لحظه‌ئی از یاد دلبر غافل بمانم وبخود بپردازم ؛ من باچنین دلداد گی ، کجا توانم که بسوی کوهی سر بفلك کشیده ، بسوی کوه قاف ، پروبال بگشایم و بدر گاه سیمرغ ره بجویم . از

۱ — درین اثر « سمبولیك » بلبل ، مظهر مردم‌جمال پرست است .

من بیدل دست بدارید و مرا بحال خود گذارید .

هدهد ، وقتی پراکنده گوئی بلبل را شنید بی آنکه خشمگین شود دست مهر بر بالَش کشید و گفت :

دوست من دریغم آمد که چون تو سخنگو و نغمه پردازی را چنین ازحقیقت بدور دیدم ؛ جان عزیز من ، بیهوده برهوس ، نام عشق نهاده‌ئی وجان بتار زلف عشوه گری ، بسته‌ئی که بر گریه‌ی زار زار تومیخندد ودل ترا ببازی گرفته‌است . عشقهائی بدینگونه خواری آورد وهردم که در بر گل نشینی‌خاری بپایت‌خلد ؛ گل تو زیباست ؛ رنگی آلوده بخون و بوئی آمیخته بمشك دارد ؛ لیکن رخساره اش بسی بجلا باقی نماند ؛ چون بادخزانی وزد ، چهره‌اش پژمرده شود و رنگش بزردی گراید ؛ مردان راه حق ، بعشق بتان که زوال پذیرد دل نمی بندند و بعشق خدا که جاوید وپایدار است ، رو میآورند و جان میبازند ؛ رهروان منزلگه معرفت میگویند « آنچه نپاید دلبستگی را نشاید .. » دلدار توفتنه انگیزی ، دورازمردمی است ؛ عشوه درکارت میکند ، تا رسواتر شوی ؛ بروی تو ، نه بدل ، خنده‌ی مهر میزند که رساتر شیون سر کنی تا همگان از زیبائی و دلفریبی اوآگاه شوند ؛ از این عشق ناپایدار در گذر ؛ دل بکسی بند که بخاطر تو بخندد ، نه بر توخنده‌ئی برعنائی زند ؛ گل بازیگری‌است که عشق ترا ببازیچه گرفته است : داستان عبرت انگیز تو همانند آن تهیدستی است که دل بعشق دختر سلطانی بست .. هم اکنون ترا در رهگذار سرنوشت آن دلباخته‌ی تنگدست میگذارم :

دلباخته‌ی تنگدست !

سلطانی [1] دختری داشت که چون پرده از رخ بر میگرفت ، ماه را یارای آن نبود که در برابرش ، چهره بگشاید ، چشم فتنه گرش همانندم که‌نیمه‌خفته‌بود ، آشوبها بپا میکرد ؛ روی‌سپیدش‌بکافورطعنه میزد وموی‌سیاه‌چون‌شبقش ، مشك ختن را ، بازار

۱ ـ این داستان در منطق الطیر چاپ دوم صفحه چهل ونه ، چنین‌آغاز میشود :

« شهریاری دختری چون ماه داشت . »

میشکست ؛ لبخند شکرینش شکررا بسرافکنده گی در آب میکرد و آنچنان زیبا بود که هر که برویش مینگریست ، عقل و دل و جان بیکجا میباخت .

درویشی ناتوان که نیمه نانی بدست داشت ، از قضا در گذرگاهی ، دختر سلطان را خنده بلب بدید ؛ چنان بیخود شد که نیم نانش از دستش افتاد و پای قرارش در گل بماند .

هفت سال در کنار کاخ آن زیبا روی جان شکار ، بامید تبسّمی نشست ؛ تا سرانجام ، خدمتگزاران دختر سلطان از راز دلدادگیش سر در آوردند و کمر بکشتنش بستند واز دختر سلطان دستوری خواستند ؛ دختر دلباختهٔ گدا را بیخبر از دیگران نزدخودخواند وپرسید بچه دل ، امید همسری من در سر راه داده‌ئی ؟ مگر نشنیده‌ئی که بجرم این گستاخی سرازتنت جدا خواهند کرد ؟ گدای ژنده‌پوش پاسخ داد : من از نخستین روز که دل بتو بستم ازجان خود پیوند گسستم ؛ اکنون هم بیمی از مرگ ندارم تنها میخواهم یك سوآل مرا جواب دهی که آسوده جان دهم . دختر اجازه داد که سوآلش را بعرض برساند ؛ مرد گدا پرسید : تو که سر انجام چون شمع در میان جمع مراسرمیبریدی ، چرا آنروز بروی من لبخند مهر زدی ؟ دختر گفت :

ای بینوا ! من بریش تو خندیدم نه برویت .

وای بلبل بینوای من ، گل بریش تو میخندد که چنین دل به‌بند داده‌ئی و رسوائی را بجان خریده‌ئی وتو بگمان که برویت خندهٔ مهر میزند .

بلبل بسرافکندگی سر بزیر بال برد و خاموش بگوشه‌ئی نشست ؛ لیکن هنگامه‌ئی دیگر بپا شد .

سخن دل شکستگان !

طوطی سخنگو، پرسبز رنگ خود راتکان‌داد، دستی بگردنبند طلائیش کشید ، گامی‌چند بجلو نهاد ، لب بسخن گشود وقند و شکر از دهان بیرون ریخت و گفت : (۱)

۱ — طوطی ، مظهر طرفداران زندگی جاوید است .

من نمیتوانم با تو ای هدهد همایونفال ، همسفر گردم ؛ مرا دل ، شکسته است و توان آن ندارم که قدم درین وادی هولناك بگذارم ؛ مردم روزگار سنگین دل و خود بینند ؛ مردمی را فدای آز میکنند و چون منی سخنگو و زبان آور را ، بزندانی از آهن به بند میکشند ؛ لیکن من در کنج زندان ، دراین آرزو میسوزم که بخضر ، پیامبر جاویدان دست یابم و از آب زندگی جرعهٔی بنوشم ؛ من که در آرزوی قطرهٔی آب میگدازم ، نمیتوانم کوه و دریا در نوردم و باقلیم شاهی بلند- قدر روی آورم ؛ من اگر بجرعه آبی که دل بآرزویش بسته‌ام ، دست یابم ، « بسی پادشاهی کنم در گدائی .. » هدهد در پاسخش گفت : ای یار مهربان من :

آب حیوان خواهی ازجان دوستی — رو که تو مغزی نداری پوستی
جان‌چه‌خواهی کرد برجانان‌فشان — مرد نبود آنکه نبود جان فشان

آری تو ای طوطی‌شکر خای من ، اسیرخودخواهی وخویشتن بینی‌شده‌ئی ؛ مرد راه هرگز از بیم چاه ، پای پس نمیکشد ؛ تا کسی فداکاری نکند واز خود نگذرد ، بمقصود نخواهد رسید ؛ باید دست از جان شست ، تا بجانان رسید ؛ خانه از غبار بپرداز تا صاحب خانه نمایان گردد ؛ نیست شو تا هستی جاودانه یابی ؛ آنکه در غم جان است ، خود میپرستد نه خدای خود را ؛ ای دوست ناز پرورد ، بگذار باتو که درراه خضر نشسته‌ئی وچشم آرزوبراه آب زندگی‌دوخته‌ئی ؛ داستان آن دیوانه رابگویم که با خضر بسخن نشست وپرده از رازی شگفت‌آور برداشت ؛ داستان دیوانه چنین است :

بود یك دیوانه‌ی عالی مقام — خضر با او گفت ای مرد تمام
رأی آن داری که باشی یار من ؟ — گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب‌حیوان‌چندراه — تا بماند جان تو تا دیرگاه
من برآنم تا بگویم ترك جان — زانکه بی جانان ندارم‌برگ‌آن
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام — بلکه من هر روز جان افشانده‌ام

پاسخی که برسائی و شیوائی ، هدهد بطوطی زبان‌آور داد ، ره عذر بر او

ببست ؛ زبان در کشید وبجای خودآرام گرفت .

طاووس چه‌گفت ؟

ناگاه طاووس ، خرامان و چمان بسوی هدهد ، گام بر داشت پیکـر زیبـای خود را بجلوه در آورد ؛ بغمزه پر گشود و چتری که از الماس وزمرد ویاقوت رنگ گرفته بود ، برافراشت و همچون عروسی ناز آفرین که سخن بعشوه درآمیزد ، بگفتارآمد و گفت : [1] خدای بزرگم چنان فریبا بیافرید ، که نقشبند تقدیر ، انگشت حیرت بدندان گزید وچنانم منزلت داد که جبرئیل مرغانم لقب دادند ؛ با اینهمه بخت ناسازگار ، جفتم شد وماری زشت ونفرت بار ، در کنارم لانه گرفت ؛ بخواری وسرافکندگی ، از بهشت جاویدان رانده شدم وتا چشم باز کردم پای بد شکل وبد فام خود را دیدم ؛ شرم درجانم دوید وپای نکوهیده‌ام « تخته بند » بالم شد ؛ هوس بهشت، بجانم شعله کشیده ، دیده براه راهبری بازبسته‌ام که دگرباره ، ببهشتم رهنمون شود وجانم رااازغم‌حرمان‌برهاند ؛ امیدآن‌ندارم که بسرای‌سلطانی رسم ؛ مرا دربانی بارگاه فرمانروا بس باشد ؛ مرا بدیارسیمرغ مخوانید ؛ سیمرغ راکجا پروای منست ؛ اگر دست قضا یکبار دیگر گریبانم را بگیرد وبفردوس برینم درافکند ؛ آروزوبکمال خواهم یافت وازغم بود ونبود فارغ خواهم نشست ؛ این تنها انتظارمنست که راهنمائی ازراه برسد ومرا ببهشت راهبر گردد .

پوپك [2] وقتی سخنان طاووس را شنید ؛ بالها تکان داد واز سر حسرت و افسوس گفت :

ای یار راه گم کرده‌ی من ! خانه میجوئی وازخانه خدا بازمانده‌ئی ؛ آن کدام خردمند است که بارگاه را از پیشگاه سلطان خوشتر بدارد ؛ هوس دست درگریبانت کرده است که هوای دل خود را ، بهشت میپنداری ؛ بکعبه‌ی راستی

۱ ـ طاووس نمودار بهشت پرستان است .

۲ ـ پوپك ، نام دیگر « هدهد » است ؛ این پرنده را « شانه بسر » هم میگویند . درمنطق الطیر عطار تنها هدهد بکاربرده است .

وپاکیزگی روی آور ، تا همه جان بینی واز راز آشکار ونهان آگاه شوی .

پیشگاه حقیقت دریائی است که عقل بژرفای آن نرسد ؛ تو درکنار دریا نشستهٔی وبقطره آبی ، دل خوش کردهٔی ؛ آنکه بدریا دست یابد ، قطره‌ها دارد وهر که بسودای خام گرفتار آید ، دل جز بعشق دریا می بندد ؛ تو که هم اکنون میتوانی خود را بدریا برسانی ، چرا بجانب شبنمی میدوی ؟ تو که میتوانی با خورشید صفا ویکرنگی ، رازها بگوئی ، از چه رو، پای دربند ذرهٔی گشتهٔی ؛ ریشه شو ، تا شاخ وبرگ وجوانه ازتورويد ، جان شو ؛ تا دل وچشم از توزاید ؛ مرد راه حق باش ، تا حقیقت را پرده ازرخ بر گرفته بنگری ، وآنگاه جز حق نجوئی ؛ جزحق نگوئی ؛ جزحق برنگزینی وخود همه حق گردی ؛ دوست من ، گفته‌ام اگرپیچیده بجامهٔی درهم بود ، داستانی برایت بگویم که جامه بدور کند و پیکر را عریان ازجامه فراچشمت آورد :

چرا آدم ازبهشت رانده شد ؟

شاگردی از استاد خود پرسید : که چرا آدم را ازبهشت براندند ؟

گفت : آدم بود بس عالی گهر　　　چون بفردوسی فرود آورد سر

هـاتفی برداشت آوازی بلند　　　کای بهشتت کرده‌ازصد گونه بند

هر که درهر دوجهان ، بیرون ما　　　سرفرودآرد ، به چیزی دون ما

مازوال آریم ، بروی هرچه هست　　　زانکه نتوان‌زد، بغیردوست،دست

هر که‌جزجانان، بچیزی زنده‌شد　　　گر همه آدم بود ، افکنده شد

آنچه بط گفت :

وقتی هدهد ازگفتن باز ایستاد که طاووس بجای خود بازگشته وسرتسلیم فرود آورده بود ؛ لیکن بازهم هنگامه آرامش نگرفت ؛ آب بر که متلاطم شد ، واز میان آب ، بط [1] سر بدرآورد ؛ آب ازپرهایش فرومیچکید ، وبآهستگی پیش میآمد ، وقتی برابرهدهد رسید ،

---

۱ - بط مظهر زاهدانی است که درشستشوی وسواس دارند .

گفت :درهردوجهان ، ندهدخبر — کس زمن یك پا کدامن ، پاك تر
زاهد مرغان منم با رأی پاك — دائمم هم جامه وهم جای پاك
گرچه دردل عالمی ، غم داشتم — شستم از دل ، کاب ، همدم داشتم
زنده ازآبست، دایم هر چه هست — این چنین ، ازآب نتوان ،شست‌دست

من مرغی آبیم وازطوفان‌اندیشه ندارم ؛ اما بی‌آب زندگی نتوانم ؛میگوئید سیمرغ بقلعه‌ی قاف بارگاه کشیده ، درآنجا که‌آب نیست ؟ من چگونه میتوانم خود را ، بحضرت سیمرغ رسانم وبخدمتش باریابم .

هدهد پاسخ داد که ای دریغ ، توهنوز نمیدانی که بآب نیازی نداری ؛ قطره‌ئی‌آب ، جانت را بآتش کشیده وتوهنوز شعله‌های سر کش آنرا نمیتوانی ببینی؛ دوست من ، تو درهمان هنگام که در دل‌آب ، بخواب رفته بودی قطره‌ئی هراس زده‌آمد وزندگیت را بسیل سپرد ؛آبت ازسر گذشت وآبرویت بخاك‌ریخت آب‌پناهگاه‌ناشسته رویان‌است ، که گناهان خود در‌آن بشویند ؛ تومگردامن‌آلوده داری که شستنش را بآب ناگزیر باشی ؛ افسوس که بهوس در آب روشن زیستن ، هر روز بدیدن روی ناشستگان محکومی ؛ بنیاد آب ، نا استواراست ؛ بآبی در افتادن وازنجات بخشان دل برداشتن ، کار بیهوده‌ئی است .

گفتگوی کبك .

بط خاموش شد اما این بار کبك [1] خرامان به نزد هدهدآمد وبانگ برداشت که : من سلطان صحرا هستم ، در ودشت و دامنه‌های کوه را زیرپا دارم ؛ پیوسته برسر در ومرجان و گوهر ، پای میگذارم ؛ دل‌بگوهر بسته‌ام وازغم دوریش‌خون میخورم .

در میان سنگ و آتش مانده‌ام — هم معطل ، هم مشوش مانده‌ام
دل درین سختی ، بصد اندوه خست — زآنکه عشق گوهرم بر کوه بست
هر که‌چیزی دوست گیرد ، جز گهر — عاقبت آن چیز باشد ، بر گذر
من عیار کوهم ومرد گهر — نیستم یك لحظه ، بی تیغ و کمر

۱ ــ کبك مظهر زرپرستان است .

چون بود برتیغ ، گوهر ، بردوام ... زان گهر ، درتیغ ، میجویم مدام
نی چو گوهر ، هیچ گوهر ، یافتم ... نی ز گوهر ، گوهری تر یافتم
چون ره سیمرغ ، راهی مشکل‌است ... پای‌من‌برسنگ و گوهر،در گل‌است
من بسیمرغ قوی دل ، کی رسم ... دست برسر ، پای در گل کی رسم
همچو آتش برتابم ، سر زسنگ ... یا بمیرم ، یا گهرآرم ، بچنگ
گوهرم باید که گردد ، آشکار ... مرد بی گوهر ، کجا آید بکار

کبك زرسرپرست ، سرازراه باززد ودرراهی که هدهد نشان داده بودسنگ انداخت ؛ پشت بیاران کرد ومغرور وسر کش ، بسوی بر که ره سپرد ؛ اما هدهد با نهیبی ، ویرا ازرفتن بازداشت وبرجایش میخکوب کرد و گفت :

پای ومنقار تو ، پرخون جگر ... تو بسنگی ، باز ماندی از گهر
اصل گوهرچیست؟ سنگی کرده رنگ ... تو چنین سنگین دل ، از سودای سنگ
گر نماند رنگ ، او سنگی بود ... هست بی سنگ ، آنکه در رنگی بود

عشوه‌ی هما !

کبك وقتی سخنان هدهد را شنید . شرمگین بکنجی نشست ولب از گفتن فروبست ؛ در همین هنگام همای شکوه گستر ، پیش‌آمد واجازه خواست که همسفران راوداع گوید وازهمرهی بازایستد .

سخن باز (۱)

هدهد که غرور وخود بینی‌اش را دریافته بود سرزنشش کرد وازگوشه نشینی وتك روی بازش داشت ؛ هنوز سخن پوپك با همای بپایان نرسیده بود که باز تیز چنگ بلندپرواز ، ازجای برخاست :

باز پیش جمع آمد سر فراز ... کرد ، زاسرار معانی برده باز
گفت : من از شوق دست شهریار ... چشم بربستم زخلق روزگار
در ادب ، خود را ، بسی پرورده‌ام ... همچو مرتاضان ، ریاضت برده‌ام

۱ ـ همای مظهر قدرت‌پسندان وبازنمودار کمر بخدمت بندان است .

تا اگر روزی برشاهم برند | از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجا سیمرغ را بینم ، بخواب | چون کنم بیهوده ؛ سوی اوشتاب

مرغ غم ! (۱)

هدهدبآن‌مرغ شهپرست‌سخنها گفت وداستانها سر کرد ، تا بدانجا که شوق دیدار سیمرغ در نهادش شعله کشید و مهیای پرواز بکوه قاف شد ؛ آنگاه بوتیمار ، آن‌مرغ‌غم - زده و حرمان کشیده پیش آمد ؛ رنگش بزردی گرائیده بود و در تبی جانگداز میسوخت ؛ رعشه بر جانش دویده بود و بر اندامش لرزه‌ئی چنان توانسوزچنگ انداخته بود ، که بالهایش بهم میخورد و پایش بر زمین آرام نمیتوانست گرفت ؛ از گوشه‌ئی کـه برخاسته بود ، لرزان پیش میآمد ؛ چنانکه گوئی از تـندی لرزه میدود :

پس درآمد ، زود ، بوتیمار پیش | گفت : ای‌مرغان ، من‌وتیمارخویش
بر لب دریاست خوشتـر جای مـن | نشنود هرگز کسی ، آوای مـن
بر لب دریـا نشینـم ، دردمـند | دائمـاً انـدوهگین و مستمـند
ز آرزوی آب ، دل پر خون کنـم | چون دریغ آید بخویشم ، چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجـب | بر لب دریا بمیرم ، خشك لب
گر چه دریامیزند ، صد گونه جوش | من نیارم کرد ازو ، یك قطره‌نوش
گر ز دریـا کم شود یك قطره آب | ز آتش غیرت ، دلم گردد کباب
جز غم دریا ندارم ، در جهـان | تاب سیمرغم نباشد ، یکزمـان

سخن بوتیمار سوزی کشنده داشت . مرغك بینوا ، شب همه‌شب ، در کنار یار می‌نشست و چشم بچشمش میدوخت و نگاه بنگاهش میانداخت ؛ اما دل آن نداشت که گوشه‌ی لبش را بمنقار نوازش کند ؛ همچنان بهت‌زده ، بیارخود می - نگریست و در وی گم میشد .

در همین حال مرغان هوسباز که از وسوسه‌ی گناه ، نمیهراسیدند ، شتابان

۱ — بوتیمار نمودار آن دسته از افراد است که همیشه باندوه و غم پناه میبرند .

خود را بیار بوتیمار میرسانیدند و سر در آغوشش مینهادند ، بوتیمار میدید و دم برنمیآورد ؛ مرغك بینوا ، یارای آن نداشت که بالی بهم کوبد ، و اغیار را از کوی یار براند . دلش میسوخت . جانش میگداخت ؛ اما جز غم‌خوردن بکاری نمیپرداخت ؛ بوتیمارعاشق آب بود . در کنار دریا می‌نشست ودر شعله‌های‌سر کش حرمان ، بی‌آنکه قطره‌ئی آب بنوشد ، پر و بال میزد ؛ وقتی که ازین‌ماجری ، با هدهد حکایت میکرد ، چنان سوزناك سخن گفت که دل پوپك براو بسوخت ؛ در کنارش گرفت ؛ دست مهر بر سرش کشید و گفت : عزیز من ! افسوس که تو از راز درون دریا ، آگاه نیستی ؛ بکسی دل بسته‌ئی که در نهانخانه‌ی خویش ، نهنگان و جانوران جانشکار را میپروراند ؛ آبش آنگاه که شیرین است ، از سر میگذرد و ترا بمرگ و نیستی میکشاند و آنگاه که تلخ است ، از کامت فرو نمیرود ؛ زمانی آرام ، در پهنه‌ی هستی سر میگذارد و روزگاری لجام میدراند ، میغرد ، سر بسنگ میکوبد و زور بازو مینماید ؛ آشفته حالی است که گاه‌بدشت و هامون میدود و گاه آنچه در راه خود بیند بکام‌خود میکشد ؛ موجودی است که پای قرار ندارد ؛ گاه‌میگریزد و گاه از راهی که رفته است باز میگردد ؛ کشتی نشستگان را در سینه‌ی امواج خود فرو میکشد و مردان زورمند را در گرداب می کشاند وبدیار فراموشان میسپارد .

ای بوتیمار غمخوار من ! تو دریا نوردان را دیده‌ئی که در دل‌آب میروند ، اما نمیدانی که در همان دم ، از غم جان چنان شتابزده و پشت لرزانند که نفس نمیتوانند کشید و قطره آبی فرو نتوانند داد ؛ آنگاه که در دل آبند ، اگر دم برآورند ، در دم جان بسپارند و چون خس و خاشاك ، بازیچه موجها شوند ؛ از دریا که ببیوفائی‌نامی شده ، وه که‌امید یاری ودلداری داشتن چه بیهوده‌خیالی است ؛ بوتیمار غم پرور من ! چشم بگشا و باین غرقاب سهمگین بنگر . چاره‌ی‌تو آنست که از دریا کناره گیری کنی و گرنه در گرداب‌آن غرق خواهی شد وجان خواهی سپرد ؛ با اینهمه ازو ببدی یاد مکن که او خود دلدادئی ناتوانست ؛ اونیز

در غم یاری نعره‌ی شوق میکشد ؛ میخروشد و ناله‌ی جگر سوز سر میدهد ؛ دریا دلباختهٔئی است ، کام نایافته که شیون میکند و در ندبه و زاری نشسته است ؛ تو چگونه از کام نایافتهٔئی کام میخواهی ؟ مگر نمیدانی که او خود ، ناچیزچشمهٔئی است ، از کوی دوست ... واز نورتابان حق فروغ گرفته‌است ؛ از یاد دوستان حق غافل منشین ؛ بسوی حق روی آور ؛ با من همرهی کن ، تا ترا بعشق ، بعشق جاوید برسانم .

و از سردرگمی رهائیت بخشم ؛ در داستان آمده که مردی در دل دریافرو شد ؛ دید جامهٔئی کبود ببر کرده و در ماتم بسر میبرد ؛ پرسید ای‌دریای بی‌آرام چرا جامه‌ی کبود پوشیده وبماتم نشستهٔئی ؟ ! در میان آبهای آتش کش ازچیست که بی‌آتش چنین میجوشی ؟ ! دریاپاسخ‌داد : ازدوری‌دوست ، دل‌نگران وپریشانم و چون بدیدار دوست راه‌نمیتوانم یافت ، جامه ازماتم نیلی کرده‌ام؟ ! چشم‌ناپاکان کجا توانند دانست که من در دل آبها ، خشك لب نشسته‌ام و از آتش عشق ، آبهای من بجوش آمده و سر بخروش برداشته ؛ اگر بخت یاری کند و قطرهٔئی از چشمه‌سار دلبر بنوشم عمر جاوید یابم ؛ و گرنه مانند صدها دلداده‌ی دیگر ، عطش آلود در راه دوست ، جان بسپارم ؛ اکنون تو ای بوتیمار دست در دست من نه تابگوی دوست برسانمت و از خودخوری برهانمت .

بوتیمار آرام شد .

پوپك که بدینگونه سخن ، دلپسند گفته بود ؛ از خرسندی بوتیمارشادمان شد و بپای خاست که قدم در راه گذارد ؛ در همین هنگام بوم [1] شوم ، مانند دیوانگان به‌پیش دوید و گفت :

عاجزم اندر خرابه مانده‌ئی ‌ ‌ ‌ در خرابی جان وتن افشانده‌ئی
درخرابی جای ، می سازم برنج ‌ ‌ ‌ زآنکه‌باشد درخرابه، جای گنج

۱ ــ عطار در منطق الطیر نام این مرع را «کوف» آورده است ؛ این مرغ مظـهر گوشه‌نشینان است .

عشق گنجم درخرابی ره‌نمود سوی گنجم جز خرابی ره نبود
گر فرو رفتی بگنجی پای من باز رستی این دل دروای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانکه عشقش کارهر دیوانه نیست

بازرپرستان سخن ازرز گفتند وباز دنیا جویان سراز راه حق برتافتند؛ سنگین ماجرائی بود؛ اما چه میشد کرد؟ پوپك شانه بسر [۱]، دستی بتاج خود کشید و ببوم شومی پرا کن گفت:

ای که اززرپرستی چون مستان، بی‌آزرم شده‌ئی؛ صدهاکان زر گرفته گیر لیکن چشم‌بگشاوبپایان کار بنگر؛ چه خواهی کرد که «بر سر گنج از گدائی مرده‌ات» خواهند یافت راه بکوی دوست نابرده؟.. مگر نمیدانی که کافران و راه حق گم کردگان، بزردل می‌بندندوبتی از طلا ساخته سرپرستش بپایش میسایند؟ همچون‌آن سامری، که‌گاو زرین خود را خدا خواند ومردمرا از راه به بیراهه افکند؛ بگذار داستانی برایت بگویم باشد که سخن روشنتر گردد ودر فروغ آن راه دیار راستان، چشم گیر تر، پدیدار شود و ظلمات پرده از رخ بکناری اندازد.

مرد زرپرست!

دل بزرباخته‌ئی، حقه‌ئی اززر گداخته داشت؛ رخت‌ازین‌سرای ناپایداردر کشید وبخاك‌سیاه اندر خفت؛ سالها گذشت. شبی پسرش، پدررا بخواب دید که گونه‌اش بگونه‌ی موشان بر گشته و سرش چون سرموشان شده.

ازچشمان نور گریخته‌اش، آب سرازیراست و در گودالی حقه‌ئی از زرناب نهاده وخود چون موشان بگرد حقه‌ی طلائی طواف میکند؛ پسرحیرت زده ازپدر پرسیداینجا چه میکنی؟! این چیست که بدورش میگردی؟!.

۱ - «شانه بسر» و«پوپك» نامهای دیگر «هدهد» است‌که نویسنده بکار برده؛ «عطار» همه جا درمنطق الطیر «هدهد» استعمال فرموده وبنامهای دیگر این پرنده توجه نفرموده است.

پدر پاسخ داد : زری که داشتم اینجا نهادم تا دیگر کس را بدست نیفتد . پسر باز پرسید چرا بصورت موشی در آمده‌ئی ؟ پدر جواب داد : زرپرستی کار موشان است وهر که دل بطلا بندد جز موشی نیست ؛ بدین جهت درروزحشر ، همچون من بصورت‌موشی‌در آید وازحسرت واندوه ، جوشان وخروشان برسر کوبد وخاك گور برسرریزد . این بارنوبت صعوه بود [1] :

صعوه آمد دل ضعیف وتن‌نزار	پای تا سر ، همچو آتش بیقرار
گفت من حیران وفرتوت ، آمدم	بی دل وبی قوت وقوت آمدم
من نه پردارم ، نه‌پا ، نه هیچ‌چیز	کی‌رسم در گردسیمرغ،ای‌عزیز
گرنهم من روی ، سوی درگهش	یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم‌من‌مرد او ، وین‌جایگاه	یوسف خود را همی جویم زچاه
گر بیابم یوسف خود را بچاه	برپرم با او زماهی تا بماه

پوپك گفته‌های صعوه را شنید ؛ سر بگریبان فروبرد ، لختی اندیشید ، آنگاه گردن برافراخت و گفت :

نیرنگ بازی مکن ؛ با ناز وخرام بعذر منشین ؛ خود را بخاك راه افتاده مینمائی ، لیکن صدها سر کشی داری ؛ پوپك را نتوان فریفت . من هدهد بارگاه سلیمانم . خریدار ریا وسالوس نیستم . لب فروبند ؛ ببهانه‌های رنگین نپرداز و افسانه‌های شیرین سرمکن ؛ پای دررہ بگذار واز سوختن و خاکستر شدن هراس مکن ؛ همه باهمیم ، اگرما سوختیم ، توهم میسوزی واگر ما راه بسرزمین عنقا ببریم ، تونیزخواهی برد ؛ ازیوسف خود چشم بپوش که تویعقوب نیستی واز غیرت عشق دم‌مزن که توپروانه نیستی تا پروبال بخاکستر کشی ودرقدم لاله‌رویان شمع رخسار بریزی ؛ واگرندانسته ازیوسف یاد کرده‌ئی ، اکنون حکایتی ازاین زیبای پاکدامن برایت باز گومیکنم .

---

۱ — این مرغ نمودار مردم ناتوان ودرمانده است .

داستانی از یوسف !

وقتی یوسف [۱] از پدر جدا گشت وپدر از فرزند دور ماند ، یعقوب در دوری فرزند

۱ - یوسف فرزند یعقوب ، یعقوب ، پسراسحق واسحق پورابراهیم خلیل‌الله است و شرح‌حال این برگزیدگان خدا درقرآن ، کلام‌الله مجید ودرتفاسیرقرآن بتفصیل‌آمده است .

یعقوب ازدوعیال و دوکنیزصاحب دوازده فرزند شد ؛ از زنان یعقوب یکی « لیاه » ودیگری«راحیل » نام داشت‌که هردودختران « لابان » (دائی یعقوب) وخواهر هم بودند (بزنی گرفتن‌دوخواهر ، دریکزمان ، درکیش‌ابراهیم روابوده ودرآئین‌اسلام منع‌شده‌است) .

« لیاه » برای یعقوب چهار فرزند بنامهای « روبن » «شمعون » « لیون » و « یهودا» بدنیاآورد ولی « راحیل » همسر دیگر یعقوب ، فرزند نداشت ؛ کنیز خود « بلهاه » را بیعقوب بخشید وگفت اگر یعقوب ازکنیزمن صاحب اولاد شود ، فرزندان من بشمار خواهندآمد .

« بلهاه »کنیز«راحیل» برای یعقوب دوپسر زادکه‌آن دورا ، «داع»و«نفتالی»نامیدند. درین هنگام‌که فرزندان یعقوب ، بشش‌تن رسیده بودند ، « لیاه» همسر یعقوب‌نیزاز زادن بازماند واونیز کنیزخود راکه « زلپاه » نام داشت بیعقوب بخشید .

« زلپاه » برای یعقوب. دوپسربدنیاآوردکه « کاد » و « اشیر » نامیده شدند .

برحمت پروردگار « لیاه » نیروی بارداری ازسر گرفت و دوپسر بنامهای « یساکار » و « زبولون » ویکدختر بنام « دیناه » بزادگان خود افزود .

« راحیل »که درغم بی فرزندی میسوخت ، بدرگاه خدا نالید واز پیشگاهش بدعا فرزند خواست ؛ خداوند مهربان ، براو رحمت‌آورد وبدو دوپسر کرامت فرمودکه یکی را « یوسف » ودیگری را « بنیامین » نام نهادند .

چنین بود ، داستان زاده شدن « یوسف » ولی ماجرای زندگیش ، رنج ودردش ؛ شرح عشق‌شورانگیز « زلیخا » بدووآنچه براواززندان تا سریرسلطنت ، در مصر گذشت ، بتفصیلی است‌که درقرآن‌کریم وتفاسیرمعتبرهٔ آمده است‌که اگرنوشته‌آید خود درخورکتابی جداگانه خواهد بود وچون همگان‌کم وبیش ازسرگذشت « یوسف »آگاهند نیازی بشرح وبسط بیشتری نمی‌بینند ؛ سوره دوازدهم قرآن‌مجیدکه‌بنام « یوسف » نامیده شده بزرگترین وبهترین مأخذ برای‌کسانی است‌که میخواهند ازماجرای‌زندگی یوسف‌آگاه شوند؛ گذشته ←

خویش ، شب وروز گریست تا کورشد . عشق یوسف دردلش موج میزد وچشمش را بخون میکشید . شب وروزازیوسف یاد میکرد ونام اوبزبان میگفت . پیك خدا جبرئیل ، روزی نزد یعقوب آمد وپیام خدا ، بدوداد ؛ خدا گفته بود که اگردگر بار، نام یوسف برزبان آوری ، نام نیکت را از کنارپاکان ونیکان خواهیم زدود .

یعقوب بدستور پروردگاردیگر نامی ازفرزند نبرد ؛ اما هیچگاه جانش از شوق یوسف خالی نمیشد . شبی جگرگوشه را بخواب دید ، برآن شد که اورا بسوی خویش بخواند ؛ ناگهان بردلش گذشت که خدا گفته نباید نام یوسف بر زبان آورد . سربر گردانید واز نگاه کردن بپارهٔی جگرخویش روی برتافت ؛ چه میشد کرد ؟ دستور خدا بود . پیرمرد هجران کشیده که ازغم دوری ومهجوری پسر ، خمیده پشت وفرسوده شده بود ، طاقت نیاورد ؛ ازدورترین گوشه‌های دلش ازمیان جانش آهی جگر سوز کشید ودل دردکشیدهٔی خود را ، اندکی آرامش بخشید . وقتی چشم ازخواب گشود ، جبرئیل را ، درکناربسترخود دید ؛ جبرئیل باز ازجانب خدا آمده بود وپیامی داشت ؛ پیام خدا چنین بود : ای بندهٔی ما یعقوب ، سر از فرمان ما باز پیچیدی ! نام یوسف برزبان نراندی ، لیکن آهی چنان دردناك کشیدی که‌ازیوسف نشانها داشت ؛ از کنارآهت ، یوسف جان گرفت، زنده شد وبچشمت‌نشست . قبول کن که‌توبهٔی‌خودراشکسته‌ئی‌ونافرمانی کرده‌ئی . از آندم دیگر یعقوب تا روزی که یوسف راندید ، نامش را نبرد .

حال توای صعوهٔی شعبده باز، ازخوبان دلربا‌نام میبری ، اما ازسودای‌عشق غافلی. با پاکبازان به نیرنگ‌می‌نشینی ، این کارعقل است، کدجا نبازان وادی‌عشق ازآن بیزارند ؛ با اینهمه، اگر سوزی برجان وعشقی دردل داری ؛ همراه کاروان بسوی شاه مرغان پرواز کن . آنجا سرزمین عشق وکامروائی است ؛آنگاه بهرچه

← ازین شاعران نازك خیال کتابها وداستان‌های بسیاری پیرامون زندگی وی پدیدآورده‌اند ؛ که جائی برای ما باقی نمانده تا براین مختصرمطلبی بیفزائیم وآنچه‌که درین وجیزه‌آمده مقتبس ازجلد دوم (تفسیر القرآن) ترجمهٔی دانشمند گرامی حاج عبدالمجید صادق نوبری صفحه چهل وسه بوده است .

آرزو کنی ، دست خواهی یافت. صعوه سر تسلیم فرود آورد وبجای خود نشست . بناگاه همهمه در گرفت وغوغا برخاست . هنگامه‌ئی تلاطم‌زا بپاشد . این بار همه‌ی مرغان باهم بصدا درآمدند وعذرها خواستند . یکی گفت : « پای ما لنگ است و مقصد بس دراز » دیگری گفت : «دست‌ما کوتاه‌وخرما برنخیل » آن یکی گفت : « کی رسیم آخر بسیمرغ عزیز » وآن دیگری گفت :«ماهمه مشتی ضعیف‌وناتوان» مرغ دیگر بمیان سخنش دوید که « نی پرونی بال ونی تن نی روان »آن یکی بصدا درآمد که : « اوسلیمان است وما، مور گدا »وآن‌یکی‌افزود که: « درنگر او از کجاماز کجا » هریك‌عذری گفتند ومانعی سدراه کردند ؛اوخ که‌این بی‌خبران نشنیده بودند :

بمی‌سجاده‌رنگین کن گرت‌پیرمغان گوید که سالك بی‌خبر نبود زراه ورسم منزلها

« حافظ »

پوپك همچنان بگفته‌های مرغان گوش میداد ، تا همهمه فروخفت ، غوغا بازنشست و هنگامه بپایان رسید . آنگاه منقارازهم گشود :

هدهد آنکه گفت ای بیحاصلان عشق کی نیکوبود از بد دلان
ای گدایان ، چنداز بیحاصلی راست ناید ، عاشقی وبد دلی
هرکرا درعشق ، چشمی باز شد پایکوبان آمد و جانباز شد
تو بدان، آنگه که‌سیمرغ‌از نقاب آشکارا کرد رخ ، چون آفتاب
صدهزاران سایه ، برخاك افکند پس نظر برسایه‌ی پاك افکند
صورت مرغان عالم ، سر بسر سایه‌ی سیمرغ دان ای بی‌خبر

زیبای فرمانروا !

وچون دید که مرغان منظورش را از این سخنان درنمی‌یابند . بداستانگوئی پرداخت و گفت : در گذشته‌های خیلی دور ، بمثل، چنین آورده‌اند که فرمانروائی بود [1]

---

۱ ـ درمنطق الطیرچاپ دوم صفحه‌ی هفتاد ویك ،آغازاین داستان چنین است : « پادشاهی بود بس صاحب جمال » .

آنچنان زیبا روی که همانندی نداشت. سپیده دمان ، پاره‌ئی از پرتوروی اوبود و مشك عنبرین نشانه‌ئی از بوی اوداشت . این فرمانروا را گونه‌ئی بدان پایه از جلا ودرخشش بود که هیچ دیده‌ئی را آن توان نبود که رویش بنگرد. حدیث جمال اوهمهمه درشهردرافکنده بود و دلها همه سودائی اوشده بودند .

این فرمانروا گاه براسبی تیزتك می‌نشست ونقابی برچهره میافکند وبکوی وبرزن میآمد . هر که اورا میدید ونظر برچهره‌اش میافکند ، یارای ایستادن از کفش بدرمیشد ؛ پای قرارش بگل می‌نشست ؛ چشم بدومیدوخت وازتلؤلؤ جمالش جان میباخت وبزاری زار بر گور می‌خفت . هر روز هزاران تن از شیفتگان و ودلباختگانش جان می‌سپردند ورهسپار وادی خاموشان میشدند ؛ اما باز بیقراری میکردند وطلبکارش بودند وديدارش را آرزومیکردند . فرمانروا را چاره‌ئی نماند بناچار دستور داد آئینه‌ئی در کاخش نهادند ؛ خود در کنار آئینه مینشست وعکس رویش بر درودیوارسایه میافکند ومردم بتماشا میآمدند .

گرتو میداری جمال یاردوست	دان که دل آئینه‌ی دیدار اوست
پادشاه تست درقصر جلال	قصر روشن ، زآفتاب آن جمال
پادشاه خویش را در دل ببین	عرش را در ذره‌ئی ، حاصل ببین
هست راهی ، سوی هر دل شاه را	لیك ره نبود ، دل گمراه را
هرلباسی کان بصحرا ، آمده است	سایه‌ی سیمرغ زیبا آمده است
گرترا پیدا شود یك فتح باب	دردرون سایه بینی آفتاب

هدهد همچنان سخن میگفت ؛ ازدل میگفت ؛ از دل پاك میگفت ؛ میگفت دل را اززنگ هوای نفس پاك کنید ، تا جمال حق پرتوافکن گردد . میگفت در چشم طمع خاك بریزید ، تا بدل توانا شوید . میگفت شیطان هوس را بر نجیرعشق کشید ، تا درباغ جانتان سرخ گلهای کبریائی جوانه زند وچون در می‌یافت ، که برای روشنترشدن گفته‌هایش ، بازهم بایدسخن بگوید،ازداستان کمك میگرفت وبدینگونه داستان پردازی میکرد :

ایاز

خدمتگزار[1] راستگووپاکدل سلطان محمود غزنوی[2] بیمار شد و در بسترناتوانی افتاد. گونه‌ی چون برگ گلشن زرد شد. چشمان فتنه گرش، بخواب رفت. زلف تابدارش بهم پیچیده شدوزارونزار گردید؛ سلطان را ازشنیدن خبر بیماری ایاز[3] دل بسختی بدردآمد؛ خدمتکاری رازداروفا پیشه داشت؛ اورا نزد خود خواند و گفت: بخانه‌ی ایازبرووحالش را بپرس. ازجانب ما باوبگوای نازنین یارما، تو اینگونه دربستربیماری درافتاده‌ئی و گمان میبری که ما ازیاد توغافل نشسته‌ایم؛ خدای رازدار، دانای آشکارونهان، میداند که دمی بی‌یارنیستیم ولحظه‌ئی از توبی خبر نمانده‌ایم؛ ازروزی که شنیده‌ایم توبیماری، خود ازغم تیمارتورنجوروناتوان شده‌ایم؛ هرگه که به‌بیماری تومیاندیشیم، نمیتوانیم دریافت که تو بیماری یا ما

---

۱ - درطی این‌داستان «عطار» میفرماید: خدا را بدل هر بنده‌ئی، راهی است.

۲ - ابوالقاسم، یمین‌الدوله، محمودبن‌ناصرالدین‌سبکتکین «سلطان محمود غزنوی» درماه ذی‌القعده ازسال ۳۸۹ رسماً برتخت سلطنت نشست ودرروزبیست وسوم‌ماه ربیع‌الثانی سال۴۲۱ چشم ازجهان فروبست. رجوع فرمائیدبه «هشت‌مقاله‌ی تاریخی وادبی، نوشته‌ی استاد نصرالله فلسفی چاپ دانشگاه تهران».

۳ - ابوالنجم ایاز، پسرایماق، ازترکزادگان سیه چشم بلندگیسو بودکه درخرد- سالی، با تنی چند از غلامبچگان، بدربار سلطان محمود غزنوی راه یافت. نخست در مجلس سلطان، ساقی بزم بود؛ لیکن براثرهوش سرشارودرایتی‌که داشت، دردل شهریار غزنوی، جای گرفت ودرشماره‌ی نزدیکان ورازداران وی درآمد وپایه‌ئی بس بلند یافت؛ بدانسان که‌دیگران براوروشك بردند وبرایش افسانه‌هائی‌ساختند. حقیقت‌اینست که‌موقع‌شناسی، باریك بینی، هوشمندی، راستی وپاکدلی ایاز، بیش ازهرچیز، سبب نزدیکی او، بپادشاه غزنوی بوده است. بیشترداستان‌هائی‌که پیرامون‌زندگی وی گفته ونوشته‌شده دورازراستی و درستی‌است. ایازدرسفرسومنات، همراه‌سلطان محمودبود؛ سالهاپس ازمرگ وی زیست و دردربارپسرش، سلطان مسعود غزنوی، نیزدرصف کارگزاران ارجمندجای داشت. «تاریخ بیهقی چاپ تهران، صفحات ۲۵۲ و۲٦٤. هشت مقاله‌ی تاریخی وادبی صفحه۲۲.»

خود زارو ناتوانیم ؛ اگر بدیدن تو نمیآئیم و تن ما از تو دور افتاده دل ما بسوی تو پروازمیکند وجان ما آهنگ دیدار تو دارد ؛ اشتیاق دیدار تو چنان در دل ما شراره افکنده که گوئی «خیال تو در رگهای ما دو رمیزند» و آرزویت در دل و جان ما میچرخد.

آنگاه سلطان محمود بخدمتکار رازپوش خود گفت : این پیام ماست . درنگ مکن . چون دونده‌ئی بادپیمای بسرای ایاز برو وپیام مارا باو برسان ؛ چون برق دونده وچون رعد جهنده باش ؛ با توانی که درزانو داری ، دوان دوان خود را بخانه‌ی او برسان . اگر لحظه‌ئی درنگ کنی ولمحه‌ئی دیر برسی ، جان از کف خواهی داد وسر بتیغ خواهی سپرد . خدمتکار سر گشته بخت ، همچون باد ، دوید جهید وخود هم ندانست که چگونه وباچه‌شتابی بخانه‌ی ایاز رسیده است . در گشود قدم در آستانه‌ی درنهاد ؛ ناگاه برجای خشك شد . سلطان محمود را دید که در کنار بستر ایاز نشسته وبا اوسخن درپیوسته است ؛ زانویش سست گردید . دلش بهراس افتاد. رنك از چهره‌اش پرید وزبانش بندآمد . بیچاره ترسیده بود ؛ میپنداشت که سلطان محمود ازاوتند تر راه پیموده وازهمین جهت است که زودتر بخانه‌ی ایاز رسیده ؛ مرگ را بچشم دید . شك نداشت که بگناه تن باززدن از فرمان سلطان ، خونش ریخته‌خواهد شد . چاره‌ئی نمانده بود . بزاری افتاد ؛ خود را بپای سلطان محمود انداخت ودر کمال یأس ونومیدی گفت : خدا میداند که در هیچ جا درنك نکرده‌ام . هیچ جا نایستاده‌ام وهیچ جا ننشسته‌ام . دوان دوان و شتابان خود را باینجا رسانده‌ام . اما نمیدانم که حضرت سلطان ، چگونه پیش از من خود را باینجا رسانیده‌اند ؟ ! شاید سلطان ذره‌های خورشیدند که از روزنه‌ها گذشته وخود را بکناریار دلجوی خود رسانیده‌اند ؟ خدایا این خواب است یا بیداری ؟ ! آخر چگونه ممکن میشد که با همه شتابی که من بکار بسته‌ام ، سلطان پیش ازمن باینجا رسیده باشد ؟ ! خدمتکاروفادار ، اشکریزان سر بپای ایاز نهاد و چهره بکف پایش سود وناله کنان اورا بمیانجیگری خواند . ازاوخواست که دست سلطان را بگیرد ونگذارد که شمشیر کشد وسر از پیکرش بیندازد ؛ بخدای یگانه

سوگند شان میداد که از ریختن خون اودر گذرند و بپروردگار یگتا قسم یاد میکرد که در بانجام رسانیدن فرمان سلطان ، کوتاهی نکرده است ؛ سلطان محمود ، دستی بسر او کشید و گفت : تو گناهکار نیستی . از جای برخیز وآرام بگیر ؛ دل قوی‌دار که کشته نخواهی شد ؛ جاهی بلند پایه ترخواهی یافت و بما نزدیکترخواهی بود . تو آنچه در نیرو داشتی‌بکاربستی ؛ لیکن آنچنان که من‌راه بریده‌ام تو نمیتوانستی. من‌بدوری‌ایازشکیبائی ندارم ؛ ازهمین‌رو ، بسوی اودزدیده راهی‌دارم که گاه‌وبیگاه‌ازاین‌راه‌مخفی، ازاین راه پوشیده ، نزداومیآیم‌ودر کنارش مینشینم وسخنش را میشنوم . این راه مخفی را بدان جهت ساخته‌ام که هیچکس ازدیدارهای ما آگاه نباشد ؛ بـاز ای خدمتکار با وفای من بدان ، درمیان عاشق و معشوق ، راههای پنهانی بسیاراست . جان ما بهم پیوسته ، رازهای ما بریکدیگر آشکاراشده وپرده‌ها بیکسوافتاده است . تواگر می‌بینی که من تاکنون این راز را از پیر وجوان، پنهان داشته‌ام ازبیم رسوائی نیست . جانم خانه‌ی اوست . دلم راه این خانه .

در درونم غوغای اوست که شیون میکند ودر فکرم اندیشه‌ی اوست که پنجه میاندازد .

من اگرنزد دیگران خبراومیجویم‌وسخن از اومیگویم ، ازرهگذربی‌خبری نیست ؛ من ازپشت پرده راز ها می بینم و در پنهان بآشکارا دیده میکشم ودرنهان ، پیدایم و درپیدا پنهانم .

پوپك خاموش شد . مرغان دیگرراه ازچاه بازشناخته ودل بهدهد گرم کرده بودند ؛ همه یکسره سرتسلیم ، برأی وفرمان هدهد نهادند وفرمانش را بجان پذیره شدند .

دیگر برای آنها شهریاری وسروری سیمرغ مسلم شده بود. راه میجستند ودستور میخواستند که بجانبش پرواز کنند . پوپك شانه بسر پیش‌آهنگ کاروان بود .

جرس فریاد برداشت . مرغان میرفتند بال بسوی آسمان کشند که ناگاه زمزمه‌ئی در گرفت .

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن	نیك پی بردند ، اسرار کهن
جمله با سیمرغ ، نسبت یافتند	لاجرم در سیر ، رغبت یافتند
گفتگو کردند با هدهد بسی	راه‌دان‌ترچون‌نبود از وی کسی
زو بپرسیدند کای استاد کار	چون دهیم آخردرین ره دادکار
هدهد رهبر چنین گفت آنزمان	کانکه عاشق شد نیندیشد زجان

هدهد دیگر براهبری وپیش آهنگی کاروان، بر گزیده‌شده بود واینك ازوی راه میجستند وچاره میخواستند ؛ پوپك وقتی دید همه‌ی مرغان باشتیاق در آمده‌اند وکاروان آماده‌ی حرکت است، بهمراهان گفت : ای دوستان‌نازنین من ، راه عشق پرفرازونشیب است ؛ هر که ازجان نگذرد وترك سر نگوید ، سوخته رسوائی است که ره‌بمنزل نخواهد برد ؛ عشق پارسا وپرهیزکاروبدکاره نمیشناسد ؛ هر که در محراب عشق بنمازایستد ، باید ازجان دست بشوید وبا دلبستگی‌های خاکی بدرود بگوید ؛ عشق دشمن جان دلی است که هوس درآن خانه گرفته باشد ؛ این چنین دل ، دل نیست ، مشت گلی است که دهنه برجان میزند وخفقان بدنبال میآورد .

هر که برسردلی هوسبازپا گذاشت وجان درراه دوست باخت ، بپایان میرسد وجمال یاردرآئینه‌ی ضمیرش هویدا میگردد ؛ جان بلب آمده ، بررهگذرعاشق سد میشود و او را از راه باز میدارد ؛ جان درپای جانان بریز ، پرده از رخساره‌ی هوس بیکسوزن وهوس درخاك نه و خود را پاك کن ، تا پرده‌بر افتد و یار بجلوه درآید ؛ راه عشق راز ها دارد و جویای یار باید که رمز ها داند .

دلدارا گر گوید با ایمان وداع کن ودست ازجان بشوی، هم ایمان برپایش بریز وهم درنثارجان درنگ مکن .

درین میان ملامتگوی بسرزنش ایستد که‌کاری بخطا کردی ؛ ایمان باختی وجان فروانداختی . برخود مپیچ ، جوابش گوی .

درین زمینه سخن بسیارداری ؛ تنها بگو : ایمان و کفر ، سر درپای عشق سوده‌اند وعشق برین دو ، بصلابت هی زده است ؛ ملامتگر را بگوی عشق را با کفروبا ایمان‌کاری نیست .

عاشق باتن وجان‌کاری ندارد. عاشق‌برهمه‌ی خرمن‌ها آتش درافکند واگر اره برفرقش بگذارند ، درپای دلدارجان بازد ودم برنیارد .

ازعشق درد و خون میریزد . قصه‌ی غصه زای عشق ، مشکلی عجیب‌است ؛ ساقی عشق را بگو که خون دل در جام ریزد و اگر بدردی نشکیبد درد دل از ما وام گیرد . بساقی بگو :

دردعشق‌مردسوزاست . عشقی‌نشسته‌بشگفتی که گاه پرده‌ی جان میدرد و گاه پرده‌ی از هم گسیخته را میدوزد ؛ پرتوذره‌ئی ازعشق ، ازسراسرجهان روشنگرتر است ویك ذره درد عشق برهمه دلداد گان جهان برتری دارد . هسته‌ی عالم هستی عشق است .

با اینهمه عشق بی درد تمامی نپذیرد و چهر بغازه نیاراید .

اینست فرق میان بشر وفرشتگان‌آسمان ، که‌آنها عشق دارند لیکن درد ندارند و اینان عشقی دردآلود دارند که خدا درد را درخوردآدمیان آفریده‌است .

ثابت قدمان عشق، پای برفرق کفر ودین نهاده‌اند وازین دوفارغ نشسته‌اند عشق فقر وتنگدستی ، درپی دارد وفقروتنگدستی ، ره کفر مینماید . عشق باکافری خویشی دارد وکافری بدرویشی مایه میدهد.

آنگاه که ازکفر رخ برکشیدی وایمان نیز ازکف نهادی ، دل گم کردی وجان بنثار دادی ، آنگاه توانی که مرد این راه شوی واز رازهای نهفته پرده برگیری ؛ چون چنین است ، پای درره گذاروترس بخود راه مده ، دست ازکفرو ایمان بشوی وهراس دردل مینداز .

چرا چون طفلان میترسی و بخود میلرزی ؟ چون شیرمردان گره ازپیشانی برگشای و گام درراه مردان زن .

پوپك همچنان سخن میگفت ؛ مرغان چشمها دریده ، گوش ، بگفته‌هایش بسته بودند ومرغی چند نیز،زیر بالها سر برده بودند وبحیرت گرفتار آمده . . شانه بسر دمی گرم داشت وچون دید هنوز مرغان ، براه ، کمر نبسته‌اند سخن ازشیخ صنعان سر کرد .

شیخ صنعان

دین و دل ، بیك دیدن باختیم و خرسندیم
در قمار عشق ای جان ، کی بودپشیمانی

« شیخ بهائی »

« علامه‌ی مفضال بدیع الزمان فروزانفر ، درباره‌ی « مآخذ داستان شیخ صنعان »»
« تتبع دقیقی فرموده‌اند ،که درکتاب گرانقدر « شرح احوال ونقد و تحلیل آثار »
« شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری » بتفصیل مندرج است و آن ممتع ترین»
« و مبسوط‌ترین سخنی است ، که درین باره ، بمیان آورده شده‌است ؛ با اینهمه»
« برای اینکه خوانندگان «بسوی سیمرغ » باختصار درین زمینه ، اطلاعاتی‌داشته»
« باشند ، بنوشتن این مختصر دست زد :
« بامام محمد غزالی ، کتابی منسوب است‌که « تحفة الملوك» نام دارد ؛ درین »
«کتاب داستان‌شیخ‌صنعان ، باکمی تغییر و تفاوت ، بنسبت‌آنچه‌که «عطار» برشته‌ی»
« نظم‌کشیده ، بشرح درج شده و چون تاریخ کتابت « تحفةالملوك » سال ۷۰۶ »
« هجری قمری است ، میتوان‌گفت : قدیمی ترین مآخذ این داستان همان‌کتاب »
« است و چون شرح وقایع در تحفة الملوك و منطق الطیر ، بسیارکم اختلاف‌دارد»
« تردیدی نیست‌که شیخ عطار هنگام نظم داستان ، بنوشته‌ی غزالی نظر داشته »
« و بی شك داستان را در تحفة الملوك ، خوانده بوده است .»
« تحقیقات استاد علامه ، این نتیجه را نیز بدست میدهد که « صنعان » همان »
« « صنعاء » پایتخت و شهر معروف‌کشور« یمن » است وشیخ صنعان «عبدالرزاق»»
« نام داشته است ؛ این نکات‌که وی درچه زمان و درچه مکان ، میزیسته، بدرستی »
« معلوم نیست و از شرح احوالش اطلاع دقیقی هنوز بدست نیامده تنها باجمال »
« میتوان داستان شیخ صنعان را ، بشیخ عبدالرزان یمنی ، یا صنعانی ، نسبت‌داد»

« و در ترجمه‌ی ترکی منطق الطیر که بوسیله‌ی « گلشهری » ، از شاعران صوفی »
« منش ترك زبان ، دراوایل‌قرن هشتم‌هجری صورت‌گرفته نیز ، نام شیخ‌صنعان ، »
« عبدالرزاق ذکر شده است . »

سخن از شیخ صنعان بود .

گرمرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ‌صنعان‌خرقه رهن‌خانه‌ی‌خمارداشت
« حافظ »

راستی‌شیخ صنعان که بود ؟!.... مردی‌سردو گرم‌روز گار چشیده و بدوخوب بسیار دیده ، در روز گاران گذشته میزیست که همه در کمال او یك صدا بودند .

خانقاهی بشکوه داشت و پنجاه سال بسیر و سلوك پرداخته بود .

روزها روزه بود و شبها بذکر می‌نشست . در ، بر ناکسان بسته و تنها با چهار صد مرید کمال اندوخته‌ی دلخسته وجامه‌ی‌ریا سوخته ، سر و سودا داشت ؛ مریدانش هر یك تاجی از پارسائی بسرداشتند و روز و شب دل را برنج میکشیدند و تن خاکی را بمذلّت‌میکشاندند که زر وجودشان ناب شود و طلای جانشان سره گردد .

دانشها آموخته بودند و آزمونها اندوخته ....

دانش را بکار در پیوسته بودند و باسرار پنهانی ره برده . . . سر بر خانه‌ی خداسوده بودند و کعبه دل را بسوی‌خدا گشوده ... درکاردین سخت‌استوار بودند . از دستور سرپیچی نمیکردند و آنچه امر بود بکار می بستند وازآنچه بر حذر شده بودند ، چشم شسته .

رهبران درویشی و رهروان طریق خدا شناسی ، هرگاه که به نزد یکی از پیروان شیخ میرسیدند ، زانوی ارادت بزمین میزدند و لب بستایش میگشودند .

هر که ازصاحبدلان شیخ رامیدید ، پرده‌ی پندارمیدرید ؛ بیخود وسرمست ، جانش بدست افشانی بر میخاست و دلش بپایکوبی می‌نشست .

شیخ صنعان در رازگشائی چنان بود که گوئی موی میشکافد و در دل ذره

راه میجوید ؛ کراماتش آنچنان آوازه‌انداخته بود ، که همه او را ببزرگی می‌-شناختند و دست بدامنش میزدند و از وی چاره‌ی درد میخواستند .

بیماران بسویش روی میآوزدند و ازو درمان ، طلب میکردند .

پیشوائی چنین بزرگ ، شبی درخواب دید که گذارش بکشور روم افتاده و پای بتی بسجده ، پیشانی خم کرده است؛ هراسان‌ازخواب پرید واز دریغ وافسوس سرودی جانسوزسرداد .

با خود گفت دردادودریغا ، زیبا رخ یوسف ماندی ، که ازنیك بختی قلندری داشتم ، بچاه هوس سرنگون شد وسرنوشتی شوم سر درراهم گذارد .

خدا راکه ازین دردچگونه جان برم واز این تشویر چگونه رهائی یابم ؟ جانم ببازی درافتاده است ؛ اگرایمان از چنگ اهریمن هوس برهانم ، از جان بازی نمیهراسم .

خدایا ، جان را فدای ایمان کن . با خود میگفت در سراسر زمین ، کسی را نمیتوان یافت ، که دیو نفس در کمینش ننشسته باشد وچنین شوم سرنوشتی دام در راهش نگسترده باشد ! ! آری همین پرتگاه خوفناك است که اگر از کنارش بسلامت درگذریم ، بدیارنیك نامان میرسیم واگر درقعرش فروافتیم ، دین ودنیا بیکباره خواهیم باخت . پیرروشندل بسیار با خود اندیشید ولی بجائی ره نبرد .

خدا چنین میخواست .

خدا میخواست که بنده‌ی خودرا بیازماید .

خدا میخواست که زرناب را از زرناسره ، جدا کرده ، بمردم بشناساند .

کیست که دررهگذر قضازانوی رضا بزمین نزند ودر برابرتقدیر، سرتسلیم خم نکند ؟ ره دیگر پوید و جزبا خدا راز گوید ؟

دل پیر روشنگرزبانش بود .

اوپنجاه سال ، درخانقاه ، نام خدا میگفت واز خدا یاری میجست .

اکنون چه کندا گر بفرمان سرنوشت گردن‌ننهد؟ چاره ساز ، در چاره بسته

بود و برسنگ خاره‌ی هوس ، قطره‌ی اشك کارگر نمیافتاد .

شیخ تابان دل ، هرچه بیشتر اندیشه کرد ، بیشتر برژفای سرنوشت ره یافت؛ دیگر بجان آمده بود .

دل یکدله کرد ، مریدان خویش را بحضور خواند و خواب خویش را با آنان بازگفت و گفت که بناچار باید بروم برود ، تا رمز این راز معلوم گردد وعروس قضا پرده ازرخ برگیرد .

چهارصد مرید، بیکباره ، چارترك ، ازسربر گرفتند وهمه همزبان گفتند : توپیشوا ، مراد ، رهبر وراهنمای مائی ؛ بهرجا که روی درپیت آئیم وبهر ره که گام نهی ، همگامت شویم .

از خانقاه همه یکباره بیرون شدند .

شیخ درپیش ومریدان بدنبالش ره سپردند تا بروم رسیدند وبگرد شهر ، گردیدن گرفتند وبهر کوی وبرزن سر کشیدند .

قضا را شیخ روزی برسر در کاخی فروغی دید ، سر ببالا گرفت؛ بربجلال نشسته کوشکی ، زیبا روئی دید که ماه آسمان را ببازیگری گرفته و خورشید رخشان‌را ، دست بسینه ، برپای‌داشته است .

ترسا دختری دید در کسوت ره بردگان بکوی رازداران ، که از چشمانش نوری ازمعرفت میتابید .

برآسمان دلبری ماهی دید ، که ببرج جمال نشسته و آفتابی دید که ابر ازپرده کشی برتابشش بازمانده .

آفتاب بدریوزه ، بکوی او سر میساید واز هر عاشق دل خسته‌ئی ، جانسوزترند به‌میکند.

هر که بدام زلفش سرمینهد ، سرتا پای در گل می‌نشیند وهر که خانه‌ی‌جان را ، بروی خیالش میگشاید ، از هر رسته‌ئی که هست زنارمی‌بندد وبر در کلیسا بغلامی می‌نشیند ؛ برلعل خونبارش ، هر که‌دل‌می‌بندد ، جان میسپارد وبتارزنارش

هر که چشم میدوزد ، بکوری برهگذار ، می‌نشیند ؛ باد صبا چون برمویش بوسه میزند ، بوی مشك درفضا میپرا کند وبوی زلفش چون بخطا میرسد ، خطا وختن را اسیرروم میسازد .

چشمان فتنه گرش ، کمند جانها بود وابروان هلالیش چون داس جان درو میکرد و دل برسردل میانباشت .

ابرویش ماه یکشبه را ، سر بزیر ابرمیکرد ومردمك چشمش بنگاهی ، خر گاهی بآتش‌میکشید .

نسیم چون برزلف‌بگو نه ریخته‌اش ؛ میوزید ، موی سیاه چون شبقش، چنان بالا وپائین میشد ، که گفتی « به پرزاغ ، بآتش باد میزند » .

یاقوت لبش ، برلب فرات ، تشنگان را باسیری میکشت ونرگس نیم خفته‌اش ، بمژگانی‌چون‌خنجردلدوز ، چنان‌آراسته شده بود که گوئی کمانداران لشکر شکن ، بجنگ وستیز برخاسته‌اند وبشکارجانها مصمم شده‌اند .

زنّار درمیان دوزلف بسته بود . گوهری همچون خورشید ، به گیسو فرو برده ونقابی مشکین بچهره بر کشیده بود .

خدا را چه‌شد ، که چون گذارشیخ برپریروی زناربند افتاد ، فتنه ساز روم، نقاب ازروی بر گرفت و گوشه‌ی ابرو بشیخ نمود ؛ پای شیخ بلرزه افتاد بندبندش تکان خورد .

دلش چنان بسختی بطپش افتاد که گفتی هم اکنون قفس سینه درهم خواهد شکست وبپای دلبرخواهد افتاد . شیخ چشم ازدختر بر گرفت ونگاه بزمین دوخت لیکن تیر نگاه کار خود را کرده عشق ترسای زیبا برجانش پنجه کشیده بود .

دل شیخ از دست برفت ، شعله‌ی عشق ، از نهانخانه‌ی دلش سر کشید .

وجودش‌سر بسر بسوخت و در شراره‌ی عشق گداخته شد ؛ دود ازدلش بر - خاست .

عشق جانش را بغارت کشید ؛ ایمانش پایمال کفری شد کـه از گیسوان

دخترك ترسا ، بر دورترین گوشه‌ی دلش ، نشسته بود .

ایمان شیخ بر باد رفت ؛ عشق زیبا روی ترسا کیش ، بجای ایمان نشست .

رستگاری بغارت رسوائی رفت ؛ عشق بر تمام وجودش چنگال انداخت و استخوانش را فرو کشید .

دل بدلدار سپرد و از جان روی ببیزاری بر تافت .

با خود گفت اکنون که دین بعشق فروخته‌ایم، دل‌هم گومباش ؛ کارعشق‌است .

کار عشق ترسا دختری است که ره دین میزند و دل بیغما میبرد ؛ با اینهمه جای درنگ نیست ؛ درآستانه‌ی عشق ، باید پیشانی بخاك مالید وعاقبت‌اندیشی ، « بعاقبت اندوختگان » سپرد .

بکوی میکده‌هرسالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه‌ی میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
دلم ز نرگس ساقی‌امان نخواست‌بجان — چرا که‌شیوه‌ی آن ترك‌دل‌سیه‌دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

« حافظ »

مریدان شیخ ، چون براین راز آگاه شدند ،

سر بسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان‌شدند
پند دادندش بسی ، سودش نبود — بودنی چون بود ، بهبودش نبود
هر که پندش داد ، فرمان می نبرد — زانکه دردش، ره بدرمان ، می‌نبرد
عاشق آشفته فرمان کی برد — درد درمان سوز ، درمان کی برد

شیخ همچنان چشم بترسا زاده‌ی زنّار بند بسته بود ، تا خورشید سردرنقاب کشید و روز بپایان آمد .

شب معجرقیر گون بر گیتی کشید ، امّا شیخ در پای کوشك ، ایستاده بود و بدلبرمینگریست ؛ دهانش ازحیرت باز مانده بود وچون تندیسی‌از سنگ‌تراشیده ،

بر پای ایستاده بود و بدختر ترسا نگاه میکرد.

چهار صد مریدمعتقد، حیرت زده پشت سرش‌ایستاده بودند، امّا همه‌بیچاره و در مانده .... هیچیك نمیدانست چه باید بکند و پیر طریقت را، چگونه ازین دام برهاند.

شب گیسو گسترد و چراغهای کوشك سوسو زنان، بر چهره‌ی شیخ سایه روشن انداختند؛ ستارگان آسمان، از بام فلك، سر میکشیدند و شیخ را دزدیده نگاه میکردند و چنانکه گوئی ازکار خرقه پوشی، چنین بزرگ، شرم کرده‌اند، میدویدند، میگریختند و از فراچشم نظارگان دور میشدند.

هر چراغی، کانشب، اختر در گرفت — از دل آن پیر غمخور در گرفت
عشق او آنشب، یکی، صد بیش شد — لاجرم یکبارگی، ازخویش شد
هم دل از خود، هم ز عالم بر گرفت — خاك بر سر کرد و ماتم در گرفت
یکدمش نی خواب بود و نی قرار — می طپید از عشق و مینالید زار

شیخ سر بر آسمان برداشت، رو بسوی خدا کرد و گفت: خدایا مگرامشب را روزی در پی نیست؟! مگر شمع روشنگران فلك از سوز افتاده است؟! خدا یا تو خود دانی که من شبان بسیار در رنج کشی و نفس کشی بروز آورده ام، لیکن شبی چنین استخوان سوز ندیده‌ام.

شمع جانم چنان میسوزد که دیگر از سوختن تاب و توانم نمانده است و بر جگر بعطش کشیده ام، چنان تشنگی چنگ زده، که جز خون دل آبی بر آن نتوانم پاشید؛ همچون شمع میگدازم و جان میبازم.

آه که عشق بآتشم کشیده است؛ میسوزاندم، امّا افسوس که چون روز فرا رسد، بدمی خاموشم میکند و در رهگذارم میاندازد.

شب همه شب نشسته در خونم و پای تا سر دراین گرداب خونین فروشده‌ام.

خدایا «این امشب من بود» فردایم چگونه خواهد گذشت؟

هر که را یکشب، چنین روزی بود — روز و شب کارش، جگر سوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده‌ام   من بروز خویش ، امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند   از برای امشبم می ساختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز ؟   شمع گردون را نخواهد بود سوز؟!
شب دراز است و سیه چون موی او   ورنه صد ره رفتمی در کوی او
عمر کو ، تا وصف بیداری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
رفت عقل و رفت صبر و رفت یار   این‌چه‌درداست‌این‌چه‌عشقست‌این‌چه‌کار

شیخ اشك میریخت ، میگریست ، زاری میکرد ، ندبه مینمود و شیون سرداده بود .

آنقدر سوزناك میگریست و ناله میکرد ، که دل مریدان بدردآمد . بدورش جمع شدند و بدلداریش پرداختند .

یکی از مریدان گفت : ای بزرگ پیرطریقت ، دست ازین زاری بردار . دمدمه‌ی هوس‌بجانت پنجه انداخته ، بردیوهوس لگام بزن ، برخیزتا برای‌رهائی ازین وسواس ، روی بآب‌آوریم وزنگار بآب شوئیم ؛ شیخ پاسخ داد : جان عزیز من ، امشب صد باراز خون دل غسل کرده‌ام ، چشم بگشا بقطرات خون ، که از پیکرم میچکد ، بنگرواز پراکنده گوئی لب فروبند .

مریدی دیگرپیش‌آمد ، باین خیال که مرشد ، ازین راه بازبرد ، سخن از تسبیح بمیان کشید وازشیخ پرسید : سبحه‌ات کجاست ؟ تو که شب وروز بذکرخدا اندری بی سبحه چگونه توانی نشست ؟ پیرنگاهی حسرت باربمرید افکند و گفت سبحه بکناری افکنده‌ام ، تا راه برای زنار بستن بگشایم ؛ جوابی سخت شرم آور بود ؛ مرید دم درکشید، اما ماجری پایان نیافت .

مریدی دیگرپای درمیانه نهاد و گفت : ای پیر کهن سال ، بخطائی جزای پنجاه سال ذکرو ورد را ، پایمال مکن ؛ درتوبه باز است . دست انابت ، بامید

اجابت ، بدرگاه ایزد برداروازآنچه که رفت توبه کن ؛ باشد که‌ره گم کرده ، باز یابی و گام در راه راستان نهی .

شیخ گفت : ای فرزند توبه کردم ؛ آری توبه کرده‌ام که دیگر سخن از ناموس زاهدان ، بر زبان نیاورم وبحال صوفیان درنیفتم تا دست افشان وپای کوبان بسماع برخیزم ؛آری بدینسان توبه کرده‌ام که‌برمسند مشایخ‌بوسه‌ی وداع زنم و ازقیل وقال مدرسه وخانقاه ، یکسره دست بشویم .

این بارمرید دیگری گامی بجلو نهاد و گفت : ای پیشوای گرانمایه ، روی بنمازآور ، تا دلت‌ازپراکندگی برهد ؛ شیخ که درهوس دخترك ترسا غرقه شده بود ؛ پاسخ داد : ازین پس محرابم روی دلبراست ؛ در پایش‌بنمازخواهم ایستاد و بشکرانه‌ی جمالش ، سربدرگاه خدایش‌خم خواهم کرد.

مریدی دیگر شیخ را بخدا خواند و گفت : ای مراد بزرگوار ، برخیز بخلوت شو وخدا را بسجده یاد کن ؛ شیخ که عشق آن دختر تمام جانش را درپنجه گرفته بود ، سخنی آمیخته‌بکفر گفت و بمرید خودپاسخ‌داد که : این‌دختر راچون بت سجده میکنم ؛ زیرا ازین پس ، برمن جز سربر آستان‌زیبائی ، فرود آوردن روا نباشد .

دیگری ازمریدان گفت : ای شیخ ، هنوز از کرده پشیمان نشده‌ئی ؟ شیخ پاسخ داد : که چرا پشیمانم ؛ سخت هم پشیمانم که چرا زودتردل بعشق نسپردم و سر وجان درقدم دلدار ننهادم .

مریدان دیگر بستوه آمده بودند اما پیرطریقت سخت بزرگوارو کریم‌بود ونمیتوانستند دست ازوی بدارند وازینروی بود که مریدی دیگر بسخن درآمد و گفت : ای پیر استاد ، اهریمن نفس براهت نشست ودل از کفت ربود ، تا بدین بلاگرفتارت کرد ؛ شیخ جواب گفت که : اگر دیوی بدینسان راه دل زند و بچنین پری پیکری راه دهد ، گو راه دل بزن که نیکومیزنی .

یکی دیگر از مریدان گفت : پیر از رسوائی بیم دار که هر کس ازین راز

آگاه شود ، انگشت حیرت بدندان گزد ، که چرا راهنمائی بدین گرانقدری ، چنین گمراه شده و به بیراهه میرود ؟ شیخ پاسخ داد : دل آسوده دار که من دیگر ازنام وننك آسوده نشسته وشیشه‌ی آبرو بسنگ دلدادگی شکسته‌ام .

مریدی دیگر دامن شیخ را فراچنگ آورد و گفت ؛ ای استاد بزرگ یاران ودوستان ازتو رنجورشده‌اند وبغم وماتم درافتاده‌اند . شیخ گفت : اگر همه‌ی مردم دنیا ، ازمن برنجند ، غمی نیست که دخترك ترسا ازمن خوشدل باشد .

دیگری ازمریدان گفت : ای پیشوای بلند پایه ، بیابا یاران سازگاری کن تا بره کعبه رویم وبسوی خدا باز گردیم ؛ شیخ درجواب گفت : آنجا کعبه هست ؛ اینجا دیرهست ؛ آنکه درکعبه، دل بخدا دارد ، در دیرهم تواند .

مریدی ازمریدان گفت : برخیز ای مراد دل آگاه ، قدم براه بازگشت نه وچون بحرم رسیدی عذر گذشته بخواه ؛ شیخ گفت ؛ اگر برآستانه‌ی این نگار ترسائی ، ره یافتم وسر برقدمش نهادم ، عذر گناه نرفته خواهم خواست .

یکی دیگرازمریدان گفت : ای استاد کهن سال ، توبهتردانی که دوزخ عقوبت درکمین بندگان گمراه نشسته ، روشندلان قدم درراهی نمیگذارند که دردل‌دوزخ سرنگون شوند . شیخ پاسخ داد : ای جان فرزند ، درین عشق چنان سوزان و گدازان شده‌ام، که اگرمرا بدوزخ برند ، هفت دوزخ ازاخگریك آه من بآتش کشیده خواهد شد .

مریدی دیگر پیش آمد و گفت : ای رهبر بیداردل ، اکنون که از دوزخ نمیهراسی ، بامید بهشت ، ازین کارزشت توبه کن شیخ در پاسخ گفت : بهشت من کوی دلبراست وتا آن یاربهشتی روی هست ، ببهشت نیازی نیست .

یکی دیگراز مریدان گفت : ای‌شیخ ، از حق شرم کن درپیشگاه خدا سر بآزرم برآر ، شیخ که بسختی درین‌هنگامه‌ی هوسبارفرورفته بود ؛ پاسخداد : آتش این عشق را ، خدا برجانم افکنده‌است ؛ من که باشم که سرازتقدیرالهی بازپیچم .

مریدی دیگر گفت : ای مرشد گرانقدر ، روی بخانقاه آور و بار دیگر به

مسندنشین ؛ ایمان ازدست رفته باز گیر و بارشاد بپرداز ؛ شیخ صنعان پاسخداد : اینکار ، ازمن سر گشته‌ی حیران ، برنباید ؛ ایمان بباد رفته را ، مؤمن بازدیدن ، کارروشن بینان نیست . مریدان هر چه گفتند کار گر نشد ، دست از شیخ کشیدند و اورا بحال خود گذاشتند .

ترسابچه‌ئی.شنگی.شوخی. شکرستانی | درهر خم زلف او گمراه مسلمانی
چشم خوش‌سرمستش . اندرپی‌هردینی | زنار سر زلفش دربند هر ایمانی
ترسا بچه‌ی رعنا . از منطق روح‌افزا | صد معجزه‌ی عیسی بنموده ببرهانی
گر خاك رهش گردم هم پا ننهدبرمن | کی پای نهد حاشا برمور سلیمانی

(عراقی)

مریدان شیخ هرچه گفتند ،کار گر نیفتاد وشیخ ازکوی یارروپس نکرد ؛ ملامتش کردند ، سودمند نیفتاد ؛ براه راست رهبریش کردند ، فایده نداد ؛ شیخ همچنان در کنار دیوار دیرایستاده‌بود و حیران بچهره‌ی دلدار مینگریست که شام بپایان‌آمد. خورشید سرازبسترخواب‌برداشت ،چشم گشود وبهمه جا ، نور پاشید ؛ روزشد وجهان درخشش ازسر گرفت .

شیخ دیگر معتکف کوی یارشده ودرپای دیواردیر بهت زده نشسته بود .

ماهی گذشت ، شیخ راکاربدینگونه بود ؛ ازبام‌تاشام ، چشم بآستانه‌ی‌خانه‌ی دلدار میدوخت ، آه میکشید و نام دلبر زمزمه میکرد ؛ صنمی راه دل زاهدی گرانقدر ، زده بود وصمد پرستی حق‌جو ، صنم پرستی ، دلبر گوشده بود ؛ اندك اندك تن‌شیخ هم، چون دلش بیمار شد ودرپای دیواردیر بروی خاك افتاد . خشت بزیر سر نهاد وازخار وخس بالین ساخت ؛ زیبا روی ترسا کیش را ، از حال شیخ خبر رسید .

دانست که بیماردل است ؛ بروی خود نیاورد ودر جامعه‌ی زنان شهر ، نزد شیخ آمد ؛ حالش را پرسیـد و با حیرت ساختگی گفت : مردی چون تو پارسا ، اینجا چه میکند ؟ اینجا دیراست ،کوی ترسایان است .

اینجا جای تو نیست ، جای تو که در کسوت زاهدانی ، نیست . نشستن تو ، درین کوی‌دانی بچه‌ماند؟ بدین ماند که سرمست‌ازباده‌ی وحدت را ، شراب شرك ، ازپای دراندازد وباکافران وخدا ناشناسان هم‌نشین کند .

سخنان دلبر ترسائی آتش بجان شیخ زدوسرا پایش را بشراره کشید ؛ دردی سنگین ، برسینه‌اش‌نشست وغمی جانکاه براعماق قلبش پنجه زد ؛ بسخن درآمد ؛ ازدهنش پاره‌های اخگربود که بیرون میریخت ؛ کلامش زنگ داشت .

زنگ ، زنگ‌درد که گفتی ازقفای‌کاروانی در بادیه‌نشسته ، همراه غبار ، ره میسپرد وبضعف وناتوانی‌بگوش مینشیند .

شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ئي — لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ئی
یا دلم ده باز ، یا با من بساز — در نیاز من نگر ، چندین مناز
ای لب وزلفت زیان وسود من — روی خوبت مقصد ومقصود من
دل پر آتش دیده پر آب ، ازتوام — بیدل‌وبی‌صبروبی‌خواب ، ازتوام
بی تومن جان وجهان ، بفروختم — کیسه‌بین ، کزعشق تو ، بردوختم
دل ز رویت دیده درماتم بماند — دیده رویت دید ودل درغم بماند
آنچه من ازدیده دیدم کس ندید — وآنچه‌من‌ازدل کشیدم که کشید؟
هر شبی برجان کمین سازی کنم — بر سر کوی تو جانبازی کنم
آفتابی از تو دوری چون کنم — سایه‌ام از تو صبوری چون کنم
چند نالم بردرت درباز کن — یکدمم با خویشتن دمساز کن

دخترك ترسا ، وقتی سخنان‌شیخ‌را شنید ، بعشوه قهقهه‌سرداد و گفت‌ازمردی کهن سال چون تو ، شنیدن اینگونه سخنان بسی شگفت‌انگیز است ؛ گویا توخود ازخویش چنان بیخبری که اززشتی کردارت شرمگین نمیشوی ؛ گفتن سخن عشق دیگرازتوزیبنده نیست ؛ وقت در گذشتنت فرا رسیده .

اکنون عمـرت بهمان هنگام رسیده است که فرمان دهی تا کفن برایت بیاورند وتنت بکافور بشویند که زمان فرمان یافتن وخرقه‌تهی کردنست ؛ بدین

دمسردی ، انجمن آرائی میکنی و بدین پیری ، سرجانبازی داری ؛ ترا که جان بتن نمانده ، چگونه‌یارای گفتن جانبازی مانده ؟!

تو اگر خرد داشتی ، بجای اینکه آرزوی همنشینی من کنی ، ازخدا بزودتر مرگ میخواستی وبملازمان میگفتی که کفنت فراچنگ آورند ؛ آنچنان پیرو درمانده‌ئی ، که لقمه‌ی نانی ، ببازوتنوانی بکف آورد وآنچنان فرتوت ودرهم شکسته‌ئی ، که سایه بدنبال خود نتوانی کشید ؛ بکار نان درمانده ، نام میجوئی و از کسی چون من که جمالم برخورشید تکیه دارد ، کام میخواهی ؛ شرم کن ؛ ای شیخ آزرم دار ؛ بیهوده سخن مگو وبرکاری ناشدنی دل مبند .

شیخ صنعان محوتماشای رخساره یاربود و گفته‌هایش را با عطشی دلخواه ، میبلعید ودرکام میکشید ؛ با خون خویش رنگ میزد وبرجان خود، جای میداد. ترسا دختر دیگر از سخن گفتن باز ایستاده بود ؛ بشیخ مینگریست وبانگاه افسونش میکرد .

شیخ‌سر بلند کردوبا نگاهی‌ولع‌زده ، چشم‌بچشمش انداخت‌و گفت : نازنین‌من اگرصدبار مرا ازکوی خود برانی ، بازهم بهمین درگاه مقیمم خواهی دید واگر صد بار بتازیانه‌ام بزنی ، مرا همچنان درهمین مکان نشسته خواهی دید .

« دست ازطلب ندارم تاکام من‌برآید یا جان رسد بجانان یاجان زتن برآید »

مرا به پیری عیب میکنی ، مگرتوخود نمیدانی که عشق ، سیاه وسپید ، پیر وجوان ، نمی‌شناسد وبهر جا که فرودآید ، « خیمه میزند وبسلطنت می‌نشیند » ؟!

زیبای دیرنشین ، که پیررا درعشق استواردید وسوسه‌اش کرد که دست ازدین بشوید وترك اسلام بگوید و گفت من چگونه میتوانم عشق ترا بپذیرم که تو باسلام روی‌داری ومن‌از جماعت‌ترسایانم ؛ این‌دو که باهم درنیامیزد !! مگر اینکه دست از دین بشوئی وهم بوی وهم رنگ من شوی ؛ شیخ صنعان سپندآسا ازجا پرید وبا همه‌ی ناتوانی ودرماندگی بدوزانو نشست و گفت : من از فرمان تو سر نمی‌پیچم .

« من و تو چیست من و من باشیم جان تنگ آمده از تن باشیم »

هرچه بگوئی ، بجان خریدارم و هر فرمان که بدهی در زمان بجای میآورم ؛ چون غلامی حلقه بگوش ، بردرگاهت ایستاده‌ام واگر از دیدن چهره زرد من ملول میشوی حلقه‌ی زلف بگلویم درکش وجانم را بستان ؛ هرچه خواهی بکن و هر فرمان که داری بده « سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست » .

دختر ازسخنان شیخ که ازدلش بیرون آمده ، درحلقومش غوطه خورده ، بر زبانش نشسته وازدهانش چون پاره‌های اخگر بیرون میریخت ، دریافت که شیخ بی‌قرار و آرام شده و سر تسلیم بکمند زلف اودر آورده است وازهمین‌رو ،

گفت دختر گر تو هستی مردکار چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت وقرآن بسوز خمر نوش ودیده از ایمان بدوز

دختردیر ، چهارشرط ، شرطی گران وسنگین ، شرم آور وننگین ، فرا راه شیخ صنعان گذارده بود ؛ به بت سجده برد؛ قرآن بآتش کشد ، باده گساری کند ودست ازایمان بشوید ؛ شرطهائی بدینسان ، پشت شرف را بلرزه درمیآورد وبر آدمی خط بطلان میکشد وآبرو برخاك میریزد .

اهریمنی آغوش گشوده بود وعفریتی رابستر میخواند .

ناقوس دهرفریاد سرداد ، کوس زمان غریو برداشت که پرهیزکاری بخاك کشیده شده وپارسائی بگورخفت .

اما شیخ صنعان ، چنانکه گوئی بربساط انس تکیه‌دارد ، سر بآرامی بلند کرد و گفت: باده مینوشم ؛ ببزم می نشینم ، ولی‌ازپذیرفتن سه‌شرط دیگرپوزش میخواهم خدا را که بادلبری نازپرورد چون تو ، « باده خوردنم هوس است » .

چه بهتر که جام ازتو گیرم وسر درپای تو گذارم وجان درقدمت نثار کنم ؛ دختر دیر ، لب بخنده‌ی رضا گشود وبشیخ صنعان گفت : چون چنین است ، برخیز تا بدیر رویم ؛ درآنجا باده ، بجامت ریزم وعشوه بکارت کنم ؛ باده چون نوشی ، سرمست شوی‌وآنگاه که عقل ودین بزیان دادی ، خواهیم دید که‌ازآن سه

شرط دیگر هم ، سر ، باز نخواهی زد .

دست بزیر بازوی شیخ انداخت واو را بسوی دیر کشید ؛ شیخ بدیر مغان رفت ؛ بزمی آراسته دید ؛ چشم بددور، محفلی دید « پیری برصدر بآتش افروزی نشسته ومغبچگان بگردش جمع شده‌اند » جام در گردش است .

« گفته‌ی این بآن هنیالك   پاسخ آن باین که بادت نوش »

زیبای ترسائی همچنان غمزه میریخت ونازمیفروخت ؛ شیخ نازش بجان میخرید وچشم بدستش داشت ؛ آتش عشق فروزان شد ؛ شعله برافروخت ونام نیك پنجاه ساله‌ی شیخ صنعان ، درشعله‌های سر کش آتش عشق سوخت ، خاکستر شد وبباد رفت ؛ عقل بزندان هوس دربند شد ؛ شیخ صنعان دست دراز کرد ، جام می ازدست «ساقی آتش دستِ آتش پرست » بگرفت ودردم سر کشید ؛ می بر گهایش دوید خون بچهره‌اش زد ؛ بدنش گرم شد ؛ دلش بتلاطم افتاد ؛ مستی عنان از دستش بیرون کشید شور مستی وشور عشق ، درهم آمیخت ودل شیخ بیکباره سر دربند نهاد و پای درزنجیر گذارد .

آتشی از شوق در جانش فتاد   سیل خونین سوی مژ گانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد   حلقه‌ئی از زلف او در گوش کرد
شیخ چون شد مست وعشقش زور کرد   همچو دریا جان او پرشور کرد
آن صنم را دید می دردست هست   شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
برنیامد با خود ورسوا شد او   می نترسد ازکس وترسا شد او
دل بداد از دست ازمی خوردنش   خواست تا دستی کند در گردنش

شیخ صنعان دین بفروخت ؛ ایمان بسوخت ؛ گام بر سر نام وننگ گذارد و خاك در چشم عقل ریخت ، مست شد ، مست مست . . . آنگاه دست درآورد ، تا بگردن یار اندازد؛ عشوه گر دیرنشین ، خود را عقب کشید وزبان بسرزنش شیخ گشود که کاری عجب کودکانه میکنی؛ چرا بی جهت خودرا میفریبی ؛ توعاشق نیستی تنها ادعا میکنی ! ! ادعای عشق میکنی ، بی آنکه معنی آنرا بفهمی ؛ خود را شمع

میخوانی ، ولی ازسوختن پروا میکنی ؛ دم ازهمنشینی پروانه میزنی ، اما پروپال ازشمع دورمیگیری ؛ خود را به پناه عافیت میکشی ، اما نمیدانی که عشق عافیت سوز است ؛ سربرآر ، گیسوی سیاه تا بدارم را بنگر ؛ اگر ازنوردین بظلمت کفر گریختی ؛ اگر قرار از کف دادی وچون زلفانم سر ببیقراری نهادی واگرپابجای من گذاردی ودرپیم باقتدا ایستادی وبه بت سجده بردی ، آنگاه میتوانی دست درگردنم کنی .

می ، کهنه وسخت مرد افکن بود ؛ شیخ صنعان ، آنزمان که باده بجانش شورنریخته بود ، ازپا افتاده بود ؛ اکنون باده هم نوشیده بود ؛ اکنون چون شاد ـ خواران ببزم نشسته، دست‌افشانده وپای کوبیده بود ؛ شور عشق ومستی سخت ، از پایش درآورد ؛ دلبری خرد سال وجوان وبادئی کهن ودردآلود ، برای خراب کردن شیخ ، باتفاق‌سردر گوش کرده بودند؛ شیخ‌مست شد ؛ شیدا شد ؛ واله شد ؛ مفتون شد وسربشوریدگی ورسوائی زد ....

گفت بی‌طاقت شدم ای ماه روی　　　ازمن بیدل چه میخواهی بگوی
گر بهشیاری نگشتم بت پرست　　　پیش‌بت مصحف‌بسوزم مست‌مست

دختر دیر بمقصود رسیده بود ؛ زاهدی چنین پیشانی بتابش پرهیز بر کشیده را ، بخاك کشیده بود ؛ بخاك هوس و مستی در انداخته بود ؛ فتنه درکارش کرده وبزانویش درآورده بود ؛ دیگر چه کند ، اگر قهقهه‌ی پیروزی سر ندهد؟ دیگر چه کند ، اگر پای از شادی بر زمین نکوبد ؟ دیگر چه کند ، اگر غریووولوله درنیندازد که مرغی دیگر اسیر گرفتم وقفسی دیگر بر جای گذاشتم ؟ خنده بلب پیش آمد ؛ دست ، بردوش شیخ نهاد و گفت : اکنون مردی شدی دلخواه من ؛ پیش ازین درعشق ، خام بودی ؛ اکنون که ازآتش رخساره‌ی من ، گرمی گرفتی وپخته شدی ، دیگر میتوانی خود را دلداده بخوانی ونام بیدل برخود نهی .

خبر رسوائی شیخ بدیگر ترسایان رسید ؛ خبر دادند که پارسائی بایـن پایه از سطوت ، نرم شده نرم عشق شده ؛ دل بدختردیربسته و کمر بمیان استوار

کرده که سجده به بت برد ودرپای بت پیشانی بخاك بساید ؛ شادمانی کردند ؛ هلهله کشیدند و هلهله کشان ، شیخ را در میان گرفتند . شیخ از مستی بپای خود بند نبود ؛ همچون کشتی بی لنگر ، درمیان امواج افتاده ، از اینسو بآنسو کشیده میشد ؛ بدینسان زنار بست ودین بباد داد ؛ حاصل پنجاه سال عبادت ، بغارت رفت و ایمانی بگرد نکشی کوه ، درهم فروریخت .

شیخ چون در حلقه‌ی زنار شد	خرقه را آتش زد ودر کار شد
دل زدین خویشتن آزاد کرد	نی زکعبه نی زشیخی یاد کرد
روز هوشیاری نبودم بت پرست	بت پرستیدم چو گشتم مست مست
بس کسا کز خمر ترك دین کند	بی شکی‌ام الخبائث این کند

آنگاه شیخ صنعان ، درکنار دختر دیر نشست، سربپایش نهادو گفت : عزیز دل ! دیگر چه مانده است که انجام گیرد ؟ آنچه گفتی کردم ؛ دین بدل ، ازدست دادم ؛ باده نوشیدم ؛ بت پرستیدم ؛ سربشیدائی برآوردم ؛ ازرسوائی پرهیزنکردم پنجاه سال بزهد وپارسائی نشسته بودم ؛ چون دریا جبروتی بسکوت داشتم ؛ اینها همه‌آنچه‌بود ، درکارتو کردم ؛ سربفرمانت نهادم ؛ دیگر چه باید بکنم ؟ بگووان جان بلب‌آمده راآرام کن ؛ این دل بخون نشسته را شاد کن واین دلداره‌ی درهم شکسته را بشکرخندی بنواز .

آشو بگردیر، این‌بار ، ابرو درهم کشید؛ خویشتن‌را خشمگین‌نمود و گفت: براستی که پیری نوآموزی و کودکی راه ناشناس ؛ چگونه خیال همسری من در سر میپرورانی که مردی راه‌نشین وتهیدستی ؛ هیچ شنیده‌ئی دختر بی‌کابین ، بشوهر رود وزنی بی مهر، دل بمهر بجنباند ؟! می‌بینی که از خداوندان جاهم وازبزرگان دیر ، با تو بدوستی بسخن نشسته‌ام وتو میپنداری که پیمان بسته‌ام ؛ بینوا مردی هستی که‌خیالی خام داری؛ اگر مرا می‌خواهی باید‌کابینم کنی‌ومهریه‌ام بپردازی؛ میدانم‌بی‌چیزی وتیره روز؛ زادراهت‌میدهم ، سرخود گیر وازدیار ما بیرون رو ... مدعی عشقی ؟ باش ، حرفی ندارم ، اما مرد باش ، صبر کن ودر آتشی که خود

برافروخته‌ئی با شکیبائی بسوزوتاب وتوان بیازمای .

شیخ گفت ای سروقد سیم بر — عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای‌زیبا نگار — دست ازین شیوه سخن آخر بدار
هر دمی نوعی دیگر اندازیم — در سراندازی بسر اندازیم
خون دل بیتو بخوردم هرچه بود — درسر کار تو کردم هرچه بود
در ره عشق تو هرچم بود شد — کفر واسلام وزیان وسود شد
جمله‌ی یاران زمن بر گشته‌اند — دشمن جان من سر گشته‌اند
توچنین ایشان چنان‌من چون کنم — چون نه‌دل‌ماند نه‌جان‌من‌چون کنم
دوست تر میدارم‌ای عیسی سرشت — باتو دردوزخ که بیتو دربهشت

شیخ زاری کرد ؛ گریست ؛ بیقراری کرد؛ بی‌تابی نمود ؛ دست بدامن شد زانو خم کرد ؛ پیشانی بخاك‌نهاد ؛ تا آنجا که دختر را دل بدرد آمد ، بحال عاشق بیچاره‌دلش سوخت ؛ برحم آمده گفت :

سخن‌یکی‌است؛ همنشینی‌بامن بی کابین‌بهیچ کس دست‌ندهد ؛ توهم‌باید‌کابینم دهی؛ امامیدانم‌دستت‌خالی‌است ؛ نداری؛ ناتوانی؛ یاریت میکنم‌دستگیریت‌میکنم که بتوانی‌کابین فراهم‌آوری ؛ یکسال برای من خوکبانی کن ؛ رمه‌ی خوك بصحرا ببر؛ یکسال‌خوك‌چرانی کن؛ سالی‌خوك‌هارا بچران ؛ نواله ده ؛ بزرگ کن‌پروار کن بکش وبفروش ؛ یکسال خوکبانی تومزدی دارد ؛ مزد یکسال خوکبانی تو کابین منست ؛ سال چون بپایان‌آید وخوکبانی‌توبسررسد ، دست دردست هم کنیم ، بشادی نشینیم وغم از دل بزدائیم ؛ سر خوش وسرمست در کنار هم باشیم .

یکسال‌خوکبانی ؛ آری یکسال‌خوکبانی ؛ خوك‌بان کیست ؟ شیخ صنعان؛ زاهدی پس‌از پنجاه سال‌پارسائی وپرهیزکاری ، مرشدی که‌چهار صد مرید معتقد دارد ... خوك‌بانی‌برای چیست؟ برای کابین‌ترسادختری که‌دل‌بیغما برده ودل‌شیخ را ربوده . شیخ چه میکند ؟ شیخ صنعان چه میکند ؟ پارسائی که سالها سر بسجده‌ی خدا داشته ویکدم از تسبیح غافل ننشسته ، چه میکند ؟ اگر نپذیرد چه کند ؟

چگونه دوری ازدلبند را بردل هموار کند وچگونه در هجران شکیبا نشیند؟ اگر بکند؟ آری اگر بکند.. چه خواهد شد؟ چه خواهند گفت؛ چهارصد مرید خود بارشاد رسیده، چه خواهند گفت؟ کاری سخت توانسوزاست غوغا بپا خواهد کرد، مردمرا بحیرت خواهد کشید؛ سخن‌ها بمیان خواهد آورد؛ آوازه‌ها درخواهد انداخت؛ آخرشیخ صنعان است؛ زاهدی خانقاه نشین است؛ خرقه‌ی مشایخ ببردارد، پیراست‌پیرطریقت است، تاج افتخاربسردارد؛ صحبت دین است؛ این مرد سخت بزرگ است واین کار، کار خوکبانی سخت فجیع....

چه شد؟ شیخ‌صنعان‌چه کرد؟ ازفرمان یارسر باز زد یا بخوکبانی‌پرداخت؟ راستی چه کرد وچه شد؟ قبول کرد، آری قبول کرد!! شیخ‌صنعان خوکبان‌شد!!

در نهاد هر کسی صد خوک هست　　خوک باید کشت یا زنّار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس　　کاین خطر آن پیر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر　　سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش گر آگه نه‌ئی　　سخت معذوری که مرد ره نه‌ئی

گر قدم در ره نهی ای مرد کار　　هم بت و هم خوک بینی صد هزار

خوک کش بت سوز در صحرای‌عشق　　ورنه همچون شیخ شو رسوای‌عشق

شیخ خانقاه نشین، دل بعشق بست وبفرمان آشوبگری ترسائی، به بت سجده برد؛ قرآن بسوخت؛ میگساری کرد؛ زنّار بست و بخوکبانی پرداخت.

در شهر روم غوغا برخاست؛ در کوی و برزن این سخن پیچید که زاهدی حاصل پنجاه سال پرهیزکاری وپارسائی بباد داد. روی از چهار صد مرید سر در کمند، برتافت؛ دل بدلبند سپردوجان در پای جانان انداخت. مریدان از زنار بستن و خوک بصحرا بردن شیخ آگاه شدند. شیون کشیدند؛ ناله‌سردادند؛ زاری کردند وخاک عزا برسر ریختند. حیرت زده در چاره سازی فرو ماندند و سر-انجام رشته‌ی ارادت بگسستند و بر آن شدند که بشهر و دیار خود بروند و بیاران برجای مانده بپیوندند.

یکی زانمیان بدین قصد که با شیخ بدرود گوید ، نزدش آمد ؛ چون چشمش بدو افتاد ، در دلش درد پیچید که شیخ صنعان بزرگ مردی سخت شریف بود .

لب بسخن باز کرد ؛ بشیخ گفت : یاران و همراهان سرِ باز گشت بکعبه دارند؛ دستور چیست ؟ درینکار که کردی چه رازی نهفته است که با ما نمیگوئی ؟ اگر از دیر هم بسوی خدا راهی هست ، فرمان ده تا ما هم زنّار ببندیم و همه ترسا شویم واگر گرفتار هوسی وبوسوسه‌ی شیطان دل در قفس ، راه بروی ما بگشا ، تا بصحبت نشینیم ؛ راه از چاه باز نمائیم وترا ازاین گرداب برهانیم و با خود بکعبه بریم واگر باین دو دستوری نیست ، دیگر دیدنت بچنین روز نتوانیم وبکعبه باعتکاف رویم ؛ درخانه‌ی خدا بدعا بنشینیم که از پس پرده غیب ، فروغ حقیقت ، خود پرتو افکند ، ابرها از میان برخیزد ، آسمان را روشنی گیرد و آنچه دیدنی است بجلوه درآید ونقاب از چهره بیکسو اندازد .

شیخ گفت : دست از جان دردآلود من بردارید ؛ سرخود گیرید و بهر جا که خواهید روید . من « عاشق سر اندازم از مرگ نمیگریزم ؛ من مست غزلخوانم از عربده پرهیز نمیکنم » ؛ جای من دیر است تا زنده‌ام دیر نشینم و از همنشینی با دمساز ترسا کیش خویش ، جان بپرواز درمیآورم ودر کوه وصحرا نغمه‌ی شوق سر میدهم .

شما را شوری بر سر و عشقی بر دل نیست ؛ اگر شمارا هم پای دل بگل نشسته بود وجان مشتاق بآتش کشیده میشد ، درد من میدانستید و با من همدمی و همدردی میکردید ؛ من عاشقم شما فارغ ؛ من غافلم شما عاقل ؛ من مشتاقم شما بی درد ؛ غم ندارید که غم من خورید ؛ دل ندارید که مرا دلداری دهید .

ای عزیزان خانقاه نشین ! این زنّار بند و رو آورده بدیر را ، بگذارید و خود بگریزید .

هیچ آفریده‌ئی از بازی سرنوشت ، آگاه نیست ؛ من نیز خود ندانم که چه خواهد شد و کارم بکجا خواهد کشید . این رشته ام ، دوست بر گردن

افکنده و بهرجا که بخواهد میکشد و مرا ازپی خود میدواند ؛ شما سرخود گیرید و بسامان برسانید ؛ از یاران گذشته و آشنایان ازیاد رفته ، هر که از من پرسید ، آنچه گذشت ، بگوئید ؛ راست بگوئید ، کتمان نکنید ، راستی بپرده پنهان مدارید و بگوئید که چگونه دلم از دست بشد و آبم ازسر گذشت ؛ بگوئید عشقم از پـای درآورد، حیران وسر گردانم بخوکبانی کشید ؛ بگوئید از چشمانم خون میبارد و از نفسم آتش زبانه میکشد ؛ بگوئید این پیر مسند نشین، بادین ، چنان‌دیوی کرد که هیچ‌کافـری باسلام نکـرده است و بکاری رضا داد که قضا را پشت شکست . بگوئید ، پنهان مکنید که دختر دیر ، ره دلش زد وعقل و آرامش بتاراج بـرد ؛ حلقه‌ی گیسو بحلقومش افکند و رسوای یار و دیارش کرد .

اگر بیخبرانی سر ملامت گرفتند وبژاژ گوئی پرداختند ، بگوئید راه‌عشق ازین پرتگاهها ، بسیار دارد و بسیارند دل‌ازدست دادگانی که بدین پرتگاهها در افتاده‌اند و دراین راه بی پایان سر گردان شده‌اند .

شیخ صنعان آنچه گفتنی بود ، گفت ؛ آنگاه روی از مرید برگردانید و دوان دوان بسوی گله‌ی خوکان رفت وخوکبانی ازسر گرفت .

وقتی مریدان ، شیخ را چنین سیاه روز وتباه روزگار دیدند ، چنان آشفته شدند که صدا بگریه بلند کردند و بزاری زار گریستند وسپس روی براه نهادند و بسوی کعبه بازگشتند ؛ کاروان مریدان ، بسوی کعبه براه افتاد ، در حالیکه کاروانسالاربدیر نشسته بود وخوکبانی میکرد . یاران شیخ ، از شرم نمیتوانستند سر بلند کنند و گردن بکشند ؛ رسوائی بزرگی ببارآمده بود ؛ با هیچکس از آنچه رفته بود ، سخن نمیگفتند . ازگرد هم پراکنده شدند ، هریك بگوشه‌ئی خزید ولب فروبست .

درمیان مریدان شیخ ، یکی ازهمه بوی نزدیکتر بود که درسفر روم باشیخ همراه نبود ؛ وقتی‌کاروان مریدان ِمرادازدست داده ، بکعبه رسید ، مرید برجای مانده ، نزد دیگر حلقه‌نشینان رفت و گفت : روزی که شما با شیخ بروم میرفتید ،

من اینجا نبودم وروزی که آمدم ، کاروان رفته بود ؛ باز گوئید شیخ کجاست چه برسرش آمده ؟ خبرش دادند که شیخ ، دل به ترسا کیشی بهدیه داد ؛ سجده به‌بت برد ، زنار بست وهم اکنون در دیر روم خوك بانی میکند و گفتند که : « آن مصر معدلت که تودیدی خراب شد » آن شیخ خداشناس که تو دیدی، چنان دگرگونی گرفته که اگرش بازبینی ، با ترسایان سالخورد بازش نتوانی شناخت .

چون مرید آن قصه بشنید ، ازشگفت — روی چون زر کردوزاری در گرفت
با مریدان گفت ، ای تر دامنان — دروفا داری ، نه مردان ، نه‌زنان
یار کار افتاده باید صدهزار — تا که آید در چنین روزی بکار
شرمتان باد ، آخر این یاری بود ؟ — حق‌شناسی ووفاداری بود ؟
چون نهاد آن شیخ برزنار دست — جمله را زنار میبایست بست
هر که یارخویش را یاور بود — یار باید بود اگر کافر بود
وقت ناکامی توان دانست یار — خود بود در کامرانی صدهزار
عشق را بنیاد بر بد نامی است — هر که‌زین‌سرسر کشداز خامی‌است

مریدان شیخ ، بگرد این مرد تازه رسیده جمع شدند ووقتی سخنانش را شنیدند ، همه هم‌آواز گفتند : هرچه که تو گفتی بشیخ گفتیم ، گفتیم زنارمی‌بندیم دردیر می‌نشینیم ، ایمان کابین رسوائی میکنیم واگر رسواترازین باید رسواتر میشویم . سخن نپذیرفت ودستوری فرستاد که همه بازگردیم ؛ ما نیز چنین کردیم که شیخ گفته بود .

مرید صادق ، دست تحسر بهم زد و گفت : اکنون چاره‌ئی نمانده ؛ بدرگاه چاره سازروی آورید ، بدرگاه خدا سربسائید ؛ همه ، همه شب ، باگریه و زاری ازخدا بخواهید که چراغ رستگاری فرا راه شیخ نهد ؛ اینکارراهمان هنگام‌بایست میکردید ودست بآسمان برمیداشتید وازخدا میخواستند که شیخ را درپناه گیرد و ازگمراهی برهاند ؛ آنوقت نکرده‌اید ، اینك بکنید ؛ بااشك‌ازخدابخواهید که‌شیخ صنعان را بما مریدان پاکدلش بازگرداند .

دیگر مریدان ، سرها از شرم بزیر افکندند ؛ به پیشوائی این مرید از کاروان باز مانده ، آهنگ روم کردند ؛ تا بزاری نشینند و بازگشت شیخ را ، از گناه ، از خدا بخواهند :

جمله سوی روم رفتند از عرب — معتکف گشتند پنهان روز وشب
بر در حق هریکی را صدهزار — گه شفاعت گاه زاری بود کار
از تضرع کردن آن قوم پاك — درفلك افتاد جوشی صعب ناك
سبز پوشان در فراز ودر فرود — جمله پوشیدند از ماتم کبود
بعد چهل شب آن مرید پاکباز — بود اندر خلوت از خود رفته باز
صبحدم باوی برآمد مشکبار — شد جهان کشف ، بر دل آشکار
مصطفی را دید میآید چو ماه — در برافکنده دوگیسوی سیاه
آن مریداوراچون‌دید ازجای‌جست — کای نبی اله دستم گیر ، دست
رهنمای خلق از بهر خدای — شیخ ما گمراه شد ، راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند — روکه شیخت را رها کردم زبند
در میان شیخ وحق از دیرگاه — بود گردی وغباری بس سیاه
آن غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
آن غبار اکنون زره برخاسته — توبه بنشسته ، گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یك توبه برخیزد زراه

مرید پاك باز ازخواب هراسان پرید وازهیمنه‌ی نور محمدی که درخواب دید ، چنان جان مشتاقش بوجد در آمد که نعره‌ئی کشید وبی‌خود افتاد وچون بخودآمد ، دوان دوان ، بسوی یاران رفت وآنچه بخواب دیده بود ، باز گفت .

همه فریاد شادی کشیدند ؛ اشکریزان ، به نزد شیخ خوکبان رفتند ؛ شیخ را دیدند که درهاله‌ئی از ایمان فروشده ؛ زنار گسسته ؛ ناقوس شکسته ؛ جامه ترسایان ازهم دریده واشك شوق از گوشه‌ی چشمش سرازیر است .

شیخ چون اصحاب را از دوردید — خویشتن را در میان نور دید

هم زخجلت جامه برتن چاك كرد | هم بدست عجز بر سر خاك كرد
گه زآهش پرده‌ی گردون بسوخت | گه‌زخجلت برتن‌اوخون بسوخت
همچو گل از خون دل آغشته بود | وزخجالت در عرق گم گشته بود

یاران آغوش گشوده نزد شیخ رفتند وسپاس قضای الهی را جان بر کف گرفتند و گفتند : خدایرا بزرگی است که ابر گمراهی بیکسوزد و آفتاب حقیقت را درخشان ساخت ؛ کفروناسپاسی ودیرنشینی ، سپاس ، یزدان راکه از جای برخاست وایمان چهره گشود ونقاب وسواس ازهم دریده‌شد وبیکسو افتاد؛ هزاران شکر خدا راکه بت پرست روم ، دگر باره بخدا بازگشت و بخدا جویان پیوست ای شیخ ، دریای رحمت الهی را موج گرفت ؛ محمد پیامبر برگزیده‌ی خدا ،پای بمیان نهاد ونزد خدا میانجیگری کرد ، تا گناهانت یکسره پاك شد وعصیانت را، چاره ساز بخشود . ای شیخ بزرگوار ، از جای برخیز ، اشك مریز ، شکرانه‌ی مهرایزدی را ، شادمانه بجای‌آرو جامه‌ی ماتم ازتن بدرکن .

شیخ صنعان بآب‌فروشد وجان ، از غبار بدلی و سست ایمانی بشست ؛ یاران را بگرد خود بخواند وچون همه جمع آمدند ؛ کاروانی پدید آورد وخود قافله سالار شد وروبجانب حجاز آورد .

حقیقتی‌ازمجازرسته‌بودو گمشده‌ی‌دیرترسایان‌روم، راه‌بجانب‌حجازمیسپرد .

راستی یار دلارام چه میکرد ؟ آشوبگر دیر چه در سر داشت ؟ و چگونه روز میگذرانید ؟.

چه بهتر که از زیبای ترساکیش ، سخن از زبان شاعر بشنویم :

دید زان پس دختر ترسا بخواب | کاوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان | کز پی شیخت روان‌شو ، این زمان
مذهب او گیر و خاك او بباش | ای پلیدش کرده ، پاك او بباش
اوچو آمد در ره تو با مجاز | در حقیقت تو ره او گیر باز
رهزنش بودی براه او در آی | چون براه آمد تو همراهی نمای

دختر دیر ، آشفته و پریشان ، از خواب بیدارشد ؛ خوابی بس شگفت دیده بود ؛ دلش میلرزید . فکر شیخ در سراسر وجودش دور گرفته بود ؛ تنش چنانکه گوئی ناسور شده است ، تاب جامه نداشت میخواست پیراهن بدرد و پیکر بآب در افکند ؛ اما دلش روشن بود ، آفتاب شده بود ، خورشید شده بود ، نور داشت ؛فروغ داشت ؛ میدرخشید؛ از صفا برق میزد ؛ دلش خانه‌ی خدا شده بود ؛ آتشی در جان سرمستش افتاده بود ؛ میسوخت ، اما خوش میسوخت ؛ بیقرار و بی آرام شده بود ؛ گمگشته‌ئی داشت ؛ گمشده‌ی خود را میجست .

دختر دیر ، فتنه‌گر روم ، هنگامه ساز ترسا کیش ، نمیتوانست بر جای نشیند ؛ دلش از آرزوی شیخ صنعان لبریزشده بود؛ دلدار ، دل‌داده‌بود ؛ فتنه‌گر، اسیر فتنه شده بود ؛ خدا میخواست که مجاز خرقه در کشد و حقیقت جان بگیرد ؛ نیرنگ و دروغ بمیرد و راستی و پاکدلی فروغ بگیرد ؛ آسیمه‌سر ، دختر دیر ، از خانه بیرون دوید ؛ سر به بیابان گذاشت و درپی کاروان شیخ صنعان دویدن گرفت . گاه برخاك میغلطید ؛ گاه پایش را خار میدرید و گاه عطش جانش را در پنجه میفشرد . یکه و تنها ، دردل صحرا ، دنبال گم کرده‌ی خود میگشت .

هر زمان میگفت با عجز و نیاز　　کای کریم راه دان کار ساز
عورتی درمانده و بیچاره‌ام　　از دیار و خانمان آواره‌ام
مرد راه چون توئی را ره زدم　　تو مزن بر من که بی آگه زدم
هر چه کردم برمن مسکین مگیر　　دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر

ترسای دیر نشین زنار بند ، دل بخدا آورد و بعشق شیخ گرفتار شد ؛ خدا این میخواست . بحر عشق تلاطمها دارد . صدفهای حیرت بگشائید ، تا مروارید ایمان را در آن میان بجلانشسته ببینید .

شیخ صنعان را دل بیکباره روشن شد ؛ عکس‌روی یار در دل دید و ازپرده‌ی غیب سروشش بشارت داد که ترسا دختر ، دل بدین داده و ایمان آورده و هم اکنون بسوی تومیآید .

سروش گفت : ای شیخ ، برخیز بسوی دختر ترسا کیش برو ، او دیگر آن نیست که دیده بودی ؛ بت درهم شکست و عشق بـر کرسی نشست ؛ برخیز برو با او دمساز شو . همدمی کن و با وی راز بگو و هم نشین باش .

شیخ آنچه از غیب ، در کشف وشهود ، آمده بود بیاران ومریدان باز گفت ؛ غلغله در گرفت ؛ گفتند : عشق پیری جنبید ؛ باز در سر سودائی شیخ هوای یار خانه گرفت ؛ بصدا درآمدند که ای شیخ ، زناراز گردن باز کردی ، بت شکستی و روی توبه بر خاك نهادی ؛ اگر دلبر میخواستی و هنوز پای‌بند بتی‌شیرین سخن بودی ، توبه‌ات چه بود ؟ زنار شکستنت چه بود ؟ خدا را این عشقبازی پیرانه سر بس کن و درین رهگذار عمر سوز ، ازین‌سو بنماز نایست و از آن سوی مگوی : « چه نماز باشد آنرا که تو در خیـال باشی »شیخ گفت : خدا را دست از بیهوده گوئی‌بردارید وپراکنده نسرائید که‌حال نه‌بدینگونه‌است که می‌پندارید ؛ دختر ، دست از بت شسته و بخدا روی آورده و اکنون بفرمان دل خود ، خداجویان و خداگویان ، بجانب ما میآید .

در میان مریدان شادی درافتاد . پای‌نشاط ، بزمین کوفتند و شکرانه‌ی مهر ایزدی را بزمزمه پرداختند ؛ همه باهم‌از شهر بیرون رفتند وبسوی دختر ترساروی آوردند ، تـا مقدمش را با دل پذیره شوند و رستگاریش را بسرود سپاس ، بنغمه نشانند .

وقتی دختر رسید ، از شگفتی بر جای خشك شدند . سرو نـاز دیر را ، پشت خمیده دیدند ؛ چـهره‌ی سرخ چون برگ گلش ، پژمرده و زرد شده بود ؛ گرد و غبار ، چنان بر گرد سرش نشسته‌بود که گفتی خاك صحرا بر سرش بیخته و گیسوان تابدارش‌را بپلاسی‌درهم آویخته‌اند . سر برهنه ، پا برهنه ، جامه‌چاك ، چون پرده‌ی بی‌جانی بر خاك راه خفته بود . چشم دلبر ترسا کیش که بر شیخ صنعـان افتاد نعره زد ؛ نعره‌ئی جگر خراش و دل آزار ؛ آنگاه بی‌تـاب شد و بیخود افتاد .

شیخ صنعان بالای سرش نشست وچشم بگونه‌ی زردش دوخت . قطرات اشك از چشمش باریدن گرفت . اشگ شیخ ، بر گونه‌ی مهپاره‌ی خزان گرفته ، غلطید ، غلطید و از زنخدانش گذشت و بگریبانش درافتاد ؛ دختر از آن حال‌باز آمد و دیده گشود و بشیخ نگریستن گرفت .

چون نظر افکندبرشیخ آن فکار　　　اشگ باران گشت چون ابر بهار

دیده بر عهد و وفای او فکند　　　خویش را در دست و پای او فکند

گفت از تشویر تو جانم بسوخت　　　بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت

برفکن این پرده تا آگه شوم　　　عرضه کن اسلام تا بر ره شوم

شیخ بر وی عرضه‌ی اسلام داد　　　غلغلی در جمله‌ی یاران فتاد

دختر دیر ، بکیش محمدی رستگار شد و آتش اشتیاق دیدار شیخ براه حق رهنمونش گشت ؛ ذوق ایمان دگر گونش کرد ؛ دیر از جان و دلش گریخت ؛ بتش شکست ؛ خدای چو بینش مرد ؛ سر در پای شیخ نهاد و بنگر درین حال ، چه مایه شور است که دختر شیخ را گفت : جان من دیکر توان ماندن درین خانه‌ی خاکی تن ندارد ؛ آن نور که در دل زارم پرتو افکنده ، چنانم بی‌تاب کرده که چون ذره بجانبش میدوم وتاب‌آن نورجاویدان نپیوندم ، آرام نمیتوانم گرفت ؛ از خدا میخواهم که امر کند تا هرچه زودتر قالب تهی کنم ، تن از جان بپردازم و جان بجانان برم ؛ ذره‌ام بآفتاب پیوندم ؛ سرودم بآسمان برخیزم ؛ جبروتم بر عرش خدا بوسه زنم ؛ ایمانم بخانه‌ی مؤمن روم .

آنگاه دختر دین راستان پذیرفته ، چشم بگردانید ، اشك در چشمش‌حلقه بسته بود ؛ بشیخ نگریست ، لب از هم باز کرد گرم و آتشین ، با شیخ بدرود گفت ؛ گفت تو دین در کار من کردی ، من نیم جانی دارم بپای تو که جانانی میریزم ؛ سر در راهت نهادم ؛ جان بپایت ریختم و قطره‌ئی از آبشار مجاز بودم که اینك بدریای حقیقت میریزم .

دختر این سخنان بگفت ؛ سر در قدم شیخ نهاد و جان بجان آفرین تسلیم

کرد ؛ چهره‌در نقاب خاك کشید و تن بخاك داد ؛ اما روانش بآسمانها پرواز کرد و در کنار زیبایان جاویدان نشست و ازمرگ ونیستی و فراموشی ، در امان‌ماند . پروانه‌ئی شوری برانگیخت ؛ پر و بال بآتش کشید ؛ سوخت و خاکستر شد و خاکستری بر جای گذارد که تا دنیا باقی است بوی‌عشق میدهد .

این بگوش جان و دل باید شنید — نی بنقش آب و گل باید شنید
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد — نوحه‌ئی میخوان که ماتم سخت شد
اندرین ره چابکی باید شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف

بسوی سیمرغ

هدهد در پاسخ مرغان که ازو راه میپرسیدند وازدشواریهای سفر میهراسیدند، از شیخ صنعان سخن گفت و داستان عشق شورانگیز او را، باز گو کرد؛ مرغان وقتی از سرنوشت شیخ صنعان آگاه شدند و ماجرای حیرت‌زای ویرا شنیدند، بخود بازآمدند و همه یکسره برای رسیدن بکعبه‌ی مراد، آمادگی و فداکاری خویش را بسوگند مؤکد ساختند؛ عشق دیدار سیمرغ قرار از کفشان ربوده بود و جان و تنشان را بتاب و تب انداخته . . . آتش اشتیـاق شعله کشید و همه مهیای ره سپردن بکوی سیمرغ شدند، ولی گفتند راه دور، منزل خطرناك و مقصد ناپدید است . . . در وادی طلب که چنین خوفناك است بی‌رهبر و پیشوا، گام نمیتوان نهاد؛ بناچار باید راهنمائی بر گزینیم که‌راه، از چاه، بازشناسد و کاروان‌سالاری اختیار کنیم، که کاروانیان را از خطر ایمن بدارد و اگر سروری یافتیم، سربر فرمانش‌میگذاریم و انجام دادن‌دستورش‌را بدیده‌ی منت‌میپذیریم؛ بلاف و گزاف، طی طریق نتوان کرد و بکوه قاف نتوان رسید.

همه‌ی مرغان برین سخن که پیشوائی انتخاب کنند هم آواز گشتند؛ اما مشکلی در پیش بود. کدامیك را بقافله سالاری برسانند. بلبل بیدل را؟! کبك زرپرست را؟! بوتیمار حرمان زده را؟! بط را؟! طوطی را؟ مرغ نغمه‌پرداز را؟ آخر که‌را؟!..

اتفاق میسر نشد؛ دور اندیشان گفتند چاره از قرعه بخواهید ودر میان مرغان نام‌آور قرعه بزنید؛ برین چاره‌اندیشی یکدل شدند. نام همه‌ی مرغان را

بنوشتند وطوطی را گفتند که قرعه بردارد .

طوطی بال گشود ، گامی چند پیش آمدومنقار دراز کرد که قرعه بردارد ؛ سکوت وخاموشی بر مجمع مرغان چیره شد . دلها بطپش افتاد که از پرده‌ی غیب چه رخ نماید وقرعه‌ی فال بنام کدام یك از مرغان افتد ؟! طوطی منقار در میان قرعه‌ها فرو برد ؛ قرعه‌ئی برداشت وبدست کبك زرپرست داد . قرعه بگشودند بنام پوپك افتاده بود .

گرهمی فرمود جان ، می باختند جمله او را رهبر خود ساختند
هم‌درین‌ره پیشرو ، هم رهبراست عهد کردندآن‌همه ، کوسروراست
زو ، دریغی‌نیست جان، تن‌نیزهم حکم‌حکم اوست ، فرمان نیز هم

پوپك از جای برخاست ، بمیان جمع آمد . مرغان گردا گردش را گرفتند تاج بر سرش زدند . رهبری ورهنمائیش را بجان خریدار آمدند .

کاروان مرغان ، بکاروان سالاری پوپك بر آن شد که قدم در راه نهد و بسوی آشیانه‌ی سیمرغ بحرکت درآید . مرغان لحظه‌ئی چند که اندیشه کردند ، دریافتند راهی دراز درپیش گرفته‌اند که پایانش پدیدار نیست ؛ سخت ترسیدند ؛ بالها در هم کردند ؛ آه وافسوس سردادند ودریغا گویان دست ازجان شستند . راه‌بازگشت‌نمیدانستند . پلهارا پشت سرمیبایست بشکنند ؛ بروند ، همچنان بروند تا بجائی برسند خاموش واز مردم تهی . میپنداشتند راهی که خواهند رفت ، نزهتگاهی بس فرخ‌انگیز است ؛ اما وقتی‌دانستند که‌هیچ جانداری در آن‌نخواهد بود . سکوت ، سکوتی مهیب ، سراسر آن‌دیار رافرا گرفته‌ودرخودفروبرده است ، ترس بر بالهایشان لرزه انداخت . یکی از مرغان پرسید ، سرزمینی که میگویند چنین‌خرّم‌است ؛ بدین‌خرّمی‌ودلارامی ، چنانکه گفته‌اند ، خالی چراست؟! پوپك پاسخ‌داد : این سرزمین خلوتگاه‌سلطان است . در محفل‌راز سلطان ، جز رازداران کسی را راه نیست واگر تو این وادی را چنین خاموش وبی‌آدمی وجانداران دیگر شنیده‌ئی ، از همین روست که تا کسی محرم راز نباشد ، باین سر زمین راه

نیابد ؛ مگر نشنیدئی که مرشد بزرگ ، با یزید بسطامی [۱] را ، در شبی که پیشانی نیاز ، بپیشگاه خدای چاره ساز بخاك میمالید ، چه حال رفت ؟ ! مرغان بشتاب از پوپك خواستند که داستان با یزید را باز گوید .

شانه بسر گفت : بایزید بزرگ مرد طریقت ، شبی که با دل خود بغوغا نشسته بود ، ازشهر بیرون آمد تا مگر بر لهیب سر کش دل لگام زند . نیمه‌ی ماه بود . مهتابی دلکش بردشت و دمن ، دامن کشیده بود وبرسرو وچمن ، گرد نقره پاشیده . . ستارگان آسمان چشمك زنان ، از این گوشه بآن گوشه میدویدند و گاه همچنان بر جای نشسته ، بنظارگان چشم میدوختند . شبی روشن ، شبی نشاط انگیز وشبی خوش بود . بایزید از همیشه شادمان‌تر بود ، سرخوش وشاداب از این سو بدانسو میرفت تا مگر همنشینی یابد وبا او بصحبت نشیند ؛ گردا گرد چمن ، هر چه گشت کسی را نیافت ؛ رو بصحرا گذارد وساعت‌ها بتکاپو پرداخت

---

۱ ــ طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان ، درتاریخ تصوف ایران ومیان صوفیان به « بایزید بسطامی »نامی شده‌است . پیروان بایزیدرا ، طیفوریه میگویند . با یزیدرا همچنین پیشوای سکریان ومکتب او را از مکتب‌های روشن ، « سکری » دانسته‌اند . .

طیفوریه ، میگفته‌اند راه وصول بحق را ، با قدم سر مستی باید پیمود ودر عالم بیخبری گام باید زد ، تا حق پرده از رخ برگیرد وچهره گشاید . از خصوصیات این‌فرقه خلوت و عزلت است .

از سخنان بایزید بسطامی ، سر سلسله‌ی طیفوریه است که گفت : « لیس فی جبتی ماسوی‌الله » وبهمین جهت است که ویراپیشوای سکریان وسرمستان‌جام وحدت لقب داده‌اند.

بایزید بسطامی بادامه ریاضت و زهد عقیده ندارد ومعتقد است که سالك باید از دنیا وآخرت وخود بگذرد ، تا بحق برسد ؛ بایزید از طرفداران « وحدت وجود » است و درین باره افکار خود را با بی‌پروائی بیان داشته است .

وفاتش را بسال دویست وشصت ویك نوشته‌اند . برای کسب اطلاعات بیشتر ، رجوع فرمائید بنفحات الانس جامی صفحه‌ی ۵۱ وفرهنگ‌اشعارحافظ صفحات ۳۷۸و۳۷۱ و۳۸۶ .

لیکن هیچ آدمیزادی ندید ؛ هر چه بیشتر گشت کمتر یافت ؛ در دلش شور افتاد وبیقراری از سر گرفت ؛ با یزید که در کار دل درمانده بود ، سر بآسمان بلند کرد و گفت : خدایا همه جا خانه‌ی تست ، خانه‌ی‌بلند پایه‌ی تست . در گاهی بس بلند وآستانی بس ارجمند داری . خدایا چه شده که امشب مشتاقان در گاهت بکویت‌نیامده‌اندو کعبه‌ی مقصوداز‌اشتیاق زدگان‌جان‌بشعله کشیده ، خالی مانده؟!

بایزید درین نیاز بود که سروششی‌ندا در داد که‌ای بنده‌ی حیرت زده‌ی خدا مگر نمیدانی شاه هر کس را بخود راه نمیدهد ؟! تا زری در بوته نسوزد ومنزّه و پاك نگردد ، نگین نشین انگشتری سلطان نشود ؟ ! گدا رویان زشت‌خو که سر برسوائی گذاشته‌اند ونام نیك از دست داده‌اند ، رازدار سلطان نتوانند شد . این گروه از خود پرستان لافزن را ، درکوی یار راهی نیست . سالهاست که خودبینان چشم براهند که یکی از آنها بدین مقام رسد ؛ اما از صدهزار درویش شوریده حال ، تنها آن یك ، محرم راز میشود که سراسر وجودش را عشق شاه‌پر کرده باشد . خانه از بیگانه خالی است وتوای بایزید ، از مائی که بدین سرای راه یافته‌ئی .

در آنسوی پرده

مرغان که سخن هدهد را شنیدند و رهنوردی‌را بدین غایت سخت و راه را چنین باریك دیدند ، چنان ترسیدند که آهی توانسوز از دل بر آوردند ؛ بالها بهم زدند و پرها آنسان بجنبانیدند که خون از نوك بالهایشان قطره قطره بزمین فروچکید .

جمله‌ی مرغان ، ز هول و بیم راه — بال و پر ، پرخون ، بر آوردند آه
راه میدیدند و پایان ناپدید — درد میدیدند و درمان ناپدید
چون بترسیدند آن مرغان ز راه — جمع گشتند آن همه یك جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده — جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه — بی‌ادب نتوان شدن در پیش شاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ئی — بر بساط ملك سلطان بوده‌ئی
رسم خدمت سر بسر دانسته‌ئی — موضع امن و خطر دانسته‌ئی
هم فراز و شیب این ره ، دیده‌ئی — هم بسی گرد جهان گردیده‌ئی
رأی ما آنست کاین ساعت بنقد — چون توی ما را امام حل و عقد
سر بسر منبر شوی این جایگاه — پس بسازی قوم خود را ساز راه
شرح گوئی رسم و آداب ملوك — زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوك
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش — بستریم این شبهه از دلهای خویش
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم — بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بخواهش مرغان پوپك بر منبر نشست . تاجی بر فرق داشت و چون بر منبر نشست بتاجداری همانند شد که بر تخت نشسته است . در برابر تختش مرغان

صف کشیدند ؛ بلبل ، ترانه‌سرائی آغاز کرد و قمری باوی‌هم‌آواز گشت و شوری بمجلس درانداختند . مرغان ، از آواز هزاردستان بنشاط در آمدند و بدست‌افشانی برخاستند ؛ پای بر زمین کوفتند و بـالها بهم زدند . غلغله درافتـاد . مجلس در سرور و شادی فرو رفت ؛ دلشدگان ، مدهوش بگوشه‌ئی فرو غلطیدند . هر یـك حالی داشت . شوری داشت . وجد داشت وبزیر لب سرودی زمزمه میکرد .

ساعتی‌بگذشت ؛ مرغان نواخوان ، ازسرودخوانی منقار فروچیدند ومجلس آرامش از سر گرفت . آنگاه هدهد منقار گشود و بسخن پرداخت . بمرغان پند داد و اندرز گفت و چون از مجلس گوئی پرداخت ، از همه‌ی حاضران خواست که اگرپرسشی دارند ، باز گویند واگر رازی دردل نهفته دارند ، آشکارسازند .

چرا قرعه‌ی فال بنام تو زدند ؟

یکی از میان انجمن بپای خاست و گفت : ای پوپك تاج بر سر ، ما همه ترا بسروری پسندیده‌ایم . درین‌باره‌سخنی نیست ، همه فرمانبریم . همه‌خاکسار و خدمتگزاریم اما مرا عقده‌ئی در دل است که اگر بگشائی ، دل بگروگان محبت میدهم و در صف جانبازان می‌نشینم . تو بزرگی . تو سروری . همه میدانیم که این بزرگی و سروری ، خدا ترا داده‌است که نامت بقرعه در آمد ومنشور پیشوائی بنامت شد . ما هم در آن جمع بودیم . نام ما هم بقرعه نوشته بود . چه شد که از میان همـه قرعه‌ی فال بنام تو نشست ؟ .

پوپك بخنده منقار از هم گشود وبپاسخ گفت : جان عزیز من ، تو خود دانی ، همه‌ی مرغان نیز دانند که من پیك کوی سلیمان بودم ؛ پیامش را من ببلقیس رساندم ؛ من « نامه‌ی نگارینش را بر فرق خویش بستم » و از سبا همراه باد صبا شدم و پیام گزاردم . سلیمان بر من یك نظر افکند . من از فیض نظر سلطان ، بدین پایگاه رسیدم و این دستگاه یافتم ؛ تو خود دانی که دستم از زر و سیم تهی است . سیم و زر ندارم . مال و مکنت ندارم . حشم وثروت ندارم . هرچه یافته‌ام ، از توجه پادشاه یافته‌ام ؛ آنچه سلیمان بمن عنایت کرده ، مزد طاعت

نبوده . در پیشگاه چاره‌سازان طاعت چه اجر دارد ؟ پادشاه از طاعت بنده بی‌نیاز است ؟ شیطان‌هم سالها طاعت کرد و سر باطاعت فرود آورد ؛ لیکن‌چون مزد طاعت خواست ، ازدر گاه‌رانده شد . بنده‌ئی که خدمت بقصد مزد کند ؛ خدمتکار نیست ، مزدور است ؛ بنده‌ئی که جان ببهای زر دهد ، جانباز نیست زر پرست است ؛ جنگجوئی که بسیم تیرا ندازد ، سرباز نیست‌سوداگر است ؛ من‌این نکردم تاچنین شدم . هر کس از دل وجان سر بندگی ، درپای سلطان اندازد ، سرفراز شود ؛ « قدر بیند وبر صدر نشیند » . توهم ای مرغك نازك دل ، اگر چنان کنی چنین شوی ؛ اگر سر طاعت ، بر خاك راه معبود نهی ، کمر بسته‌ی مولا شوی . جانت‌از بیم برهد واقبال برسرت پر گشاید . قرین سلیمان شوی وهمنشین یاران گردی . سر بفلك سائی وآواز ملك بشنوی . پرده‌ی راز بدری وآنچه نهان است آشکارا بینی . از سرّ غیب آگاه شوی و همه آن بینی که کس نبیند وآن دانی که کس نداند وآن شنوی که کس نشنود .

گر باقلیم عشق رو آری　　فسحت ملك لامکان بینی
هم درآن ، سر برهنه قومی را　　بر سر از عرش سایبان بینی
هم درآن پا برهنه جمعی را　　پای بر فرق فرقدان بینی
دل هر ذره را که بشکافی　　آفتابیش در میان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی　　آنچه نادیده چشم آن بینی [۱]

پوپك باز ازخود سخن گفت وراز پیروزی خود از پرده بدر افکند .

گفت ای سائل سلیمان راهمی　　چشم افتادست بر ما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نی بزر　　هست این دولت مرا از یك نظر
کی بدست آرد بطاعت این کسی　　زانکه کرد ابلیس این‌طاعت‌بسی
ورکسی گوید نباید طاعتی　　لعنتی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن در یك نفس طاعت رها　　پس منه بر طاعت خود هم بها

۱ - هاتف اصفهانی .

تو بطاعت عمر خود میبر بسر تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چون تو مقبول سلیمان آمدی هر چه گویم بیشتر زان آمدی

هدهد فروغ درك معنی ، در چشمان مرغ پرسنده ندید . برای اینکه مقصود ، روشن‌تر گردد و مقصد هویدا شود ، از داستان مدد گرفت وقصهٔی دیگر از سلطان محمود غزنوی سر کرد و گفت :

شریك‌شاه !

روزی سلطان محمود ، پادشاه مقتدر غزنوی عزم شکار کرد . لشکری آراست که در شکار گاه هم‌از جبروتش چیزی کاسته‌نگردد . دستور داد ، بازان شکاری را همراه آورند و تیراندازان چیره دست از چپ وراست اسب بتازند . لشکر بحرکت درآمد ، سلطان در پیشاپیش سپاه است میتاخت و شکار چیان بدنبالش میآمدند وچتر شاهی بر سرش کشیده‌بودند وسلطان‌درسایه‌ی چتر ره میسپرد . از شهر دور شدند ؛ بشکار گاه رسیدند . گورخری زیبا که پوست رنگارنگش ، دل میربود ؛ در جلواسب سلطان بحرکت درآمد ودویدن گرفت . شکارچیان در پیش شتافتند ، تا شکارش کنند . زیبائی این گورخر ، چنان سلطان را فریفت که دستور داد تیر بسویش پرتاب نکنند وزنده‌اش بکمند بگیرند . سپاهیان‌بگرد گورخر دایره‌زدند وحیوان زیبا را در میان گرفتند ؛ گورخر ، از ترس جان از این سو بآن سو ، میدوید وراه فرار میجست .

سلطان فرمود : گورخر از زیر پای اسب هر کس بدر رود ویا از کنار هر کس بگذرد وخود را ازمهلکه برهاند ، آن سپاهی که گورخر ازغفلتش استفاده برده وراه نجات یافته ، سخت مجازات خواهد شد و کیفری سنگین خواهد دید . سپاهیان ، ازترس‌جان ، گورخر را ازخود میراندند ونمیگذاشتند که از حلقه‌ی محاصره بدر رود . از قضا گورخر ، از میان دست و پای اسب سلطان ، راهی بیافت واز معرکه بدر رفت . سلطان محمود سر در عقب گورخر گذارد ودر پیش اسب تاخت ؛ مقداری که رفت گورخر را گم کرد . مأیوس ودر اندیشه فرو -

رفته ، همچنان میآمد ، تا بکنار رود خانه‌ی بزرگی رسید ؛ دید کودکی زار و نزار ، آنجا نشسته توری بر دست دارد وپی درپی برای گرفتن ماهی ، تور برودخانه میاندازد ؛ ولی هربار که دام را بیرون میکشد از ماهی اثری نیست و یك ماهی نیز نتوانسته است شکار کند ؛ باین جهت چهره‌اش برافروخته شده وخشمگین ودل افسرده ، درکنار رود نشسته و همچنان این کار بیهوده را از سر میگیرد .

سلطان محمود از اسب پیاده شد . در کنار کودك نشست و گفت : فرزند عزیز چرا اینقدر اندوهگین وافسرده‌ئی ؟ این چه کار لغو وبی‌نتیجه‌ئی است که همچنان ادامه میدهی وراه رفته را از سر میگیری ؟ ! اکنون که نمیتوانی ماهی شکار کنی ، سر خود گیرو بخانه رو . نشستن وغم‌خوردن چه سودی دارد ؟ !

کودك گفت : ای مرد بزرگ ، منکه ترا نمی‌شناسم ولی از فروشکوهت میتوانم بفهمم امیر بزرگی هستی . ای امیر بزرگ ، سرنوشت من خیلی اسف‌آور وغم بار است . پدرم سالی پیش مرده ، تنها مادرم بجا مانده که هفت کودك دارد؛ همه خرد سالند ومن بزرگترین آنها هستم . ما چیزی نداریم که بخوریم . کار من همین است که می‌بینی . هر روز بامداد ، بکنار این رودخانه میآیم و تا شامگاه توربآب‌میاندازم . درغروب آفتاب‌ماهی‌هائی‌را که‌صید کرده‌ام بخانه میبرم وبمادرم میدهم که از آنها غذائی برای خود و کودکانش فراهم آورد . امروز هر چه تور انداخته‌ام ، چیزی بدام نیفتاده است ؛ نمیدانم بچه رو بخانه روم وبرادران و خواهران گرسنه‌ام را چگونه در گرسنگی بگذارم .

سلطان محمود با لحنی پدرانه گفت : ای فرزند بیا با من شریك شو . من وتو شریك میشویم وبشرکت هم ، تور برودخانه میاندازیم وهرچه ماهی گرفتیم ، نیمی از تو ونیمی از من . کودك ماهیگیر راضی شد که با سلطان محمود شریك باشد ؛ آنگاه سلطان محمود تور از دست کودك گرفت وبرودخانه انداخت ؛ خواست بیرون بکشد ؛ کودك گفت اجازه بدهید که تور را من بیرون بکشم سلطان محمود با لطف ومهربانی تور را بدستش داد .

شست کودک دولت شاهی گرفت   لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش   گفت این دولت عجب دارم ز خویش

سلطان محمود گفت: نور چشم من اگر از حال شریکت خبر داشتی، از اینکه اینهمه ماهی بتورت افتاده است حیرت نمیکردی. این دولت که می‌بینی ازفرّ اقبال منست. تو نمیدانی که ماهیگیر تو شاهی است، بسطوت سلطان محمود غزنوی و سپس سوار بر اسب شد و خواست از کودک جدا شود. کودک ماهیگیر رکابش را گرفت و گفت ای شاه مهربان وداد گر، توخود گفتی که با من شریك وانباز هستی؛ اکنون نیمی ازین ماهی‌ها را که قسمت تست بگیر وآنوقت از اینجا برو؛ سلطان محمود گفت: آنچه امروز صید کرده‌ایم همه مال تو. من فردا قسمت خودم را از تو خواهم گرفت. آنگاه سلطان محمود از آنجا دور شد وبغزنه رفت. فردای آنروز که بر تخت سلطنت نشست، بیاد شریك دیروزی خود افتاد وخاطرش، بمهر بجنبید. یکی از سرهنگان سپاه خود را پیش خواند وآنچه روز پیش میان اوو کودک ماهیگیر گذشته بود، همه را سر بسر باز گفت ودستور داد که برود و کودک ماهیگیر را نزد او بیاورد.

رفت سرهنگی و کودک را بخواند   شاه بانبازیش بر مسند نشاند
بوالفضولی گفت شاها این گداست   شاه گفتا هرچه‌هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد   این بگفت وهمچو خودسلطانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال   کز کجا آوردی آخر این کمال
گفت شادی آمد وشیون گذشت   زانکه‌صاحب‌دولتی برمن گذشت

کودک ماهیگر بیمن نظر شاه بدولت رسید ومسند یافت.

پوپك چون داستان کودك ماهیگیر را بپایان برد، بآنچه گفته بود، چنین افزود:

گناهکاری که کیفر یافت!

مرغك بینوای من. دیدی که کودك ماهیگیر از پرتو مهر شاه جاه وشکوه یافت

وانباز سلطان شد . داستانی دیگر هم درین‌باره دارم که هما کنون برایت میگویم : در داستانها آمده که گناهکاری ، بدست سلطانی ، کیفر یافت وسرش از تن جدا گردید وجان بجان آفرین تسلیم کرد . پارسائی دامن پاك که در حلقه‌ی اهل راز به پیشوائی رسیده ودررهبری سر گشتگان بلند آوازه گشته بود ، هم درآن زمان چهره در نقاب خاك کشید و جهان را بدرود گفت ؛ بپاداش نیکو کاریش ، در بهشت برین مقامش دادند ؛ پیر پارسا هنگامی که وارد فردوس گردید ، ستمگر سیه‌کار را هم در بهشت منزل دید ؛ از شگفتی بر جای ماند وهر چه خودداری کرد نتوانست ازین راز ، پرس وجوئی نکند ؛ نزد مرد بدکاره رفت و گفت : تو در سراسر عمر خود ، جزبد نکرده‌ئی وراهی جز راه خطا نپوئیده‌ئی ؛ دستت بخون بیگناهان آلوده است ولکه‌ی ننگ بر دامنت نشسته . . . . . چه شده که جاهی چنین بلند پایه یافته‌ئی ودرجنت با حوری بچگان خوش نشسته‌ئی ؟ .

مرد بدکار پاسخ داد ، در همان دم که قطرات خونم بر زمین جاری بود ، پیر [۱] طریقت ، از کنار نعشم گذشت ونظری از سر عنایت بکشته‌ام انداخت ؛

---

۱ ـ از این پیر طریقت ، درهمین داستان ، « عطار » چنین یاد میکند :

گفت چون خونم روان شد بر زمی　　میگذشت آنجا حبیب « اعجمی »

ومنظورابومحمد فارسی‌عجمی است که ازبزرگان‌طریقت بود ودرسال۱۵۶در گذشت .

تنی چند ازبزرگان نویسندگان ومحققان ، از جمله فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور « مصحح منطق الطیر » ، ویرا « اعجمی » خوانده‌اند و ظاهراً بر همین بیت نظر داشته‌اند ؛ درصورتیکه درتمام مآخذ معتبر « عجمی » نوشته‌شده وخود پیداست که « عطار » هم « اعجمی » را بنابضرورت شعری وبرای رعایت « قافیه » بکار برده است . در فرهنگ اشعار حافظ « صفحات ۵۱ و۵۲ » آمده که : « در اسناد سلسله‌ی تصوف ، تانیمه قرن پنجم « نام ابو محمد حبیب فارسی عجمی ، در ردیف سوم است ؛ بدین ترتیب که نخست نام « پیشوای راد مردان علی علیه‌السلام ، سپس نام حسن بصری نوشته شده و در ردیف سوم » نام حبیب عجمی قید گردیده است . » واین خود میرساندکه حبیب عجمی در سلسله‌ی‌مشایخ صوفیان پایه‌ئی بلند ومقامی بس ارجمند دارد .

←

از پرتو آن نگاه ، این جاه یافته‌ام و اگر صد چندان نیز یابم ، عجبی نیست که عزت آن نگاه که مرد راه حق ، بمن انداخته مس قلب را زرناب گرداند و دوزخی را ببهشت نشاند وصد حوری وغلمان بنده وچاکرش سازد .

در وادی طلب ، بی پیر وراهنما ره نتوان سپرد ؛ چه ، هر که بی پیر ودلیل ره پیماید ، سر انجام به بیراهه رود ودر دل دوزخ هوس سرنگون شود .

نام نیکش بر باد رود وآنچه بنکوئی کرده است تباه گردد وآنکه صاحب دولتی ، بر وی نظر افکند وپیری عنایتش کند ، راه از چاه باز شناسد ونیکوسر - انجام شود ودر بهشت جای یابد ؛ اگر چه خونی ریخته باشد وعمر بسبه کاری تبه کرده . . . .

تا نیفتد بر تو مردی را نظر — از وجود خویش کی یابی‌خبر
گر تو بنشینی به تنهائی بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راهرا ، تنها مرو — از سر عمیا ، درین دریا مرو
چون توهرگز راه نشناسی زچاه — بی عصا کش کی توانی برد راه
هر که او با دولتی پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

پیرمرد خارکش !

آنگاه هدهد برای اینکه پرسنده را بمعنای این سخن لطیف نیکتر آگاه سازد ؛ بار دگر آغاز قصه کرد وحالی که با سلطان محمود غزنوی وآن مرد خارکش رفته بود باز گفت که روزی سلطان محمود ، درشکارگاهی ازلشکریان خود دورماند ؛ به - تنهائی اسب میراند که ناگهان چشمش به پیرمردی خارکش‌افتاد که بار خارش ، از پشت خر بزمین افتاده ومرد پیر را یارای آن نمانده که به تنهائی بار ، بر خر

← تاریخ مرگش درطرائق الحقایق بسال ۱۴۱ نوشته شده لیکن خزینة الاصفیاء سال ۱۵۶ را قیدکرده که«اته» نیز در تاریخ ادبیات فارسی صفحه ۱۴۹ ، همان‌را نقل کرده‌است درصفحه ۱۰۸ کشف المحجوب ، این عبارت ضمن سخنان وی ،آورده شده است : رضا اندر دلی است که اندرو غبار نفاق نباشد .

نهد ؛ حیرت زده بر جای ایستاده وچشم براه دوخته ، تا مگر مردی رسد واو را یاور شود .

سلطان محمود که این حال بدید ، از اسب بزیر آمد ؛ نزد پیر خارکش رفت و گفت : پدر کمك نمیخواهی ؟ خارکش پیر که از دیدن مردی نیرومند ، در آن صحرا ، شاد شده بود ؛ شادمانه گفت : چرا نمیخواهم از خدا میخواهم که کمکم کنی . از یاری تو، نه که مرا زیانی نیست ، بیقین سودها برم وبار خود را برخر نهم وزودتر بشهر رسم ، بار بفروشم ونان بستانم . سلطان گامی چند بجلو نهاد ، دست بزیر بار خار برد وبآسانی آنرا از زمین بلند کرد وبر خر خارکش گذارد ؛ آنگاه بر باد پای خود سوار شد وبسوی لشکر راند وچون بسپاه خویش رسید ، سپاهیان را گفت همین دم پیر مردی خارکش از راه میرسد ؛ راه براو ببندید که گذر نتواند کرد وناچار بسوی من آید . لشکریان چنان کردند که سلطان گفته بود .

پیر مرد درمانده بجانب سلطان محمود غزنوی روی آورد ؛ در دل با خود میگفت خدایا ! با خری چنین استخوان در پوست سایه افکنده ، چگونه بسوی پادشاهی چنین سایه بر کشور گسترده روم وچگونه بر فرّ چترش بوسه زنم ! ! لرز لرزان خر خود را به پیش میراند وباخود نجوا میکرد ، تا بنزدیك شاه رسید وچون چشمش بسلطان محمود افتاد اورا شناخت ودانست این همان کسی است که در صحرای تنهائی ، چاره سازش آمده وبار بر خرش نهاده است ، اما چه میتوانست کرد همه راهها بسته بود تنها یك راه بود . راه بسوی شاه . . . . عرق شرم ریزان ، همچنان پیش میرفت تا برابر سلطان رسید ، بخاك افتاد ودست بدعا برداشت و گفت خدایا بر من ببخش که از شاهی بدین بزرگی ، کاری بدین خردی خواستم ودست مبارکش را بخار آشنا کردم .

سلطان محمود گفته‌ی او را ناشنیده گرفت واز سر مهر از او پرسید : پدر چه خواهشی داری که نزد ما آمده‌ئی ؟ هرچه میخواهی بگو و هر نیازی که

داری بزبان بیاور ؛ شرم مکن وبی پروا سخن بگو .

پیر خارکش که از مهر سلطان گستاخ شده بود ، گفت : ای خاك پایت توتیای چشمم ، خود را بنادانی مزن ؛ تو که از حال من آگاهی ، چرا خویش را به بیراهه میزنی ومرا بسؤال میگیری ؟ توخود دانی که من پیر مردی خارکشم؛ روز وشب ، زحمت میکشم خاری میکنم ونانی میخورم ، فقیر و درمانده‌ام ، تو که سلطانی باین جلال وجبروتی ، اگر میتوانی نانم بده واز رنج خارکنیم برهان .

سلطان محمود گفت : حرفی ندارم بشرط اینکه خارت را بمن بفروشی و بهای آنرا بنانوا بپردازی ؛ اکنون بگو که بهای خارت چقدر است که زر بدهم وخرسند روانه‌ات بکنم .

خارکش گفت : ای شهریار بزرگ ، ازین خیال در گذر که خار من‌ارزان بخری ومرا ، بدرهمی چند دل خوش داری ؛ من این خاررا بهزار دینار کمتر نمیفروشم .

وقتی پیر مرد ، بهای خار را هزار دینار گفت ؛ از میان لشکریان سلطان ، همهمه برخاست که ای پیر مرد ، مگر دیوانه شده‌ئی که مشتی خار را هزار دینار قیمت میگذاری ؟ ! بار خارتو بیش از دوجو ارزش ندارد ؛ چرا در خدمت سلطان به بیهوده سخن میگوئی ؟ !

پیر گفتا این دوجو ارزد ولیك | زین کم‌افتد کاین خریداریست نیك
مقبلی چون دست برخارم نهاد | خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد این چنین خاری خرد | هر بن خاری بدیناری خرد
نامرادی ، خار بسیارم نهاد | تا چو اوئی ، دست بر خارم نهاد
گرچه‌این‌خاری‌است‌کارزان‌ارزد،این | چون‌زدست‌اوست،صدجان‌ارزد ،این

وقتی سلطان محمود سخنان پیر مرد خارکش را شنید و فهمید که پیر میگوید چون دست‌سلطان باین‌خار رسیده ، خار گل شده وقیمت جان یافته است، از درایت وسخن سنجی پیر ، بسیار مسرور شد ودستور داد هزار دینار زر .

نابش دادند .

لشکریان سلطان هم ، هریك ، هدیه‌ئی به پیر خارکش دادوخارکش ناتوان بعنایت شاهی بزرگ ، توانگر شد وثروت بسیار یافت .

حال ای مرغ نازك دل ! اگر می‌بینی من در میان شما بکاروان سالاری برگزیده شده‌ام ، از این رهگذر است که مورد لطف سلیمانم وپیر طریقت مرا بسر منزل نیك بختی رهنمون شده است .

مرغ پرسنده از جوابی که هدهد ، از سر هوشیاری وبیدار دلی باو داد ، شرمنده شده وبکنجی خزید اما مرغی دیگر در پای منبر پوپك از جای برخاست واجازه گرفت تا مشکلی را که دارد باز بگوید ؛ پوپك اجازه داد آن مرغ پرسش خود را بدینگونه بعرض رسانید :

دیگری گفتش که ای پشت وپناه — ناتوانم روی چون آرم براه
من ندارم قوّت وبس عاجزم — این چنین ره پیش ناید هرگزم
کوههای آتشین در ره بسی است — این چنین کاری نه کارهر کسی‌است
صد هزاران‌سردراین‌ره گوی شد — بسکه‌خونهازین طلب درجوی‌شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — وآنکه او بنهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بی‌ریا — چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار

وقتی مرغك از گفتن باز ایستاد ، پوپك اجازه داد که بنشیند ؛ آنگاه در پاسخش گفت: مرغك‌افسرده حال من ! تو در وادی طلب، ازجان‌میترسی وسخن‌از مرگ میگوئی ، مگر نمیدانی :

ترك مال وترك جان وترك سر — در طریق عشق اول منزل است

هرکه از جان هراسید ، هرگز بدلبند نرسید .

زندگی چیست ؟ راستی تو بچه دل خوش کرده وبچه نام زندگی می‌نهی ؟ اگر درآن ظلمتکده که تو دلش میخوانی ، نور عشق نتابد ، جز سیاهی وتیرگی

چه نشانی برجای میگذارد ؟ زندگی آلوده بهوس ، بشهوت ، به پستی وفرومایگی «مرگی است بنام زندگانی» وگر ، نه‌این بود بزرگان راه راستی، پروانه سان، جان فدای شعله‌ی شمع حقیقت نمیکردند وبر سر دار داد اناالحق نمیزدند .

مردگان عشق‌زندگان‌جاویدندکه «در جریده‌عالم‌بردوام‌نامشان‌ثبت‌است» واز خاموشی وفراموشی درامانند ؛ گرفتم که صدها سال زندگی کردی ؛ زندگی‌بی‌عشق، بی‌نور ، بی‌سرور . . . . و مانندچهارپایان خوردی‌وخفتی وسحر - گاه چشم از خواب گشودی ؛ باز خوردی وخفتی ؛ باین خور وخواب چگونه میتوان نام زندگی داد ؟ !

اینکه تو میگوئی زندگی نیست . غوطه خوردن درتباهی است ؛ غرقه شدن در منجلاب است مرگ‌است که زندگانی‌نام گرفته‌است . زندگی جز عشق بمعبود نیست و درین راه ، در راه وصال معشوق صد ها خطر است «شبی هائل دارد ؛ بیم موج دارد ؛ گردابی سخت سهمگین دارد ؛اما سبکباران بساحل توانند رسید» گرفتم‌اینکه خودبساحل مرادنرسند وغرق کردند ،آنگاه چه‌خواهند شد ؟ غرقه‌ی کشف و شهود خواهند شد ؛ در باغ جانشان ، گل توحید خواهد رست ودلشان کعبه‌ی جانها خواهد شد و جانشان کعبه‌ی دلها خواهد گردید .

تابش خورشید ، بر رخسارشان خواهد نشست ونور ماه پیشانیشان راتابان خواهد ساخت . رسوا خواهند شد اما رسوائی عشق . . . گرفتم که از عشق واهمه کردی ودرِ دل‌بروی مهر بستی ، آنوقت جانت خانه‌ی غرور خواهد شد ؛ از آسمان فرو خواهی افتاد ودر گل ولای‌دنائت‌دست وپا خواهی زد ؛ مردار خواری خواهی شد که از نفرت جانت پرخواهد گشت .

اما اگر به عشق رو آری ، رنج خواهی برد ؛ دردخواهی کشید ؛ نانت بخون دل آغشته خواهد شد ؛ حیرت زده وسر گردان ، اسیر گرد باد طلب خواهی بود ؛ جانت خواهد سوخت؛ در تب وتاب ، روز وشب بسر خواهی برد ؛ اما باو میرسی ؛ بیار میرسی واز یك دیدن همه‌ی غمها فراموش میکنی ودر عرش اعلی

با کروبیان ، برفرشی بافته از صفا وتافته از مهر خدا ، خواهی نشست ؛ سرود فرشتگان خواهی شنید و آنچه « اندروهم نایدآن‌خواهی شد ».

ای مرغك‌جان‌ترس من! بگذارداستانی ازشیخ بزرگ خرقان برایت‌بگویم.

راهبری در خرابه !

شیخ خرقانی [۱] درپی مقصود ، طی طریق میکردتا به نیشابوررسید . ازبس پیاده‌راه‌رفته بود ، دیگر خسته ورنجور شده بود . لباسش ژنده وپاره شده وپای افزار بپانداشت از سختی درد ورنج درخرابه‌ئی افتاد وزاروناتوان از خاشاك بستر ساخت .

هفته‌ئی گذشت . در این مدت ، چیزی نخورده بود ، حتی یك لقمه نان . گرسنه بود ؛ سخت هم گرسنه ، دیگر توانش از دست رفت . سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت خدایا : لقمه نانی بمن برسان که دیگر طاقتم نمانده ونزدیك است که خرقه تهی کنم وجان نثار قدم دوست سازم . در مناجات بود که از هوش رفت . درآن حالت نوای سروشی شنید که میگفت : میدانهای نیشابور را سر بسر بگرد وهمه را از گرد وخاك پاکیزه بکن وبروب ؛ وقتی که همه‌ی میدانها را بخوبی روفتی ، نیم جو زر پیدا خواهی کرد ، آن زر بگیر وبا آن نانی بخر و بخور وخود را از شکنجه‌ی گرسنگی‌برهان. شیخ خرقانی ، با خود گفت این‌چه دستوری است که از هاتف غیب میرسد ! ! من اگر جای روب وغربال داشتم ، دیگر ناچار نمیشدم که نیم نانی از خدا بخواهم ، میرفتم کار میکردم ، مزد میگرفتم وبی زحمت خواهش، نان‌خود را بدست میآوردم . دگر باره سر بسوی

---

۱ ـ شیخ ابوالحسن خرقانی از عارفان بزرگ واز مشایخ گرانقدر صوفیان است که عطار در جلد دوم تذکرةالاولیاء صفحه‌ی ۲۰۱ وجامی درنفحات الانس صفحه‌ی ۲۷۵ بتفصیل از وی سخن گفته‌اند ؛ باین جهت وهم چون از مشاهیر است ، از وی باختصار یاد میکنیم .

شیخ ابوالحسن خرقانی معاصرسلطان محمود غزنوی بوده وبسال۴۲۵ درگذشته است ازسخنان اوست : « صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته . »

آسمان کرد که خدایا بی‌رنج یافتن جای‌روب وغربال ، نانم بده که دیگر از ضعف وناتوانی ، نمیتوانم ازجای برخیزم . بار دگر ندای هاتف بگوششرسید که میگفت : نان مفت بکسی نمیدهند . گنج ، بی رنج میسر نمیشود . اگر نان میخواهی کار کن ؛ جای‌روب بدست گیر ، خاك بغربال بریزومیدانهای نیشابور را از گرد و غبار پاك کن .

چاره تنهاهمین بود که برود ،جای‌روب وغربالی بدستآورد . شیخ خرقانی لرزان از خرابه برخاست ، قدم در راه نهاد ، باینطرف وآنطرف روی آورد، تا چشمش بد که‌ئی افتاد که جای‌روب وغربالی بردر آن آویخته بودند . رفت؛ شکوه کرد ، ناله کرد ، گریست ، اشك ریخت ، تا توانست آن دورا بدست آورد وچنانکه سروش ندا در داده بود ، بسوی‌میدان رفت وشروع کرد، بخاك روفتن و روفته‌ها را غربال کردن ؛ تا سر انجام پـاره زری یافت ؛ شاد شد . خرّم شد . مسرور شد وبا مسرت بسوی نانوائی رفت ونانی خرید وچون دستش بنان رسید ، جای‌روب وغربال را که در کنار دکه نانوائی نهاده بود ، فراموش کرد واز یاد برد ؛ گامی چند بسوی خرابه برفت ؛ ناگهان بخاطرش آمد که جای‌روب وغربال راکه بامانت گرفته بود ، گم کرده است . آتش حسرت بجانش افتاد و گفت خدایا این چه غفلت بود که گریبانگیرم شد ! ! اکنون با دست خالی چگونه تاوان جای روب و غربال را بدهم . همچنان حیران و سرگردان ، چون دیوانگان میرفت ؛ تا بویرانه‌ئی رسید و خود را درآن ویرانه افکند . دل آزرده بگوشه‌ئی نشست وازشرم ، ماتم گرفت ؛ بناگاه جای‌روب وغربال را در کنار خود دید .

شادمان شد پیرو گفتا کای‌الله	این جهان برمن چرا کردی سیاه
زهر کردی نان من بر جان من	گو بروجان باز گیر این نان‌من
هاتفش گفتا که ای ناخوش‌منش	خوش نیایدهیچ نان بی نان‌خورش

چون نهادی نان تنها در کنار	در فزودم‌نان خورش، منت بدار

هدهد بدنبال داستان شیخ خرقانی ، بمرغ ترسان از مرگ گفت : جان برادر ! در راه طلب ، سختی‌ها بسیار است و گاه نانی بخون جگر بدست میآید ، که نان خورشش حسرت وندامت است . خدای دانای راز ، روزی بآن کس که خواهد دهد و کشتی بآنجا که خواهد ، برد .

ترس وزاری بنده، درمشیت کبریائی چه اثری تواند کرد ؟ ؟ اگر قدم در راه توکل میگذاری، باید از خود بگذری به بد وخوب ، دل خرسند کنی ؛ از چون وچرا بپرهیزی وچاره بچاره ساز، باز گذاری .

خدای بخشنده ، بهرکس که خواهد بخشد ، اگر چه بنده‌ئی گنه‌کار باشد وبآنکس که نخواهد، نبخشد ، اگرچه ستایشگری پرهیزکار باشد. بدرگاه خدا دیوانگی کردن ، هم سنگ عقل اندوختن است وعقل بجولان درآوردن ، هم هم وزن سر بشوریدگی زدن .

شوریده‌ئی برهنه !

چنانکه در داستان آمده دیوانه‌ئی‌بود که از پوشاك چیزی بتن نداشت وهمچنان عریان و برهنه تن ، در میان مردم، از اینسو بآنسومیرفت وبزیبا جامگان چشم میدوخت و آه حسرت میکشید وسر بشوریدگی برمیداشت . روزی که از غم برهنگی بجان آمده بود ، رو بدرگاه خدا کرد و گفت : خدایا چه میشد اگر مانند دیگر بندگانت ، زیبا جامه‌ئی بهره‌ی من میساختی که تن‌رابدان بپوشانم واینقدرحسرت تن‌پوش نکشم .

ندائی بگوشش رسید که میگفت: آفتاب گرم وزرین را، تن پوش تو قرار داده‌اند ؛ با تن پوشی بدین زیبائی و گرمی چه میخواهی ؟ ! برودرآفتاب بنشین ، تاتنت گرم گردد وانوار طلائی خورشیدشکوه‌خودرا برتو نثار کند . دیوانه این‌ندا که شنید گفت : خدایا چرا اینقدر رنجم میدهی! مگردر دستگاه تو ، جامه‌ئی بهتراز آفتاب پیدا نمیشود که مرا بآن حوالت میدهی ؟ ! باز هاتف ندا بگوشش

رسانید که اگر جامه‌ئی بهتر از آفتاب میخواهی ؛ صبر کن ، ده روز دیگر شکیبا باش ، تا تن پوشی نصیبت کنم .

دیوانه‌ی بخت بر گشته ، ده روز ، ده روز تمام صبر کرد ؛ دهمین روز بود که مردی سوخته و آفتاب زده را دید که‌جامه‌ئی بدست دارد وبسوی او میآید . دیوانه برخاست وجامه از دست آن مرد بگرفت ؛ وقتی نگاه کرد، دید تن پوشی صد پاره است که گوئی صدها بار ، پاره و دوخته شده است . بجامه بخشنده نگریست ، دید مردی بسیار تنگدست وپریشان است . سر بجانب آسمان بلند کرد و گفت خدایا مگر درین ده روزه که مرا بشکیبائی امر کردی سر گرم پاره کردن ودوختن این جامه بودی که چنین صد پاره‌ئی پدیدآورده‌ئی ؟ ایخدای دانای آشکار ونهان ، یقین دارم که هر چه‌جامه درخزانه‌داشتی ، همه سوخته است که تو درین ده روزه سوخته‌ها را بهم دوخته وبرای من فرستاده‌ئی ؛ خوب خدا جان بگو پیش که هنر خیاطی آموخته‌ئی که این چنین هنرمندانه صد پاره میدوزی ؟ ! . .

پوپك بدنبال این داستان، بازمرغ ترسنده از مرگ را مخاطب قراد داده ، گفت : ای عزیز ! مشیّت الهی از اینگونه کارها ، بسیار میکند ؛ چه بسیارند که میپندارند رسیدن بکعبه‌ی مقصود ، آسان است ؛ امّا درین راه ، خاك میشوند ؛ غبار میشوند ؛ غبارشان ، توتیای چشم روزگار میشود . با اینهمه ، ره بمقصود نمیبرند . چه بسیار بدرگاه معبود ، روآورده‌اند که جز سوز وحرمان ، نصیبی نداشته‌اند وخدا، تا ، بنده‌ی طالب را، بصدها گونه ، نیازماید، بآستانه‌ی‌مقصودراه ندهد وپرده‌ی غیب از چهره بیکسو نزند . آنگاه پوپك که دریافته بود هنوز سخنش کارگر نیفتاده است ، داستان رابعه [1] را آغاز کرد .

---

۱ - ام الخیر ، رابعه عدویه بصری ، دختر اسمعیل‌است که نامی‌ترین زن ، اززنان عارف وصوفی بشمار میرود . چون پدرش اسمعیل ، پیش از وی ، سه دختر دیگر نیز داشت او را که چهارمین آنها بود ، رابعه نامید . درتذکرةالاولیاء (جلداول ذکر رابعه عدویه) ←

پارسا زنی درخانه‌ی خدا !

رابعه زنی پارسا وخدا شناس بود ، هرگز نمازش دیر نمیشد وروزه‌اش نابگاه نمیشکست . شب و روز از خدا یاد میکرد واز خدا یاری میخواست وبخدا پناه میبرد . سالی چندبدین شیوه روزگاربسر برد ، تا عشق زیارت خانه‌ی خدا دردلش نشست ؛ بر آن شد که آن راه دراز ، به پهلو به‌پیماید . رخت سفر بست واز خانه

← شرح احوال وافکارش بتفصیل آمده است . رابعه عدویه با حسن بصری که بگفته‌ی استاد نفیسی (صفحه‌هشت‌دیوان‌اشعار ابوسعیدابوالخیر چاپ‌تهران‌سال۱۳۳۳خورشیدی) درسنه‌ی۲۲ متولد شده وبسال ۱۱۰ درگذشته ، معاصر ، مجالس وهم صحبت بود . برابعه عدویه‌کرامات بسیاری نسبت داده‌اند ؛ از جمله در تذکرة الاولیاء (جلد اول ذکر رابعه عدویه) چنین آمده است :

« . . . رابعه بمکه میرفت ؛ در میان راه ، کعبه را دید باستقبال اوآمد ، رابعه‌گفت مرا رب‌البیت میباید ، بیت‌چکنم ؟!...»تاریخ مرك ویرا ، سالهای۱۳۵و۱۸۵(ابن خلکان) و۱۷۰ (النجوم الزاهره صفحه ۵۰۰) نوشته‌اند . پروفسور هرمان اته (تاریخ ادبیات فارسی صفحه ۱۲۹) برای تاریخ مرك رابعه عدویه سال ۱۸۵ را پذیرفته است ولی چون بدون‌اختلاف ، تمام‌کسانی‌که شرح حال‌متصوفان‌نامی را بقلم آورده‌اند ، ویرامعاصر حسن بصری شمرده‌اند ، بنظر میرسد که سال ۱۳۵ بتاریخ واقعی مرگ رابعه عدویه نزدیکتر وپذیرفتن آن منطقی تر باشد ؛ زیراحسن بصری (بنقل اکثر تذکره نویسان) بسال ۱۱۰ درگذشته‌است . اگر تاریخ مرك رابعه را سال ۱۸۵ بدانیم ، همچنین باید قبول‌کنیم که‌رابعه عدویه ، پس ازمرگ حسن بصری ۷۵ سال دیگر زیسته است وچون این احتمال بسیار ضعیف بنظر میرسد واز طرفی هم هیچیك از تذکره نویسان ، ننوشته‌اندکه رابعه عدویه‌عمری طولانی (در حدود صد و بیشتر از صد سال) داشته ، نمیتوان اختلاف این دو رقم (سال ۱۱۰ تاریخ‌مرگ‌حسن بصری)و(سال ۱۸۵ تاریخ احتمالی درگذشت‌رابعه)را ندیده گرفت واین خود بمایا را میدهد که بر قول‌ابن خلکان (درتعیین سال ۱۳۵ برای تاریخ مرگ عدویه) تکیه‌کنیم ومرگش را بسال ۱۳۵ ، احتمال دهیم . قبر رابعه عدویه درمصر است .

دیگر از نکات شایسته‌ی یادآوری اینست که اکثر تذکره نویسان ، « رابعه بنت کعب قزداری « سخنسرای نامی دوره‌ی سامانیان» را با « رابعه عدویه بصری» اشتباه‌کرده ←

بیرون شد وبه پهلو براه درآمد وبا پهلو بسوی کعبه خزید ، تا پس از گذشتن هفت سال به کعبه رسید. (۱)

روزیکه میخواست برای برگزاری مراسم حج ، وارد خانه‌ی خدا شود ، ناگاه ضعف بشری دامنگیرش شد وآن عذر که در عبادت خاص زنان است ، در

← وبغلط « رابعه بنت‌کعب » را عارف وصوفی شمرده‌اند ، چنانکه پروفسور شبلی نعمانی هم دچار همین اشتباه شده ودر صفحه‌ی ۱۵ جلد اول « شعرالعجم » (ترجمه آقای فخر داعی) ضمن شرح احوال رابعه بنت‌کعب قزداری نوشته است :

« . . . بغلامی بکتاش نام عاشق شده بود وعشقش از سر حد مجاز بحقیقت کشیده » داخل در حلقه‌ی تصوف گردید . . . »

درصورتیکه بهیچوجه در اشعاری که از رابعه بنت‌کعب بجا مانده ، کوچکترین‌اثری از معانی ، ومضامین ویا مفاهیم عرفانی دیده نمیشود .

برای اینکه دیگر در باره‌ی این دو « رابعه » چنین اشتباهی رخ ندهد ، شرح حال رابعه بنت‌کعب قزداری را نیز باختصار دراینجا میاوریم : گرچه از رابعه بنت کعب در کتب تذکره ، همه جا بکوتاهی یاد شده ، لیکن عطار در الهی نامه ، مقاله بیست ویکم ، درباره‌ی وی داستانی بشرح پرداخته ، میگوید : دربلخ امیری عادل ، فرمان میراندکه کعب نام داشت . امیر بلخ ، هنگام مرگ ، بپسرش‌حارث تأکیدکردکه از تنها دخترش «رابعه» بوجهی‌نیکو ، نگهداری‌کند وباوی ، مهربان باشد . کعب مرد وفرمانروائی بلخ ، بحارث سپرده شد . پس از چندی ، بحارث‌خبر دادندکه خواهرش « رابعه » بغلامی‌که بکتاش نام دارد ، دل سپرده است ؛ باین‌گناه ، گناه دلدادگی بدستورحارث « رابعه » را بگرمابه‌ئی ازگرمابه‌های شهر بلخ بردند ، شاهرگهای دو دستش را بریدند ؛ او را تنها گذاردند ودر گرمابه را بگچ گرفتند ، رابعه دخترکعب بدینسان ودر حالیکه سرانگشت ، بخون خویش میزد وبردیوار گرمابه اشعاری ، مینگاشت ، جان سپرد .

---

۱ ـ اته در (تاریخ ادبیات فارسی) صفحه ۱۲۹ ، مدت این مسافرت را باشتباه، چهارده سال نوشته و میان رابعه عدویه بصری و ابراهیم ادهم بلخی تفاوت نگذاشته وآنچه راکه درتذکرة الاولیاء جلد اول درحالات ابراهیم ادهم مذکور است بغلط از حالات رابعه عدویه پنداشته است .

وجودش آشکار گردید ونتوانست خانه‌ی خدا را زیارت کند.

ناچار حرمان زده، از راه بازگشت وسر بآسمان بلند کرد و گفت:

خدایا! هفت‌سال به‌پهلو بسوی‌تو خزیدم؛ در آندم که‌میخواستم بر دیوار خانه‌ات بوسه زنم، مرا از توفیق باز داشتی، با اینهمه دست از طلب بر نمیدارم؛ یا چراغ توفیق فرا راه نه که برخانه‌ات بوسه زنم؛ یا همینجا جانم بستان، که دیگر بار محروم از زیارت خانه تو بخانه‌ی خویش باز نگردم.

پوپك درین هنگام که داستان رابعه را بپایان رسانیده بود، مرغ جان ترس را مخاطب قرار داد و گفت:

اگر عشق دیدار سیمرغ داری، مانند رابعه در عشق پاکبازباش؛ از جان باختن پروا مکن؛ زیرا جادوئی عشق، رنگ‌ها برای آزمایش طالب، میزند و گونه‌ها برنگ، رنگ، پیش میآورد. گاه رهنورد را بخانه خود بار میدهد و گاه بدیر ترسایان میاندازد.

در دریای عشق، گردابهای‌مهیب ووحشت‌زا بسیاراست؛امّامرد راه‌میخواهد که‌قدم در گرداب گذارد، تا درمیان گرداب، نوری‌خدائی، دلش راروشن کند. اگرچنین‌شود، رهرو در پرتواین‌فروغ سرهاراپیش‌پای‌خود افتاده‌خواهد دید واز سرافتادگان آسیاها بگردش درخواهدآورد. بااینهمه نبایدجان را لانه غرور کند که اگر خدا بخواهد، مگسی چنان چاره از دستش بدر میبرد که سر بدیوار بکوبد وآهی دردناك از ته دل بر کشد.

هدهد وقتی سخن باینجارسانید، داستانی دیگر پرداخت. باز هم داستانی از دیوانه‌ئی که چنین بود:

بود در کنجی یکی دیوانه خوار	پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت میبینم ترا اهلیتی	هست در اهلیتت جمعیتی
گفت کی جمعیتی یابم زکس	چون‌خلاصم نیست‌از کیك‌ومگس
جمله‌ی روزم مگس دارد عذاب	جمله‌ی شب نایدم، از کیك‌خواب

نیم پشه در سر نمرود شد　　　　مغز آن‌سر گشته دل ، پر دودشد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب　　　　پشه و کیك ومگس دارم نصیب

پوپك داستان دیوانه‌ی خرابه‌نشین را وقتی بپایان رسانید سر برداشت وبر مرغ جان ترس نظر افکند؛ دید ترسش ریخته‌وآرامش از دل شده را ، باز یافته است ؛ شادمان شدوخواست از منبر بزیر بیاید که مرغی دیگر بپاخاست‌وگفت :

آلودگان گناهکار !

ای کاروان سالار بیدار دل ، مرا ، تنها مرا اجازه بده که بدنبال قافله نیفتم وبدین سفر نیایم ، من مرغی گناهکارم ؛ بسی گناه کرده‌ام؛ روی آن ندارم که چشم به‌بالهای ستبر سیمرغ اندازم ؛ من مرغی آلوده ، شاد خوار و عاشق پیشه‌ام ؛ مست وغزل - خوانم ؛ عمرم در زشتکاری گذشته وسر انجامم ببدنامی کشیده ؛ تا بوده‌ام ، باده پیموده‌ام وشب زنده داری کرده‌ام ؛ لباس ریا پوشیده‌ام ودست به نیرنگ زده‌ام ؛ هر وقت که در کارم گره افتاد ، دعای گشایش کار بکمك خواستم . اما کارم همه ره دل زدن بود وشادخوار بادلبر نشستن ؛ چکنم دلبران بسویم روی میآوردند و سر بکویم مینهادند .

بدل خود نهیب میزدم که لهیبش فرونشانم ؛ لیکن میسر نمیشد . دلبری‌را هنوز بکام نرسانده بودم که دلداری دیگر پرده از رخ برمیگرفت وبکنار من می‌نشست ؛ عقلم هی میزد که دامن از کامجوئی درکشم ، دلم نمیگذاشت ؛ بهانه میگرفت وبکنار دلبرم میکشاند . مرغی هم پرواز را ، شفیع خواستم ، او خود گرفتارم شد وعشوه بکارم بست ، تا تنها از آن‌او باشم ودست از پاکدامنی بشویم، ترك عصمت بگویم وخاك در چشم عفت ریزم ؛ افسر شرم از فرقم در غلطید ؛ بگردابی فرو افتادم که مولود گناهم بود ؛ دیگر امید رستگاری ندارم ؛ من ای هدهد گناهکارم وبسوی سیمرغ آمدن نتوانم . صحبت مرغ گناهکار که تمام شد ، پوپك بپاسخگوئی پرداخت :

گفت ای غافل مشو نومید از او　　　　لطف میخواه و کرم جاوید از او

گر بآسانی بیندازی سپر　　　کار دشوارت شود ای بی خبر
گر نبودی مرد تائب را قبول　　　کی بدی هر شب برای او نزول
گربدین در ، آئی از صدقی دمی　　　صد فتوحت پیشباز آید همی

توبه شکن!

هدهد سپس مرغ گناهکار را گفت : دوست من ؛ تا درِ توبه باز است ، از رحمت حق نا امید نباید شد . مانند آنمرد بسیار گناه که از بسیاری گناه شرمگین شد وروی نیاز بدرگاه خدای بی‌نیاز، بخاك توبه گذارد واز آنچه بد کرده بود توبه کرد .

هنوز مدتی برین توبه نگذشته بود که دیو نفس گریبانش را گرفت و دلش بتلاطم هوس‌افتاد ؛ ماهرخی دید که ازهر نگاهش‌صدفتنه میریزد؛ تاب نداشت طاقت نیاورد وبار دگر از پی هوس رفت وتوبه بغارت شهوت داد ؛ با یار نشست و خدا را از یاد برد ؛ بهمه کاری دست زد ، گناهی نبود که نکرد واز زشتی ، کاری نماند که بجای گذارد .

نا گهان بدل دردی کشنده گرفتار شد ؛ بخود می‌پیچید ؛ بر زمین می‌غلطید سر بدیوار میکوفت ؛ امّا از شرم جرأت نداشت نام خدا را ببرد ورو بخدا آورد . از درد وشرم ، میسوخت ، میگداخت ، خونابه از چشمش فرو میریخت وخاك را بمژگان میروفت ؛ با اینهمه نا امید ازبخشش پروردگار ، دست توبه بسوی آسمان بلند نمیکرد .

سپیده دم یکی از شبهای درد وخونباری ، ندائی بگوشش رسید که سروشی میگفت : ای دردمند ناتوان ، خدای جهان میگوید یکبار بخانه‌ام روآوردی واز گناهان رفته بعذر نشستی ؛ پوزشت را پذیرفتم ، دیری‌نگذشت که فریفته‌ی هوس شدی وتوبه بشکستی و گناه ازسر گرفتی ؛ تو شرم کردی که باز بجانب ما روی آری ، اما ما خشمگین نشدیم ، درهای ما بروی تو باز است ، بیا توبه‌ات را میپذیریم وبر گناهانت خط عفو میکشیم .

اکنون ای مرغ گناهکار ، دل برحمت خداوندببند واز و بخشایش بخواه ، توبه کن تا گناهانت بآب توبه شسته شود وغبار ازجانت برخیزد ؛ خدای بخشاینده ومهربان است .

بت پرست !

در قصص آمده که شبی جبرائیل ، در بارگاه خدا بخدمت ایستاده بود وپی درپی لبیك ، می‌شنید لیکن کسی را نمیدید ؛ حیران شد که چه کسی خدا را میخواند که طنین ملکوتی « لبیك » بگوش میرسد. هر چه باینسو وآنسو نگریست ، کسی را ندید با خود گفت این بنده‌ی پرهیزکار ، هر که هست ، بنده‌ئی مقبول درگاه است . مردی است که نفس را کشته وبدل زنده است که چنین خدا میخواند واز خدا لبیك‌میشنود. جبرائیل شکیبائی‌ازدست بدادو بر آن‌شد که‌این بنده‌ی خاص رابشناسد.

بسوی آسمانها پرواز کرد ؛ هفت‌آسمان را بگشت ، کسی را ندید ؛ بزمین سرازیر شد ، درزمین هم کسی را نیافت ؛ بکوهها برشد ، در کوهها ، مغارها هم ، کسی را ندید ؛ بدریا پرواز کرد ، آنجا هم کسی نبود .

مایوس بـدرگاه ایزدی باز گشت . باز صدای « لبیك » شنید . بر شگفتی‌اش بسیار افزوده شد و کنجکاویش چنان هیجان گرفت که بردباری از کف بداد وبرای دومین باربدنبال این بنده‌ی نزدیك‌بخدا ، بجانب زمین سرازیر شد ؛ هرچه بیشتر گشت ، کمتر یافت . درمانده وسرگردان ، باز بآسمان پرواز کرد وسر بدرگاه خدا سائید وبعجز از خدا خواست که رهنمایش شود ، باشد که چنین‌بنده‌ی پاکدلی را بشناسد .

خطاب از درگاه کبریائی رسید ، که ای جبرائیل ، اکنون که بشناختن این بنده‌ی ما تا باین پایه ، اشتیاق داری ، بطرف روم پرواز کن ؛ درآن سرزمین او را در دیری خواهی یافت . جبرائیل بروم رفت ووارد آن دیر شد . مردی دید ، درپای بت زانو زده ، زار زار گریه میکند ونام بت بزبان میراند . از دیدن این وضع چنان جبرائیل دگر گون شد که شتابان خود را بدرگاه یزدان‌رسانید

سر بخاك سائید و گفت :

ای نیاز مستمندان وچاره ساز بیچارگان ، این چه رازی است که مردی در دیری نشسته ونام بت خویش میگوید وصدای « لبیك » در عالم قدس طنین میاندازد ؟ ! خطاب کبریائی بگوش جبرائیل رسید که ، ای جبرائیل این بنده گناهکار ، ازندانی وغفلت ره گم کرده وبت می‌جوید وپی‌درپی نام بت میگوید . گناه او از دل سیاهی نیست ، از لغزش وبی خبری است . منکه خدای جهان و دانندهٔ پیدا ونهانم ، نباید ازحال بندهٔ خود غافل بمانم . بنده‌اگرغفلت کرد ، راه بازگشت ، باز است ؛ لیکن منکه پدید آورنده او وهمه موجوداتم که دچار اشتباه نمیشوم ؛ هم اکنون چراغ رستگاری درپیش چشمش فرا میگیرم ؛ جبرائیل بنگر چه می‌بینی .

جبرائیل‌بامر پروردگار ، بسوی دیر آمد ودید بت پرست دیرنشین، خدا خدامیگوید ؛ راه خدا جستجومیکند وبدرگاه یگانه‌راه میجوید . پوپك ادامه‌داد:

ای مرغ گناهکار، چشم‌بگشاوبخودآ، که خدای بزرگ ، آنچنان‌بخشنده است که بهیچ هم ، گناهی را می‌بخشد . چنانکه‌این راز برآن صوفی گشوده شد.

هدهد سخن که باینجا رسانید ، داستان آن صوفی را اززبان شاعر، بدینگونه برای مرغك گناهکار بازگو کرد :

صوفئی میرفت در بغداد زود — در میـان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین دارم بسی — می فروشم سخت‌ارزان کوکسی
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور — میدهی هیچی بهیچی ، گفت،دور
تو مگر دیوانهٔئی ای بلهوس — کس‌بهیچی کی دهد چیزی‌بکس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآی — یك قدم‌زآنجا که‌هستی برترآی
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم — ورد گر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتابی تافته — جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری — در عتاب آمد زبهر کافری

موسی وقارون!

پوپك قصه‌ی صوفی‌را بزبان شعر، برای مرغ گناهکار بیان کرد؛ اما چون از پیغمبری و کافری حرفی بمیان آمده بود داستان آن پیغمبر، وآن کافررا بدینگونه باز گفت:
خداوند بزرگ به پیامبر خود موسی، خطاب کرد که ای موسی! قارون با گریه وزاری، هفتاد بار تراخواند وبتوروی آورد؛ لیکن تو حتی یك بار هم باو جواب ندادی؛ درصورتیکه اگر یکبار، حتی یکبار قارون بدرگاه ما روی میآورد وما را میخواند، پلیدی بت پرستی از جانش میشستیم و نور ایمان در دلش میانداختیم.

امّا ای موسی! تو چه کردی؟ صد درد بجانش زدی، خاکسارش کردی ودر دل خاك مدفونش ساختی؛ تو که او را نیآفریده بودی که چنین از کفرش رنجه شدی ... رنجه شدی که چرا ترا بخود نمیخواند و روی نیاز بدرگاهت نمیآورد؟! اگر پروردگارش بودی چه میکردی؟! آری؛ ای مرغك گناهکار، خدائی که این چنین بکافران وبت پرستان، بخشایش میفرستد شك مدار که تو و چون توئی راهم، اگر رو بتوبه آوردید، نعمت می‌بخشد. دریای بخشایش الهی دریغ نمی‌پذیرد؛ باقطره اشکی که‌از چشم ابرفرومیاندازد، نعمت‌ها پدید میآورد وبه بندگان میدهد.

خدائی بدین بزرگی، بنده را از چشم دور نمیدارد واگر رو بآستان او گذارد، ازآلایش، پاکش میکند واو را میآمرزد. نومیدی از رحمت پروردگار خود گناهی است بزرگتر از همه گناهان. چنانکه این معنی درداستان تنگدست گناهکار بروشنی بیان شده، آنگاه پوپك بگفتن آن داستان، چنین‌پرداخت:

تنگدست گناهکار!

تنگدستی بود در گناه مرده وچشم ازین‌جهان پوشیده، میبردند که بخاکش بسپارند.
زاهدی‌درین دم درراه‌بود، وقتی‌این وضع را دید، روی‌ازراه بر گردانید که مبادا ناچار شود، بر او نماز گزارد. زاهد آن روز را بشب رسانید وشب هنگام،

بسرای خود رفت و به بسترخواب غلطید.

درشب آن زاهدمگر دیدش بخواب — در بهشت وروی او چون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام — از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه — پای تا فرقت بیالودی همه
از کجا این منزلت آمد پدید — کآنچه‌تو کردی، بدین‌نتوان‌رسید
گفت از بی رحمی تو کردگار — کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند — میکند انکار ورحمت میکند
حکمت او در شبی چون پرّ زاغ — کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو — کآن چراغ او بکش برخیز رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر — کزچه کشتی‌این‌چراغ‌ای‌بیخبر
زان بگیرد طفل را تا در حساب — میکند با او بصد شفقت عتاب

مشیت الهی، بفهم بشر نرسد، در هر ذره‌ی آفتاب، حکمت‌ها نهفته است وبر هر دستوری که از جانبش، پیامبران آورده‌اند، هزاران راز پنهان است. روزها میدوند تا از چنگ شب رها شوند، ولی چون بتخت نشستند آتش اشتیاق برجانشان میافتد وخود، سر بدامان شب میگذارند.

آنچه بازیگر غیب، از صحنه‌ی افسونی‌خود بپرده میکشد، همه برای بشر است؛ کروبیان عالم بالا بآدم نماز میبرند وآنچه از خرد و کلان، در عالم‌هستی جان گرفته، در پیکره خود ذره وار بجستجوست؛ تا مگر بآدمی رسد.

آدمی جزئی از ذات خدای یکتاست؛ چنانکه گوئی پرتو از خورشید جدا شده وباز بخورشید میپیوندد؛ آدمیزاده، تنش خاك‌است؛ جزء جزء است؛ خاکی است؛ از زمین‌است؛ جزئی ازیك واحد بزرگتر است که آن واحد خود نیز جدا شده، از واحد بزرگتری است؛ با اینهمه‌چون بسته بخاك است، خاك میشود.

چون غباری از میان برمیخیزد، محو ونابود میگردد؛ امّا این معنای بشر نیست؛ مفهوم آدم نیست؛ آدمی تنها سرشته از خاك نیست؛ تنها بتن زنده نیست؛

تنش فانی است ، امّا جانش ازلی است ، پرتوی از جلای خداست ؛ خود کل است جزء کلی نیست ؛ از یك چشمه‌ی فیض سرازیر شده که آن‌چشمه‌ی فیض خداست پس جان باید پاك وتابناك باشد ، پاکیزه باشد ، آلوده نباشد ، غبار آلود نباشد گرد گرفته نباشد ، تا خانه‌ی خدا گردد ورحمت خدا را در خود جای دهد .

مفهوم توبه جز این نیست که جان پاك شود ؛ زنگار از رخ بشوید و آئینه‌ئی صیقل دیده ، گردد ، که انوار خدا ، درآن فروغ ببارد ومعنی خلقت جهان ، بروشنی شناخته گردد .

اگر بسوی خدا میرویم وتوبه را ، زادراه میسازیم ، همه برای آنست که جان را بشوئیم ؛ پاك کنیم ، از هوس وشهوت بکناری کشیم ؛ از دیو ودد ، دورش نگاهداریم وآنگاه جان را فراز آسمان آوریم وبگوئیم این جان آدمی است که خدا فرموده از آثار امر من است ؛ این است وجز این نیست . پوپك داد سخن داده بود ، اما چون میدید که مرغان هنوز بمقصود راه نیافته اند بیاد عباسه (۱) افتاد و گفته‌های او را نیز بدین سان بتکرار گفت :

گفت عباسه که روز رستخیز　　چون زهیبت خلق افتد در گریز
عاصیـان وغافلان را از گنـاه　　رویها گردد بیك ساعت سیاه
خلق بی‌سرمایه حیران مانده‌ئی　　هریکی نوعی پریشان مانده‌ئی
حق تعالی از زمین تا نه فلك　　صد هزاران ساله طاعات ازملك

---

۱ - منظور زنی است بنام عباسه طوسی که از عارفان وسالکان راه حق‌بود . عطار در مقاله‌ی دهم از الهی نامه ، ویرا معاصر سلطان سنجروجلیس وهم نشین این پادشاه سلجوقی میشمارد . براین قیاس میتوان عباسه طوسی را زنی عارف دانست‌که در قرن ششم هجری میزیسته است .

برای اطلاع از سرگذشت این بانوی روشندل درتذکره‌های عارفان وصوفیان ، هر چه بیشتر جستجوکرد ، کمتر مطلب روشنی یافت . تنها درتذکرة الاولیاء یکی دو جا بگفته‌های وی اشارت رفته است که وافی بمقصود ما ، درشناسائی او ، نبود .

پاك بستاند همه زان قوم پاك — وافکند اندر سر این مشت خاك
از ملائك بانگ خیزد کای‌الله — از چه بر ما میزند این خلق‌راه
حق تعالی گویدای روحانیان — چون‌شمارا نیست زین سودوزیان
به که درویشی بر آساید از او — رنگ بیرنگی زخود بزدایداو

مرغ گناهکار از سخنان پوپك چنان برخود وفردای خود امید بست که همان دم روی بتوبه‌آورد واز گناهانی که کرده بود بپوزش نشست. پوپك خواست از منبر بزیر آید که مرغی دیگر بپای خاست و عذری نو سر کرد؛ سنگ درراه انداخت وخواست که از همراهی با دیگر مرغان سر باز زند:

دیگری گفتش مخنث گوهرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرم، دیو از رهم — گه فرشته باره آرد ناگهم
من میان هر دو حیران مانده‌ام — چون کنم در چاه‌وزندان مانده‌ام

پوپك این بار با مرغی روبا روی شده بود که حیران وسرگردان، در میانه‌ی راه مانده و بوقلمون صفت، هر لحظه برنگی در میآمد. «نه امید بود ونه سراب. نه درنگ بود ونه شتاب. نه سیاه بود ونه سپید ونه بیم‌بود ونه امید...» دمدمی مزاج وبی آرام، هر دم بر شاخی می‌نشست وهر روزبا گلی‌پیمان می‌بست واینك بهدهد میگفت: من با این دو دلی ودر راه ماندگی، چگونه میتوانم خود را بآشیانه‌ی سیمرغ برسانم. پوپك بی آنکه گرفتار خشم شود، بمرغ دمدمی مزاج گفت:

ای نور هر دو دیده‌ی من، اینقدر نومید وافسرده دل مباش؛ تنها تو نیستی که این چنین گرفتار تغییر رنگی؛ کمتر رهروی را میتوان یافت که یك صفت ویکرنگ باشد. این دو رنگی ها، این دوروئی‌ها، این رنگ عوض کردن‌ها، اگر نمیبود شاعر، نمیگفت: «هر لحظه بشکلی بت عیار درآید.» جان فرزند! اگر همه‌ی مردم. چشم سیرودل پاك بودند، خدا برای رهنمائیشان پیامبران

مبعوث نمیکرد . این دیو فریبای شهوت است که دل به‌بند ، میکشد وغرور وسر-کشی برجان آدم میاندازد ، تابیقراری پیشه گیرد وهردم سازی‌تازه ، بنوا درآورد ونغمه‌ئی نوسر دهد .

دیو نفس را تا دربند ایمان نکشی و ازین سگ عربده جوی شهوت ، کناره نگیری ، همیشه بهمین درد گرفتاری وحیران ، در میان دو راه ایستاده . . . گاهی بچپ روی ، گاهی براست روی‌آوری . گاهی چنین شوی و گاهی چنان گردی .

شبلی درمیان تردامنان!

میگویند شبلی (۱) که مردی بزرگ واز دسته‌ی پاکدلان وره بحق بردگان بود ، در

---

۱ – نامش را ابوبکر کنیه‌اش را ، دلف ونام پدرش‌را جحدر ، نوشته‌اند ، شبله نام دهکده‌ئی از دهکده‌های ماوراءالنهر است که شبلی در آنجا چشم بجهان گشوده لیکن بدین سبب که پرورشش در بغداد بوده بشبلی بغدادی شهره شده است .

گویند شبلی ازدست جنید ، وابوالقاسم نصرآبادی از دست شبلی ، خرقه گرفته‌است.

در شرح حالش نوشته‌اندکه :

یکبار چند شبانروز ، در زیر درختی رقص میکرد ومیگفت : « هو ، هو » گفتند : این چه حالت است ؟ گفت : این فاخته بر این درخت میگوید : «کو ، کو » من نیز موافقت اورا میگویم : « هو ، هو » واین داستان ما را بیاد سخن شیخ اجل سعدی ، میاندازد که فرمود :

دوش مرغی بصبح مینالید — عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت بـاور نداشتم که ترا — بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌خوان ومن خاموش

شبلی از عارفان بلند آوازه است که در قرن سوم هجری میزیسته ودرماه ذی‌الحجه بسال ۳۳٤ درگذشته است .

برای کسب اطلاعات بیشتر ، مراجعه فرمائید بصفحه ۳۰۹ منطق الطیر چاپ دوم و صفحات ۵۳ و۱۸۳ فرهنك اشعار حافظ وصفحه ۱۳۵ تاریخ ادبیات فارسی تألیف اته .

بغداد شهری که در آن میزیست ، ناگهان گم شد وروزی چند پیدا نبود ، پیروانش از گم شدنش چنان اندوهگین شدند که سرشك از دیده باریدند وپریشان خیال ، دست دعا به درگاه پروردگار برداشتند وپس از مدتی زاری بجستجویش پرداختند وسر بکوی وبرزن نهادند ؛ تا سرانجام اورا در خانه‌ی بدکاران یافتند . بدکارانی که نه مرد بودند ونه زن . و نه مراد بخش بدنهادان بودند ونه خود مراد خویش توانستند گرفت ؛ با اینهمه درِ جامه‌ی بدکاران در کنار گناهکاران می‌نشستند و مجلس آرائی میکردند ؛ جویندگان شبلی ویرا در خانه‌ی یکی ازهمین زشتکاران بر گوشه‌ئی نشسته واشك ریزان دیدند و گفتند ای پیر طریقت اینجا که جای تو نیست ؛ توکه براز پس پرده ، پی ، برده وبنده‌ی برگزیده‌ی حقی ، اینجا ، چه میکنی ؟ ! شبلی بسخن درآمد وپاسخی چنین نغز وحکیمانه گفت :

گفت این قومند از تر دامنان — در ره معنی نه مردان نه زنان

من چو ایشانم ولی در راه دین — نی زنی‌ام من نه مردی چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش — شرم میدارم من از مردی خویش

مدح وذمت گر تفاوت میکند — بتگری باشی که او بت میکند

گر تو حق رابنده‌ئی بتگر مباش — ور تو مرد ایزدی آذر مباش

بندگی کن بیش‌ازین‌دعوی مجوی — مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون ترا صد بت بود در زیر دلق — چون نمائی‌خویش را صوفی بخلق

صوفیان پرخاشجوی

پوپك وقتی قصه‌ی شبلی را تمام کرد قصه‌ئی دیگر پرداخت واز آن دو صوفی که نزد قاضی بشکایت رفته بودند حکایت گفت وافزود که میان دو صوفی جنگ وجدل پدید آمد وپس از مدتی مجادله شکایت پیش قاضی شهر بردند .

قاضی برمسند قضا نشسته بود وبشکایت ستمدیدگان رسیدگی میکرد که ناگهان آن دو صوفی وارد مجلس شدند ؛ چشم قاضی که بآنها افتاد ، سخت عجب کرد ؛ آخر صوفی پاکدل که پا بردیونفس نهاده وجان را ازآلایش پاك کرده ،

مرد جنگ وجدل نباید باشد ! ! « حقیقت درویشی دل زنده است ونفس مرده ...» درویشی کجا وپرخاشجوئی کجا ؟ !

قاضی بناچار مقدم آن دورا پذیره شد ودر کنار خود جایشان داد و گفت اندکی صبر کنید ، تا خانه از اغیار خالی شود ، آنگاه سر شکایت باز کنید .

صوفیان ساعتی صبر کردند ، تا خانه‌ی قاضی از داد خواهان خالی شد ، آنگاه یکی گله از دیگری آغاز کرد که پشمینه ردایم برده وشبکلا هم بمشت فشرده وآن دیگری بشکایت درآمد که مرقعم دریده و درمیان حرفم دویده . . . .

قاضی که این سخنان شنید ، بر حیرتش افزوده شد ودر همان حال گفت برادران من ، « طریق درویشی ذکرست وشکر وخدمت وطاعت وایثار وقناعت و توکل وتسلیم وتحمل ورضا . . . » اینها که شما میگوئید ، صد ره از درویشی بدور است ؛ اگر مرد میدان رزم وپیکارید ، چرا جامه‌ی تسلیم دربر کرده‌اید ؟ ! واگر تحمل ورضا دارید چرا با هم بجنگ برخاسته‌اید ؟ ! شما که مرد طاعت وایثار نیستید ، جامه‌ی درویشان از تن بدر کنید که شایسته‌نیست بروبالا ، بلباس درویشان بیارائید ودر مرقع پشمینه بستیزه برخیزید ؛ اگر حرمت این جامه میشناسید دست ازین یاوه گوئی‌ها بردارید ؛ من که لباس قضا بتن دارم و « در لباس فقر کار اهل دولت میکنم » از پشمینه پوشان پاکدل شرم میکنم ، که شمارا با آنها همسنگ و همدوش بشمار آورم ؛ کار مردان دوگونگی نپذیرد « یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن » اگر مرد راهید ؛ مردانه قدم در ره نهید واگر چون زیبا رویان حرم ، رامش دل وجانید بغمزه برخیزید وعشوه آغاز کنید ؛ دل ببرید وجان بکمند گیسو دربند کشید ؛ این نتوان بود که هم زن باشید وهم مرد ؛ از مردان زنی نیاید . درراه عشق دو دله نتوان بود ؛ دل یکدله کنید وسروجان در رهگذار عشق گذارید ، تا بجانان برسید ؛ اگرجز این کنید وهر لحظه بر شاخه‌ئی نشینید وزمزمه سر دهید ، سر بباد خواهید داد ؛ چنانکه بر آن مدعی عشق چنین رفت که داستانش بدینگونه است :

مدعیان عشق !

تنگدستی (۱) وامانده براه ، بر دختر امیری عاشق شد ؛ همه شب زاری میکرد و آه میکشید ؛

تا خبر بدختر دادند که عاشقی چنین دلخسته داری ؛ دختر را مهر بروی بجنبید ، گفت بروید او را نزد من بیاورید ؛ چاکران رفتند و عاشق بی زر را ، نزد دختر بردند . امیر زاده که دلداده را سخت نزار و درهم ، دید گفت : چه میگوئی ؟ و چه میخواهی ؟ مرد عاشق گفت : ترا میخواهم و ترا میجویم . دختر گفت : تو که زر نداری مرا چگونه توانی بزنی گرفت ؟! عاشق پیشه‌ی تنگدست گفت : ترا میخواهم که بزر برسم . دختر ازین گفته سخت برنجید و خشمگین شد ، غلامان خود را بخواست ودستور داد که سر از تن عاشق به تیغ جدا کنند .

مدعی عشق ، امان خواست وبگریه درآمد ؛ دختر را رحم آمد ؛ گفت : یا ترك عشق من بگو وازین شهر بیرون برو یا میگویم هم اکنون گردنت را بتیغ بزنند ، عاشق گفت : بجان اطاعت کنم وهم اکنون خانه بپردازم واز شهر بیرون بروم . سخن هنوز در دهانش بود که دوان دوان از نزد دختر برفت ، خود را بدروازه شهر رسانید واز شهر خارج شد ؛ خبر بدختر دادند ؛ بی درنگ غلامی ستبر بازو را بدنبالش فرستاد و گفت هرجا که اورا دیدی سرش را از تن بینداز . ندیمه‌ی امیر زاده که در کنار دختر نشسته بود گفت : گناه این بینوا چه بود که دستور دادی جان او را فدای توسازند وخونش را بریزند؟ ! دختر گفت : گناه ازین بزرگتر چه میتواند باشد که این مرد لاف عشق میزد ولی دوری از یار را پذیرفت واز جانبازی پرهیز کرد ؛ اگر این مرد در عشق راستگو بود وفرار از شهر را قبول نمیکرد ومیگفت که برضای تو از سر جان برمیخیزم ، اینك این سر من واین

---

۱ - این داستان در منطق الطیر صفحه ۱۲٦ چنین آغاز میشود :

بود اندر مصر شاهی نامدار　　　مفلسی بر شاه عاشق گشت زار

لیکن بنده‌ی نویسنده بنا بمصلحتی مغز داستان را گرفت وصورت آنرا بگونه‌ئی دیگر درآورد .

تیغ تو . . . با همه‌ی تنگدستی وبی زری که داشت ، بر دیده جایش میدادم ، بر تخت مینشاندمش و بخدمتش کمر می‌بستم وبنده‌وار در پای تختش دست بسینه میایستادم ؛ اما چون این مرد را چنین لاف‌زن وخودپرست دیدم ، دستور کشتنش را دادم ، تا عبرت دیگران شود ودیگر کسی را یارای آن نباشد که به گزاف لاف عشق زند .

پوپك که باینجا رسید سر برداشت وبمرغ بوقلمون صفت نگریست ؛ دید فروغ پاکی وراستی ازچشمهایش میدرخشد وبال میجنباند که بخطای خود پی‌بردم وهمراه کاروان بهر جا که تو بگوئی میآیم .

بیمار دل !

هدهدشادمان شدخواست‌سخنی‌تازه سر کند که مرغی‌دیگرازجای‌بلند شدو گفت ای‌شانه بسر رازگو ؛ مشکل من ازدیگرمرغان گران‌تروجانگزاتراست . مشکل من‌دل‌منست که یکدم ازکنارم دور نمیشود ؛ هر جا که میروم با منست ؛ بهر راهی که پا میگذارم ، راهم میزند . این نفس پلید ، مرا دون همت وفرومایه کرده است ؛ در دشت‌ها وصحراها ، گرگان درنده با من خو گرفتند واز آزارم چشم بستند ؛ لیکن سگ نفس ، همچنان مرا به بیراهه میکشاند وپای دشمنی بزمین میکوبد ؛ بی‌وفا همدمی است که با یاران جفا میکند وبا دشمنان بصفا مینشیند ؛ من‌این درد کجا برم ،با این بینوائی چگونه بآرزوی دیدن سیمرغ برخیزم ؛ مرا بحال خود گذارید وبهمراه نبرید .

پوپك باریك بین و مردم شناس ، بپاسخ گفت : دریغ وافسوس که بدخواه دشمنی بپهلو داری که عمرت را به تباهی میکشد ودرمانده‌ی ناکسانت میکند ، با اینهمه باید بدانی که هیچ دردی بی درمان وهیچ راهی بی‌پایان نیست ؛ تو خود نیز گناه داری که آغوش بروی این راهزن میگشائی وبعشوه‌اش فریفته میشوی . آنکس که بستایش دروغین دل ببندد وجان بنشاط درآورد ، غافل مردی است ، که جان سرانجام بربادهد . نگاهی بگذشته کن ، نخست چه بودی ؟ ! کودکی

بی‌خبر از همه جا ، بشادی قهقهه سر میدادی ؛ روزگار را ببازی میگرفتی ؛ با کودکان سر خوش وسر مست ، گوی بچوگان میزدی ؛ اما حاصلت ازین غوغای بی‌خبری چه بود ؟ هیچ ! پس ازآن قدم در آستانه‌ی جوانی نهادی ؛ بشادخواری نشستی ؛ با دلبران درآمیختی ؛ گفتی‌هرآنچه سودی‌نداشت ؛ کردی‌هرآنچه‌بودی نداشت؛ به پتیاره‌دل‌دادی ؛ بدروازه پیری‌پرتاب‌شدی؛ پیری‌چیست ؟! درماندگی و ناتوانی ، با تنی نحیف وجانی نزار ، باید گران باری را که ازعمر بدوش داری ، بدروازه‌ی مرگ بکشانی و همه آنچه که فرا چنگ آورده‌ئی بخاك بسپاری . . این است دورنمای عمر کسی که نفس پلید سرکش ، رهبرش باشد . . . افسوس که این دیو پلید ، ازین بندگان بسیار دارد . هزاران تن را بخاك کشانده اما هنوز هم بازارش از رونق نیفتاده . . . بسیار کسانند که اهریمن را می‌بینند واو را از خود نمیرانند وبازسر ، برراهش میگذارند وراهزنی را همراز خودمیکنند .

راز گورکن !

مثل این گروه بآن گورکن ماند که یکی از یاران روزی باو گفت خدایت عمر دراز داده است واکنون بهفتاد رسیده‌ئی ، نیم قرن میگذرد که هر روز مرده‌ئی یا مرده‌هائی بخاك میگذاری . . . برگو که از دل خاك ، چه رازها دیده‌ئی وبا چه شگفتی‌هائی روبرو شده‌ئی ؟ ! گورکن گفت : چیزی عجیب تر ازین ندیده‌ام که دیو نفسم پنجاه سال گور کندن ومرده بخاك نهادن دید ویکدم فرمان از عقل‌نبرد وخود بخاك خاموشی‌نخفت .

باز هم ازعباسه !

پوپك قصه میگفت هنوزقصه‌ئی بپایان نرسیده قصه‌ئی دیگر سر میکرد وباز در پی این قصه قصه‌ئی دیگر از عباسه گفت وداستان چنین پرداخت که شبی عباسه ، درمیان‌جمعی از یاران نشسته بود ؛ روی بدانها کرد و گفت : اگر جهان از کافران پرشود میتوان امیدوار بود که جرقه‌ی حقیقت بدرخشد وهمه‌ی آن کافران ، از سرصدق خانه‌ی دل ، جایگاه ایمان کنند ؛ ولی بنگرید که یکصد وبیست هزار پیامبر

آمدند تا برسر دیو نفس پا گذارند و این سگ سر کش را دهنه بزنند ؛ چنانکه میدانیداین آرزو بر آورده نشد واین امید ، بر نداد وهیچ یك از آن پیامبران در این میدان پیروزی نیافتند .

تا همه در حکم نفس کافریم　　　در درون خویش کافر پروریم
کافر است این نفس نافرمان چنین　　　کشتن او کی بود آسان چنین
چون مددمیگیرد این نفس از دوراه　　　پس عجب نبود اگر گردد تباه
دل سوار مملکت آمد ، مقیم　　　روز وشب این نفس سگ اوراندیم
اسب چندانی که میتازد سوار　　　از پی او میدود سگ در شکار
هر که این سگ رابمردن بند کرد　　　در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را نهد بند گران　　　خاك او بهتر زخون دیگران

زیبا رو و ژنده پوش !

میگویند روزی ژنده پوشی [۱] از راهی میگذشت ناگهان چشم جوانی رعنا که بالا ، بزیبا جامهٔئی آراسته بود ولباسی فاخر ببرداشت ، به پیر ژنده پوش افتاد ؛ پیر را صدا زد و نزد خود خواند و گفت ای پیر ، زیبا جامه‌ام‌بنگر؛ باسب کوه پیکری که بزیر پا دارم ، نظاره کن ؛ زین زرین اسبم را ببین ؛ لگام سیمین اسبم را تماشا کن ؛ اکنون ای پیر بگو تو بهتری یا من ؟ !

پیر ازین سخن بر آشفت و گفت : ای جوان خودپرست ، خاموش‌باش گر- چه‌ما ژنده پوشان ، از خو دستائی بیزاریم ، خود ستودن کار غافلان وبی‌خبران است ؛ با اینهمه ناچارم در جوابت بگویم صدها جوان آراسته برو زیبا جامه‌که تهی‌مغزند مانند تو ، ارزش یکتار موی مرا ندارند . تو وهمانندهای تو ، مردمی هستند که سیاهی دلشان را نوردین هنوز نزدوده، نفس سر کش ودیو شهوت ، از آنان خری ساخته وخود بر آن خر نشسته . چنین تهی مغزان پشیزی ارزش ندارند

۱ ـ در منطق الطیر صفحه ۱۲۹ از چاپ دوم این داستان ، چنین آغاز میشود .
ژنده پوشی در رهی میشد براه　　　ناگهان او را بدید آن پادشاه

زیرا اینان همانند که براسبی را هوار نشسته‌اند ، خود بزیر دیو نفس درافتاده ، بارکش اویند . دیو شهوت برسر آنان افسار زده وآنانرا باینسوی وآنسو ، بطلب زشترویان تباه‌کار ، که ظاهری آراسته دارند ، میکشاند ؛ اما من ژنده پوش قامت خمیده ، چون خدا میشناسم ؛ چون دین دارم ، چون خانه‌ی دلم را نور حقیقت روشن وتابناك کرده ، اسب سر کش نفس را ، همچون خری بزیر پـا کشیده‌ام وبر آن سوارم . من بر خر نفس سوارم وخر نفس بر تو که جوانی شهوت پرستی ، پس من ترا بزیر پا دارم ، دیگر چه برتری برمن میتوانی داشته باشی . ای رعنا پسر چشم باز کن ، تا بنگری که خرمن برتو سوار است . اگر این نکته درك کنی ، آنگاه قبول خواهی کرد که یك پیر ژنده‌پوش چون من ، که دل بصفا مصفا کرده ، ازصد چون توئی که دل‌بشهوت سپرده ، برتری دارد .

درین هنگام پوپك روی خود بآن مرغ شهوت پرست کرد وبسخن ادامه داد و گفت : ای مرغك من ، آنچه ترا درآتش پریشانی انداخته ، نفس سر کش تست که شعله بجانت زده وناتوانت کرده است ؛ این شهوت است که آبروی تو برخاك ریخته وتوان از بازویت بر گرفته ودل روشنت را تیره کرده است ؛ چشم تو کم بین وتاریك شده ، گوشت سنگین وناشنواست ؛ میپنداری که پیری زودرس بجانت پنجه انداخته وعقل وهوشت را بتاراج برده ؛ اینهمه که می‌بینی پیشتازان مرگند . دستیاران اجلند . هر روز که بشب میرسد وهرشب که بروز میپیوندد ، فرمانبر اجل است که ما را بسوی مرگ میکشـاند . سپاهیان اجل ، وقتی گرداگرد ما را بصورت شب وروز فرا گرفتند ، چاره‌ئی نیست ، باید آرزو بزمین گذارد ودر پی آنها بسوی نیستی رفت ؛ این آخرین تیری است که از تر کش دیو نفس وعفریت شهوت ، بسوی ما رها میشود وپیش ازآنکه فرصت توبه یابیم وازگناهان رفته آمرزشی بخواهیم وروبدرگاه خدا آوریم وبه پناه حقیقت بگریزیم ، شهوت ما را از پا درانداخته است ؛ آنوقت است که دیگر دست از سر ما برمیدارد ، از ما جدا میشود ، ما را تنها میگذارد وخود میگریزد . اهریمن

شهوت بدکاره‌ئی چنین پتیاره است که تا آن آخرین دم بهمراه ما میآید؛ در راه دل می‌نشیند وراه ایمان میزند وبهنگامی که اجل فرا میرسد ، مارا رها میکند و خود راه دیگر میگیرد واگر اورا بخود بخوانی، زاری کنی، فریاد بر کشی که رفیق نیمه راه مباش، عمری مرا در پی خود کشیدی وبزشتی وبدکاری کشاندی، درتوبه برویم بستی، نام خدا از یادم بردی، دل مرا از پیر طریقت دور کردی و نگذاشتی که بحقیقت برسم، اکنون درین دم آخر بیا وبا من باش قهقهه زنان روی از تو برمیگرداند ومیگوید: ای رفیق افسرده مباش در دوزخ بهم‌میرسیم.

آن‌دورو به‌چون‌بهم همسرشدند　پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
عشرتی کردند باهم هر دوان　عیش ایشان تلخ شد هم آنزمان
خسروی دردست شد بایوز وباز　آن دو روبه راز هم افکند باز
ماده‌پرسیدی‌زنر، کی‌رخنه‌جوی　ما کجا باهم رسیم آخر بگوی
گفت ما را گر بوداز عمر بهر　در دکان پوستین دوزان شهر

پوپك در پایان داستان گوئی‌خود، از آن مرغ شهوت پرست‌پرسید: اکنون چه میگوئی؟! مرغك پاسخ داد: این نفس پلید را شناختم وازین‌پس بسوی پرهیز رومیکنم وهمراه کاروان میآیم. پوپك شاد شد وخواست داستانی‌دیگر بگوید که مرغی از جای برخاست وسخن از ابلیس سر کرد.

شیطان غرور!

آن مرغ گفت: ابلیس غرور، برجانم پنجه افکنده وسرا پایم را بآتش کشیده است، هر کار که میکنم، خانه‌ی دلم را خالی نمیکند ولحظه‌ئی آرامم نمیگذارد؛ سالها رنج بردم، کوشش کردم، به پیکار وستیز برخاستم، تا مگر از سر، بیرونش کنم؛ نتوانستم. پای مرادم بسنگ خورد وبازوی قدرتم شکست، از آتش غرورمیسوزم لهیب سرکشش، هردم که زبانه میکشد جانم را مشتعل میسازد وپیکرم را در شعله میگیرد.

چکنم؟ بکجا روی آورم؟ از که چاره بخواهم وچگونه ازین اهریمن

جان شکار رهائی یابم ؟ پوپك گفت :

برادر جان ! هوای نفس ، از سر بدر کن وپای برفرق آرزو بگذار ، تا ازین شیطان فریبنده رهائی یابی ؛ این ابلیس عشوه گر، که غرور بجانت میاندازد خواهشهای تست ، آرزوهای تست ، شره وآزتست وحرص وطمع تست ، اینها که گفتم ، مادران غرورند وآنرا دردامان خود پرورش میدهند .

اگر میخواهی ازین رنج آسوده شوی باید خاك در چشم طمع کنی وحرص را بزندان قناعت دربند کشی ؛ شیطان رجیم را از خود برانیوابلیس لعنت شده‌را بخود راه‌ندهی ، میدانیابلیس کجاست ؟ واین‌بنده‌ی‌سر کش‌ونفرین شده‌ی خدا در کجا منزل دارد ؟ در سراسر دنیا . . . در دورترین گوشه‌های زند گی . بهر چه دل بستی ، بهر چه چشم دوختی ، بهر کجا که آرزویت کشیده شد ، بدان که اسیر شیطانی وابلیس حیله گر، ترا بدآنسو میکشد ودر دلت شورمیاندازد .

دنیاسراسرخانه‌ی شیطان‌است واین عفریت فریبکار ، هروقت‌بخواهد ، دمار از روزگار کسی برآورد ، او را بزندان خواهش میکشد وباکمند آن بچاه ندامت سرنگونش میسازد ؛ تا دردل،آرزو و در سر، هوای‌او داری؛اسیر شیطانی و تا ازین گرفتاری خود را نجات ندهی از غرور که دست آویز شیطان است ، آسودگی نخواهی داشت .

گله ازشیطان !

در داستانها آمده که مردی راه گم کرده و ازکاروان خوشبختی بدور مانده ، روزی نزد پیری دل آگاه رفت ؛ دید پیر بطریق درویشان ، بذکر نشسته ودر بروی خود بسته ؛ خدا را میخواند وازویاری میخواهد ؛ در برابر پیر بادب ایستاد وبتضرع گفت : ای راهنمای در وادی حیرت ماندگان ، مرا براه راستان راهبر شو که شیطان، ره دینم زد وهمچون دغل‌پیشگان طرار،ایمانم را ربود ؛ خاك برسرم کرد ومرا بافسوس ودریغ نشانید .

پیر روشندل ، لب بخنده گشود و گفت: پیش از تو شیطان نزد من آمده بود

واز تو شکایت‌ها داشت ، دست خود را از خاك پر میکرد وبرسر خود میریخت و پی درپی میگفت : ای پیر طریقت ، دنیا سر بسر ازمن است ؛ هرچه در دنیاست ، بمن تملق دارد ، یکی از دوستان تو ، دنیای مرا ، مال مرا ، ملك مرا ، از من گرفته واز دستم بیرون کشیده است ؛ من هم‌بناچار ، ره دینش زدم ودین وایمانش را ربودم ؛ این دوست تو لحظه‌ئی دیگر نزد تو خواهدآمد واز من شکایت‌خواهد کرد که دینش را ربوده‌ام . باوبگو که دنیای مرا بمن باز گذارد ، تا دست از دینش بشویم وایمانش را بسویش باز گردانم ، دین او در گرو دنیاست ؛ آنکه دل بدنیا بسته، باید بداند که شیطان هم‌در کمین دینش نشسته .

مالك دینار[۱] را گفت ای عزیز　　من ندانم حال‌خود چونی تونیز
گفت برخوان خدا، نان میخورم　　پس همه فرمان شیطان میبرم
مالك دینار گفت ای نیك مرد　　کم‌چوتوشیطان کسی‌راصید کرد
دیوت از ره برد ولاحولیت نیست　　از مسلمانی بجز قولیت نیست
ای زغفلت غرقه‌ی دریای آز　　می ندانی کز چه میمانی توباز
هر دو عالم در لباس تعزیت　　اشك میبارند وتو در معصیت
حب دینا ذوق ایمانت ببرد　　آرزوی این وآن جانت ببرد

---

۱ — یکی از صوفیان بزرك وبلندآوازه که درقرن دوم هجری میزیسته ، مالك‌فرزند دینار است که کنیه‌ی او را ابویحیی ، نوشته‌اند . مالك ساکن بصره بوده ودر حالاتش مینویسند که چهل سال آرزوی خوردن خرماداشت لیکن با این هوس پیکارکرد و سرانجام خرما نخورد ، از سخنان اوست :

« سعادت در اینست که انسان قطعه‌ئی زمین مزروعی داشته باشد که قوت خود را بدست آورد ومحتاج بخلق نگردد » .

این سخن گفته‌ی ابن یمین فریومدی را بیاد میآوردکه فرمود : اگر دوگاو بدست آوری ومزرعه‌ئی . . . . الخ آنچه درباره‌ی مالك‌بن دینار نوشته شد مأخوذ است از فرهنك اشعار حافظ صفحات ۳۲۷ و۳۶٤ .

پوپك آنگاه مرغ مغررو را پیش خواند ، با مهربانی پروبالش را نوازش کردو گفت: دو داستان یکی از آن مرد که نزد پیر دل آگاه رفته بود ویکی بزبان شعر از عارف بزرگ مالك پسر دینار، برایت گفتم تا ریشه‌غروررا بشناسی واز دل بدر آوری .

مرغك بینوای من ، غرور، زاده‌ی‌شیطان‌نفس است ؛ شیطان را از جانت دور کن، غرورت درمان می‌پذیرد وچون دید که هنوز مرغك مغررر سخن را بدرستی درنیافته است‌حکایتی دیگر سر کرد و گفت :

خوابگاه عیسی

عیسی بن مریم پیامبر خدا، روزی ازصحرائی میگذشت ؛ آنروز بسی راه پیموده وسخت کوفته وددردمند شده بود ؛ بدین قصد که ساعتی برآساید ، بزیر درخت تنومندی رفت ودرسایه‌اش روی خاك وخاشاك چشم فروبست وبخفت واز ناچاری نیم خشتی بدست آورد وزیر سر گذارد ؛ هنوز ساعتی نگذشته بود که دریافت کسی بالای سرش‌ایستاده‌است ؛ چشم گشود ، شیطان‌را دید؛ پرسیداینجا چه‌میکنی وبا من‌چکار داری ؟ ! تو عفریت نفرت زده‌ئی هستی که بنفرین ابدی گرفتار شده‌ئی ؛ با من که پیام آور خداهستم ، آبت بیك جوی نمیرود ، بیهوده اینجا معطل نشو ، راهت را بگیر وبهرجا که میخواهی برو . شیطان گفت : خشتم را گرفته‌ئی واکنون ناسزایم میگوئی ! خشتم را بده وبی‌جهت ملامتم مکن . عیسی بار دیگر پرسید خشت ؟ کدام خشت ؟ ! کدام خشت را میگوئی ؟ ! شیطان پاسخ داد :

همین خشت که زیرسر داری ، مگر نمیدانی تمام دنیا قلمرو منست ؛ مگر نمیدانی هر چیز که در خور دلبستگی باشد ، بمن تعلق گرفته است ؟ تو در مال من بی اجازه دست درازی کرده‌ئی ودرقلمرومن ، بی آنکه دستوری ازمن‌بخواهی گام نهاده‌ئی ، دیگر حق نداری بمن پرخاش کنی ونفرین شده‌ام بنامی ؛ خشتم را بده و گستاخم مخوان . عیسی خشت را از زیر سر بدر آورد وبسوی شیطان پرتاب کرد . شیطان گفت اکنون آسوده بخواب واز خیال من راحت شو . عیسی سر

بر خاك نهاد وبخوابی خوش فرو رفت ؛ آسوده و آرام بخفت وجز نام خدا نامی بزبان نیاورد .

انبیا چون این چنین کردند کار	تو دکان بالای استادان مدار
چیست دنیا آشیان حرص و آز	مانده از فرعون واز نمرود باز
گاه قارون کرده قی بگذاشته	گاه شدادش بشدت داشته
هست دنیا آتشی افروخته	هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز	شیرمردی گر، ازاو گیری گریز
همچوشیران چشم ازین آتش بدوز	ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

پوپك لختی از سخن باز ایستاد وبچشم مرغ مغرور نگاه انداخت ؛ مرغ مغرور همچنان برپای ایستاده وبزمین چشم دوخته بود وچنانکه گوئی سخنان پوپك ، براو کارگر نیفتاده ، با غرور پرو بال تکان میداد ودم بزمین میمالید .

پوپك برای اینکه غرورش را درهم شکند وآرامش کند؛ داستانی تازه آغاز کرد و گفت :

آنچه خواجه میخواست ؟ خواجه‌ئی از بزرگان دمشق ، در مسجدی بنماز ایستاده بود ودست دعا بجانب آسمانها برداشته که ای خدای چاره ساز ، در رحمت برویم بگشا وکامم را روا کن وکارم را بسامان آور .

دیوانه‌ئی ، از کنار مسجد میگذشت ، دعای خواجه را شنید ، قهقهه زد و گفت: از خدا بخواه پیش از اینکه رحمتت کند ، زحمت غرور را از سرت بیرون اندازد ، تو از بسیاری مال چنان بناز وعشوه درآمده‌ئی که میپنداری جهان با این فراخنای ، برای تو خرد وناچیز است ؛ وقتی راه میروئی ، از غرور توانگری ، چنان میخرامی که هر که ترا میبیند ، عروسی را دیده است که عشوه میریزد و راه میرود وغمزه میکند و گام برزمین میگذارد . کاخی سر بفلك کشیده داری ، که ایوانش را بزر ، زینت داده‌ئی ودیواره‌هایش را آئینه بسته‌ئی ؛ ده‌ها غلام وصدها

کنیز ، دست برسینه بفرمانت ایستاده‌اند ، با این حال ازخدا میخواهی که رحمتت کند وبرمالت بیفزاید ؛ آخر ای خواجه ، از خدا شرم کن . اینجا که دیگر جای رحمت نیست ؛ اگر مانند من از پوشاك بژنده‌ئی، از خوراك بگرده‌ئی نان ، خرسند بودی ، جا داشت که از خدا رحمت بخواهی وکام طلب کنی . تا اینهمه مکنت با تست ، رحمت پروردگار ، بر جانت نخواهد نشست وایزد متعال چشم عنایت برویت نخواهد گشود .

چشم از مال ومنال دنیا بپوش ، تا شایسته‌ی رحمت پروردگار گردی [1] .

پوپك خاموش شد ، بمرغ مغرور نگاه کرد ؛ دید پر وبال فرو چیده ، گردن خم کرده واز غرور افتاده است ؛ شادمان شد وخواست ازمنبر بزیر آید ، که ناگهان مرغی دیگر از جای بلند شد و گفت :

ای شانه بسر خردمند ، مراهم دردی است ،

درد زر پرستان !

درد زر . . . . من مرغ زر پرستم ، عشق طلا با خونم درآمیخته واز دو جهانم بی‌خبر گذاشته است ؛ تا چشمم بزر نیفتد، لبم بخنده گشوده نمیشود تا طلا را در مشت خود لمس نکنم وبا سر انگشتان نفشارم دلم آرام نمیگیرد ؛ معیار من زر است ؛ هر که زر دارد ، بچشم من بزرگ است ، سخنگوست ، هنرمند است ، بلند مرتبه ووالا است .

آنکه زردارد ،دشمن شکن و لشکرافکن است ؛ گردوروئین است ؛ صاحب فضیلت‌است ؛ شرف دارد ؛ آبرو دارد ؛ نام دارد ؛ جـاه دارد ؛ وفرزند برومند خداست وهر که زر ندارد ، بچشم من هیچ ندارد ، آبرو ندارد ، نام ندارد ، عزت ندارد ، احترام ندارد ، شایستگی ندارد ، لیاقت ندارد ، وحق زندگی ندارد .

---

۱ - بعد ازین حکایت درمنطق الطیر چاپ دوم صفحه ۱۳٤ ، حکایت‌کوتاهی است که چنین آغاز میشود :

پاك دینی گفت مشتی حیله جوی مرد رادر نزع گردانند روی

از نقل این حکایت که تمام آن چهار بیت بیش نیست بجهتی خودداری شده است .

گفته‌های مرغ زرپرست ، دل پوپك را بدرد آورد واو را ، بدریغا گفتن کشانید ؛ دلش را بشور انداخت وبالهایش را بلرزه درآورد .

گفت ای از صورتی حیران شده　　از دلت صبح صفا پنهان شده
روز وشب تو روز کوری مانده‌ئی　　بسته‌ی صورت چو موری مانده‌ئی
مرد معنی باش ودر صورت مپیچ　　چیست معنی‌اصل وصورت‌هیچ‌هیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ　　تو چوطفلان مبتلی گشته برنگ
زر که مشغولت کند ازکردگار　　بت بود بر خاکش افکن زینهار
توبه پشتی زری با خلق دوست　　داغ بر پهلوت از پشتی اوست
ماه نو مزد دکان میبایدت　　مخزن زر چیست کان میبایدت
جان شیرینت شد وعمر عزیز　　تا برآید از دکانت یك پشیز

پوپك بسخن همچنان ادامه داد وبداستان - گوئی پرداخت و گفت یکی از پیران طریقت

چکنم ؟

با یکی از پیروانش بسفر رفته بود ؛ مرید ، کیسه‌ئی زر داشت که‌اندك اندك اندوخته وازپیر ، پنهان نگاه میداشت ؛ پیر از حال مرید با خبر بود ، ولی چون میدید مرید راز ازاو میپوشاند ، او نیز چیزی دربن‌باره نمیگفت واین خود مرید را باشتباه انداخته بود و بخیالش نمیرسید که پیر از رازش با خبر باشد .

این دو ، مرید ومراد ، همچنان براهی که در پیش داشتند ، میرفتند ، تابر سرد وراهی رسیدند . بر سر یکی از دو راه تخته‌ئی بزمین فروشده دیدند که بر آن خطی کنده شده بود که چنین معنی میداد :

زنهار ازین راه مروید که دزدان در کمینند وازآن راه دیگر بروید که در امانید . پیر بدوراهی که رسید قدم در راه‌خطرناك نهاد .

ناگهان مرید را ، رنگ از رخساره پرید وپیکر بلرزه درآمد ؛ رو بسوی مراد کرد و گفت : ای رهنمون راه حق ، ازین راه مرو که بسی خطرها بدنبال دارد وجان عزیزت خدای ناخواسته بمخاطره میافتد .

پیر پاکدل را، خنده‌ئی بر لب نشست و با صدائی آرام و آهنگی در آمیخته بمهربانی گفت:

نور دیده‌ی من، آن زر که پنهان کرده‌ئی، بمغاکی بیفکن، تا دلت از بیم دزدان آسوده شود؛ این اندك مایه زر که همراه داری خانه‌ی شیطان شده و ابلیس را در پیت انداخته است؛ زر بپرداز تا خانه‌ی جانت از دیو آز خالی شود و آرامش جایگزین پریشانی گردد؛ ای فرزند دلبند، زر، ترا گمراه کرده و از همین روست که نمیدانی بکدام راه باید بروی و از کدام راه پرهیز کنی. شانه بسر داستان را که باینجا رسانید لب از سخن فـرو بست و بمجلسیان نگریست؛ همه در خاموشی سنگینی فرو رفته و سر تا پا گوش شده بودند.

ارادت شنوندگان، پوپك را بشوق در آورد که داستانی دیگر بگوید و از شیخ بصره [۱] و رابعه [۲] یاد کند؛ پوپك حکایت شیخ بصره را بمیان کشید و گفت:

شیخ بصره!

شیخ بصره روزی نزد رابعه رفت؛ رابعه زنی روشندل بود؛ شعله‌ی عشق خدا بر جانش اخگر انداخته و دلش را روشن کرده بود؛ رابعه زنی پاك رو و پاکیزه خو بود؛ دامنش بپلیدیها آلوده نبود و بر دامنش لکه‌ی ننگ ننشسته بود؛ رازها میدانست و ندیدنی‌ها را میدید؛ از آنچه نیامده بود، خبر میداد و از آنچه در پس پرده غیب بود، سخن میگفت.

---

۱ - بنظر میرسد که منظور از شیخ بصره، ابو سعید حسن بصری باشد که شاگرد انس ابن مالك (متوفی بسال ۹۱ یا ۹۳) آخرین صحابی بصره، بود. در صدر اسلام هشت تن بزهد بلند آوازه بودند که یکی از آنها همین حسن بصری است و نیز او را نخستین مروج تصوف دانسته‌اند. بنا بنقل ابن خلکان حسن بصری دو سال بپایان خلافت عمر خلیفه‌ی دوم مانده بود که چشم بجهان گشود و بسال ۱۱۰ رخت ازاین عالم بسوی عالم بالا کشید. رجوع شود بفرهنگ اشعار حافظ صفحات ۵۱ و ۵۲ و ۱۵۶ و ۳۵۷.

۲ - منظور رابعه عدویه است نه رابعه دختر کعب قزداری بلخی شاعره‌ی دوره‌ی سامانی. رجوع فرمائید بصفحات ۱۶۹، ۱۷۰ و ۱۷۱ کتاب حاضر.

رابعه ، عاشقی صادق وعارفی مشفق بود ؛ با همه مهربانی میکرد ؛ دروغ نمیگفت ؛ ریا نمیکرد ؛ نماز بیاد خدا میخواند واز ظاهر سازی ونیرنگ بازی بیزار بود ؛ پارسا بود ؛ امّا پیش رو ، دم از پارسائی نمیزد ؛ پرهیزکاری بزرگ بود ؛ اما بدینکار فخر نمیفروخت وناز نمیکرد ؛ در پاکدامنی سخت استوار بود ولی آنرا سبب سربلندی خود نمیدانست ؛ روئی بزیبائی گل داشت ، امّا شیوه‌ی گلرخان را پی نمیگرفت ؛ نازنین زنی بود که به بیهودگی ناز نمیکرد ؛ غمزه نداشت ، عشوه نمیکرد ، روز وشب ، غرقه در فکر خدابود وذکر خدا لحظه‌ئی از زبانش فرو نمیافتاد .

جانش خانه‌ی صفا بود و دلش پر از مهـر خدا . در پاکی و پارسائی ، پرهیزکاری وپاکدامنی ، بلند آوازه بود و همه‌ی مردم آن روزگار ، نامش را بخوبی و بزرگی یاد میکردند و از ستایشش غافل نمیماندند .

میگفتند : رابعه غیب میداند و هر چه از غیب میگوید ، براستی و درستی ، پس از چند روز ، از پرده بدر میآید و بر همگان روشن میشود . شیخ بصره آن روز که نزد رابعه رفته‌بود ، رفته‌بود که از راز غیب دانی اوآگاه شود ؛ میخواست بداند ، چه شده که رابعه را خدا این مقام داده و رابعه چه کرده که بدین پایه رسیده و چنین محبوب خدا شده است .

باری بدین خیال ، شیخ بصره ، نزد رابعه رفت و از او پرسید کـه ایـن جایگاه چگونه یافته و باو گفت تو که استاد ندیده‌ئی و درس نخوانده‌ئی چـه سبب شده که نکته‌های پوشیده را باز میگوئـی ؟ نکته‌هـائی که نه از هیچکس شنیده‌ئی و نه در هیچ نوشته خوانده‌ئی ؟! خدا را این راز با من بگو و دل شور-افتاده‌ی مرا آسوده گردان . رابعه گفت :

ای شیخ بزرگ که درین سامان همانندی نداری ، تو چگونه نمیدانی که من آنچه میگویم ، از عنایت پروردگار میگویم ؛ مگر تو نمیدانی که جز خـدا هیچ آفریده‌ئی از غیب آگاه نیست؟! تنها خداست که غیب میداند و بهر بنده‌ئی که

بخواهد میگوید . من آنچه میگویم ، از اومیگویم و آن کس که بمن این پایگاه داده هموست . خداست . صمد است . پرورد گار عالمیان است و این موهبت از روزی بمن ارزانی شد که چشم از سیم و زر بستم و بحق تعالی پیوستم و آن روز چنین بود که چندپاره ریسمان بدست خود رشته بودم ؛ برای آنکه ازبهای آن ، نانی بخرم ، خود بخورم و بدرماندگان بدهم ؛ ببازار رفتم و آنچه از ریسمان رشته بودم ، فروختم و شاد شدم که سیمی بدست آورده ام و میتوانم گرسنه ئی را سیر کنم.

شادان و مسرور ، بسوی نانوائی رفتم ؛ ناگهان بیادم افتاد که ریسمانها را بدو قطعه سیم ، فروخته ام و این دو ، در یکدستم در کنار هم نشسته و بروی هم افتاده است ؛ بی درنگ دست گشودم ، سیمها را از کفم بدر آوردم ؛ یکی را باین دست و آن دیگری را بدست دیگر نهادم .

میترسیدم که دو قطعه سیم ، اگر با هم جفت شود ، رهزن ایمانم گردد؛ شره و آز بر جانم افکند و دلم هوای زر کند و زر پرستی بجای خدا پرستی بنشیند .

ای شیخ بزرگ بصره ، مگر نمیدانی که محمّد مصطفی ، پیامبر برگزیده ی خدا ، ازهمین سبب بود که برای دینداران ، فقرا نتخاب فرمود و این کلام برپیشانی روزگار نشست که : الفقر فخری ... آنکه مرد دین است ، از زر چشم میپوشد و آنکه مرد دنیاست ، زر میاندوزد ، وجدان تابناك خویش را بزنجیر میکشد ؛ جان میکند ، تلاش میکند ، میدود ، پویه میکند ، جوش میزند که زر برسر زر گذارد و دین و خرد برسر آن .

چنین کس هیچ میدانی چه سود میبرد؟ از اینهمه تلاش و تقلاّ چه فایده برمیگیرد ؟... هیچ !! اندوخته را میگذارد و میگذرد ، تا جانشین وی بر جایش نشیند و زرش بستاند و بآسایش خرج کند و برامش بایاران آن زر بخورد ، شاداب پای برزمین کوبد و شور و شغب در اندازد که گنجی بی رنج فراچنگ آمده و نوشی بی نیش فراهم شده . بخورد ، بنوشد ، بپوشد وبپوشاند ... صاحب زرباخود بگور چه برده است ؟ یك جهان پشیمانی ، یك جهان شرمساری ، یك جهان نگون بختی ویك جهان

گناهکاری .

ای شیخ بصره ! من از آن روز که دل از عشق زر بپرداختم و سراسروجودم را ازعشق خدا آکنده ساختم ، بدین پایه رسیدم . پوپك حرف‌میزد، صحبت‌میکرد و داستان بدنبال داستان میگفت :

هنگامی که داستان رابعه و شیخ بصره را بپایان برد ، قصّه‌ئی نغز تر آغاز کرد و گفت :

پارسائی چهار صد سال بپرستش خدا ، عمر گذرانیده بود ، تا بدانجا که خدا بدرگاه نزدیکش کرده بود و گه‌گاه هاتفش بگوش ، پیام خدا میگفت ؛ چند سالی دیگر که گذشت پارسا را قطعه زمینی بدست افتاد که در آن، درختی تنومند ، ازدیر باز، کاشته بودند ؛ مرغکی‌نواخوان روزها ، براین درخت‌می‌نشست و نغمه سر میداد . پارسارا مهر مرغك، بردل افتاد و باوی دمساز شد که :

حق سوی پیغمبر آن روزگار　　وحی کرد و گفت با آن مردکار
می بباید گفت کآخر ای عجب　　آنهمه طاعت نکردی روز و شب
سالها از شوق من میسوختی　　تا بمرغی آخرم بفروختی
من ترا بخریده و آموخته　　تو ز نا اهلی مرا بفروخته
خانمان انس و الفت سوختی　　این وفا داری ز که آموختی؟
تو بدین ارزان فروشی هم مباش　　همدمت مائیم بی همدم مباش

نقشی از دنیا پرستان !

سخن پوپك که بدینجا رسید مرغ زر پرست خود را بپایش انداخت و از گناهی که کرده بود سرپوزش‌بدرگاه‌خدا نهاد؛ درهمین موقع مرغ‌دیگری بپای‌خاست؛ خود را خرامان خرامان ، بنزدیك منبرهدهد ، رسانید ؛ هنوزهدهد ازکار مجلس گوئی آسوده نشده بود و هنوز لازم میدید که با سخنانی شوق انگیز دنباله‌ی حرفهای خود را بگیرد که ،

دیگری گفتش دلم پرآتش است　　زانکه زاد وبوم من‌جائی خوش‌است

هست قصری زرنگار و دلگشای / خلق را نظاره‌ی آن جان فزای
عالمی شادی مرا حاصل از آن / چون توانم بر گرفتن دل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند / چون کشم آخر درین وادی گزند
هیچ عاقل رفته از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ الم

پوپك صبر کرد ، تا مرغ دنیا پرست ، حرفهای خود را گفت و در گوشه‌ئی بانتظار پاسخ ایستاد . آنگاه شانه بسر ، منقار از هم باز کرد و گفت :

دوست عزیز من ! تو از کاخی بلند و پرشکوه سخن میگوئی و نمیخواهی از گلستان ارم ، دل بر کنی و براهی وحشتناك قدم بگذاری ؛ هیچ میدانی که کاروان ما بکجا میرود ؟ بسوی سیمرغ ، بسوی شاه مرغان که اگر او یکنظرازسرعنایت بجانب بنده‌ی خویش اندازد ، صدها گلستان ارم ، در جان بنده‌ی سر بر آستان سوده ، شکفته میشود وسرش از عزّت و گرانقدری بفلك سایه میاندازد و دلش را نشاط و شادی لبریز میکند ؛ تو بباغی دل خوش کرده‌ئی که برجا نخواهد ماند ؛ باد مهرگان گلهایش را پژمرده خواهد کرد و دست اجل دیواره‌هایش را از بُن بر خواهد افکند ؛ اگر گلستانی که از آن دم میزنی جاوید میماند و از نیستی و درهم فرو ریختگی ایمن میبود ، سر رضا در برابر گفته‌هایت فرود میآوردم و تنها ترا از همراهی با این کاروان بزرگ باز میداشتم ؛ اما چنین که میپنداری نیست گلستانت بزودی خراب خواهد شد ؛ بمشتی خاك مبدّل خواهد گردید وازصفحه روزگار برخواهد افتاد ؛ از اینروست که راه راست رابتو نشان میدهم و پیشنهادت را قبول نمیکنم .

روزنه‌ی مرگ !

داستان تو همانند داستان آن بازارگان[۱] بغدادی است که کاخی زیبا ساخته بود ؛ کاخی

---

۱ - در صفحه یکصد و چهل از چاپ دوم منطق‌الطیر آغاز این داستان ، بدینگونه است :

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بروی صد هزار

بس بزرگ که خشتی از زر و خشتی از سیم، دیواره‌هایش را استوار کردبود .

درین کاخ ، بازارگان بغدادی ، فرشهائی از ابریشم پهن کرده بود و بسقف ایوان کاخش، همچون آسمان ، کوکبها نقش کرده بود که هر تماشاگری را میفریفت . ده غلام و ده کنیز ، همه دست بسینه در برابر اطاقهای این کاخ ایستاده بودند وهروقت که صاحب کاخ مهمان داشت ، بخدمتگزاری میپرداختند . روزی بازارگان، تمام بزرگان شهر را بکاخ خود مهمان کرد . چون همه از وزیران ، بازارگانان ، توانگران ، خردمندان ، سخنوران و مدیحه‌سرایان گرد آمدند ، بازارگان بپای خاست و گفت: دوستان و مهمانان گرامی ! خواهش میکنم اگر کوچکترین عیبی ، در کاخ من می‌بینید ، بگوئید که من تصوّر نمیکنم در جهان کاخی‌بدین پایه‌ازشکوه تا کنون ساخته شده باشد ؛کاخ من در دنیا بزیبائی‌یکتاست و هنوز چشم روزگار قصری بدین‌آراستگی ندیده است .

همه‌ی حاضران از بزرگان و خردمندان ، هم‌آواز گشته ، گفتند چنانست که تو میگوئی ؛ کاخت بیهمتاست . نه امروز ، حتّی در روزگاران گذشته هم کاخی ، همپایه کاخ تو ساخته نشده و بحق از هر عیب و نقصی‌بر کنار ودوراست .

در میان مهمانان بازارگان ، پارسائی بود ، چشم از جهان پوشیده و روی بدرگاه خداآورده ؛ ازجای‌برخاست و گفت : ای بازارگان بزرگ ، کاخت‌هیچ عیب و نقصی ندارد ، تنها یك رخنه‌ی کوچك دارد که نتوانسته‌ئی‌آنرا بپوشانی .

بازارگان بغدادی، پنداشت که‌آن پارسا مرد بشوخی وشوخ چشمی ، سخن میگوید ؛ از اینرو خشمگین شد وبر پارسا مرد نهیب زد که چرا یاوه میگوئی ؟ در برابر بزرگی این کاخ ، یك رخنه چه باشد وچه نباشد ، چه اهمیتی میتواند داشته باشد که‌تو آنرا بزبان میآوری و باطنزومسخرگی از آن رخنه سخن‌میگوئی.

پارسا مرد قهقهه سرداد و گفت: طنز نمیگویم وشوخ چشمی نمیکنم ؛ درین کاخ ، آری رخنه‌ئی هست، رخنه‌ئی کوچك که از آن تنها پیك مرگ میتواند بگذرد . اگر میتوانستی این رخنه را بپوشانی وکاری کنی که هرگز مرگ را

باین کاخ راهی نباشد ، آنوقت حق داشتی که خودستائی کنی و از نیرومندی خود حرف بزنی ؛ اکنون که چنین نیست باید بدانی ، دست مرگ این کاخ راسر نگون خواهد کرد واین باغ بهشت را بجهنم سوزانی خواهد کشانید که شعله‌های سر کش آن ، ترا در خود بسوزاند وخاکستر کند . دیگر نازتو براین کاخ روانیست ؛ کاخی که تو خود دانی ، پایدار نخواهد ماند و دستخوش مرگ و نیستی خواهد شد . . کبرو غرور از سر بنه واینقدر ازین کاخ دم مزن که جز بهشت خدا ، هیچ کاخی جاویدان نیست .

رمزی از بی بنیانی‌ها

پوپك در پایان این داستان [1] بمرغ دنیا پرست گفت : گلستان ارم توهم مانند کاخ همان بازار گان بغدادی‌است وقصه‌ی تو همچون قصه‌ی مگس وعنکبوت است که بسیار دیده‌ئی عنکبوتی روزها مینشیند واز آب دهان تار میتند ودام میگستراند و سراسر سقف اطاقی را جولانگاه دام خود قرار میدهد که مگسی را بدام اندازد مگس بی خبر از همه جا میآید وبدام‌عنکبوت گرفتار میشود ؛ عنکبوت خونش را میمکد وتنش را در گوشه‌ئی میگذارد که خشك شود ، تا روز دیگر آنرا بخورد ؛ در همین هنگام بانوی خانه میآید ؛ پارچه‌ئی بر سر چوب میکند ودام عنکبوت ومگس خشك شده ، همه را ازمیان برمیدارد وبیك چشم بهم زدن‌عنکبوت بدیار نیستی پرتاب میشود .

هست دنیاوآنکه‌دروی‌ساخت‌قوت	چون‌مگس‌درخانه‌ی‌آن‌عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت	گم شود تا چشم برهم آیدت
هر که از کوس‌وعلم درویش‌نیست	کار اوجز‌باد وبانگی بیش نیست
هست بادی در علم، در کوس‌بانك	باد وبانگی کمترارزنیم دانگ
ابلق بیهودگی چندین متاز	در غرور خواجگی چندین مناز

---

۱ - بعد ازاین داستان ، داستان کوتاهی است در شش بیت که چون مفهومش با این داستان بسیار نزدیك بود ، از آن چشم پوشی شد .

پوست آخر در کشیدند آن پلنگ در کشند از نفس توهم بی درنگ
ای سرای وباغ تو زندان تو خانمان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پرغرور چند پیمائی جهان پر زشور
چشم همت بر گشا وره ببین پس قدم در ره نه ودر گه ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان خود نگنجی توزعزت درجهان[۱]

غوغای دیوانگان!

پوپك بدین سخنان[۲] حکایتی دیگر افزودو گفت آری ای مرغك دنیاپرست، در گذشته، مردی بود که از عقل وخرد، بهره‌ی چندانی نداشت. یکی از عزیزانش در گذشت؛ بر سرمیزد ومویه میکرد؛ موی میکند وشیون میکشید؛ که ای فرزند! کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ دنیا را بچشم‌من تاریك کردی، بعد ازتو چگونه‌زندگی کنم واز پس تو، بخورشید چگونه بنگرم؛ بیدلی در راه‌باو رسید و گفت: اینقدر بیقراری مکن، دنیا از این ماتم‌ها بسیاردیده، این تنها گل تو نیست، که بگور خفته؛ این گورستان ازین گلها بسیار در سینه کشیده ودر دل فرو برده؛ مگر چشم آن داری که تو خود در جهان، جاودانه زندگی کنی ویا اگر بسرای دیگر رخت کشیدی، همه‌ی جهان، همراه ببری؟ همه میرویم، تنها خداست که برقرار وجاویدان است؛ دل بکرم خدا ببند وهوای نفس را سر بکوب؛ نفیر شیطان آز را، ببانگ نماز خاموش کن، تا جانت از درد وارهد وآرامش بردلت سایه بگستراند وباد خیره سری، از دماغت بدر رود. کار توبدان بیکاره مردماند

---

۱ - این داستان با الهام از این آیه ازکلام الله مجید پدید آمده است:
مثل الذین اتخذوا من دون‌الله اولیاءکمثل العنکبوت اتخذت بیتاء وان اوهن البیوت لبیت العنکبوت لوکانوا یعلمون (سوره عنکبوت آیه چهل ویك).

۲ - پیش از داستان عنکبوت، داستان دیگری بود دردوازده بیت‌که مفهوم‌تازه‌تری ازآنچه بمیان‌کشیده شد، نداشت، بهمین سبب‌آنرا در رشته‌نکشیدم. رجوع فرمائید بصفحه ۱۴۳ از چاپ دوم منطق الطیر.

که در کنار عود سوزی نشسته بود و پی در پی آه میکشید . صاحب نظری از آنجا گذشت وچون این حال را بدید ؛ گفت ای بیهوده گو اگر هزاران آه بکشی ، بوی خوش از دهانت بمشام کسی نخواهد رسید ؛ بوی بد داری ، هرچه بیشتر آه بکشی ، مردم را بیشتر آزار میدهی .

سخنان پوپك ، چنان شور پراکن وشوق انگیز بود که مرغ دنیا پرست از سر دنیا گذشت وبا دیگر مرغان هم پیمان شد که بدنبال کاروان تا سر زمین سیمرغ پرواز کند وجانرا در پای شاه مرغان بریزد .

پوپك چون چنین دید ، بمجلسیان نگریست ، تا مگر پرسنده‌ئی در آن‌میان باشد و سخنی باز پرسد . نگاه آمیخته بمهر ، که پوپك بمجلس انداخت ، سبب شد که این بار مرغ پروبال سوخته‌ئی، از جای برخاست وبکنارمنبر آمد و گفت :

سخن شوریدگان !

ای شانه بسر روشندل . من‌مرغ عاشقم ،عشق از دلم طاقت برده وجانم را ببند در انداخته است ؛ عقلم بتاراج رفته وشکیبائیم غارت شده است ؛ خیال روی یار ، ره قرارم میزند وبه تب وتابم میافکند ؛ یکدم بی او نمیتوانم سر کنم ویك لحظه از یادش غافل نمیتوانم بنشینم ؛ با چنین پریشانی ، بمن بگو که چگونه میتوانم همسفر مرغان شوم ودل از یار ودیار بر کنم وبجانب آشیانه‌ی سیمرغ بال وپر بگشایم ؟ من که نمیتوانم بی دیدن روی یار، آرام بگیرم ودور ازاو بسر برم ، چگونه میتوانم درین راه گام بنهم ؟ درد من از درمان گذشته وکار من تباه شده ، خرمن دینم سوخته ورشته‌ی ایمانم از هم گسسته است ؛ دین من عشق است ، ایمان من عشق است ، دلبر کافر کیش ، نه دین و نه ایمان ، هیچ یك برایم باقی نگذارده است رسوائی عشقم ؛ آبرویم برخاك ریخته ورازم از پرده بدر افتاده است . ای پوپك راهنمای ، حال من بدینسان است ، چکنم ؟ بکجا روم ؟ درد دل ، بکه گویم ؟ اگر میتوانی درد مرا درمان کنی وسر مرا بسامان رسانی ، کوتاهی مکن که من اگر بخاك کشیده شوم ، دست از دلدار خود نمیشویم . وقتی گفته‌های مرغ

عاشق باینجا رسید خاموش شد وپوپك منقار گشود :

گفت ای دربند صورت مانده‌ئی — پای تا سر در کدورت مانده‌ئی
عشق صورت نیست عشق معرفت — هست شهوت بازی ای حیوان‌صفت
هر جمالی را که نقصانی بود — مرد را، ز آن عشق تاوانی بود
چند گردی گرد صورت مبتلی — هم از آنصورت فتی در صد بلا
چند گردی گرد صورت عیب‌جوی — حسن درغیب‌است‌وآن‌ازغیب‌جوی
گر بر افتد پرده‌ئی از پیش کار — نی همی دیّار ماند ، نی دیار

سپس هدهد بقصه سرائی پرداخت و گفت :

عشق وخون !

جوانی بود بسیار هوشمند وکاردان که در زیرکی وخوش فهمی ، در سرزمین خود مانند نداشت ؛ شب وروز، درس میخواند ومعرفت میآموخت؛ در بروی یارواغیار و کس ناکس، بسته ودر کنار کتاب نشسته بود ؛ چشم استاد بوجود شاگردی چنین هوشیار ودل بسته بدرس و کتاب ، روشن بود ؛ از تمام شاگردان برترش میداشت وارجش میگذاشت ؛ هر وقت با اوبسخن می‌نشست ، دامن ادب از دست نمیداد ؛از بزرگداشت شاگرد خویش لحظه‌ئی فرو گذار نمیکرد ؛ با اینهمه هنگامه‌ئی سخت شگفت ، ناگه برخاست وغوغائی درانداخت ؛ شاگرد اسیر وسوسه شد ومهراستاد برسنگ ناپاسداری زد . غوغا از اینجا شروع شد :

داشت استادش بزیر پرده در — یك کنیزك غیرت شمس وقمر
شوخ چشمی دلبری جان پروری — عالم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تا سر جمله روح — لطف در لطف وفتوح اندر فتوح
از دو لعل او شکر میریختی — طوطیان را بال وپر میریختی
از دو چشمش تیر بیرون میشدی — گشته خون‌آلوده،درخون میشدی

زیبا کنیزی که کمند گیسوانش دلها باسیری میگرفت وتیر مژگانش جان را بخون میکشید ، استاد درخانه داشت.روزی بناگاه‌چشم‌شاگرد ، بر کنیزك افتاد

و بیکباره تاب و توان ، از کفش بدر رفت ؛ دل باخت ، عاشق شد ، عاشق کنیزك شد و چنان بچهره‌ی فریبای کنیزك فریفته شد که هر چه خوانده بود از یادش برفت وهمه‌ی فکرش از کنیزك پر شد .

با خود گفت اگر من استادی داشته باشم ، همین زیبا نگاراست که باید سر در قدمش اندازم وجان نثار راهش کنم ؛ باید ازین پس در مکتب زیبائی این دختر ، درس عشق بخوانم ودست از پریشان گوئی بردارم . کتاب را بگوشه‌ئی انداخت واستاد را از یاد برد . روز وشب ، در عشق دختر ، چون پروانه میسوخت وچون شمع میگداخت ؛ اندك اندك غم عشق زار ونزارش کرد گونه‌های چون گل سرخش ، زرد شد ؛ پژمرده گردید ؛ رنگش مهتابی شد ؛ نگاهش از درخشش افتاد ؛ بیدل وبیقرار ناشکیبائی کرد ودر کوی وبرزن نعره سرداد که دانش ظاهری ، غرور وخود بینی ، بهمراه دارد . باید دل بعشق سپرد و بدانشی که امیر ملاحت میآموزد ، گرائید ، تا سخن از سوز گرمی بگیرد واز شور نمکین شود وبر جان نشیند ؛ باید نخست عاشق شد سپس دانش اندوخت که دانش بی عشق ، جز مال دوستی وجاه طلبی ره آوردی ندارد .

شاگرد بدینمنوال روز وشب میگذرانید ، تا ازپای افتاد وبیمار شد ودر بستر ناتوانی فرو غلطید . استاد ازین ماجری آگاه شد ودانست که شاگردش دل بکنیزك داده وزارو ناتوان به بستر بیماری درافتاده است . استاد شاگردش رادوست داشت ، خیلی دوست داشت ؛ سالها در پرورشش رنج برده بود ؛ دانشها باو آموخته بود ؛ شاگرد بر اثر توجه استاد ، در علم و کمال ، بیهمتا شده بود ؛ در میان همسالان ، همانندی نداشت ؛ در شهر نامش به بزرگی پیچیده بود ؛ همه استاد را بداشتن چنین شاگردی ، ستایش میکردند . دیگر استاد ، از پرتو هوش شاگرد، انگشت نما شده بود . بزرگان شهر هر یك بر دیگری پیشی میگرفتند ، تا مگر استاد را راضی کنند که شبی بمهمانی ، بخانه‌شان رود وقدم بآستانه‌شان گذارد . استاد نمیتوانست شاگرد خود را چنین زبون واز پا افتاده بنگردو

بدینگونه او را در بستر بیماری ، رنگ باخته وجان به تب داده ، تماشا کند و خاموش بنشیند .

بحیله نشست ونیرنگ بکار بست ؛ نزد کنیزك رفت وباو گفت آستین هردو دست بالا بگیر . کنیزك آنچه استاد گفته بود ، بکار بست ؛ آستین‌ها را بالا زد و وآماده‌ی فرمان ایستاد . آنگاه استاد تیغ برگرفت ورگ هردو دست کنیزك را باز کرد ، تا مقداری خون از دستهایش بیرون ریخت ؛ از دست کنیزك خون میریخت واستاد همچنان تماشا میکرد ؛ تا اندك اندك رنگ کنیزك زرد وچشمش تاریك شد . استاد وقتی کنیزك را درین حال دید ، رگهای دستش را بست واو را دربستر خوابانید وخون‌رفته را ، درطشت بزرگی جمع کرده وبگوشه‌ئی پنهان ساخت پیش آمد هم ، بکمك استاد آمد وضعف بشری ، کنیزك را ناتوان‌تر ساخت وآن حالت که خاص زنان است ، بدو روی‌آورد واین خود سبب شد که کنیزك زرد تر ، پژمرده تر ، ورنگ پریده تر شود .

آن کنیزك زرد چون زر شد از آن — گشت گلنارش برنگ زعفران
نی حلاوت ماند در دیدار او — نی طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذره‌ئی باقی نماند — آن قدح بشکست وآن ساقی نماند

کنیزك‌درچنین‌حالی‌بود که استاد شاگرد رانزدخودخواند واورا بکنار بستر کنیزك برد . چشم‌شاگرد که بکنیزك افتاد واو رابآن صورت دید سخت درشگفتی فرو شد که چرا چنین زرد وزار شده است وسپس هرچه بیشتر باو نگاه کرد، دلش سردتر شد واندك اندك مهر کنیزك ازدلش بیرون رفت . سوز و گداز ، جای خود را بآرام وقرار داد . عشق توانسوز وشکیبائی گداز ، جانش را خالی کرد . بی‌مهری وسخت جانی ، بجایش نشست .

استاد از دگر گون شدن حال شاگرد ، بآنچه در اندیشه‌اش میگذشت پی برد ودانست که دیگر شاگرد ، عشق کنیزك را فراموش کرده وآتشش خاموش شده است ؛ آنوقت دستور داد آن طشت را که از خون کنیزك پر کرده

بود ، آوردند و روبا روی شاگرد نهادند . آنگاه بسخن درآمد و گفت : عاشق سودائی ، غوغایت چرا فروکش کرده وسرو صدایت چرا خوابیده است ؟ چرا از ناتوانی دلبرت ، شیون نمیکنی وعربده سر نمیدهی ؟ ! چرا حیرت زده ایستاده و چشم از یار دلبند پوشیده‌ئی ؟ !

در ره آن عشق دل گرمیت کو — وآن‌همه شوخی وبی شرمیت کو ؟
آرزویت بود دایم آن صنم — این تو واین آرزو این بیش‌وکم
روی تو از عشق او زرد ازچه شد — وآنچنان‌عشقی‌چنین‌سردازچه شد؟
تو همانی وکنیزك نیز هم — لیك از وی شد همان یك چیز کم
آنچه دور ازروی تو کم گشت ازاو — درنگر اینك پراست‌این‌طشت‌ازاو
چون جدا گشت از کنیزك آن همه — سرد شد عشق تو اینك آنهمه
با کنیزك باد ، می پیموده‌ئی — در حقیقت عاشق خون بوده‌ئی

سخنان استاد ، شاگرد را از خواب پریشانی ، بیدار کرد ؛ دانست که عشقش هوس بود ، عشق نبود . مجازی وظاهری بود وآنهمه غوغا که درانداخته بود ، بیجا بود . گول رنگ خورده بود ، بظاهری فریفته شده بود وبه بیراهه میرفت . بار دگر بدرس نشست ؛ پی دانش گرفت وجز براهی که استاد ، نشانش میداد ، قدم نمیگذاشت .

پوپك داستان را که باینجا رسانید سخن ازعشق‌سر کرد و گفت : ای مرغك عاشق ، تو بپندار ، نام عاشق ، بخود بسته‌ئی . تو صورت پرستی بیش ، نیستی ؛ در حالیکه عاشق ، بظاهر کار ندارد ، بصورت کار ندارد . عشق در جهان دلگشای حقیقت سیر میکند . آنچه تو میگوئی هوس شیطانیت براهت گذارده . تو که از عالم بالا خبر نداری ، چرا بیهوده اینهمه سر وصدا وبانك وفریاد براه انداخته‌ئی وغلغله‌بپا کرده‌ئی که من‌بیدل کجا روم ؟ چه چاره سازم؟ دست از ژاژ گوئی بردار از عشق ظاهر پرهیز کن ؛ بآسمان ، باختران وبکوکبان بنگر . جلای عشق معنی را ببین ؛ جبروتش را بنگر ، تا آفتاب معرفت بر جانت نور پاشی کند ودلت

را از تاریکی برهاند و بآسمانت رساند . بالا روی ، بالاتر روی ، آوای کروبیان بشنوی ، هر چه بینی همه جان بینی ، آنچه دلت میخواهد ، همه آن بینی و بآن پایه از نور وسرور ، رسی که کس نرسیده باشد. آنگاه سرودی جاودانه سر دهی که طنین آن درناقوس زمان بپیچدوازنیستی وفراموشی در امان بماند. پوپك از گفتن باز ایستاد . نگاهی بمجلس کرد وچون دریافت که مرغ عاشق هنوز آرام نشده ، داستانی دلکش از شبلی بمیان کشید .

اشك درپیشگاه شبلی !

پوپك این بار کمی مهربان‌تر از پیش ، روی بسوی مرغ عاشق کرد و گفت : مردی خسته وناتوان ، روزی بسرای شبلی رفت ودر کنارش نشست . شبلی دردمندی را دید ، رنگ باخته ، که هر دم آه میکشد وسرشك از دیده میبارد ؛ دستش میلرزد واز نگاهش نور وفروغ وداع گفته است . از حالش پرسید ؛ آن مرد بپاسخ گفت : ای رهبر وارسته وای سر سلسله‌ی نیکان بحـق پیوسته ؛ دوستی داشتم که جانم بنگاهش خرسند بود ودلم بسخنش پای بند ؛ زیبا روئی نـاز پرورد که دامن از آلودگی‌پاکیزه ، نگاه میداشت ؛ آب رو ، بخاك هوس نمیریخت؛ رخساره‌بپاکی، تابان داشت وهرگز غبار بد دلی ، برچهره‌اش نمی‌نشست . ای شبلی دیروز یارم بخاك تیره خفت وزندگی را بدرود گفت . او دیروز رخت ازین جهان کشید و روانش بر آسمانها پرواز گرفت ؛ اما من از ماتمش حالی تباه وروزی آنچنان سیاه دارم که یك لحظه آرام نمیتوانم نشست ولمحه‌ئی قرار نمیتوانم یافت ؛ جهان پیش چشمم ماتمکده‌ئی شده است ظلمت بار که دیگر پشیزی ارزش ندارد ؛ دلم در قفس سینه‌ام تنگی میکند ؛ میخواهد قفس درهم شکند ، خون شود وقطره قطره بر خاك گور دوست بریزد ؛ ای بزرگ مرد ، چکنم ؟ بکه روی آرم ؟ چاره‌ی دردم چیست ؟ وپایان کارم چه خواهد بود ؟ این درد چگونه درمان پذیرد ؟ واین جان پریشان‌چگونه‌آرامش بازیابد ؟ دستوری‌ده ومراازاین‌رنج‌جانکاه ،آسودگی‌بخش.
شبلی دست عاشق گم کرده یار را ، بدست گرفت ؛ نگاه بنگاهش دوخت ،

آنگاه لب بخنده گشود و گفت : دیگر بس است ؛ ندبه‌وزاری بس است ؛ مویه و بیقراری بس است . آنچه کردی بحق بود ، حق دوستی بود که بجا آوردی ولی دیگر بیش ازین بی‌تابی وپریشان گوئی سزاوار نیست . برخیز بکوی وبرزن برو ؛ مردم را بیازمای واین بار از میان بذله گویان باریك خیال ونکته بینان صاحب کمال ، کسی را بدوستی برگزین که هرگز نمیرد و جاودانه زندگی کند ؛ اگر بدینسان بمراد رسی ، هیچگاه کسی گریه وزاری ترا نخواهد دید ؛ پیوسته شاد و خرسند خواهی بود وهیچوقت بغم و درد گرفتار نخواهی شد . آنچه درین ماتم بتو رسید از ناپایداری عمر بود ؛ بچیزی ناپایدار دل بستی وسرانجام باندوه وغم نشستی . این دلبستگی های زود گذر ، ازین بلاها بسیار دارد واین دلدادگی‌های بی‌بن وسر ، ازین خون بدلی‌ها فراوان‌بدنبال میآورد .

مرد بلاکش در اندیشه فرورفت وهمچنان خاموش ولب فرو بسته ، شبلی را ترك گفت وتو ای مرغ عاشق به بیهوده ، دل بسته‌ئی وبه بیراهه ، گام نهاده‌ئی ؛ آنچنان پابسته‌ی هوس شده‌ئی که قفس را نمی‌بینی وآنچنان سرمست باده‌ی شهوت گشته‌ئی ، که بدام نمینگری؛ توگرفتار نیرنگ وفریفته‌ی رنگ شده‌ئی . پای ِ مردی ، در راه گذار واز پراکنده گوئی دست بدار . سرزمین سیمرغ کعبه‌ی دلهاست ، بآنجا که رسیدی هرچه خواهی آرزو کن . بجستجوی کیمیای سعادت برخیز ویوسف جان را بزر ناسره مفروش وچون دریافت که مرغ عاشق بدین گفته‌ها رام نمیشود وهمچنان در اندیشه‌ی یاران فریبکار است ، حکایتی دیگر سرکرد و گفت :

تاجری مالی وملکی چند داشت	یك کنیزك بالبی چون قندداشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد	پس پشیمان گشت وبس بیچاره‌شد
رفت پیش خواجه‌ی او بیقرار	میخریدش باز افزون از هزار
ز آرزوی او جگر میسوختش	خواجه‌ی او باز می نفروختش
هر دمی رفتی میان ره مدام	خاك بر سر میفشاندی بر دوام

زار میگفتی که این داغم بس‌است | وین‌چنین داغی‌سزای آنکس‌است
کزحماقت رفت‌وچشم عقل‌دوخت | دلبر خود را بدیناری فروخت

هدهد وقتی قصه بدینجا رسانید پروبالی تکان داد و گفت : ای مرغ عاشق توبغنج‌عشوه گری افسونکار ، که‌کارش سراسر رنگ و نیرنگ است وشیوه‌اش زدن شیشه‌ی تقوی برسنگ ، چنان دلباخته‌ئی که‌ازسیمای سیمرغ، روی میتابی وعشقی ریائی را بر شعشعه‌ی درگاه کبریائی ، برتری مینهی ؛ بر من مگیر که میگویم سخت درمانده وکوته نظری ؛ آن طاووس صد رنك بی‌وفا کجا وکوی سیمرغ وفادار صفا پیشه کجا . سیمرغ شهنشه مرغان است ؛ ماهمه در پناه او آسوده ودر امان، میتوانیم پرو بال بگشائیم ودر دل آسمانها بپرواز در آئیم . کاروانی مهیای پرواز بسرا پرده‌ی سیمرغ است ، تو بجای اینکه ازین بازار آراسته ، آنچه کالا وخواسته ، نیاز داری ببهائی ناچیز بدست آوری ، همچنان نغمه‌ی بی‌خبری سر میدهی وبر بام خانه‌ی یار هوس پیشه ، بنوا خوانی میپردازی . ای بی‌خبر هرچه داری ، همه از دولت سیمرغ داری . . . لختی بخود آی واندکی اندیشه کن ، تا دریابی از چه سعادتی بازمانده‌ئی واز چه، سر برآستان کشیده درگاهی ، دوری میجوئی . . پوپك این بگفت ولب از گفتن فروبست ؛ اما ازمرغ عاشق هم،صدائی برنخاست . پوپك دانست که مرغك هنوز خام است ودربنداوهام . داستانی تازه‌تر بپرداخت و گفت :

عشق استخوان !

پادشاهی بزرگ ودادگر ، در سر زمینی فرمان میراند که همه مردمش از خرد و کلان وپیر وجوان ،جز درگاه شاه خود پناهگاهی‌نداشتند وجز بدو ، بکسی روی نمی‌آوردند . پادشاه خود نیز ، دوستدار مردم کشورش بود وشب وروز جز بکامروائی آنان نمی اندیشید و جز بآماده ساختن زندگی بهتری برای آنها نمیکوشید ؛ شب همه شب وروز همه روز ، بکار کشور داری ، سر گرم بود . بعیش نمینشست و بشاد خواری نمی پرداخت ؛ رامشگران را بگرد خود نمیخواند و

خنیاگران را بکاخ خویش راه نمیداد ؛ تنهایك سر گرمی داشت ، آنهم شکار بود . گه گاه بشکار میرفت و غم زمانه از دل میزدود . این شاه سگی شکاری داشت که خیلی در پرورشش کوشش کرده بودند . یکی از روزها که شاه ، بشکار میرفت دستور داد سگ شکاری را هم همراهش کنند . شکارچیان دویدند وسگ را آوردند ؛ بردوشش جلی از اطلس ، انداختند وبر گردنش ، گردن بندیِ‌زمردین آویختند ؛ رشته‌ئی تافته از زرو بافته از ابریشم ، بر گردنش بستند ودستینه‌ئی از گوهر بدستش کردند وخلخالی ازطلا بپایش آویختند وبدینگونه سگ شکاری را نزد شاه بردند .

شاه از دیدن سگ چنان خرسند شد که از اسب بزیر آمد ورشته‌ئی را که بر گردن سگ بسته بودند ، بدست گرفت وپیاده بسوی شکار گاه براه افتاد ؛ سگ از پی شاه میدوید ، ناگهان چشمش بر استخوانی افتاد که در راه افتاده بود ؛ از رفتن باز ایستاد وسر باستخوان خم کرد وهمچنان در کنار پاره استخوان ایستاد واز رفتن باز ماند ؛ شاهسر رشته را کشید ؛ دریافت که سگ گام بر نمیدارد سر بر گردانید سگ را کنار استخوان ایستاده دید ؛ سخت بر آشفت وسگ رارها کرد . شکارچیان از خشم شاه آگاه شدند ؛ هراسان بسویش دویدند وبفرمانش گوش نهادند ؛ شاه گفت این سگ آن شایستگی ندارد که با ما بشکاربرده شود ارزش او همانست که امروز نشان داد . هنوز دل در گرواستخوان دارد وهنوز خوی سگی از نهادش نگریخته است ؛ به بیابانش بیاندازید وبگذارید همچنان ، سگ باشد و در پی استخوان بدود . نگهبان سگ ، وقتی فرمان شاه را شنید ؛ گامی بجلو نهاد ، زانو بر زمین زد وبخاك افتاد و گفت : شهریارا بجان دستور سلطان را بانجام میرسانیم ، لیکن بر گردن و دست وپای این سگ ، بسیار زر و جواهر آویخته‌ایم ؛ اکنون چکنیم ؟ آیا سگ را با اینهمه زر و گوهر بصحرا راهی کنیم ؟ یا دستینه وخلخال از دست وپایش بر گیریم وجل اطلس از پشتش برداریم ؟ شاه لبخند زنان گفت : این سگ شایسته‌ی استخوانی بیش نیست و

این زر و گوهر ازعنایات ما باو رسیده ؛ اورا با همه‌ی این‌زینت‌ها بگذارید ، تاا گر روزی بخود آمد واز نابخردی خویش آگاه گشت ؛ دریابد که از چه آستانی سر بر گرفته واز چه درگاهی روی برتافته ، زر را باو بگذارید ، تاهر وقت بدان بنگرد بیادش آید که باپادشاهی چون من آشنا بوده واز بخشنده شهریاری چون من جدا شده است . . ای مرغ عاشق میترسم تو نیز سرانجام مانند همان سگ از اینکه از سیمرغ جدا مانده‌ئی ، خاك بر سر کنی ودر دشت وصحرا بهوای پاره استخوانی ، ازین جانب بدان جانب سر گشته وبیمناك به‌پرواز درآئی. ای مرغك من ، اگر عاشقی بحقیقت رو کن ، از دروغ بپرهیز ، در راه حق مردانه باش ، از مرگ نهراس ، پای طلب در وادی ظلمات بگذار وبسوی چشمه‌ی زندگی پرواز کن ؛ مردان راه راستی ودرستی ، جان میدهند ، سر میبازند ، در خون خویش غوطه میخورند ، ولی از رفتن براه حق ، پای پس نمیکشند . ای مرغ عاشق نما ، این‌سخنان‌را بیهوده مگیرواین ماجری‌را پراکنده گوئی‌مپندار ؛ نمیدانم سر گذشت حسین‌بن منصور [1] حلاج را شنیده‌ئی یا نه ؟ حلاج آن مردراه

۱ — حسین‌بن منصور حلاج ، ازنامی‌ترین صوفیان‌ایران‌است‌که در حدودسال ۲۲۶ در بیضای فارس متولد شده است .

اورا حلاج ازین جهت گفته‌اند که : « . . . یکباربانبار پنبه ، برگذشت ؛ اشارتی» «کرد ، در حال دانه از پنبه بیرون آمد وخلق متحیر شدند » درباره‌ی کنیت او ، اختلاف بسیار است وآنچه که چندتن از تذکره‌نویسان برآن اتفاق دارند ، « ابوالمغیث » است .

حلاج ، عاشقی پاکباز ومستی سر انداز بود که از عربده نمیگریخت ؛ سودا زده‌ئی بود که شوریدگی‌ها میگرد وسر بشیدائی برآورده بود . سفرهای بسیار کرد ؛ چند بار بمکه مشرف شد ؛ در شهرهای عربستان سیرهاکرد وبچین وهند نیزسفر فرمود .

او را بردارکردند ، بدین جرم که « اناالحق » میگفت ، لیکن حقیقت اینست که هم فقیهان وهم از بزرگان مشایخ صوفیان تنی چند ، از وی ناخرسند بودند وخوشنودی نمینمودند وهمین خود سبب ساخت که حامدبن عباس وزیرالمقتدر بالله ، حکم قتل اورا ، از ابو عمر محمد بن یوسف ، قاضی بغداد گرفت .

←

خدا که جان بر سرِ دار کرد واز مرگ نهراسید . . .

آنگاه پوپك گوشه‌ئی‌از سر نوشت حلاج را بزبان شعر بدینسان برای‌مرغ عاشق ، باز گفت :

چون شد آن حلاج بردار آنزمان — جز اناالحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند — چاردست وپای او انداختند
زردشد چون‌ریخت ازوی‌خون بسی — سرخ کی ماندرر آن حالت کسی
زود درمالید آن خورشید راه — دست ببریده بروی همچو ماه
گفت‌چون گلگونه‌ی‌مرداست‌خون — روی‌خود گلگونه تر کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی — سرخ روئی باشدم اینجا بسی
هرکه را من زرد آیم در نظر — ظن برد کاینجا به ترسیدم مگر

آری ای مرغ عاشق ، دلباختگان راه حق ، چنین بودند ؛ سر در راه

← روزی که میخواستند ، بردارش کنند ، نخست سیصد بار بچوبش زدند که از گفته باز گردد ، باز نگشت ؛ آنگاه بسیزده بند گرانش کشیدند وبسوی دارش بردند .

حلاج ، «اناالحق» میگفت ودست اندازان ، بسوی‌دارمیرفت‌وبانبوه مردم‌مینگریست .

بردارش کردند ؛ گفت معراج مردان ، سرداراست .

سپس دو دستش را بریدند . خون ساعد بچهره مالید وگفت ؛ گلگونه‌ی مردان ، خون ایشان‌است . بدین هنگام‌چشمهایش را برکندند ؛ زبانش‌را بریدند وسنگسارش‌کردند.

شبانگاه سرش را از پیکر جدا کردند وسپیده دم آنشب ، پیکرش را بآتش‌کشیدند وخاکسترش را بدجله ریختند . اینهمه را ، نیرنگ فقیهان بغداد ورنجشی که چند تن از مشایخ صوفیان ، از حلاج داشتند ببارآورد ،

این فاجعه‌ی جانسوز ، در روزسه‌شنبه ۲٤ ماه ذیقعده از سال ۳۰۹ ببغداد ، بفرمان المقتدر بالله خلیفه‌ی عباسی (۲۹۵ – ۳۲۰) وبحکم فقیهان ، روی داد .

(برای مزید اطلاع ، باین مآخذ : تذکرة الاولیاء ص ۱۱۰ وص ۱۳۸ – کشف – المحجوب ص ۱۸۹ – نفحات‌الانس ص۱٤۹ – روضات الجنات ص ۲۳٦ – جلد سوم کشکول شیخ بهائی ص ۲۵ وطبقات سلاطین اسلام ص ۱۱ – مراجعه فرمائید) .

معشوق مینهادند وجان بر کف دست میگرفتند ، چهره‌را بخون رنگ وجلا میدادند وبر سردار هم از یاد خدا غافل نبودند . تو اکنون چه میگوئی ؟ میگوئی من نمیتوانم بدیار سیمرغ پروبال بگشایم ؛ سینه‌ی ابرها را بشکافم ؛ در کیهان پرافشان نغمه سردهم وخود را باشیانه‌ی سیمرغ برسانم ؟! هنرت اینست که پی در پی و بدنبال هم بگوئی ، دست از سر من بردارید و مرا بحال خود گذارید ؟! آنچه تو میگوئی سخن عاشقان حقیقت نیست ؛ گفته‌ی تن پروران خیالبافی است که عمر تباه میسازند و گزافه گوئی میکنند و در سراسر وجودشان ازهمت وبزرگی ، جوانمردی وازخود گذشتگی ، کوچکترین نشانه‌ئی نمیتوان دید ؛از این هوس پیشگان کام‌طلب، جهان بسیار بخود دیده ؛ اما همه را بورطه‌ی خاموشی درافکنده وبدست امواج‌فراموشی سپرده است . شهوت وهوس، برقی است که یکدم جرقه میزند ، میسوزاند ، شعله میکشد وناگهان خاموش میشود ؛ میسوزاند اما تنها خس وخاشاك را ، شعله میکشد اما در کنار ذباله‌ها ، خاموش میشود اما این‌خاموشی ، خاموشی‌مرگ ونیستی است ؛ دیگرازین شعله‌ی سر کش نه یادی در دلها میماند ونه نشانی در جانها نقش می‌بندد ؛ توای مرغك نازك دل - من ! میگوئی عاشقی ، اما بگواز عشق چه نشانی داری ؟ ولوله درمیافکنی وغوغا سر میدهی وهنگامه برپا میسازی اما ولوله‌ات ، هیاهوی دفی است که همه پوستی برچوب نشسته است ؛ غوغایت غریو طبلی میان تهی است که مایه هستی همه ازباد دارد وهنگامه‌ات فریاد وشیونی است که بزنجیرجنون کشیده شدگان سرمیدهند . عاشق اینگونه نیست که تو هستی ، عاشق از عشق نشانها دارد ، از نگاهش آرزو وتمنا میریزد ؛ از دهنش آتش شوق میبارد ؛ دستش از سیم وزر تهی است ، امادلش از مروارید وفا مالامال است ، بخیره ، دل‌نمیبازد؛ بخیره ، دهن‌بازنمیکند؛ بخیره نمی‌نشیند . میدهد اما باز پس نمیگیرد ، میبخشد اما باز نمیستاند ، عشق میورزد ولی از ملامت نمیگریزد ؛ درد را بجان میخرد وجان در پای جانانه میریزد . آتش برمیافروزد وخود در میانه میسوزد . نور میپراکند ، میدرخشد ، پرتو

میافکند ، فروغ میافشاند وجهان را از سوز دل خویش ، بروشنی میکشاند امّا دم برنمیآورد . سودا زده‌ی مهر ماهرخان‌نیست ؛ بچهره دل نمی‌بندد ؛ بظاهر ، عشق نمیورزد ؛ درپی‌خدا گویان وخدا جویان میدود ؛ میخروشد ، نعره میکشد ، اما خروشش دردلش‌میشکند ودرسکوت میریزد؛ نعره‌اش‌بخاموشی می‌نشیند ودرسینه‌اش پراکنده میشود . عاشق پاکباز ، لاف نمیزند ؛ ژاژ نمیگوید ؛ محو میشود ؛ فنا میشود ؛ دل بدلدار میدهد وجان‌بجانان می‌بخشد. لبش خاموش است ، اما درسینه گفتگوها ، بادلارام خویش دارد . عاشق پنداری چه میکند ؟ پیکرخاکی نقش و نگار گرفته را ، میپرستد سجده به بت میبرد واز بت ساز ، غافل می‌نشیند ؛ از مژگان یار ، خنجر میسازد وبدروغ بدل خود فرو میکند ؛ آنگاه فریاد میکشد که تیری بپهلویم نشست وخنجری جگرگاهم شکافت ؛ زلف دلبر را کمند میسازد وخود را درآن گرفتار میپندارد . طوفان‌ها برپا میکند ؛ شیونها براه میاندازد ؛ ولوله در میافکند که سوختم آتش گرفتم ؛ اینها همه که میگوید ، ریب است ، ریاست ، دروغ است ، فریب است . در کنار فرات ، سخن از لب تشنه‌ی خود سر میکند و با شکم از خوراك انباشته ، ندبه‌ی گرسنگی سر میدهد ؛ کام گرفته ، خویشتن‌را بناکامی شهره میسازد وبوصل رسیده ، خود را سوخته‌ی حرمان مینامد . تو ای مرغك درمانده که خود را عاشق میخوانی ، سخت در اشتباهی ؛ آنچه تو میگوئی عشق نیست و آن که تو میجوئی ، معبود نیست . گرفتار سراب خیالی واز دریای بیکران حقیقت، بدور مانده‌ئی .

مرگ فرزند !

پوپك آنگاه حکایتی دلفریب ازشیخ بزرگ جنید [1] بمیان کشید و گفت شیخ جنید را

---

۱ - ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی ، پیشوای اهل « صحو » است که پیروانش را « جنیدیه » میخوانند . اصل جنید از « نهاوند » است وپدر ومادرش از ترسایانی بوده‌اند که اسلام آورده‌اند . چون در بغداد چشم بجهان گشوده ودرآن شهر پرورش یافته « جنید بغدادی » خوانده میشود ، همچنین بدین علت که خودش خراز وپدرش شیشه فروش بوده ←

نور حق ، دل تابناك ساخته بود ؛ در طریقت براهبری رسیده بود وراه نمای‌مردان حق بود ؛ صدها مرید معتقد داشت ، همه سربفرمانش داشتند واز دستورش سرپیچی‌نمیکردند؛ کارش‌ذکرخدابود وجزیاد خدا ، چیزی‌باندیشه‌اش‌راه نداشت شیخ جنید ، شیخ ژرف بین راه راستان ، شبی در بغداد بمجلس نشسته بود ورازهای پنهان آشکارا میگفت ؛ مجلس میپرداخت وتشنگان دریای عشق را ، از ابر فیاض حقیقت سیراب میکرد . گفته‌های شیخ ، از بلندی بآسمان میرسید واز تابناکی بستارگان پهلو میزد ؛ تشنه دلان وادی عشق ، همه گوش بودند و حرفهای شیخ را بجان منیوشیدند وسر بر کعبه‌ی مراد میسودند . شیخ را پسری بود ، بلابالا و سروقامت که درزیبائی ورعنائی همتانداشت ؛ خوبچهره‌ئی بود که با خورشید سر بهمدوشی میکشید . پاکیزه روئی بود که ماه را ببازی میگرفت . بدین‌پایه که زیبا ودلفریب‌بود، هوشیار وروشندل نیز بود . جز به پند پدر ، سر به‌بند نمی‌نهاد وجز باندرز پدر ، گردن بکمند خم نمیکرد . راه حق میپوئید و گل عشق از بوستان‌پدر میبوئید . درآنشب که شیخ جنید ، بمجلس گوئی نشسته بود وسخنانی ببلندی آسمان میگفت ؛ بد خواهان ، ازهنگامه بهره بر گرفتند وپسر گرانمایه‌ی شیخ را بکناری کشیدند . آنگاه بر زمینش زدند ودستهایش را بستند ؛ سپس بزاری زار سرش‌رابریدند وپیکر خون آلودش را برخاك کشیدند وهمچنان

← « قواریری » نیز خوانده شده است . القاب بسیاری بنامش نوشته‌اندکه از آنجمله است : سید الطایفه ، لسان القوم و سلطان المحققین .

جنید ، از طرفداران جدی « وحدت وجود » است ؛ لیکن درین راه با محافظه‌کاری گام برداشته وپیروان خود را بجمع بین « شریعت » و « طریقت » رهنمون میبوده است ، جنید از « شبلی » خرقه گرفته ودرباره‌ی تصوف چنین اظهار عقیده‌کرده است . تصوف ، اصطفاست ؛ هر که گزیده شد از ما سوی‌الله ، او صوفی است .

تاریخ مرگش را ۲۷ رجب سال ۲۹۷ نوشته‌اند ودر بعضی از مآخذ سال ۲۹۸ و ۲۹۹ نیز آمده است . (رجوع فرمائید به : اصول تصوف صفحات ۱۰۸و۱۱۰ وتاریخچه تصوف نوشته‌ی‌آقای قویم صفحه ۲۹ وتاریخ ادبیات فارسی‌تألیف هرمان اته صفحه ۱۴۳) .

بمجلس شیخ آوردند ودر جمع پیروان شیخ انداختند . چشم هواداران شیخ که به پیکر خون آلود نوجوان افتاد،فریاد کشیدند ، بر سر زدند ، ناله کردند ، ندبه نمودند ، پیراهن چاك کردند ، خاك بر سر ریختند و اشك چون سیلاب از دیده فرو ریختند. اما شیخ جنید چه کرد ؟ لب ازسخن فروبست . خاموش نشست و هنگامیکه دوستدارانش ، ناله را بفریاد رسانیدند ، بدلداری آنان پرداخت وهمه را بشکیبائی وبردباری فرا خواند . مجلس که از هیاهو افتاد ویاران که کمی آرام شدند ، گفت امشب دیکی از سخن ، بر اجاق دل ، نهاده بودیم واز شرارهٔ جان ، بزیرش آتش‌افروخته بودیم ؛ دیك ما ، دیکی بس‌بزرگ بودبدیك‌بزرگ، کبك مرده نمی‌پزند و درآن مردار نمی افکنند ؛ آن دیك بزرگ . پیکری چنین بزرگ میخواهد ، باید این پیکر غرقه‌بخون‌را ، درديك معرفت دراندازیم وازآن شوربائی بسازیم که هر که خورد ، از بیماری غرور ، شفا یابد واز ننگ ستمگری برآساید ؛ هر که ازین آش خورد ، شیطان دربند کشد ونفس پلید را بکشد ؛ دلش فروغ گیرد ودروغ دراندیشه‌اش راه نیابد ؛ از خود غافل بماند وبحق روی آورد ؛ بت بشکند وخدای بپرستد ؛ خود بفراموشی سپارد وهمه او گردد ؛ راهش روشن شود ؛ کعبهٔ آرزوها را بچشم ببیند واز پس پردهٔ غیب اسرار نهان بخواند ؛ ناگفته بداند ونانوشته بخواند ؛ از نیامده خبر دهد و آمده همه بجود خود گرداند .

پوپك وقتی داستان شیخ جنید را بپایان برد ، بار دیگر بمرغ عاشق پرداخت وبدو گفت : ای مرغك درماندهٔ من ! دلبری سخت فریبانیرنگ بکارت برده وچنین گرفتارت کرده است . اینها که تو میگوئی هوس است ، عشق نیست پاکباختگان ، جان عزیز نثار قدم دوست کردند وبمطلوب رسیدند ؛ خیره‌سری مکن ؛ این باد از سر بدر کن ؛ همراه ما بیا ؛ همراه کاروان ما بیا ، باما بسوی سیمرغ بیا ، دست ازین هیاهو بکش . عشق آنجاست ، در دیار سیمرغ است ، در کنار سیمرغ است ، سیمرغ شاهی بس بزرگ است . اگر ببارگاهش راه یابی ،

بهر چه خواهی ، دست خواهی یافت وهرچه بخواهی بشوی ، خواهی شد وهر که را بخواهی به‌بینی ، خواهی دید . عظیم درگاهی است درگاه سیمرغ، هر که ازین درگاه روی بگرداند ، جز پشیمانی سودی نبرد وجز پریشانی سرانجامی نیابد . ناکام به بیغوله جان دهد واسیر غولان وددان گردد ؛ دربند افتد و گرفتار شود ؛ عمرش به بیهوده گذرد واز گلستان جهان ، گل ناچیده رخت بربندد ؛ کارش افسوس ودریغ شود وهرناله که برآرد ، از درد ناکامی برآرد .

پوپك گفتنی‌ها را گفته بود ؛ دیگر چیزی‌نداشت که بگوید. همه‌ی مرغان دراندیشه فرورفته بودند ومجلس درسکوت غرق شده بود که مرغ عاشق پر کشان بخدمت هدهد آمد سرفرود آورد و گفت هرچه گوئی همان کنم وبخدمت سیمرغ آیم . پوپك خاست منبر را ترك گوید که مرغی دیگر بمیـانه دوید وعذری دیگر آورد .

خود خواهان !

گفت من از جان خود بیم دارم واگر این نبود با کاروانیان همراه میشدم . میترسم پیمانه‌ی عمرم لب ریز شود وبنـاکامی در بیابان طلب جان خود از دست بدهم ؛ همین ترس ، خود سبب هلاك من خواهد شد ونارسیده ببارگاه سیمرغ رشته‌ی زندگیم پاره خواهد گردید ؛ راه مرگ پایان نمیپذیرد واین کویر وحشتناك همه را در خود فرو میکشد وبزیر خاك میکند ؛ آنها که جان شیرین ، چنین آسان فدا میسازند ، از تلخی مرگ خبر ندارند . وقتی سخن مرغ جان دوست ، بدینجا رسید پوپك چنین بپاسخ گوئی پرداخت :

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان　　　چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند برهم ساخته　　　مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که هر کو زاد ، مرد　　　شد بخاك وهرچه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند　　　هم برای بردنت آورده‌اند
هست گردون همچوطشت‌سرنگون　　　وزشفق این طشت‌هرشب‌غرق‌خون

گرتو عمری در جهان فرمان دهی — هم بسوزی هم بزاری جان دهی

پوپك آنگاه دست بداستانسرائی زد و گفت :

مرغ هزار ساله !

درهندوستان پرنده‌ئی است که [1] مرغ هزار ساله نام دارد ویکی از شگفتی‌های جهان است . منقاری سخت دراز دارد که همچون نی‌لبك سوراخ‌های بسیار ، جابجای آن پدید آمده ونزدیك بصد سوراخ در منقار او نشسته است ؛ این پرنده تك وتنهاست ، همسری وجفتی ندارد ؛ تنها زندگی میکند وجز بخود ، بدیگری نمی‌پردازد . از هر سوراخ منقارش ، آوازی بگونه‌ئی دیگر ، برمی‌خیزد وهرندبه‌اش بگونه‌ئی دیگر ، دل میخراشد ؛ هرگاه مویه سر دهد واز سوراخهای منقار خود ناله برکشد ، مرغ وماهی ، پرنده وچرنده ، دام‌ودد ، لب فرو چینند ودرغم وماتم بنشینند . مرغ هزار ساله میداند که مرگش چه وقت فرا میرسد وچه روزی از دنیا میرود ؛ بهنگام مرگ بصحرا میدود وچوب وخس وخاشاك فراهم میآورد وبگردهم می‌چیند وخود در میان آن می‌نشیند . آنگاه نوحه سر میدهد . ندبه میکند وآوازی دردناك ، از سوراخهای منقارش بلند میشود . نوحه سرائی مرغ هزار ساله ، میگویندآنقدر اندوهباراست که هرکس بشنود دلش بدردآید وزار وناتوان برجای خود نشیند . بروز مرگ این مرغ در میان چوبهائی که بروی‌هم چیده است ، می‌نشیند وبرای خود نوحه میکند . از صدای او ، مرغان ، پرندگان ، دامان ودرندگان ، بدورش جمع میشوند وباو مینگرند ؛ آنها که سست استخوان و کوچك اندامند ، چون یارای شنیدن نفیر دل آزار او را ندارند ، قالب تهی میکنند . مرغ هزار ساله در میان چوب ناله میکشد پروبال بزمین میکوبد ، برخود میلرزد ، شیون میکند وآنقدر بال وپر خود را پیش وپس میکند وبهم میزند که از میان پرهایش جرقه‌ئی میزند ودر چوبها میافتد ، چوبها میسوزد ، شعله بآسمان بلند میکند و مرغ هزار ساله در میان آتش ودود میسوزد وخاکستر میشود ؛ لیکن از میان خاکسترش ،

۱ ـ در صفحه ۱۵۳ منطق‌الطیر نام این مرغ « ققنس » آمده است .

مرغی دیگر سر برمیدارد ، بخود تکان میدهد ، بال وپر میجنباند وبآسمان پرواز میکند ومیپرد . . . میرود تا هزار سال دیگر زندگی کند وپس از هزار سال بهنگام مرگ بسوزد وخاکستر شود وباز مرغ دیگری جان بگیرد واز میان خاکسترش بدرآید وبآسمان پروبال بگشاید .

پوپك وقتی که از حکایت مرغ هزار ساله باز آمد مرغ جان دوست را گفت : برادر زندگی همین است ، باید رفت وجای بدیگری سپرد ؛ جز خدای یگانه ، کسی جاودانه نخواهد ماند و ترس از مرگ کاری بخردانه نتواند بود . همه میرویم، همه بدیار نیستی راه میکشانیم وهمه بدریای عدم سرازیر میشویم . ما میرویم دیگران میآیند ؛ آنها هم میروند ونونهالان میآیند وبجای آنان می‌نشینند واین رفتن‌ها وآمدنها ، تا روزی که‌جهان پایان‌بگیرد وآن‌روز که خدا می‌خواهد در رسد وهستی را در کام خود کشد ، همچنان ادامه خواهد داشت . این سرنوشت دنیاست . چون چنین است تو چرا از مرگ میهراسی وازین ترس بیجا از دیدن روی محبوب ، خود را ناکام میسازی . تو چه بسرزمین سیمرغ بیائی وچه نیائی ، سر انجام چشم از زندگی خواهی پوشید وچهره ، در خاك تیره خواهی کشید . این جان دوستی وخود پرستی ، کاری بر شیوه‌ی خرد نیست ، بعمر کوتاه و ناپایدار دل مبند وبرای چیزی بدین کم بهائی ، غوغا وهمهمه سرمده ، همچون مردان ، مرگ را ناچیز بگیر ، ناچیزتر از ناچیز وهمچون گردان ، از زندگی با بی ارزشی یاد کن ، آخر تو که کمتر ازآن نی‌زن[1] نیستی که مردانه ازمرگ سخن میگفت ودلاورانه زندگی را ناچیز میشمر .

نی‌زنی را چون اجل آمد فراز ‌‌ ‌ زو یکی پرسید کای در عین راز

حال تو چونست وقت پیچ پیچ ‌ ‌ گفت حالم رابه نتوان گفت‌هیچ

---

۱ – پیش از این داستان ، حکایتی کوتاه است در شش بیت که مضمون آن ، همانند مضامین این چند داستان است ، بهمین جهت از آن چشم پوشیدم (صفحه ۱۵۵ منطق الطیر چاپ دوم) .

باد پیمود ستمی عمری تمام عاقبت در خاك رفتم والسلام

هدهد چون دریافت که مرغ جان دوست هنوز رام نشده وهنوز آرام نگرفته قصه‌ئی

خاك مرده !

دیگر پرداخت و گفت : روزی عیسی پیامبر خدا ، از کنارجوئی میگذشت ؛ آبی سخت پاکیزه در جوی روان بود ؛ کفی آب برداشت و نوشید . آب طعمی شیرین و گوارا داشت وعیسی از نوشیدن آن آب جانی تازه یافت وسرور ، از سر گرفت؛ در همان دم مردی رسید و کوزه‌ئی را که بدست داشت ، ازآب جوی پر کرد و همینکه خواست از کنار عیسی بگذرد ، عیسی ازو درخواست کرد که اجازه بدهد اندکی از کوزه‌اش آب بیاشامد . آن مرد پذیرفت ، کوزه بدست عیسی داد ؛ پیامبر تیزبین ، قطره‌ئی آب از کوزه بلب آورد ویك جرعه فرو کشید ؛ آب کوزه چنان تلخ بود که عیسی سخت حیرت کرد از کوزه پرسید ، از چیست که آب گواراوشیرین جوی ، در دل تو چنین تلخ گردیده است ؟ ! کوزه پاسخ داد: من آدمی بودم که رخت از دنیا کشیدم وبزیر خاك خفتم وخود خاك شدم . از خاك من ، کوزه‌ئی را که می‌بینی ساختند ؛ چون یاد مرگ با من همیشه همراه است ، این چنین تلخم ! !

پوپك بدنبال این داستان ، مرغ جان دوست را گفت : چرا بیهوده زندگی را از ترس مرگ ، برخود تلخ میسازی ؟ ! بزرگان همیشه بمرگ لبخند زده‌اند وآنرا با پر دلی پذیره شده‌اند .

گفتگوئی با بقراط

میگویند یکی از دانشی بزرگ ، بقراط پرسید : پس از مرگ کجا بخاکت بسپاریم ؟ بقراط قهقهه زنان گفت : هرجا که دلتان میخواهد ، این زندگی چیست که از مرگ بترسیم وهراسان ولرزان همواره از نیستی سخن بگوئیم ؛ ای مرغ جان - دوست هر که باشی ، هر جا که باشی ، از هر جا که آمده باشی ، سر انجامت مرگ ونیستی خواهد بود ؛ بدین سبب است که اشتباه میکنی اگر بسوی سیمرغ

نیائی وچشم دلت را بدیدار او روشن نسازی . کوی سیمرغ ، کوی عشق است ؛ تنها در کوی یاران است که میتوان آسوده وآرام زیست واز مرگ سخن نگفت و روزگار را تلخ نکرد .

پوپك چنان شیوا ودلفریب ، حرف زد که مرغ جان دوست ، سر رضا پیش آورد و گفت بهرجا که تو میروی منهم خواهم آمد وبهرچه که تو بگوئی گردن خواهم نهاد هدهدبرآن شده بود که منقار ببندد واز منبر بزیر آید که ناگهان ،

دیگری گفتش که ای پاك اعتماد — برنیاید یك دم از من بر مراد
جمله‌ی عمرم چو در غم بوده‌ام — کافرم گر شاد یکدم بوده‌ام
بر دل پرخون من چندان غم است — کز غمم هر ذره در صد ماتم است
دائماً حیران وعاجز بوده‌ام — کافرم گر شاد هر گز بوده‌ام
مانده‌ام زین بار غم درویش من — سرسری چون راه گیرم پیش من
کر نبودی نقد چندین از غمم — زین سفر بودی دلی بس خرمم
لیك‌چون‌دل‌هست‌پرخون،چون کنم؟ — با تو گفتم‌حالم ، اکنون‌چون کنم

هدهد سخن سنج نکته پرداز ، وقتی از مشکل مرغ غم آگاه شد ؛ بدو پاسخی بس خردمندانه داد . آخر هدهد ، مرغی دل آگاه بود ، راه از چاه باز میشناخت و نقش سود وزیان نیك میدانست . هدهد گفت : دوست غم پرورد من ؛ آنچه بتو میرسد از دست غرور تو ، بتو میرسد ؛ بخیره دل بستی ، سر بشیدائی برآوردی ، رسوائی این وآن شدی واکنون در غم میسوزی واز درد مینالی ؛ اما نمیدانی که کام نایافتگان و کام یافتگان ، سر انجام هردوازین جهان ،کام بدل ـ خواه ناگرفته ، رفته‌اند وجهان بجهانیان باز گذاشته‌اند . راستی نامرادی چیست؟ رنجی ناپایدار که زود میگذرد ودیر نمی‌ایستد ، مراد چیست ؟ مراد نیز ، خود ازین شماره بیرون نیست . دیر میآید وزود میگذرد واگر رمز این دو را درهم بریزیم ، جز زودگذری ودیر نپائی ، کلیدی بدست نمیدهد ؛ چون چنین است روشن بین ، بآن کس گویند که باین هردو بنا چیزی بنگرد واز سر هر دو

درگذرد. جهان چیست؟ جهان نیز معرکه‌ئی پرجنجال، اما کم دوام است؛ باریك بینان، جهان گذران را نیز، درخور دلبستگی نیافته‌اند ودر باره‌اش چنین حکم رانده‌اند که چون « نپاید شایستگی دلبستگی را ندارد » نامرادان که درماتم می‌نشینند وسوگواری میکنند، اگر این میدانستند که ماتم سرانجام، بشادی میپیوندد، چنین زبونی نشان نمیدادند واگر شادکامان درمیافتند که شادی را بپایان، غم، درمیگیرد، بدینسان قهقهه سر نمیدادند وبه بیهوده دل نمیبستند ودر امثال وقصص آمده که مردی بود صوفی،

صوفی صافی!

دلی زنده، هوسی مرده، لباسی ژنده وموئی ناسترده داشت؛ حق میجست وحق میگفت، اما شربت هرچند که گوارا وآمیخته بشهدی ناب، میبود، از دست کس نمیگرفت وبنوشیدنش رغبت نشان نمیداد. روزی رهگذری از حالش آگاه شد، بحضورش رفت وراز اینکار، از او پرسید. صوفی، آن مرد دل بصفا روشن کرده، بپاسخ گفت که: هر وقت شربتی‌میبینم که بر دستی نشسته ورو بسوی من کرده بیاد شربت نیستی میافتم که بزودتر، این گوارا شربت، از کفم خواهد ربود و شرنگ بکامم خواهد ریخت. این‌خاطره‌ی دردناك همیشه شربت را در مذاق من تلخ‌میکندوجانم‌را بدرد ورنج‌میکشد؛ شیرینی‌ناپایدار بچه‌ارزد؟ باور کنید، که بسکه قلب هم، نمیارزد. دنیا نیز چنین است. نه وفا دارد ونه بقاء واز همین روست که دوراندیشان، از دوروزه‌ی عمر؛ بناچیزی یاد کرده‌اند وجهان را بجهانجویان گذاشته وبگذشته‌اند.

نامرادی وغم خود چه باشد؟ غم نیز چنین است؛ گه‌آید، گه رود وهرگز جاویدان، بر تارك زندگی جای نمیگیرد. مرادمندی راهم، دوام وثباتی نیست؛ هیچ مقبولی بی‌زجر فضولی روزگار بسر نیاورده ویا راهبری نبوده که از بیخبری ره‌گم‌کردگان، بستوه نیامده باشد؛ درین بزم هر که بدرگاه نزدیکتر است، رنج وبلایش بیشتر است:

آنچه خود برانبیاء رفت از بلا — هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود — در صفت بیننده را گنجی نمود
صد عنایت میرسد در هر دمت — هست از احسان اوصد عالمت
می نیاری یاد از احسان او — می به‌بینی اندکی آن رنج او
دوستی در راه عشق ار بایدت — شورشی درجان و در سر بایدت

زهری که نوشداروشد !

پوپك باز بداستان روی آورد واز قصه، دستیار گرفت و گفت : پادشاهی بود بزرگوار و بزرگ منش ، که بچاکران مهربان بود وهرگز دل آنان را آزرده نمیساخت ، روزی برسر آن بود که میوه‌ئی بخوردواز آن لذت بر گیرد . میوه‌بدست گرفت وآنرا ببریدوخواست بدهان گذارد، ناگهان نگاهش بنگاه‌یکی‌ازچاکرانش که‌در کنارش ایستاده بود ، بیفتاد ؛ چاکر را چشم در میوه دید ؛ میوه بچاکر داد واز او خواست که هم در حضور او بخورد ؛ چاکر میوه گرفت وبا اشتیاقی فراوان بخوردن پرداخت وچنان از خوردن آن میوه بلذت درآمد ، که شهریار را هوس برانگیخته شد ولختی از آن میوه از چاکر بگرفت وبدهان گذارد ؛ میوه چنان تلخ بود که سلطان سخت رنجه شد واز کار چاکر که میوه‌ئی بدان تلخی را چنین روی ترش ناکرده ، میخورد ، در عجب شد ؛ از چاکر پرسید مگر این میوه که میخوردی تلخ نبود ؟ چاکر پاسخ داد : روزگار شهریار دراز باد ! تلخ بود سخت هم تلخ بود ؛ اما چاره چه بود ! میوه از دست بزرگوار خود گرفته بودم ؛ مرا فکر عنایت سلطان چنان در خود گرفته بود که تلخی نمی‌فهمیدم وبا لذت میوه تلخ را میخوردم واگر سخن براستی میخواهی، خدا را بسوگند یاد میکنم که هرگز اندیشه‌ی تلخی آن نمیکردم .

چون زدستت هر دمم گنجی رسد — کی بیك تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو — کی مرا تلخی رسد از دست تو

آری ای مرغ غم ، بزرگان چشم براه حرمان نگذاشته‌اند وبرنجها که

میرسد ، ارجی ننهاده‌اند . دنیا تابوده چنین بوده ؛ اما آدمی‌زاده ، باید راه خود بشناسد و بیك تلخی چهره درهم‌نکند و ناله سر ندهد ؛ زبان بشکوه نگشاید ؛ از درد نگوید ودرمان نجوید . چه دردی را میتوان یافت که درمان نداشته باشد ؟ وچه رنجی را میتوان بنام گفت ، که سامان نپذیرد ؟! وآنوقت تو ای مرغ غم ، درین دنیای غم پرورد ، بدنبال خوشی میگردی ونشاط وشادمانی جستجومیکنی ؛ بیقین بدان که لذت غم ، دلگشا تر از خرمی وشادی است ، خود غم را نیز ، شادی بزرگ کرده ودرد امان‌پرورش‌داده وبی شك غم‌نیزفرزند شادی است ، شادی وغم، از هم جدا نیستند ، هر دو بردوش زندگی نشسته‌اند وآنرا بمهمیز گرفته‌اند و براو نهیب میزنند که هان ای زندگی ، دوگونه بیش نداری ، گونه‌ئی درد وغم وگونه‌ئی آسایش و شادی . . . غمت زاده‌ی شادی است و شادیت دست پرورده‌ی غم ... هیچ نانی نیست که در آن رنگی از خون دلی نباشد وهیچ نامی نیست که گردی ازرسوائی آنرا بخود نپوشانیده باشد . این حقیقت را پنهان نمیتوان داشت که‌نان بی‌خورش خون ، هرگز بدست نیاید وخون دل‌خوردگان ، هرگزنتواند بود ، که برمسند شادی ننشینند و زمزمه‌ی نشاط سر ندهند ؛ غم وشادی دو برادر توأمند که هیچگاه از هم جدا نمیشوند وهمیشه برادری در پی برادر میآید وبر کرسی جان مینشیند . اکنون تو ای مرغ‌غم‌چه داری که بگوئی ؟ میگوئی مرغی غم زده وگوشه نشینم و رو بآشیانه‌ی سیمرغ نمیگذارم . راستی رو بآشیانه‌ی سیمرغ نمیگذاری ؟! تو که میخواهی از غم برهی چه بهتر که بسوی سیمرغ آئی . آشیانه‌ی سیمرغ غمکش است ؛ غمها از دل میزد ایدوشادی مهر بر گوشه‌ی جان میگستراند . راستی‌چه میشد اگر میگفتی، غم که، بر دل داری ؟ اواین چه پرسشی است ! ! شاید نخواهی بگوئی ، حق داری ، نباید بگوئی ؛ ما هزاران‌غم داریم . چه کسی غمخوار ماست ؟ گرفتم که در زندگی ما کسانی یافته شوند که غم ما بخورند . . . اگر نیك بنگریم ، روشن خواهد شد که آنها غم خود میخورند وغم‌مارا بهانه کرده‌اند، باورکن دردنیای‌ما کسی‌غمخوار کسی‌نیست ....

بعذر غم خوردن که نباید چشم از درگاه سیمرغ بست؛ سیمرغ همه شادی است؛ همه خرّمی است؛ همه سوز است؛ همه سرور است؛ همه بزرگی و جوانمردی است. تو اگر ببارگاه سیمرغ، خود را برسانی، غمت بکناری خواهد نشست وجانت را رها خواهد ساخت، اما اگر چنین نکنی چه خواهد شد؟ آیا جهان روش خود را از دست خواهد داد واز مکر وفسونگری ورنگ زنی، بتوبه خواهد نشست؟ خدا را که چنین نیست؛ دنیا را آن قدر نیست که روشن بینی، مانند تو، ای مرغ غم، در رنج آن غوطه بخورد واز شام تا بام رنج بکشد واکنون نیز بدستاویز غم، از همراهی با کاروان مرغان سرباز زند، من بر این اندیشه‌ام که تو سیمرغ را نمیشناسی ونمیدانی سیمرغ کیست وکجاست ودر گاهش بچه پایه، ازشکوه وصلابت‌است؛ بنابخردی خودرا اسیر غم کرده‌ئی وپای برزنجیر درد نهاده‌ئی. برخیز، چون مردان کار زار دیده، گردن بکش بال بگشا، پر بزن وهمراه کاروان ما بپرواز درآی. من ترا بکوی سیمرغ میبرم سیمرغ شاهی غمگسار است، غمت از دل میزداید وبرجانت نشاط میپاشد؛ شاد وخرّمت میکند وشادابت میگرداند. آنچه غم خوردی بس است؛ برو تا روز باز پسین زانوی غم درآغوش بکش، سرانجام چه سود خواهی‌برد؟ غم‌بکجا ترا رهنمون خواهد شد و چه دری برویت خواهد گشاد؟ تو خود دانی که غم خوردن کاری عبث وسخت بیهوده است؛ با اینهمه باز، درِ دل بروی غم میگشائی وآنرا در سینه میپرورانی؛ میدانم که از گفته‌های من گام براه نمیگذاری وحق ازباطل باز نمیشناسی، بگذار قصه‌ئی دیگر برایت بگویم؛ قصه‌ئی از صوفیان که چنین‌است:

صوفئی را گفت مردی نامدار — کای اخی‌چون‌میگذاری روزگار؟
گفت من درگلخنی درمانده‌ام — خشك لب تردامنی درمانده‌ام
گرده‌ئی نشکسته‌ام درگلخنم — تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تودر عالم خوشی جوئی همی — خفته‌ئی یا خواب میگوئی همی
گرخوشی جوئی‌درآن کن احتیاط — تا رسی مردانه زان سوی صراط

خوشدلی در کوی عالم روی نیست | زانکه‌رسم خوشدلی‌یك‌موی نیست
نفس هست اینجا که چون آتش بود | در زمان کویك‌دلی‌تا خوش بود ؟
گرچو پرگاری بگردی درجهان | دل‌خوشی‌یك نقطه کس ندهدنشان

ایدوست بشنو؛ خوشدلی جزدر کوی سیمرغ فراچنگ‌نیاید ؛ تنهاشاه‌مرغان سیمرغ است که میتواند زنگ غم از دلت پاك کند وجانت را بشادی بیندازد ؛ گره از جبینت بر گیرد ولبت‌را بخنده باز گرداند ؛ شادت کند واز غم رهائیت بخشد . هدهد این قصه بپایان آورد؛ اما مرغ غم همچنان برانکار ایستاده بود؛ بناچار پوپك نغمه‌ئی نوساز کرد وبار دگر دست بدامن حکایت شد و گفت :

پیرزن راه‌گیر !

روزی‌پیرزنی‌راه ، برشیخ ابوسعیدابوالخیر (1)
گرفت وگفت ای سرخیل روشن بینان ،

---

۱ ــ شیخ ابو سعید ، فضل‌الله بن‌ابی الخیر المیهنی ، از صوفیان بنام واز مشایخ بلند جایگاه قرن پنجم است که در کلیه‌ی مآخذ معتبر تاریخ تولدش اول محرم سال ۳۷۵نوشته شده است .

تنها دانشمند گرامی احمد سهیلی‌خوانساری در مقدمه‌ی خسرونامه صفحه ٤٤ تاریخ تولد ویراغره محرم‌سال۳۷۶نوشته‌اند ولی‌سندی‌بدست‌نداده‌اند ومأخذی ذکر نفرموده‌اند .

شیخ ابو سعید ، در شب جمعه چهارم شعبان سال ٤٤٠ درگذشته و هشتاد ویك سال وچهار ماه زیسته است . پدرش را ، ابو بوالخیر مینامیدند که در مهنه « میهنه » میزیست عطاری میکرد واز شریعت وطریقت آگاهی داشت ابوسعید ، از شیخ عبدالرحمن سلمی (تولد روز سه‌شنبه دهم جمادی‌الاخر سال۳۲۵وفات سوم‌شعبان سال ٤۱۲) خرقه‌گرفت ، لیکن پیرومرادوی ، ابوالفضل محمد بن حسن سرخسی (متوفی بسال ٤۱٤) بود .

کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید ، از افکار . اقوال واشعاری که منسوب بدوست مشحون است ونیز استاد نفیسی رباعیات ویرا جمع آوری کرده وبا عنوان (دیوان اشعار ابوسعیدابوالخیر ، در سال ۱۳۳۳ خورشیدی چاپ ونشرکرده است .

(برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع فرمائید به : فرهنگ اشعار حافظ صفحات ٥۳ ۱۰٤ ، ۳۱٦ ، ۳٦۱ و۳۹٤ و تاریخ ادبیات فارسی تألیف اته صفحه ۱۳۳ وتاریخ تصوف تألیف دکتر غنی صفحه ٤۷۷ ودیوان اشعار ابوسعید ابوالخیر صفحه ۹ .)

ذکری بمن آموز که هر گه بر زبان رانم ، جانم بشادی گرایدودلم غرقه در سرورشود ؛ ای شیخ بمن رحمت آر که حرمان بسی کشیده‌ام وناکام بسی بوده‌ام ؛ چه شبها که تا سپیده دمان، مژه برهم ننهاده‌ام وچه روزها که تا شامگهان درغم بسر برده‌ام .

یکروز بکام دل نبوده‌ام ویك شام سر بآرامش ، بر بستر نگذارده‌ام ؛ کارم رنج بردن وخون دل خوردن است وروزگار، از ناله سیاه واز آه تباه ساختن . . .

ای شیخ اگر کرم کنی ووردی بمن یاد دهی که غم کاهد وخوشدلی آرد ، جان دررهت گذارم وآن ورد همه گه، روزان وشبان بر زبان رانم .

شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذره‌ئی نی دیدم ونی‌یافتم
تا دوا ناید ، پدید این درد را — خوشدلی کی روی‌باشد مرد را

هدهد ماجرای شیخ را با داستانی از جنید پیوند بست و گفت روزی پرسنده‌ئی از جنید که از پیوستگان بحق بود پرسید :

سخنی از جنید !

خوشدلی مرد، کی حاصل شود ؟ جنید پاسخ داد و گفت : آن روز که او واصل باشد . و سپس گفت : ای مرد مگر ذره را آنگاه که جدا شده ، از خورشید از روز نه ببیرون میجهد ، ندیده‌ئی که چگونه سر گشته وحیران ، سر باین دیوار وآن دیوار میزند ؟ !

میدانی این سرگشتگی از چیست ؟ از این است که تاب آفتاب نیاورده واز او دوری گرفته است؛ ذره‌ی سر گردان ، اگرصد بار ، درخون‌غرق شود، از این حیرت بیرون نخواهد آمد؛ هرچه کند ذره است .

ذره‌ئی ناچیز که از اصل ، دورمانده وبوصل نرسیده است ؛ اصل او خورشید است . ذره جزئی از خورشید است ، پاره‌ئی از خورشید است ، جزء تا هست جزء وناچیز است ؛ اما اگر بکل پیوست وباصل خود بازگشت ، بزرگ

میشود ،چشم گیرمیشود وبعظمت و کبریائی میرسد ودیگر ناتوان ودرمانده نیست.

نیرو یافته وبفرو شکوه رسیده و دیگر میتواند گردن بکشد ونور بردشت ودمن بپاشد. ذره اگر باینجا رسید ، شاد است ؛ خرّم است ؛ سرافراز وسر بلند است ؛ جزء جدا مانده از کل را ، هیچ ذکری وهیچ وردی ، جز نام خدا ، بمطلوب پیوند نمیدهد وبمعبود نمیرساند.

پوپك سخنان آن پیران بزرگ شیخ ابو سعید ابوالخیر و جنید را بدینگونه برای مرغغم باز گفت ؛ اما بزودی دریافت که سخن پیر ، بپهنای آسمان است وساده دلان تازه بدوران رسیده ، نمیتوانند بژرفای آن بنگرند و گوهر معنی فرا چنگ آورند.

روشن تر شدن بیان شیخ را ، قصه پرداخت ؛ قصه‌ئی دل انگیز که از پرنده‌ی شبکور بود وچنین آغاز میشد :

شبپره وآفتاب !

شبی پرنده‌ی شبکور ، با خود گفت : این چه زندگی غمبار وملال آلودی است که من دارم ؛ من که یکدم یارای دیدن آفتاب ندارم ، چرا از مرز وبومش سفر نکنم وبدیاری رخت نکشم که در قلمرو خورشید نباشد ؟! چشم فرو می‌بندم ، سال وماه را میپیمایم ، امیدوارم که سرانجام بسامانی رسم که آنجا دیگر آفتاب نتابد واز خورشید اثری نباشد.

شبکور همچنان با خود نجوا میکرد که آوای پرنده‌ئی بگوشش رسید که میگفت : ای کور دل بغرورافتاده ، چرا بیهوده سخن میگوئی واندیشه‌ی باطل میکنی ؟! اگر هزاران سال راه بروی ، از مرز خورشید ، گامی آنسوتر نتوانی گذاشت؛هرجا که‌قدم گذاری‌سرزمین‌خورشیداست‌واز‌پرتوخورشید فروغ‌میگیرد.

تو ای شبکور سر گشته ، هر گز امید خود را بر آورده نخواهی دیدوبآرزو نخواهی رسید. شبکور بال کشید ، خود را باین طرف وآنطرف کشانید ، تا پرنده‌ی سخنگوی را ، به‌بیند واورا بشناسد. کوشش بثمر رسید ودر گوشه‌ی ویرانه

شبکور از پا افتاده‌ئی را دید که باو مینگرد وبا او سخن میگوید . از دیدن هم جنس خویش ، شاد شد ، اما از گفته های یاس آورش، غمگین گردید ؛ خاموش نشست ودر پاسخ شبکور پیر ازپا افتاده ، گفت :

از ره نوردی باکی ندارم واگر سال برهزار گذرد ، همچنان پر کشان ، بدیار خاموشان ، پرواز میکنم ، تا ازین درد جانکاه رهائی یابم . این بگفت واز ویرانه بیرون پرید . سالها بی‌خبر وسر گردان ، راهی راکه در پیش گرفته بود پیمود ، تابال وپرش‌خسته شد وازپریدن ، باز ماند . بی‌توشه وتوان ، در ویرانه‌ئی زار وگرسنه ، فرو افتاد ؛ ناگهان دریافت که بالش سوخته وپرش ریخته است .

جانش میگدازد وسرتاپایش میسوزد ، باخود گفت : شك نمیتوان داشت که از مرز خورشید گذشته‌ام که چنین سوزان وگدازان شده‌ام ؛ دیگر دراینسوی مرز ، از خورشید اثری نیست اکنون میتوانم شاد باشم وزندگی از سر گیرم ؛ در همین اندیشه بود که بناگاه :

عاقلی گفتش که توبس خفته‌ئی — ره نمی‌بینی که گامی رفته‌ئی
وآنگهی گوئی کزو بگذشته‌ام — کاین چنین بی‌بال و بی پر گشته‌ام
زین سخن خفاش بس ناچیزشد — آنچه از وی مانده بد ، آن نیزشد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده‌ور — پاره‌ئی زود ورتر بر شو دگر
این‌سخن ازسوزدل‌چون گفت وددرد — آفتاب از جود کار خویش کرد
قسمت بی دیده‌ئی شد روشنی — دوست آمد ، گشت مسکینی غنی

سخن که بدینجارسید مرغ غم، لب بخنده گشود وبنشاط درآمد ؛ بال وپر کشید وخود را به پایه‌ی منبر کشاند ؛ منقار بر منبرمالید واز سر راستی پوپك را را درود گفت وخویشتن را فرمان برراهبر کاروان مرغان ، خواند .

پوپك مهربان، او را نوازش کرد ودستور داد که برجای خودبنشیند وچشم براه باشد ، تا چون کاروان بپرواز درآمد ، از قافله جدا نماند واز میمنت دیدار

سیمرغ محروم نگردد. پوپك در همین گفت وشنود بود که مرغی دیگر از جای برخاست وبسخن در آمد و گفت :

فرمانبران !

من مرغ فرمان برم ؛ سرتسلیم در پیش دارم روزگار برضا ، بسر آرم ؛ کمر بسته‌ام تا دستور بکار برم وکار بانجام رسانم ؛ آنچه دارم به پیشکش میآورم وبا ردوقبول آن کاری ندارم . فرمان بجان میبرم واز دستور سر نمی‌پیچم مرا با کفر وایمان کاری نیست ؛ هرچه « استاد ازل گفت بگو میگویم » .

اکنون ای پوپك تیزبین وژرف اندیشه ، بمن بگو که شیوه‌ام پسندیده است یا نه واین‌راه که میروم ، بکعبه‌ی مرادمیرسد ،یا بگمراهی میپیوندد ؟ وای‌پوپك، چشم آن دارم که اگر بخطا میروم ، راه راست بنمائی واگر دل بخیره بسته‌ام ، گره ازکارم بگشائی . پوپك بانگی در منقار افکند و :

گفت نیکو کردی‌ای‌مرغ این‌سؤال　　　مرد رازین بیشتر نبود کمال
میبری جان گر تو آنجاجان‌بری　　　جان‌بری گرتوبجان ،فرمان‌بری
هر که فرمان‌برد،ازخذلان‌برست　　　از همه دشواری اوآسان برست
از زمین وآسمان از خاص وعام　　　نیست از فرمان بری برتر مقام

آنگاه پوپك قصه‌ئی ساز کرد و گفت :

بزنجیر شدگان عشق !

در افسانه‌های کهن‌آمده، که در روزگاران خیلی دور ، در آن روزگاری کهاکنون در غبار قرون واعصار فروشده واز یادها دور مانده ؛ درآن روزگاران که در سینه‌ی تاریخ ، جای نگرفته وسر بر گوش افسانه پردازان گذاشته ؛ در چین شهریاری حکم میراند که همه از جان ودل ، سر در راهش داشتند وفرمانش را بجان میخریدند وبکار می‌بستند . شهریار چین ، بسفری کوتاه رفته بود وبشهر خود باز میگشت .

مردم چین ، وقتی ازین خبر آگاه شدند ، ولوله شوق بشهر درانداختند و

جشنی بآئین خسروان برپا کردند .

شهر را آئین بستند ؛ چراغان کردند ودر ودیوار را از ترمه وزربفت ، رشك نگارخانه‌ی ارژنگ ساختند ؛ هر کس ازهر دسته‌ئی بود ، رهگذرخود را بگونه‌ئی دلفریب تر ، از رهگذر دیگران ، آذین بست . بازرگانان بنوعی ، پیشه‌وران بنوعی دیگر ، دهقانان بنحوی ، کشاورزان بنحوی دیگر ، درودگران بشیوه‌ئی وبنایان بشیوه‌ئی دیگر ، کوتاه سخن آنکه‌هر رسته‌ئی دلبر با تراز رسته‌ی دیگر ، کوی وبرزن خویش را آراست ؛ تا چون شهریار ، بشهر آید وازآنجا که‌جایگاه این رسته‌ها بود ، بگذرد شادمان شود ودلش تازه وشاداب گردد . درین میان زندانیان شهرهم ، برآن شدند تا درودیوار زندان را آرایش کنند وزینت دهند ؛ اما جز غل وزنجیر ، چیزی نداشتند که باآن گذرگاه زندان را زیوربندند ؛ بناچارزنجیرها بدیوار کوبیدندوخودپای‌درغل‌ودست درزنجیر، بپای‌دیوارایستادند.

آنچه داشتند ، بر گذرگاه ریختند وبودنی برای خود نگذاشتند ، مگر آنکه در رهگذر ریخته بودند . شهریار چین‌بشهرآمد ، ازکوی وبرزن ، گذشت ، همه جا را آراسته بنقش ونگار دید ، امّادر هیچ رهگذری ، درنگ نکرد تا بدر زندان رسید .

آنجا از حرکت باز ایستاد واز اسب پیاده شد ؛ زندانیان را بار داد ، تا به پیشگاهش روند وسر در قدمش گذارند ؛ آنگاه یك یك زندانیان را پیش خواند دست مهر برسر آنها کشید وبهریك فراخورحال ، مشتی زرومشتی سیم بخشید؛ ندیم شهریار که در خدمت بود ، وقتی این حال را دیدسر بکرنش فرود آورد و گفت : شهریارا امروز چین ، خرّم‌تر از بهشت برین بود ؛ هرجا که زیبا ودل‌انگیز بود چشم گیر شهریار نشد ، اینجا که زندان بود وازدر ودیوارش غم واندوه میبارید ، پای سلطان را چنان سست کرد که از باد پای پیاده شد وقدم برزمین نهاد وبا بندیان بسخن نشست وبآنان مهربانی نمود ؛ خدا رااى شهریار دادگر راز این کار ، با جان نثار بفرما که نزدیك است از حیرت جانم تباه شود .

شاه گفت آرایش آن دیگران　　هست چون بازیچه‌ی بازی گران
هر کسی در شیوه ودرشأن خویش　　عرضه‌میکردند خویش‌وآن‌خویش
حکم خود اینجا روان تریافتم　　لاجرم اینجا عنان برتافتم
آنهمه در ناز خود گم بوده‌اند　　در غرور خود فرو آسوده‌اند
اهل زندانند سرگردان شده　　زیر حکم وقهرمن حیران شده
منتظر بنشسته ، نی‌کار ونه بار　　تا روند از چاه زندان سوی‌دار
لاجرم گلشن شد این زندان مرا　　گه من ایشان را و گه ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان رفتن است　　چه بگلشن چه‌بزندان رفتن است

راهی باهی !

پوپك قصه بپایان برد ؛ اما بسخن پردازی همچنان ادامه داد و گفت : اکّاف [1] که قطبی پاك نهاد وپاك سرشت بود گفت : با یزید بسطامی وشیخ ترمدی [2] رابخواب دیدم که از راهی میگذشتند، چون مرا دیدند، پای پس کشیدند، راه بمن‌نمودند و درپیم افتادند وبدنبال من راه سپردند .

بامداد که چشم از خواب گشودم وباندیشه خواب دوشین فرو رفتم ، این راز باز یافتم که‌سحر گاه شبی که این دو بزرگ مرد را بخواب دیده بودم ، آهی جگرسوز از سر درد ، بآسمان روانه ساخته بودم . دریافتم که اینك از اثر آن‌آهم

---

۱ ـ رکن الدین ابوالقاسم عبدالرحمن بن‌عبدالصمد بن احمدبن علی‌اکاف نیشابوری از فقیهان ، زاهدان وخطیبان بوده که بسال ٥٤٩ درگذشته است ، سلطان سنجر را باو اعتقادی تمام بود وهمو بودکه بوساطت نگذاشت اکاف را ترکان غز بکشند . سمعانی تاریخ نویس نامی شاگرداین اکاف بوده‌است (شرح احوال ونقد آثار عطار صفحات ۱۱و۳۰) .

۲ ـ ابو عبدالله محمد بن علی حکیم ترمدی از مشایخ صوفیان ویکی از نامی‌ترین آنها در قرن سوم است . در حکمت دستی تمام داشت ، بدان پایه‌که او را حکیم الاولیاء خوانده‌اند . او پیشوای سلسله‌ئی است که‌حکیمیه خوانده میشود و پیروان بسیاری داشته ، ختم‌الولایه وچندکتاب دیگرراباو نسبت میدهندبرای کسب‌اطلاعات‌بیشتررجوع فرمائیدبجلد دوم تذکرة الاولیاء صفحه ۹۱ ونفحات الانس صفحه ۱۱۹ وفرهنك اشعار حافظ‌صفحه۳۸۸.

بود که راهم مینمودند ؛ در این اندیشه بودم که هماندم از سروش پیامی بگوشم
رسید که ای اکّاف پایه‌ئی بس بلند یافته‌ئی که با یزید در پیت ره میسپارد . تو
خود دانی که بایزید بنده‌ی برگزیده ماست ؛ بایزید ازما جدا نیست ، زیرا همو
بود که لحظه‌ئی نتوانست بی‌ما بیارامد وما را از خود جدا داند .

بایزید از همه هستی ، تنها ما را خواست واز ما هیچ نخواست ؛ اکّاف گفت
پیام سروش مرا از بی‌خبری رهانید ؛ بخود آمدم ، همه او دیدم ، آری چگونه
رواست که‌ماوَرد اوخواهیم ولیکن درداو نخواهیم . فرمان‌آن‌اوست ؛ سر بر خط
میگذاریم ، هر چه او گفت بکن میکنیم؛ راه چه کژ باشد چه راست ، ما را
خواستی جزخواست‌او نتواند بود؛ بهرره که فرماید، رویم وبکج وراست نیندیشیم .

بنده پیوسته چو بر فرمان رود — با خداوندش سخن درجان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف — میزند دربندگی پیوسته لاف
بنده وقت امتحان آید پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید

دربستر مرگ !

دروا پسین دم که شیخ خرقان ، خرقه تهی
میکرد و جانش پر بسوی جانانه میکشید ؛
میگفت‌ای کاش کالبدم رامیشکافتندودلم را، دل‌سوخته ورنج کشیده‌ام را ازسینه‌بیرون
میکشیدند و بعالمیان مینمودند تاهمه در لا بلای دلم ، او بینند ؛ آنگاه بی‌خبران
درمی‌یافتند که همه بت بشکستم وبت‌ساز پرستیدم ؛ چه ، میدانستم که‌ازدانای راز
من به بت نمیتوانم پرداخت ؛ جز بندگی هوسی نداشتم ودر درگاهش بندگی ،
همه بسرافکندگی کردم وجزنام او نامی هرگز برزبان نراندم .

بنده‌ی از درگاه رانده !

ای بی‌خبران ، شما خدائی میکنید نه بندگی
این چگونه بندگیست که با سرافکندگی
همراه نیست ؛ بندگی باید که باحرمت توام گردد ، که بی‌حرمتان‌از درگاه ،
رانده شوند ؛ همچون آن بنده که پادشاهش خلعتی بس گرانبها بخشوده بود .
روزی که درخدمت بود غبارش بر آستین نشست ؛ پیش چشم سلطان ، گرد تکاندن

گرفت وغبار از آستین ستردن . شاه را این بی‌حرمتی خوش نیامد کیفرش فرمود .
زنده دلی این ماجری بشنید ، گفت : هر که اندازه وحرمت نگه ندارد ، در درگاه شاهان قیمت ندارد وپشیزی نیارزد .
وقتی پوپك قصه، باین نکته پیوست ، از سخن باز نشست و خاموش ماند . مرغ فرمان بررا ، گونه از سرور ، آتشین شد وشادمان گردید که شیوه‌اش پسند خاطر قافله سالار آمده . دستوری خواست وبرجای نشست ؛ در همان دم مرغی دیگر بجلو آمد وبه پوپك گفت :

پاکبازان !

ای راهنمای مرغان ، من‌مرغی‌پاکبازم؛ آنچه دارم در پای این وآن میریزم واز جان‌باختن پروا نمیکنم ؛ هرچه بدست میآورم، می‌بخشم ودل در کار دیگران می‌بندم ؛ گره ازکارهای فرو بسته میگشایم ودر کنار درماندگان می‌نشینم ؛ دستشان میگیرم واز ورطه نجاتشان میدهم . من مرغ پاك بازم ، پاکباخته، بدیار سیمرغ میآیم ودر کویش جان میدهم وبپایش سر میسایم ؛ اکنون چه فرمائی ؟ همراه کاروان شوم وبسر زمین شاه مرغان روی آورم یا سر خود گیرم واز همین ره که آمده‌ام باز گردم و گذشته از سر گیرم ؟

پوپك گفت : رهروان سر منزل عشق ، همه از پاکبازان بوده‌اند وتوشه‌ی این راه جز پاکبازی نداشته‌اند ؛ اکنون ای مرغك بلند آشیان ، باید شاد باشی که هر چه داشته‌ئی باخته‌ئی . دل خرّم‌دار ، که هرچه سبکبارتر ، آسوده‌تر ؛ آنانکه دست از جان‌شستند وترك‌یار ودیار گفتند ، بی‌آسیمه سری بدلدار پیوستند؛ پیرایه بپرداز ، تا سبکبال بکوی یار رسی ؛ سوختگان وادی عشق ، سوختند گداختند ، خاکستر شدند ، خاکستر بر سر خاکستر ریختند ، آنگاه بدست باد سپردند تاغبار راه نباشند و بر دامن کس ننشینند .

جان عزیز من ، اگر بادیه پیمای وادی عشقی ، بایدبدانی که درین راه ، مرگ ، زندگی وزندگی ، مرگ است ؛ آنکه هر چه داشت ، از دست بداد ،

بآنچه هستی نام داشت ، دست یافت .

پاکبازان، بهرچه بیشتر دلبستگی‌داشتند ، در راه‌دوست، بزودتر، از آن گذشتند ونثار قدم دلارام کردند ؛ پیشانی بر آستانه‌ی معبود بخاك مالیدند ، سر درکار دلدادگی کردند واز جانبازی درنگ نداشتند . آنچه با خود داری ، رنج افزون کنی، بیش‌نیست ، اگرت دست باشد ، بدستبند ، نیاز آوری واگرت پای باشد ، بخلخال بنگری ؛ سرت کلاه خواهد وتنت بتن‌پوشی درپیچد . از دست بگذر ، تا دستبند نخواهی ؛ چشم از پای، بپوش ، تاپای افزار نیازت نباشد ؛ سربده ، تا کلاه نخواهی وجان به‌بخش تا جامه نجوئی . تو ای مرغ پاکباز ، بسختی ، سر بکمند داری که بدین کرسی نشستن نتوانسته‌ئی . مسند پاك بازی ، گرانمایه مسندی است که همه را بآن دستی نباشد وتا خدا بنده‌ئی را شایسته نداند باین جایگاه نرساند .

پیر ترکستان

گوش کن تا دلربا کاری از پیرترکستان[۱]
برایت بگویم : پیر نیز از پاکبازان بود ؛

پاکبازی‌بلندپایه ؛ سر بعزت برداشته وپرچم‌ببرکت‌برافراشته‌بود ؛ اسبی تیزتك و تکاوری باد پای‌داشت که در همه ترکستان براهواری بلند آوازه گشته بود .

پیر را باسب سخت الفت بود ؛ پسری هم داشت که دلش دربند او بود و دوستش میداشت وبسی گرامیش میشمرد ؛ نور هردو دیده‌اش میخواند واز پسر هرگه ، که سخن میگفت ، باشتیاق‌میگفت ؛ بارها یاران وپی گیران را میگفت ، اگر بامر حق پسرم دم در، کشد وچهره بخاك پنهان‌سازد ، بآنکس که این خبر بمن بگوید ، این اسب را بشکرانه خواهم داد، تا از این دو عزیز که در راه

---

۱ ـ فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور ، مصحح منطق الطیر در (صفحه ۳۳۰ سطر ششم چاپ دوم منطق‌الطیر) نوشته‌اند ، « . . . مراد از پیر ترکستان ظاهراً حبیب اعجمی (!) است . . . » و ما از حبیب عجمی در ذیل صفحه ۱۶۰ صحبت داشته‌ایم ، بآن صفحه ازکتاب حاضررجوع فرمائید .

پاکبازی ، بند ، برپایم زده‌اند ، بیکباره آسوده گردم وهمه چیز از دست داده ، راه او پویم وبکوی او روآورم .

باید همچون شمع سرتا پاسوخت ، بگداخت، نابود شد ، تا در برابر جمع یارای آن باشد که از پاکبازی حرفی توان گفت ودُری توان سفت ، پاکبازان هرگز آشیانه نداشته‌اند . ببادی آشیان درهم ریخته‌اند واز خس وخاشاك، بالین ساخته‌اند ؛ این نشانه‌ی پاکبازان راستگوست که بدروغ نمی نشینند وبیاوه نمیگویند .

از سر شهوت برخاسته‌اند وخاك برديده طمع کرده‌اند ؛ شهوترانی که پاکبازی بخود می‌بندد وازین رهگذر ، دریادلان را ، میفریبد ، راهزنی است که خود گرفتار واسیر رهزنان دیگر خواهد شد وبه کیفر این گناه خواهد رسید .

پاکبازی جز از راستی ، مایه نمیگیرد وجز بر کرسی درستی نمی‌نشیند و توای مرغ پاکباز که سخن بدل میگوئی ونمیخواهی زود باوران را بفریبی ، بچشم من ارجی بآسمان داری . تو شایسته وگرامی هستی ودرین کاروان ، خود از پیش آهنگان باید باشی . هم برتر از ارج تو در چشم من ارج کس نیست که از شیخ بزرگ خرقان ، برایت حکایتی سر میکنم و شگفت آور سرگذشتی برایت میگویم :

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود — روزگاری شوق بادنجانش بود
مادرش از چشم خویش آورد شور — تا بدادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد ، آن نیم‌بادنجان که بود — سر زفرزندش ، جدا کردند ، زود
چون درآمد شب ، سیر آن پاکزاد — مدبری ، بر آستان او ، نهاد
شیخ گفتا : بس ، من آشفته کار — گفته بودم پیش ازین ، باری هزار
کاین گدا ، گر ، نیم بادنجان خورد — تا بجنبد ، ضربتی ، برجان خورد

وتوای‌مرغك وارسته که برجبین ، ازپاکبازی‌نشانها داری ، درراه ثابت‌قدم باش که بسیاری از بزرگان دین ، درین راه‌سر نهادند وجان باختند ؛ ازرهروان طریقت نیز ، بسیاری بودند که براستی آنچه داشتند ، پاك‌باختندوازجان گذشتند .

واقعه‌ئی که ذوالنون مصری [۱] دید، هم باز گو کننده‌ی این راز است .

---

۱ ـ ابوالفضل ثوبان بن ابراهیم ، ذوالنون مصری ، بسال ۲٤٥ درگذشته است . در سال ۲٤۰ وی وچند تن دیگر از بزرگان طریقت را . فقیهان بغداد بمحاکمه کشیدند ولیکن ذوالنون ازین مهلکه ، رهائی یافت . تاریخ نویسان تصوف ،آورده‌اندکه : ذوالنون مصری نخستین کسی است که فلسفه‌ی « افلاطونیان نو » را با تصوف درآمیخته است .

از نوشته‌های او کتابی چند ، بجا مانده بودکه در بعضی از تذکره‌ها ، ازآنها نام برده‌اند . درحالاتش حکایتی آمده‌که چون سخت نغز ودلفریب است ، دراینجا ذکرمیشود:

« . . . بنقل از معروف کرخی (کرخ ناحیه‌ئی است از بغداد که میان »
« خانقین وشهر زور واقع شده ومعروف کرخی از صوفیان بزرگ است که در »
« سال ۲۰۰ درگذشته است) آورده‌اند که روزی ذوالنون مصری ، برای »
« شستن جامه‌اش بکنار نیل میآید ؛ عقربی را می‌بیندکه بساحل رودآمده ، بر »
« پشت غوکی ازآب میگذرد . ذوالنون آنرا تعقیب میکند . در ساحل دیگر »
« رودخانه ، درسایه درخت بزرگی ، جوانی سپید روی را ، مست خفته‌میبیند »
«وازآنکه عقرب با آن ترتیب برای گزیدن اوآنجا آمده لاحول میگوید ولی »
« عقرب اژدهائی‌راکه‌درآن هنگام بقصد جوان باو نزدیك میشده‌است ، با نیش »
« خود میکشد و با همان ترتیب که آمده بود ، از رودخانه میگذرد وذوالنون »
« چنین میخواند : »

« یاراقداً والجلیل یحفظه　　من کل سوء یکون فی‌المظلم »
« وکیف ینام العیون عن‌ملك　　تاتیك منه فوائد النعم »

(این مطالب همه از فرهنگ اشعار حافظ صفحات ۳۰ ، ۳۳۰ ، ۳٥٦ ، و۳۷٦ وتاریخچه تصوف نوشته‌ی آقای قویم صفحات ۲۹ و۳۰ مأخوذ است .) برای مزید استحضار یاد آور میشود که نام ذوالنون در قرآن کریم آمده است ، لیکن مراد ازآن « ذوالنون » که در قرآن مجید آمده « یونس » پیامبر است که بگفته‌ی صاحب‌قصص‌الانبیاء (صفحه ۲٤٦ تا صفحه ۲٥٤) بخشم خداوندی گرفتار آمد وماهی بزرگی او را در شکم خود فرو برد ؛ یونس ٤۰ روز در شکم ماهی ماند تا خدای بزرگ برحمت خود ویرا از شکم ماهی نجات داد .

←

مرقع پوشان

ذوالنون ، ازپیران طریقت بود خرقه‌پوشیده، وبر مسند راهنمائی طالبان راه حق تکیه داشت ؛ رازبین وپرده پوش بود ودلش را نور حق روشن میداشت ؛ ذوالنون گفت روزی از بیابانی میگذشتم ، نه نانی درانبان داشتم ونه مشك آبی بر دوش ؛ عصای توکل یاورم بود واعجاز توسل مدد کاریم میکرد . بدینسان ره میسپردم که بخرابه‌ئی رسیدم . ناگاه چشمم برچهل درویش پشمینه بتن افتاد که همه در گودالی خفته ومرده بودند . شور، بدل زارم چنگ زد وغوغا بسراپایم پنجه کشید آتش برجانم افتاد وخروشی غوغا زا بگوشم نشست ؛ زانو بزمین زدم ودست بآسمان برداشتم که‌ای خدای بزرگ ، بزرگی همه‌تراست ؛ امّا این‌چه‌سرّ است که چهل تن از بزرگان راه حق را ، چنین دردم مرگ ، میکشانی وهمه را چنین ناتوان بخاك میغلطانی واز همه بیك جا ، جان میستانی ؛ با خدا به نیاز بودم که ندائی در گوشم شکست که خونبهای اینان ، ما خوددهیم ؛ ترا بااین‌اسرار چه‌کار. بار دگر سر برآسمان برداشتم ولابه کردم که این زارکشتن‌ها تا بکجا میکشد؟ ندای سروشم بگوش رسید ، که تاخونبها ، در خزانه‌ی غیب هست ، از خونریزی باکی نیست ؛ میکشیم ؛ بخون در میکشیم ، سرنگون در بیغوله‌ها میافکنیم ، تا همه آنچه هست بفنا نشیند ؛ چشمها از کاسه‌ی سر بیرون جهد ، کاسه‌ی سر خاك شود ؛ دست وپا بیفتد واستخوانها غباری گردد ؛ آنگاه پرتوی از آفتاب طلعت زیبای خویش را ، برآنها میافکنیم ؛ جان می‌بخشیم ؛ زنده میکنیم وخلعتی بهشتی بر پیکره‌ی خاکی میپوشانیم ؛ خونش بچهره میدوانیم و گونه‌اش را از خونش گلگونه میزنیم وآنگاه در کوی خویش معتکفش میسازیم و همچون سایه در کوی خود جایش میدهیم وآنگاه آفتاب جمال خویش را ، برویش میافکنیم تا

← ذوالنون « خداوند ماهی » معنی میدهد وبهمین جهت در قرآن کریم در مورد یونس پیامبر « ذوالنون »آورده شده‌این تفصیل بدان امیدکه ذوالنون (یونس پیامبر) باذوالنون مصری عارف بزرگ قرن سوم اشتباه نشود ، دراینجا نوشته آمد .

چون آفتاب بتابد ، سایه بر جای نماند ؛ درما محو شود ؛ پس از آن از خود ، برهد وهمه ما گردد .

افسونگران !

پوپك سپس گفت ای مرغ پاکباز سخن ذوالنون را از آن برایت گفتم ، تا بدانی که جائی بارج ، درنزد من‌داری وچون بسیمرغ رسی ، از اینهم ارجمندتر گردی ؛ مانند آن‌ساحران که‌همه‌بت میپرستیدندو بافسون وافسانه،مردم‌را، میفریفتند. سحر وجادو ، بکار می‌بستند واز طلسم وجن وپری سخن میگفتند ؛ امّا با اینهمه ، چون ید بیضاء موسی را دیدند ، بخدا روی آوردند ؛ نور ایمان بدلشان تابید وهماندم مرگ خواستند که مؤمن بخاك روند ؛ بآنچه خواسته بودند رسیدند ودر بهشت جاویدان منزل گرفتند .

بلند همتان !

پوپك‌در همین‌هنگام ، بجمع مرغان نگریست که کسی را مشکلی یا سخنی ناگفته نمانده باشد . هنوز لختی ازین حال نگذشته بود که مرغی کوچك اندام ، ریز و کم‌پر ، کشان کشان ، خود را بکنار کرسی هدهد رسانید ، منقار باز کرد و گفت : ای پوپك خردمند ، چشمی بس تیزبین واندیشه‌ئی کیهان نورد داری ؛ باندام کوچك من‌نگاه مکن . هرچند که خود ، خردم ، لیکن‌همتی بزرگ‌دارم اگر سرمایه‌ئی چاره‌سازندارم ، امّاهمتی بلند پرواز دارم . پوپك چون این‌سخن شنیدباندیشه فرو رفت کمی‌فکر کرد ، سپس بمرغ بلند همت ، چنین پاسخ داد :

گفت مـغنـاطیس عشاق الست — همت‌عالی‌است، کشف‌هرچه‌هست
هر کرا شد هـمت عالی پـدید — زود یابد هر دو عالم را کلیـد
هر که‌رایك ذره همت‌داد ، دست — کرداو،خورشیدرا، زان ذره‌پست

خریدار رشته باف !

آنگاه افسانه سرائی آغاز کرد و گفت : یوسف،پیامبرزیباروی‌را ، برده‌فروشان‌ببازار مصر درآورده بودند که بفروشند . زیباروی کنعان ، برجائی بلند ایستاده بود و

از رخش فره‌ایزدی پرتو میافکند و دلها را بکمند میکشید . خریداران برده‌ی فریبا ، چنان فریفته شده بودند که مشت ها پر از زر کرده بودند ، تا بهرجا بهارسد ، بی‌درنگ بپردازند وعزیز یعقوب را بخانه برند .

درمیان‌این غوغا ، ناگهان خروشی ، نگاه خریداران‌را بخود کشید ؛ زنی فرتوت و خمیده پشت ، میدوید وفریاد میکشید که من‌هم خریدارزیباروی کنعانم ؛ سالها در پی چنین برده‌ئی بودم ؛ اینك که او را یافته‌ام ، بخریدنش آمده‌ام ؛ بیا ، ای برده فروش ، حاصل یك عمر کار مرا بگیر و این غلام را بمن بده . ای برده-فروش ! سالها رنج برده تا ده کلاف‌ریسمان رشته‌ام ؛ همه‌ی این رشته‌ها ترا ، این پسر مرا ، بیااین رشته‌هارا بگیر وبی گفتگو ، دست این‌پسر را در دست من گذار که همراه خود بخانه برمش وجامه بر تن کنمش .

سخن پیر زال خمیده پشت ، خنده‌ئی پر طنین در میان جمع خریداران انداخت ، چه بهای یوسف‌پیش از آمدن پیرزن ، بده هزار بار ، هم‌سنگ‌خودش ، زر رسیده بود ؛ این بها کجا و ده رشته ریسمان پیر زن کجا !! برده فروش که‌از گفته‌ی پیر زن‌سخت‌آشفته شده بود ، نعره زد که ای‌پیریاوه گو ، سر خود گیر و براه خود رو ، تو کجا و این دُر یتیم کجا ! ! هزار بار همسنگش ، زر میدهند و من هنوزبها نبریده‌ام ، توچه میگوئی ؟ درین‌میان توباده رشته طنابت ، خریدار یوسف آمده‌ئی ؟ ! ! پیر زن ، وقتی سخن برده فروش را شنید ، گفت ای مرد خشمگین مشو ، من خود بیقین میدانستم که تو یوسف را بناچیز حاصل عمر من نخواهی فروخت ؛ آنچه گفتم برای این بود که همه‌ی حاضران ، از زن و مرد بدانند که منهم خریدار یوسفم و در بهایش آنچه که دارم میدهم ؛ برای من‌همین بس ، که ازین پس همه خواهند گفت که این پیر زن هم خریدار یوسف بود .

ابراهیم ادهم !

پوپك اندکی بسکوت‌سر کرد و سپس‌حکایتی دیگر بمیان کشید و گفت ای مرغ بلندهمت

نمیدانم نامی از ابراهیم [۱] ادهم شنیده‌ئی یا نه ؟ ابراهیم ، مرد از خود گذشته‌ئی بود که از سر هرچه داشت برخاست و بفقر و درویشی روی آورد ؛ در حلقه‌ی دوستان نشست ؛ دل‌را بنورعشق صفا داد و خودبآن مقام رسید ، که نامش‌جاودان بماند . روزی ابراهیم ادهم از راهی میگذشت ، ژنده پوشی ، دامنش را گرفت و از درویشی و تنگدستی خود گریه سر داد و مویه کرد و بیتابی و بیقراری‌نمود . ابراهیم ادهم ، باو گفت : ای فرزند دلبندم ، مگر فقر را بسی ارزان خریده‌ئی که‌اینقدر فرودین‌مایه‌اش ، میشماری؟ ژنده‌پوش‌چنان‌از گفته‌ی‌ابراهیم‌ادهم ، درهم شد که فریاد کشید ای‌مرد که بدروغ‌خود را بزرگ‌میخوانی ، شرم کن ، خجالت بکش ؛ کدام دیوانه ، برای خود فقر خریده است که من بخرم ؟ ! بی گمان عقل از سرت پریده است که چنین یاوه میگوئی . ابراهیم ادهم بی‌آنکه از گفته‌ی ژنده پوش رنجه شود ، دستی بسرش کشید و غبار از دامنش سترد و لب از هم باز کرد و ،

---

۱ - ابو الحسن « یا ابو اسحق » ابراهیم بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی از خاندان شاهی بلخ بود و خود نیز روزگاری بر آن سرزمین حکم میراند . چهل شمشیر و چهل گرز زرین ، در پیش وپس او میبردند .

« یك شب بر تخت خفته بود ، نیم شب ، سقف خانه بجنبید ، چنانکـه کسی بر »
« بـام میرود ؛ آواز دادکـه کیست ؟ گفت آشناست ؛ اشتری گـم کـرده‌ام ، »
« برین بام طلب میکنم . گفت : ای جاهل اشتر بر بام میجوئی ؟ گفت : »
« ای غافل تو خدای‌را در جامه‌ی اطلس ، خفته بر تخت زرین میطلبی ؟؟. »

بنا بداستانی کـه گذشت و در صفحه ۸۸ تذکرة الاولیاء جلد اول چاپ نیکلسون مذکور است ، انقلابی در جانش پدید آمد ؛ دست از مال دنیا بشست ؛ آنچه داشت نیاز مستمندان کرد و گام در راه حق نهاد و درین رهگذر پایه‌ئی بلند یافت واز بزرگان‌مشایخ صوفیان بشمار رفت .

هرمان اته در تـاریخ ادبیات فارسی صفحه ۱۲۸ سال مرگش را ۱۶۱ یـا ۱۶۲ آورده است .

گفت من باری بجان بگزیده‌ام پس بملك عـالمش بخـریده‌ام
میخرم یك دم بصد عـالم هـنوز زانکه به می‌ارزدم هر دم هـنوز
لاجرم من قدر میدانم تو نـه شکر این بر خویش میخوانم‌تو نه
اهل همت جان و دل در باختند سالها با سوختن در ساختنـد
مرغ همتشان بحضرت شد قرین هم ز دنیا در گذشت و هم ز دین

زیر پل . . . !

و تو ای‌مرغ بلند همت ، سایه‌ئی‌ازپرورد گار بر سر داری که بهمت گرائیده‌ئی و چون این راز ، بر تو پوشیده نیست داستانی ازشیخ [1] غوری که از بزرگان پیشوایان راه حق بود ، برایت میگویم : شیخ غوری باجمعی از دیوانگان بزیر پل‌بزرگی که در نزدیکی‌شهر بود ، رفته ودرآنجا منزل کرده بود . سلطان سنجر [2] روزی با شکوه فراوان از آنجا میگذشت و چهار صد بنده و خدمتکار ، بدنبال داشت ؛ وقتی نزدیك پل‌رسید ، چشمش بکسانی افتاد که بزیرپل خزیده بودند . درشگفتی فرو رفت ؛ از اسب بزیر آمد و خود را بدهنه‌ی‌پل رسانید و از همراهان پرسید : اینان کیانند که بزیر پل مسکن گرفته‌اند ؟ ! شیخ غوری ، بی‌آنکه مجال‌پاسخ دادن بدیگری دهد ، خود در جواب سلطان سنجر گفت : اینان مشتی بی‌سر وپا هستند اما تو که سلطانی ، با ما دو روش میتوانی در پیش گرفت ؛ یاهمواره

---

۱ - در باره‌ی شیخ غوری بصفحه۸۶ کتاب‌حاضرمراجعه فرمائید .

۲ - ابو الحارث سنجر بن ملکشاه سلجوقی از سلاطین بزرگ سلجوقی است که در سال ۴۷۹ در شهر سنجار متولد شده است (سال تولد سلطان سنجر را باختلاف ۴۷۱ و ۴۷۷ هم نوشته‌اند) در ماه ذی الحجه‌سال ۵۱۱ رسماً بسلطنت نشست و روز بیست وششم‌ماه ربیع الاول از سال ۵۵۲ دیده از جهان فرو بست . نزدیك بهفتاد ودوسال عمر وچهل ویك سال سلطنت کرد .

(رجوع فرمائید به : وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف اقبال آشتیانی صفحه ۱۹۲ و جهانگشای‌جوینی جلد دوم صفحه ۱۰) .

دوستی ، که اگر چنین شود ، باید از سر دنیا بگذری و پای بر فرق جهان گذران ، بگذاری و یاد دشمنی ، که اگر چنین کنی دینت از دست بدر خواهد شد و لرزه بایمانت خواهد افتاد ؛ اگر سخن هویداتر میخواهی بشنوی قدم رنجه کن و بزیر پل بیا تا یکدم ازین هوس که بر اسبت لگام زر باشد و بر گردنت ، گردن بند زمردین آویخته گردد برهی و دوستی و دشمنی ما را روشن تر دریابی .

سلطان سنجر گفت : من مرد این راه نیستم ، نه با شما رشته‌ی مهر میجنبانم و دوستی میکنم و نه سر دشمنی دارم . شمارا بحال خود میگذارم و از اینجا میگذرم ؛ نه از اینکه شما ، درین شهر ید سر بافتخار بلند میکنم و نه از اینکه بزیر پل در - افتاده اید ، خویشتن را ننگین می بینم ؛ با بدوخوب شما کاری ندارم ؛ هرچه خواهید بکنید و هر چه خواهید بگوئید ؛ اما بدانید که بچشم من شما مردان بلند همتی هستید که چشم از جاه و جلال بسته اید ؛ رسوائی را بجان خریده اید و از هرزه - درائی دیگران ، هراس بخود راه نداده اید .

دیوانه‌ئی که میگریست !

آری ای مرغ بلند همت ، نیک راهی بر گزیده‌ئی و پایان کار ، از آغاز دیده‌ئی ؛ همچون آن دیوانه که نیمه شبی با خویشتن بزاری نشسته بود و میگفت ای مردمان بیائید تا من ، راز آفرینش را برایتان بگویم و پرده‌ی پندار را بیکسو زنم ؛ این جهان بحقه‌ی سر بسته‌ئی ماند که خلق را در آن ریخته باشند و سرپوش بر آن نهاده ؛ خلقی که درین حقه اند از سودای خام و جهل آتش افروز خویش ، میسوزند و بریان میشوند ؛ وقتی دست اجل ، سر حقه گشود ، آنان که کمتر سوخته اند و هنوز پر و بالی دارند ، بپرواز درآیند و ازین حقه آتشین خود را برهانند و آنانکه پر و بالشان از آتش نادانی و آز ، همه سوخته باشد ، در میان حقه ببند - بلا گرفتار آیند و همچنان اسیر بمانند ؛ آنانکه همتی بلندپرواز دارند ، عقل بدل پیوند زنند و تن بجان ریزند و پیش از آنکه از حقه سر گرفته شود ، بال بگشایند و بسوی آسمان خرمی و شادی پر بکشند و آنانکه این هنر ندارند هم بال و پر

بسوزانند وهم‌خود خاکسترشوند و درین معنی‌داستانی دیگر است که‌ای مرغ‌بلند همت ، از زبان شعر با تو میگویم ؛ آنگاه پوپك در کرسی خویش جابجا شد و همچون سخن‌آفرینان معرکه ساز ، بسخن درآمد و گفت :

بوالعجب‌خفاش گفت ای بی خبر — من‌چه‌خواهم کرد این‌شمس‌وقمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه — در غروبش بر توگم سازند راه
روی‌زرد و جامه‌ی ماتم ببر — در تك و پوئی بماند دربدر
تشنه تر ، از دیگران صدباره او — وز شفق آغشته‌ی خونخواره او
گر چنین خورشید ناید در نظر — گو میاچون هست خورشید دگر
لیك هر کو همچو من‌محرم بود — آفتابش در شب ماتم بود
من نمی‌جنبم همه شب تا بروز — گرد آن خورشید میپرم بسوز
چون نماید روی خورشید مجاز — ما بظلمت آشیان ننموده باز
ور شبان تابد چو خورشید الله — خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گر چوبازان ، همتی‌آری‌بدست — دست سلطانت بود جای نشست
گر بهر چیزی فرود آئی ز راه — کی توانی خورد جام‌ازدست شاه

کالای وفا . . . !

از گفته‌های پوپك ، مرغ بلند همت رااشتیاق بدیدار سیمرغ افزونی گرفت و بار سفربست و آماده نشست که با کاروان بپرواز درآید ؛ آنگاه مرغی‌دیگر ، در برابر کرسی پوپك‌ایستادو گفت : ای شانه‌بسر رازدان . آیا درپیشگاه سیمرغ ، انصاف را ارجی و وفا را بهائی هست یا خیر ؟ من مرغ وفادارم ؛ خدا بمن انصاف ارزانی داشته ، در سراسر عمر با کسی بیوفائی نکرده‌ام و پیمان گسل نبوده‌ام ؛ اگر مرغی چون من انصاف و وفا هر دو با هم داشته باشد ، در حضرت سیمرغ بچه پایه‌ئی میتواند رسید ؟

پوپك گفت : درمیان صفت‌ها وسرشت‌های نیکو ، که خدا در نهاد مخلوق ، جای‌داده ، انصاف‌را از همه‌میتوان برتر شمرد وآنرا بپایه‌ی سلطان‌صفات‌رسانید .

آنکه انصاف دارد ، بیهوده نمیگوید وژاژخائی نمیکند ؛ من بر آنم که‌اجر انصاف از صد رکوع وسجود ، که همه از جان‌نباشد ، برتر است ؛ جوانمردی ورادی ، بچشم من گرانمایه‌تر از آن انصافی نیست ، که پنهان ازهمه بر تخت مینشانیم و براهی که انصاف نموده‌است گام میگذاریم .

شریعت یا حقیقت ؟ !

مردان راه حق همه‌از انصاف راه‌میجستند و با یاران طریقت با نصاف سخن میگفتند ، از آن جمله احمد حنبل [1] بود که پیشوای زمانه بود و از فضائلش آنچه بگوئیم ، چنانکه حق اوست گفتن نتوانیم ؛ روزها مجلس میگفت و چون ازین کار فارغ میشد ، نزد « بِشر [2] حافی » میرفت ؛ بشر حافی را ، کوته‌نظران دوست‌نمیداشتند

---

۱ ــ ابو عبدالله احمدبن حنبل ، یکی‌از پیشوایان چهارگانه‌ی سنت و جماعت‌است ؛ حنابله «حنبلی‌ها» پیروان وی هستند و او را پیشوای خود میدانند ؛ با اینهمه در کتب مشایخ و عارفان هم ، شرح حال وذکر اقوال‌وی بتفصیل آمده است .

احمد بن حنبل از نامدارترین‌فقیهان و عارفان‌قرن سوم است ومرگش را بسال ۲۴۱ ضبط کرده‌اند (لغت‌نامه دهخدا ص ۱۲۹۲ ستون ۲) .

عطار در منطق الطیر (چاپ دوم صفحه یکصد وهفتاد و هفت سطر پنجم) بدینگونه از وی یاد میکند :

احمد حنبل امام عصر بود   شرح‌فضل‌اوبرون‌از حصر بود

۲ ــ نامش بِشر نام‌پدرش حارث و نام‌جدش عبدالرحمن و کنیه‌اش ابونصر بود . او را بشر حافی میگفتند بدین سبب که :

« . . . طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه‌ی مشاهده‌ی حق تعالی هرگز »
« کفش در پای نکرد ، حافی از آن لقب یافت . . . »

مرگش را بسال ۲۲۷ ثبت‌کرده‌اند . از سخنان اوست :

« . . . فاضلترین چیزی که بنده را داده‌اند ، معرفت است ؛ اگر خدای را »
« خاصگانند‌عارفانند . . . »

رجوع فرمائید بفرهنگ اشعار حافظ ، صفحات ۳۵۵ و ۳۶۵ و ۵۸۵ .

که او سخن بی‌پرده میگفت و فهم مردم زمان را ، یارای آن نبود که سخنانی‌این
چنین راز شکاف بشنوند و پی بمعنی مقصود برند ؛ هر کس احمد حنبل را در کنار
بشر حافی میدید ، زبان بملامت میگشودوسرزنشش میکرد که‌تو پیشوای‌زمانه‌ئی ،
از چیست که چون از مجلس گوئی فارغ میشوی وشیوه‌ی واعظان بپایان‌میبری ،
سر و پا برهنه دوان دوان میروی و خود را به بشر حافی میرسانی و در کنارش
می‌نشینی ؟ ! تو داناترین مردم این روزگاری ، اینکار زیبنده‌ی تو نیست ؛ چراپند
ناصحان بکار نمیبندی و ازاندرز پاکدلان براه برنمیگردی و هچنان پروانه سان
بگرد رخسار بشر پرواز میکنی ؟ !

احمد حنبل در جواب ملامتگران میگفت ؛ راست میگوئید علم من از او
افزون است ؛ فقه از او نیکتر دانم ؛ باصول ازو بیشتر واقفم ؛ احادیث ازو بیشتر
خوانده‌ام ؛ آری آری‌من ، ازو داناترم ، امااو خدا را نیکتر ازمن‌میشناسدوبخدا
از من نزدیکتر است .

سرشك شاهانه !

ای مرغ وفادار ، بنگر که در سخن احمد
حنبل ، چه مایه از انصاف است و هم ایـن
حکایت بشنو که هر چند بر پیشانی تاریخ ندرخشد ، در میان افسانه‌ها درخشش
بسیار دارد . میگویند : سلطان محمود غزنوی ، سلطانی ، بت شکن بود ؛ بدیار
بت پرستان ، لشکر میکشید و بتکده‌ها را ویران میکرد و درهم فرو میکوبید .
در یکی از همینگونه پیکارها که با هندوان درپیوست ، بیاری ایزد ، دشمن درهم
شکست و شاه هندوان را باسیری گرفت و بسپاه خود آورد گویند ، در آن‌روزگار
شاه هندو ، سالخورده بود و جهاندیده ؛ نیروی جوانی نداشت اما رأیش روشن‌بود
و خردش بیدار ؛ وقتی بدست سپاهیان سلطان محمود غزنوی گرفتار گردید ،
چشم براه حق گشود ؛ از تمام دل ، دین اسلام پذیرفت و بمسلمانی روی آورد .
سلطان محمود که این جذبه و شوق را بچشم دیده بود ، شاه هندو را بسی گرامی
میشمرد و ارجمند میداشت ، دستور داد برایش خیمه و خرگاهی شاهانه بپاداشتند

و نوکران بیشمار در خدمتش بگماشتند . هندو شاه ، یکی از شبها که تنها بخیمه نشسته بود ، سودا بدلش چنگ زد وشور در جانش افتاد ؛ گریه وزاری آغاز کرد و از بام تا شام گریست ، تا آنکه توانش از دست شد و اندك اندك تندرستی وی بدست بیماری بتاراج رفت . سلطان‌محمود دراخبر دادند که شاه هندوان از سپیده‌دمان تا شامگهان ، همه کارش گریه کردن است . سلطان‌محمود سخت آزرده خاطر شد و او را نزد خودخواند ؛ شاه هندو چون‌قدم‌در خیمه‌ی‌سلطان محمود نهاد ، سلطان بپای خاست او را در کنار گرفت ، بر جبینش بوسه زد و او را کنار خود جای داد ؛ آنگاه گفت میشنویم شاه هندو همه شب گریه میکند و همه روزه ناله سر میدهد ؛ گریه و زاری شایسته‌ی‌تو نیست؛ اگر درین غمی ، که جاه و مال از دست داده‌ئی و از ایل و تبار دور مانده‌ئی ، هم اکنون فرمان دهم که باشکوهی هر چه افزون‌تر ، ترا بخاك هند رسانند و بیار و دیار پیوند دهند و اگر درین ماتمی که ملك از دست‌داده‌ئی ، از قلمروحکمرانی من ، هر ملك که میخواهی ، بتوارزانی باد و اگر بیك وده بسنده نمیکنی ، صدملك از آن تو باشد ؛ دست از اینکار بکش و چشم از اشك فرو شو که اگر داستان زنند و ترا بگریه یاد آور شوند ، نام نیکت تباهی بگیرد و آوازه‌ی بلندت ، بپستی گراید ؛ جنگ و پیکار همه پیروزی نیست ، میدان نبرد همه جا ، باسرافرازی بپایان نرسد ؛ چه شکست‌ها و دربدریها که از پیکار ، بکنار جنگجویان نشسته و چه جان باختن‌ها که نبرد ، بدنبال داشته ؛ ازین هم اگر بگذریم ، سخنی بزرگ‌تر بمیان ماست که تو مسلمان‌شده‌ئی و با من برادری و بحکم اسلام با من برابر ؛ تو با من انبازی ، هر چه میخواهی بکن و بهر چه دلت میخواهد فرمان ده ؛ آنچه مراست تراست و آنچه من در لشکر فرمان توانم داد تو هم توانی داد ؛ هم اکنون میگویم تا همه لشکریان را فرا خوانند وآنها را آگاه سازند ، که فرمان تو ، فرمان منست و همه بایدبجان بدستورت رفتار کنند . شاه هندوان که این سخنان را شنید بر اشکریزی و بیتابی خود افزود و در میان اشك و آه دست سلطان محمود را در دست فشرد و سر بزیر

انداخت ، آنگاه با آوائی که دل را بدرد میآورد ؛ بسخن پرداخت :

خسرو هندوش گفت ای پادشاه | من نمیگریم بـرای ملك و جاه
زان همیگریم که فردا ذوالجلال | در قیامت گر کند از من سوآل
گوید ای بدعهد مرد بـیوفا | کاشتی با چون مـنی تخم جفـا
تا نیامد پیش تو مـحمود باز | بـا جهانی پر سوار سرفـراز
تو نکردی یاد من این چون بود | اینخود از خط وفا بیرون بـود
کرد میبایست کردن لشکری | تا تو با ما سر درآری اندری
بـی سپاهی یـاد نامد از منت | دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا یکی از ما وفا وز تو جفا | در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حق تعالی این خطاب | چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم این خجلت و تشویررا | گریه زانست ایجوان اینپیررا

اینست شیوه‌ی مردان با انصاف ای مرغ وفادار ، که در معرکه‌ها انصاف فرمانروا سازند و جز بر آئین راد مردان حرفی نگویند و جز راه جوانمردان راهی نپویند . انصاف سرشتی والاست که چون دریا پستی وبلندی را در خود پنهان میکند ودر آستانش ، همه یکسان میشوند ؛ دیگر آنجانه از بلندیها نشانی پدیدار میشود و نه‌از پستی‌ها اثری‌نمودار میگردد ؛ در آنجا همه یکی هستند و همین‌خود سبب است که انصاف پیشگان ، در برابر هر کس که باشد حق میگویند ودرکارها انصاف میدهند و از هر چه جز این باشد ، روی ببیزاری برمیگردانند . بندگان پی خجسته‌ی خدا ، همه آنها هستند که انصاف دارند و وفا بکار میبندند . خدا خود وفاداران را دوست میدارد . مگر نشنیده‌ئی که چگونه آن شمشیرزن‌مسلمان که با کافری عهد شکست وبیوفائی کرد ، مورد عتاب خدا قرار گرفت ؟

جنگاور ناجوانمرد !

پوپك آنگاه بمرغ‌وفادار گفت: در یکی‌ازنبرد-های خونین ، که میان مسلمانان و کافران در گرفت ؛ در گیرودار جنگ ، جنگجوی مسلمان از هم نبرد کافر خود ، امان

خواست تا نماز بگزارد . مهلتش دادند ؛ نماز بدرگاه خدای بی‌نیاز گزارد و باز تیغ بر کشید و پیکار از سر گرفت . هنوز لحظه‌ئی نگذشته بود ، که شمشیر زن کافر کیش ، امان‌خواست تا سجده به‌بت برد ؛ مجاهدمسلمان امانش داد . جنگاور بت‌پرست بگوشه‌ئی رفت و بپای بت خویش نیایش برد و بخاك زانو زد و بیخود از خویشتن براز و نیاز درآمد . جنگجوی مسلمان وقتی این حال را دید ، برآن شد ، تا از بیخودی هم‌نبرد خویش ، بهره برگیرد وبشمشیر گردنش را بیندازد . بدین اندیشه ، گامی بجلو نهاد و با تیغ آخته ، پشت سر آن بت پرست ایستاد و تیغ بهوا برد که فرود آورد ؛ ناگاه سروش غیب ، بندا درآمد که ای پیمان گسل چه میکنی ؟ چرا وفا بجا نیاوردی وعهد شکستی ؟ مگر خود نه این بود که او بتو مهلت داد ، تا نماز گزاردی ؟ اینك تو چه میکنی ؟ امانی را که داده‌ئی ندیده میگیری ؟ و بناجوانمردی برآنی که هم‌آورد از پای در آوری ؟ بانگ سروش لرزه بر اندام جنگجوی مسلمان انداخت و عرق شرم ، بر سراپایش نشست ؛ اشك از هر دو چشمش‌سرازیر شد و نفیر ندبه‌اش ، بگوش‌جنگاور بت‌پرست‌رسید سر از نیایش بت برداشت و بسوی او آمد .

کافرش چون دید گریان مانده‌ئی	تیغش اندر دست و حیران مانده‌ئی
گفت گریان‌ازچه‌ئی‌بر گوی‌راست	گفت کردنداین زمانم بازخواست
بی وفا گفتند از بهر توام	این چنین گریان من از قهر توام
چون شنود این حال کافر آشکار	نعره‌ئی زد بعد از آن بگریست‌زار
گفت جباری که با محبوب خویش	از برای دشمن معیوب خویش
از وفاداری کند چندین عتاب	چون کنم من بی‌وفائی بیحساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم	شرك سوزم شرع آئین آورم

و ای‌مرغ وفادار ! بدان که انصاف و وفا راخداودوست میدارد وبرادران[۱]

---

۱ ــ در اینجا داستانی از یوسف بمیان آمده که چون بسیار مشهور است ومضمون‌آن نیز بتکرار ضمن مباحث دیگر مورد استفاده قرار گرفته است از نقل آن چشم‌پوشی شد .

یوسف اگر بیوفائی نمیکردند، شرمساری نمیبردند.

هر که گستاخی کند در راه دوست..

مرغ وفادار که از سخنان پوپك خرم شده بود، بجای خود نشست و دیگری از مرغان بپای خاست و گفت: ای هدهد راهنمای، آیا میتوان در بارگاه سیمرغ، بگستاخی سخن گفت؟ پوپك پاسخ داد: که براز، دست‌یافتگان و دل از دست‌دادگان‌را، این پایه داده‌اند که هر چه خواهند در حضرت سلطان بگویند. اینان دیوانگان عشقند. شور و مستی عشق، عنان از کفشان بدر کرده؛ مجنون کوی لیلایند؛ برسردار انا الحق میزنند؛ از مرگ نمیگریزند و چهره از خون دل گلگـون میسازند. هر کس بدین پایه رسد، هر چه گوید و هرچه کند، از راه و روش ظاهر بینان بدور است.

بنده نوازی!

براینان حرجی نیست که شیفتگان طریقند و مجنونان راه... آنگاه پوپك قصه‌ئی‌خوش سر کرد از آن دیوانه و عمید خراسان که چنین بود:

در خراسان بود دولت بر مزیـد   زانکه پیدا شد خراسان را عمید[۱]

۱ - در باره‌ی «عمید خراسان» فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور «مصحح منطق الطیر» در صفحه ۳۳۰ از چاپ دوم، مرقوم داشته‌اند که:

«ظاهراً مراداز‌نام عمید دراینجا، ابو نصرمحمد بن منصور بن محمدالکندری»
«ملقب به عمیدالملك است، از مردم نیشابور، که نخستین وزیرمشهور دوره‌ی»
«سلجوقی بود و وزارت طغرل و آلب‌ارسلان سلجوقی را داشت وچنانکه‌بعضی»
«نوشته‌اند، بسعایت نظام الملك در مرو رود، بزندان افتاد و پس از یکسال»
«در همانجا کشته شد...... دوره‌ی وزارت او هشت سال و چند ماه‌بود.»
«تولدش در ۴۱۵ و قتلش در ذی الحجه ۴۵۶ اتفاق افتاد.»

چنانکه علامه بدیع الزمان فروزانفر متذکر شده‌اند، استنباط مصحح محترم منطق- الطیر درین مورد درست نیست و مراد «عطار» از «عمید خـراسان»، محمد بن منصور ←

صد غلامش بود ترك ماه روی
سرو قامت سیم ساعد مشك موی
هر یکی در گوش دُری شب فروز
شب شده از عکس آن درهمچو روز
با کمرهای مرصع در میان
هر یکی را نقره خنگی زیر ران
از قضا دیوانهٔئی بس گرسنه
ژندهٔئی پوشیده ، پائی برهنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
گفت آن ِکیستند این خیل حور
خواجهٔ شهرش جوابی داد راست
کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنیداین قصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر شوریده دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید

خشت زنی بیاموز!

و در همین معنی قصهٔ آن دیوانه برهنه تن است که روزی گرسنه ودرمانده ، ازصحرائی میگذشت . آسمان‌میغرید ، صاعقه‌میزد ، طوفان شده بود وبدنبال آن برفی‌سنگین از آسمان میبارید وهوا سخت سرد شده بود . دیوانه از گرسنگی توان راه رفتن نداشت ، از سرما میلرزید و از ریزش قطرات برف و باران بجان آمده بود . همچنان رنجه و درمانده ، خود را بویرانهٔئی رسانید . ناگاه خشتی از بام نیمه درهم ریختهٔ‌ویرانه ، بسرش‌افتاد ؛ سرش‌شکست‌وخون بر پیشانیش دوید . دیوانه

← نسوی از اعاظم رجال عهد سلجوقی متوفی‌بسال ۵۹۴ بوده است نه ، عمید الملك کندری ، چنانکه فاضل محترم دکتر محمد جواد مشکور پنداشته‌اند .

برای مزید استحضار بمناسبت اینکه نام خواجه نظام الملك ، بمیان آمده ، اضافه میکند که :

خواجه‌نظام‌الملك درسال ۴۱۰متولدشده ، درروز یکشنبه سیزدهم‌ذی‌الحجه سال۴۵۵ بوزارت رسیده ودردهم ماه رمضان سال۴۸۵دراصفهان (علامه قزوینی درچهار مقاله‌صفحهٔ « یو » محل قتل خواجه نظام الملك را نهاوند نوشته است) کشته شده است . مدت‌وزارتش قریب سی‌سال وعمرش نزدیك به‌هفتاد وپنج سال بوده است .

(رجوع فرمائید بتاریخ بیهق صفحه ۷۶ و اخبار الدولة السلجوقیه چاپ لاهور صفحات ۳۲ و ۳۴ و مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی چاپ دانشگاه صفحه۱۸۳) .

سر بسوی آسمان بلند کرد و گفت : خدایا تو که بهتر ازین ، خشت نمیتوانی زد ، چرا کوس سلطانی میزنی و خود را بنده پرور میخوانی ؟!

نان بده یا خلق مکن !!

پوپك گرم داستان‌پردازی شده بود . داستانی از آن کس [1] کـه خر همسایه را بعاریت گرفته بود پرداخت ، سپس بشیوائی ، از دیوانه‌ی دیگری سخن گفت که در مصر میزیست . دیوانه‌ی مصری ، بسالی که قحط نان شده بود و مردم مصر پی در پی از گرسنگی میمردند ، در میان جمع گرسنگان بود . روزی که مرگ و میر از کمی نان بیداد کرده بود ، سربآسمان بلند کرد و گفت : خدایا تو که نمیتوانی بندگان خود را نان‌دهی ، پس کمتر بیافرین که نان بهمه برسد و این‌سان بداس گرسنگی بندگانت‌درو نشوند .

پوپك‌باز قصه گفت . چند قصه بدنبال هم گفت . هر چه گفت از شوریدگان بود از دیوانگان بود از آنها بود که با خدا ، بگستاخی سخن گفته بودند . وسرانجام بمرغ پرسنده گفت : اگردیوانه‌یجمال سیمرغ‌شوی و در راه این‌عشق سر بشوریدگی وشیدائی برداری ، رخصت گستاخی توانی یافت .

سودا زدگان !

مرغك که مشکل خود را حل شده دید ؛ بر جای خویش نشست و مرغی دیگر مشکل پیش پوپك آورد . این مرغ از عشق حرف میزد ؛ ازرسوائی عشق گفتگومیکرد واز شیفتگی وشیدائی ، سخن‌میگفت . میگفت : من‌تازنده بوده‌ام ، عاشق‌بوده‌ام ؛ زیبنده‌ی عشق سیمرغ منم . منم که در ، بر خویش و بیگانه بسته ، از همه پیونـد گسسته ، سودائی عشق گشته‌ام ؟ سر بصحرا زده‌ام و کاری جز عشق ورزیدن و بملامت عقل خندیدن ، نداشته‌ام ؛ جان بچه‌کار آیدم ، اگر در پای یار نریزم و دل‌بچه کار خواهم ، اگر نثار دلبر نکنم ؛ اکنون که‌کاروان مرغان بسوی کعبه‌ی

۱ ـ در اینجا نیز داستانی در همین زمینه هست که چون مضمون تازه تری ندارد ، نقل نشد وهمچنین ازچند حکایت‌دیگر به‌همین علت صرفنظر گردید .

مراد ، روانست من سودازده، از اشتیاق میسوزم که بزودتر ، ببارگاه سیمرغ رسم و سر در پایش اندازم .

خدا را ای پوپك ره شناس ، آهنگ رفتن کن و از مشکل گوئی بپرهیز .

پوپك گفته‌های مرغ شیدا را ، بآرامی شنید و چون نوبت بدو رسید که پاسخ بگوید ، گفت : ای مرغك شیدائی ، سخن عشق بلاف و گزاف نتوان گفت و راه نسنجیده ، بکوه قاف نتوان رسید . ترسم که نسیمی پرده‌ی پندارت از هم بدرد و راز ، از نهان بیرون افکند ، آنگاه شرمسار شوی که بگزافه گوئی نشسته‌ئی و راه ناشناخته ، گام برهگذار ، نهاده‌ئی . شیدا بودن‌تو ، سیمرغ را چه سود دهد ؟ این توئی که اگر سیمرغ ، بتو بنظر عنایت بنگرد ، رستگار شوی و عمر جاوید یابی . مگر داستان شیخ بزرگ بایزید را نشنیده‌ئی که چون مرد شبی بخوابش دیدند .

جان عارف !

پرسیدند نخستین‌شب گوررا چگونه گذراندی و بفرشتگان پرس (۱) و جو (۲) کن که میپرسیدند خدای تو کیست ؟ چه گفتی ؟ بایزید پاسخ داد : وقتی فرشتگان نزدم آمدند و پرسیدند خدای تو کیست ؟ گفتم بروید ازخدا بپرسید که بایزید چگونه بنده‌ئی است ؟ من اگر خدای یگانه را بپرستم ، چه‌سودی برای خدا توانم آورد ؛ اما اگر او مرا بنده‌ی خود بخواند ، سودها در میان است که از رفعت آن ، سر بعرش سایم و زمزمه‌ی کروبیان بشنوم و باز درین باریك سخن داستانی از سلطان محمود غزنوی آورده‌اند که‌نغز ودلفریب است وای‌مرغ‌شیدا آن داستان‌چنین‌است :

سلطانی در گلخنی !

شبی سلطان محمود جامه‌ی شاهی از تن بدر کردودرشهرغزنه‌بگردش‌پرداخت ؛ گذارش بگلخنی افتاد . با خود گفت ، صاحب این گلخن ، در سایه‌ی چتر شاهی من زندگی میکند ؛ از بزرگی من بدور است که از حالش آگاه نشوم و خانمانش

---

۱ و ۲ - نکیر و منکر .

را از نزدیك نبینم . بدین اندیشه وارد گلخن شد . مرد گلخنی با چهره‌ئی گشاده و سیمائی باز و لبی خندان ، مقدم سلطان را پذیره شد ؛ ثنا گفت و از آمدنش شکرها بجای آورد . خشکیده نانی داشت ، برابر سلطان نهاد و خود بخدمت ایستاد ، سلطان محمود نان خشکیده را خورد و در دل گفت : این مرد گلخنی سخت بزرگوار و بخشنده است ، اگر این بزرگی را با پوزش خواهی نشکند دل از مهرش نخواهیم برید و سراسر عمر گرامیش خواهیم داشت و اگر بپوزش نشیند و کبریای درویشی خویش ، را درهم شکند ، دیگر رویش را نخواهیم دیدو بسویش نخواهیم آمد . سلطان‌درین اندیشه بود که بناگاه دریافت ، دیر گاه است ؛ از جای برخاست که از گلخن بیرون رود ؛ مرد گلخنی ، گامی بجلو نهاد و گفت سرور من ، خانمان مرا دیدی از سفره‌ام نان خوردی ؛ من همینم که هستم و خانه‌ام همین است که هست ؛ هروقت خواستی ، میتوانی قدم بر چشم من بنهی و بخانه‌ام بیائی .

سلطان محمود از گفته‌ی مرد گلخنی ، آنچنان شاد شد که هفت باردیگر ، بگلخن رفت و بر سر سفره‌ی مرد گلخنی نشست . آخرین بار ، گفت : ای مرد گلخنی ، من سلطان محمودم ، از من چیزی بخواه ؛ مرد پاسخ داد : من از تو ، جز تو ، چیزی نمیخواهم ؛ در جهان چیزی نیست که بچشم من گرامی تر از مهر تو باشد ؛ اگر با من سر عنایت داری ، گه‌گاه بخانه‌ام بیا و ایوان ، بفروغ چهره خویش روشن کن . (۱)

سخن چون بدینجا رسید پوپك اندکی از گفتن بیاسود ، سپس بمرغ شیدا گفت: دوست‌من، شیدایان راستگوچنینند ؛ ازمعبودجزعنایت‌نخواهند وازمعشوق،

---

۱ ـ در اینجا نیز داستانی بدینگونه :

بوددرویشی زفرط عشق زار　　　وز محبت همچو آتش بیقرار

برشته نظم درآمده که آنرا نقل نکردم چه‌آنکه مضمون تازه‌ئی نداشت وماننددیگر حکایات بود .

جز سوز عشق چیزی طلب نکنند . سخن که بدینجا رسید مرغ شیدا سر بزیر افکند و بی آنکه حرفی بزند یا منقار بجنباند ، سر خود گرفت و بجای خویش نشست .

کمال پرستان !

هنوز مرغ شیدا بجایگاه خود نرسیده بود که از صف مرغان ، یکی دیگر برخاست ؛ خود را بکنار کرسی شانه‌بسر رسانید و گفت : من مرغ کمال پرستم ؛ میپندارم که بکمال رسیده‌ام و حاصل رنجهای جانکاه خویش را یافته‌ام ؛ از اینرو ، نمیتوانم از جائی که بدان دست یافته‌ام ، دل بر کنم و کوه و صحرا درنوردم و خود را بدیار سیمرغ رسانم ؛ بر من مگیر و بمن اجازت ده که در لانه‌ی خود بمانم و بر تار خود بتنم . از گفته‌ی مرغ پنداری که خود را بکمال رسیده ، میپنداشت ، پوپك‌را خون بجوش آمد ؛ اما بر خود چیره شد و بر منقار نوك‌بر گشته‌ی‌خویش ، از شکیبائی لگام زد . آرام و بریده در پاسخ آن مرغ گفت : دریـغ و افسوس که گرفتار شیطان طبع پر غرور خود شده‌ئی و در خودپرستی غرق گشته‌ئی .

کسانی مانند تو که خود را کمال یافته ، میپندارند ، خیالبافانی هستند که از چمن‌زار معرفت ، بدور افتاده‌اندو گرفتار نفس سر کش شده‌اند ؛ تو هنوز از خود بیرون نیامده‌ئی که بکمال برسی و هنوز غرقه‌ی پنداری ... تا بر سر دیـو نفس ، از عشق زنجیر نزنی و تا خود را فراموش نکنی و همه او نگردی بکمال نخواهی رسید .

هر لحظه که بخود اندیشی ، ازاو دور مانده‌ئی وچون چنین است ، نمیتوان حد ترا بکمال رسیده دانست . پوپك این بگفت و بمرغ پنداری نگریست ، دید همچنان ، در خود فرو رفته وببال و پر زیبای خویش چشم دوخته است .

جبروتی که ببادی درهم فروریخت !

پوپك‌برای‌اینکه فهم سخن آسان شود ، دست بافسانه سرائی زد و گفت شیخ (۱) ابوبکـر نیشابوری ، با جمعی از سرسپردگان ، بر

---

۱ — در مورد شیخ ابوبکر نیشابوری رجوع فرمائید بصفحه ۱۸۶ از کتاب حاضر .

خری نشسته ، از راهی میگذشت . ناگهان خر را بادی در گرفت وصدادرپیچید ؛ شیخ چنان بی‌تاب شد که موی بکند و جامه بر تن درید و شیون برداشت . یکی از همراهان پرسید این بیتابی چرا میکنی ؟ ! شیخ پاسخ داد که یك لحظه پیش ، این همه سر سپرده در پس و پشت خود دیدم ، سر بغرور برآوردم که با این مقام بپایه‌ی بایزید رسیده‌ام و در دنیای جاویدان نیز پایگاهی بس بلند خواهم داشت ؛ در همین لحظه ، خر چنان کرد که شنیدید ؛ بخود آمدم ، دیدم بخیره لاف زده‌ام و سخن بگزاف گفته‌ام که خری چنین پرده‌ی پندارم را از هم میدرد .

رمزی از شیطان !

پوپك که گرم سخن‌شده‌بودقصه‌ئی‌دیگرپرداخت که چنین بود : روزی از خدای بی همتا ، بموسی پیام رسید که از شیطان بپرس چه شد که بدین روز افتاد ؟ روزی که‌موسی شیطان رادید ، بدستور حق این رمزرااز‌او بازپرسید ؛ شیطان گفت‌یك روز « من » گفتم و چنین بچاه بدنامی‌سرنگون شدم ؛ تواگر میخواهی بسرنوشت من گرفتار نشوی ، « من » مگو که تو هم مثل من گردی.... و باز در داستانها آمده که یکی ازپارسایان ، همیشه میگفت :

بمستوران‌مگو اسرار مستی !

بخامان و تازه کاران ، اسرار عشق و مستی مگوئید که راه گم میکنند و سر ببیابان میزنند ؛ اینان همان بهتر ، که اندك اندك ، براه آیند و پله پله ، بکاخ کبریائی برسند ؛ اگر ، ره‌یکسره درنوردند ، بخود گرفتارشوند ؛ خودبینی و خودپرستی ، بر آنها چیره گردد و غوغا بردارند که « این منم‌طاووس علیین شده » آنگاه‌دهنه بدرانند و سر بخود کامگی برآرند که ما چنین و چنانیم و عرش و فرش هر دو ، بیکباره زیر پاداریم ، بملکوت اعلی رسیده‌ایم ، ندای فرشته میشنویم ، دیگر کسی چون مانیست ، فرشته چیست ! فرشته‌خود مائیم ؛ عرش چیست ؟ عرش خود فرش ماست ؛ او کیست ؟ ما او را بهستی کشانده و بر کرسی نشانده‌ایم و آنوقت‌است که این‌خامان وتازه‌کاران ، در پرتگاه کفر، سرنگون میشوند و بآتش‌قهر یزدان

فرو میافتند . همان بهتر که همه‌ی اسرار گفته نابد ، چه‌ظاهر بینان سخت گمراهند هرچه به چشمشان آید ، همان را هست میدانند و آنچه را بچشم نه بینند ، نیست میپندارند ؛ ازمغز ، تنها پوست میخواهند واز عشق ، تنها چهره‌ی دوست میطلبند و وازدین ، تنها بظاهری دل خویش دارندواز آن ریزه کاریها که درعشق سرمدی‌است روی‌برتافته‌اند که این مایه سخت‌ژرف است وبدین‌اندك‌سخن‌حقش‌ادا نشود و معنی منظور، برمسندجان‌ننشیندوپرده‌ازرخسار بیکسو نیفکند.... پوپك‌سپس‌منقارفرو بست. میخواست که‌دیگرسخن‌نگویدوبرآنچه گفته‌است‌حرفی‌نیفزاید، ولی‌میدید که‌سخن نا تمام است ومرغ پنداری ،همچنان براین‌سر که کمال‌یافته وبعزت رسیده ؛وچون نمیخواست که یکی ازهمراهانش ، دراشتباه‌بماند وراه گم کرده روزگار بسر آرد باز از قصه مدد گرفت وحکایتی نوآغاز کردو گفت :

شرف سگ !

پارسائی بود که‌عمردرپرهیز کاری‌بسر آورده‌بود روز و شب ، بنماز میایستاد و سر از سجاده بر نمیگرفت ؛ مردم شهر، همه کمر بسته‌ی درگاهش بودند واز او پیروی میکردند . روزی تنی‌چند از پیروان ، بخانه‌اش رفتند ؛ دیدند سگی در کنارش‌نشسته ودم‌خود را بدامن مرد پارسا میزند ؛ پارسا ازسگ پرهیز نمیکند وبکار خود سر گرم است سخت‌بشگفتی‌فروشدند. آخرمردی‌بدین‌پارسائی وسگ ؟!... سگ حیوانی‌است که گفته‌اند. بایدازآن‌پرهیز کرد؛ بخودمیگفتند کارمرد پارساچه‌معنی‌میدهد ؟ معتقدان مردپارسانتوانستند خاموش‌بنشینندبصدادرآمدندوهم‌آواز گفتند : ای بزرگ‌مردی که برمسند پارسائی، بجلال نشسته‌ئی، سگ‌حیوانی پلید است چرا دامن از سك‌در نمی‌چینی ورضا میدهی که‌دم‌بردامنت‌بمالد ؟! تومردی‌پاکدامنی ، ازاینکار بپرهیز وازین‌پلیدی‌احتراز کن . پارسا مرد که این گفته‌ها شنید گفت: ای دوستان یکدل ویکرنك من! شماازیك نکته بی‌خبر مانده‌اید؛سك‌همچنان که میگوئید ودرست‌هم میگوئید ، ظاهری پلید دارد،امّایك چیزرا نمیدانید که منهم‌باطنی پلید دارم ؛این دوپلیدی در هم گم میشود ؛ زیرا آنچه که او را بظاهر است مرد را در باطن است

درون من همچون بیرون سك است و این نکته است که بمن یارا میدهد تا از این حیوان پلید ، پرهیز نکنم و او را از خود نرانم . آری ایمرغ پنداری که گمان میکنی بکمال رسیده‌ئی، افسوس که‌ازحقیقت بس دورمانده‌ئی و بمعرفت نرسیده‌ئی؛ سخت درخود غوطه ورشده‌ئی که‌از کعبه‌ی‌سیمرغ به‌خیره‌خودرا ، میخواهی محروم سازی وبلانه‌ی خاشاکی‌خویش‌بسازی . با توجه بگویم که‌سخت در اشتباهی و نور حقیقت را نمی‌بینی . اینکه تو از کمال دم میزنی ، ازاینروست که خود، کمال را ناشناخته‌ئی و ناشناخته ازآن سخن میگوئی؟ مرغك پنداری‌من، بخود آی ، چشم باز کن ، ببین « تفاوت ره از کجاست تا بکجا ...» پوپك همچنان میگفت لیکن هرچه بیشتر میگفت ، اثر کمترمیدید؛ بازبناچارمنقاربقصه گشودوافسانه‌ئی بزبان شعر بمیان کشید که چنین‌بود :

عابدی بوده است در عهد کلیم — در عبادت روز و شب بوده مقیم
ذره‌ئی ذوق و گشایش می نیافت — ز آفتاب سینه تابش می نیافت
داشت ریشی‌بس بزرك آن نیك مرد — گاهگاهی‌ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز دور — پیش او شد کای سپهسالار طور
از برای حق که از حق کن سؤال — تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور — بازپرسید این‌سخن حق گفت‌دور
کو ز درد وصل ما درویش ماند — دایماً مشغول‌ریش خویش مانـد
موسی‌آمدقصه بر گفتش که چیست — ریش‌خودمیکند مرد ومیگریست
جبرئیل آمـد سوی موسی روان — گفت‌هم‌مشغول‌ریش‌است‌آن فلان
ریش اگر آراست در تشویش بـود — ورهمی بر کند هم در، ریش بود
یك نفس بی اوبر آوردن خطاست — چه بکژ زوباز مانی چه براست
چون زریش خودبروی آئی نخست — عزم تو گردد درین دریا درست
ور تو با این ریش در دریـا شوی — هم ز ریش خویش نا پیدا شوی

پوپك که سخن ازریش درازان بمیان‌آورده بود ، قصه‌ئی دل انگیزتر درهمین باره

بمیان کشید و گفت :

ریشی که جان گرفت !

ابله مردی که ریشی بس‌دراز داشت ، بنا گاه ، در دریا افتـاد و در آب غرقه‌شد . مردی که بساحل ایستاده بود او را میدید کـه میان آب دریـا غوطه میخورد و پائین وبالا میرود . هروقت که مرد ریش دراز ، بزیر آب میرفت ، ریشش بروی آب پهن‌میشد وسپس بزیر آب رفته‌ازنظر ناپدید میگردید . آن مرد که در ساحل ایستاده بوداین حال را که دید ، پنداشت‌مردغرق شده، توبره‌ئی بگردن آویخته است ؛از کناردریا فریاد کشید که ای برادر،توبره‌را از گردنت باز کن و گر نه‌خفه میشوی . مغروق که یکدم بالای‌آب آمده بود ، باصدائی گرفته وناله‌ئی جگرخراش ، گفت : ای عزیز ، این توبره نیست ریش‌منست که باعث مرك من‌شده است وتوای‌مرغ‌پنداری بریشی ظاهری، چنین چنك زده‌ئی و آنرا سبب کمال خود میدانی . اگر کمال میخواهی ، دست ازاین ریش پلید پندار بردار ، آنرا بر کن وبدور افکن ، تانور حقیقت دلت را تابان سازد . مرغ پنداری از گفته‌های پوپك پی‌باشتباه خودبرد و شرم زده بگوشه‌ئی نشست . ودرهمین وقت یکی دیگرازمرغان برابر کرسی هدهد آمد و گفت :

دل بچه شاد دارم ؟ !

ای پوپك زنده دل ، بمن،بگو درین سفر پر خطر، بچه دل شاد باشم وخرمی از که بگیرم که اگر این نکته بدانم ، بینا ودل‌آگاه ، قدم درراه خواهم گذارد وملول ودل افسرده نخواهم شد . پوپك گفت : مردان راه ، تنها بحق دلشادند وازهردوجهان آزاد ... درآفرینش هر چه می‌بینی ، همه از اوست . آسمانها ، او برافراشته و زمین‌را بپای داشته ؛ دل بخدا بند ؛ شادی از او بخواه ؛ هرچه هست ، بدوبازبسته است و جز او هیچکس سزاوار پرستش نیست ؛ شوریدگان وادی عشق ، همه دل بدو دادند وبیاداوسر بشیدائی برآوردند ؛اگرچنین‌باشی، شادی بجانت‌سایه‌بگسترد وغم‌از دلت بگریزد ؛ این حال را، خود فراموشی ، باید ؛ نه اینکه عیب جوئی !!

عیب خود بپوشی ودر پدیدار ساختن عیب دیگران بکوشی؛ اگر چنین کنی‌وچنین باشی، بآن مردمست مانی که در جوالش کرده بودند. پوپك‌این‌بگفت وداستان مرد مست را بزبان شعر بدینگونه ببیان کشید:

بود مستی سخت لایعقل خراب — آب کارش برده کلی کار آب
دردوصاف‌ازبسکه باهم‌خورده‌بود — از خرابی پا وسر گم کرده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال — پس نشاندآن مست را اندرجوال
بر گرفتش تابرد باجای خویش — آمدش مست دگر در راه پیش
مست دیگرهر زمان باهر کسی — میشد و میکرد بدمستی بسی
مست‌اول ، آنکه بود اندرجوال — چون‌بدیدآن مست‌رابس‌تیره‌حال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو — تا روی آزاده چون من کو بکو

آری‌ای‌مرغك‌هوشیار، آنها که‌همه‌عیب‌دیگران‌بینند، هرگزدرآستانه‌ی‌سیمرغ جائی بلند ندارند و تواگر میخواهی، بآن‌مقام رسی، باید عاشقی شیدا باشی که جز جمال یار چیزی دراندیشه‌ات راه نیافته باشد؛ همه شور وهمه سوز باشی؛ تنها باو بنگری وباو بیندیشی که اگر عشقت بکمال نباشد، جمال نبینی و همه بعیب بنگری.

عیب دلبر از کجا معلوم شد!

آنگاه پوپك بقصه سرائی پرداخت و گفت مردی غول پیکر و خصم افکن، بزنی دل بسته بود که‌بر مردمك چشمش لکه‌ئی سپید جای داشت؛ مرد عاشق آن لکه را نمیدید و هر وقت نزد دلبر میرفت، از فتنه‌گری چشمهایش ستایش ها میکرد و مدیحه‌ها میسرود. سالی‌چند براین بگذشت، اندك اندك، آتش‌هوس مرد روبسردی گذاشت وشعله‌های سرکش‌آن، خاموش گشت؛ درآخرین روزی که بدیدار دلبر رفته بود، لکه‌های سپید چشم سیاهش‌را دید؛ پرسید این‌لکه ازچه وقت درچشمت پیدا شده؟زن‌پاسخ داد؛ ازآن وقتی که عشق توبمن کم شده‌این‌لکه‌پیدا گردیده...

مست ومحتسب !

پوپك این قصه‌را که بانجام رسانید ، افسانه‌ئی دیگر آغاز کرد و باز از مستان و محتسبان سخن گفت وحکایتی بشعر نقل کرد که این بود :

محتسب آن مست را میزد بزور　　مست گفت‌ای‌محتسب کم کن‌توشور

زانکه گرمال حرام این جایگاه　　مستی آوردی و افکندی بـراه

بوده‌ئی تو مست تر از من بسی　　لیکن آن مستی نمی بیند کسی

شانه بسر وقتی ازافسانه سرائی‌باز آمد ، مرغ پرسنده را دید که بجای خود بازگشته و برجا نشسته است ، خواست که از کرسی بزیر آید ، لیکن در همان دم ، مرغی دیگر برخاست و گفت : ای پوپك بیداردل وای راهبرمرغان ،سخن بحق میگوئی و همه گزیده و پسندیده حرف میزنی. من از آن مرغانم که ازهم اکنون خود را مهیای سفر کرده‌ام ؛ تنها یك خواهش ازتو دارم که بمن بیاموزی چون بحضرت‌سیمرغ رسیدم ازوچه بخواهم که‌اگراین رمز بمن بیاموزی ، هرچه ازسیمرغ خواهم از بهترین آنها خواهم .

ازدوست‌چه خواهم ؟

پوپك گفت : ای‌مرغ بیخبراز همه جا ،چون باو رسیدی ، از او جز او چیزی مخواه که «بندگان تبه‌کارپریشان‌روزگار»، همه‌ازاوسامان‌یافته وازپریشانی رسته‌اند. گرفتم آنکه‌تو بهترین چیزها را ازاو خواستی، آیا بهتر از خود او چیزی‌هست ؟آنگاه پوپك ازبوعلی[۱] رودباری، آن مرد راحق یاد کرد و گفت : این بزرگ در وقت مرگ میگفت ،خدایا نه دوزخ میشناسم‌ونه‌بهشت میدانم ؛ تنها ترا میجویم، تنهاترا میخواهم . هدهد سپس قصه‌ئی ازایاز نقل کرد و گفت :

خدمتگزاری‌که پادشاهی نمیخواهد!

روزی سلطان محمود غزنوی ایاز را بحضور طلبید و گفت :ازامروز ترا بر بخش بزرگی

---

۱ ــ درجای دیگر باین حکایت باز میگردیم وآنرا بشرح باز میگوئیم و هم در متن ازین بزرگ مرد یاد میکنیم .

از مملکت خود ، فرمان روا ساخته‌ام، برخیز وبآن‌سرزمین برو، برمسند بنشین‌و حکمروا باش . ایاز که این سخن شنید ، بسختی گریستن گرفت وبزاری‌نشست دیگر غلامان سلطان گفتند : ای ایاز مگردیوانه‌ئی که چنین زاری میکنی ؟سلطان ترا با خود انباز کرد وحکمرانی مرز وبومی بزرگ ،بتو بخشید ؛ تو بجای‌اینکه بشادمانی برخیزی ، پای بکوبی ودست بیافشانی ، ناله میکنی‌ومویه سرمیدهی ؟

ایاز گفت :سلطان چنین کرد که مرا از خود دور کند ؛ اگر سلطنت سراسر جهان راهم بمن بدهند ، من آنرا بایکروز هم صحبتی سلطان برابر نمیشمارم واز سلطان جدائی نمیتوانم . ای‌مرغ پرسنده! دل‌باختگان وادی‌حق، چنینند؛ حق را بحق میخواهند نه بامید بهشت وبیم دوزخ ... زیراهرچه ازدست برود ، جانشین و برابری دارد ، جز ذات پاك پروردگار که یکتا و بیمانند است و در حالات داود ، پیامبر نغمه پرداز، این‌نکته‌به‌بهتر گونه‌ئی ، نموده شده است . پوپك آنگاه بزبان شعرشکر افشانی کرد و گفت :

خالق الآفاق من فوق الحجاب　　کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هرچیزی که‌هست‌اندرجهان　　زشت و زیبا آشکارا و نهان
جمله را یابی عوض الا مرا　　نی عوض یابی و نی همتا مرا
نا گزیر تو منم ای حلقه گیر　　یك نفس غافل مباش ازنا گزیر
لحظه‌ئی بی من بقای جان مخواه　　هرچه جزمن پیشت‌آید‌آن‌مخواه
بر تو بفروشد جهان پیچ پیچ　　در جهان مفروش تو او را بهیچ

آری ای مرغ روشن بین ، آنان که در پی مقصود روان شدند ، جان بفنا سپردند تا بمعبود رسیدند و زیانها دیدندتابسودی پایدار، دست یافتندو آنچه را که بزوال کشیده بودند ، بصدها برابر ، بازفراچنگ آوردند[1] .

---

۱ ـ در اینجا نیز حکایتی از مناجات رابعه بود که حذف گردید و این روش در موارد دیگر هم بکار بسته شده و هر جاکه حکایاتی با مضمون و مفهومی نزدیك بهم بوده قویترین حکایات برشته کشیده شده وآن دیگرها محذوف گردیده است .

پوپك باز دست بافسانه سرائی‌زدوافسانه‌ئی دیگر بگفت که‌آن نیز گوشه‌ئی از زندگی سلطان محمود وچنین بود ،

بت شکن !

روزی که سلطان محمود[۱] سومنات را گشود و سرزمین هند را به پیروزی گرفت ، بر آن شد تا بتکده سومنات را درهم فرو ریزد و آن بت را که بدانجا بود درهم شکند . بت پرستان بپایش افتادند؛ زاریها کردند ؛ زرو جواهر و دُر و یاقوت ، پیشکش کردند که‌ازشکستن بت در گذرد .سلطان‌محمود، پشت‌پائی بطبق‌های‌زر زدو گفت:

من‌بت شکنم نه بت فروش ... آنگاه بلشکریان فرمان داد ، تا بسومنات یورش بردند و بت ها هم درشکستند . همینکه بت بزرگ درهم شکست ، از داخل پیکرش چندان سیم وزرفرو ریخت که پیشکش‌هندیان‌دربرابرش، پشیزی هم نبود وخدای بی‌همتا ، بسلطان محمود که بت بزر نفروخت، از این رهگذر چندان مال ومکنت عطا کرد که حسابش ازشما ره بیرون بود .

پویك در پایان این داستان ، بمرغ پرسنده گفت : از سیمرغ ، جز خودش چیزی مخواه و آنچه داری در راه طلب فدا کن ، تاآنچه « اندر وهم ناید آن شوی » . مرغك از گفته های هدهد خرسند شد و سپاس بجای آورد و بال و پر بجنبانید که آماده‌ی سفرم و هر وقت دستور رسد ، بال بآسمان بگشایم و پرواز کنم ؛ مرغك هنوز درسخن بود ، که مرغ دیگری بمیان پرید و گفت :

---

۱ ـ سلطان محمود غزنوی روز دهم ماه شعبان سال ٤١٦ باسی هزار سوار وجمعی سپاهی دیگر ، از غزنین ، بجانب سومنات حرکت کرد . روز شنبه شانزدهم ماه ذیقعده سال ٤١٦ ، بت سومنات بگرز سلطان محمود غزنوی شکسته شد .

سلطان محمود روز دهم ماه صفر ٤١٧ از سفر سومنات بازگشت . مدت سفرش شش ماه بود .

(رجوع فرمائید به هشت مقاله‌ی تاریخی و ادبی نوشته‌ی آقای نصرالله فلسفی چاپ دانشگاه صفحات ٦ ، ١٥ ، ١٦ و٢٢)

ارمغان بر دوست چه برم ؟

ای پوپك راز دان و ای داننده‌ی آشکار و نهان، بمن بر گو که چون به پیشگاه سیمرغ رسم ، چه کالا ، بتحفه برم و چه متاع پای انداز کنم که بی هدیه بحضور سیمرغ رفتن ، شایسته نیست . پوپك ، مرغ پرسنده را به نزدیك‌خودخواند ، بال به بالش مالیدوازسر مهر منقار ازهم باز کرد و ،

گفت ای سائل اگر فرمان بری　　هرچه آنجا آن نباشد آن بری
آنچه تو زینجا بری کانجا بود　　بردن آن بر تو کی زیبا بود
علم هست آنجایگه اسرار هست　　طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر ، بسی　　کاین متاع آنجانشان ندهد، کسی

آنگاه شانه بسر داستانی از زلیخا ، آشوبگر مصری بمیان کشید وپیش‌از آنکه بداستانسرائی بنشیند، بمرغ‌پرسنده گفت: ای‌همقدم گرامی من، دراین راه سینه‌ئی پر سوز و دلی پر درد میباید ؛ در بارگاه معبود ، جز ناله و زاری تحفه‌ئی خریدارند ارد؛ اگر مرد این راهی باید که‌آهی جانسوز، از قلبی خونین بر کشی وندبه سر کنی، او را ازسردرد بخوانی ونیاز بدرگاهش بری ؛آهی چنانکه‌یوسف کشید و دل زلیخا را بدردآورد ، بر کشی ؛ پوپك بدنبال این سخن داستان یوسف را آغاز کرد و گفت :

آه صاحب درد...

زیبا روی کنعانی ، تو خود دانی که پاك رو وپاکیزه خوبود؛ دامنی پاك داشت ؛ به ننك شهوت آلوده نبود ولکه‌ی بی عفتی بر دامانش ننشسته بود ؛ در برابر فتنه ساز مصری سرخم نکرد ، به نیازش دل نداد ونازش رابهیچ گرفت ؛ تاآنجا که زلیخا سخت بخشم درآمد وفرمان داد گلرخ کنعانی را بزندان بردند وبزنجیر کشیدند اما بدین پایه از آزار بسنده نکرد وخاطرش ازیار بزنجیر کشیده، همچنان ناشاد ماند ؛ برفرمان زندانی ساختن یوسف ، فرمانی دیگر افزود و دستور داد غلامی ستبر بازو وآهنین پنجه ، یوسف را از زندان بدر آورد، برپاره پوستی بخواباند و

هر روز پنجاه بار بزنجیرش بزند. غلام بدستور افسونگر مصری ، یوسف را از زندان ، بمیدان شهر آورد؛ زنجیری از پولاد ، بدست گرفت که با آن پنجاه بار یوسف را بزند وقتی چشمش بعذار یوسف افتاد و آن هاله‌ی پیامبری بدید ، از بجای آوردن دستوری که زلیخا داده بود ، شرمگین شد و بیوسف گفت من چوب بر پوست میزنم ، لیکن تو فریاد بردار ، تا مگر زلیخا پندارد که بزنجیرت میزنم و از این نیرنگ که بکار میبرم آگاه نشود .

یوسف این پند بکار بست ؛ غلام زنجیر بر پوست فرو میکوفت و یوسف فریاد بر میداشت . فریاد یوسف بگوش زلیخا میرسید ولی خوشنودش نمیکرد ؛ هر دم نفیر بر میداشت و بغلام میگفت : سخت تر و استوارتر بزن ؛ نفیرهای زلیخا غلام را باندیشه فرو برد ، بیوسف گفت این افسونکار بدینگونه که ترا رنجور میخواهد شك ندارم که لحظه‌ئی دیگر ، باینجا میآید که پیکر خونین ترا بچشم ببیند و اگر اینکار بشود و او اینجا بیاید و اثر زنجیر بر پشت تو نبیند ، دمار از روزگار من بر خواهد آورد و خود مرا بزنجیر خواهد کشید ؛ چاره اینست که جامه از تن بدر کنی ، تا زنجیری بر پشتت بزنم که جای آن بماند و اگر زلیخا دید ، نگوید ترا بزنجیر نخسته‌ام .

یوسف جامه از تن بدر آورد و غلام زنجیری بسختی بر پشتش نواخت که فریاد یوسف بآسمان برخاست و همراه ناله‌ئی دل دوز گفت : آه ... این آه که بگوش زلیخا رسید دلش فرو ریخت و جانش بدرد کشیده شد و گفت این آه با دیگر آه‌ها ، که بگوشم رسید یکی نیست دست نگاهدارید و سرکش کنعانی را دیگر مزنید .

گر بود در ماتمی صد نوحه گر ... آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقه‌ئی صد غم زده ... حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو ... در صف مردان نباشی مرد تو
هر که درد عشق دارد سوزهم ... شب کجا یابد قرار و روز هم

پوپك با این که سخن سخت باریك و نغز گفته بود ، میدانست که هنوز مرغ

پرسنده ، مقصود درنیافته است ؛ چون میخواست سخن روشن‌ترشود ، قصه‌ئی دیگر بمیان آورد و گفت :

درد دین !

خواجه‌ئی بود دولتمند که زروسیم بسیارداشت و بنده و خدمتکار بیشمار ؛ درمیان بندگانش غلامی بود ، سیه چرده که پای بند دین بود وبراه گمراهان نمیرفت ؛ نمازش‌ترك نمیشد ؛ همه شب بنماز میایستاد و تا سپیده دمـان بـاخدا راز ونیاز میکرد . شبی خواجه بغلام گفت: امشب که برخاستی تا «دوگانه‌بدرگاه خدای یگانه‌بگزاری» مرا ازخواب‌بیدار کن تامن نیز نماز کنم . غلام نگاهی بخواجه کردو گفت:

زائو زنی را که درد دارد ، چه کس از خواب بیدار میکند ؟ خواجه پاسخ داد: خود همان درد . آنگاه غلام گفت ای‌خواجه ! ترا اگر درد نماز باشد ،خود ازخواب برمیخیزی وحاجتی نیست که من‌بیدارت کنم . پوپك‌نگاهی بمرغ‌پرسنده افکند ، دید هنوز هم پی بمنظور نبرده است، بگفتن‌ادامه‌داد وافزود که پیرطریقت بوعلی[1] طوسی درمجلسی میگفت :

رنج دوزخیان !

فردای باز پسین ، دوزخیان از جنت مکانان میپرسند : حال‌شما بهشتیان برچه منوال‌است؟ فردوسیان پاسخ خواهند گفت که : تابش جمال کبریائی یکدم بر بهشت جاوید افتاد ؛ همه جا، نور شد ؛ سرور شد ؛ همه مهرشد؛ فروغ‌شد. آنگاه جنت را ازنور ایزدی، عرق شرم‌بر پیشانی نشست وبخاموشی و تاریگی پناه جست . دربن هنگام بهشتیان از دوزخیان خواهند پرسید:شما چگو نه‌ئید آنان جواب‌خواهند داد : که

---

۱ ـ خواجه‌ی امام ابو علی فار مدی از صوفیان و پیران طریقت در قرن پنجم است که‌آوازه‌ئی بس بلند دارد . او درطریقت ، پیرامام محمد غزالی است .

فارمد از دهکده‌های طوس است و بهمین جهت نام ویرا اباعلی فضل بن محمدطوسی نیز ضبط کرده‌اند وفاتش را بسال ٤٧٧ نوشته‌اند . طرائق الحقائق جلد دوم صفحه ۲٤۷ . فرهنك‌اشعار حافظ صفحات ۱٤۸ و ۳۹٥

یکبار فره ایزدی رخ بما بنمود و سپس از ما رخ نهان کرد از آن زمان ما در آتش حسرت میسوزیم ؛ در چنان آتشی که شراره های سوزان جهنم را از یاد ما برده است .

نمازگزار

پوپك همچنان حرف میزد، درمیسفت وریزه - کاری میکرد و بآنچه گفته بود اضافه کرد که روزی از پیامبر ، مردی دیندار خواهش کرد که بمسجدش برود و نماز بگزارد ؛ آن پارسا مرد ، خود مسجدی بنا کرده بود واز پیامبرخدا میخواست که قدم در مسجدش گذارد وبر برکت و میمنتش بیفزاید . پیامبر گفت : اینجا ریك داغ و خاك گرم بسیار هست ، پیشانی بر ریك بریان بگذار وچهره برخاك گرم بنه ؛ اگر زخمی از دین بدل داری ، مرهمت همین است که داغ و سوزان است . آری دل مرد حق ، نشانی از درد دارد و لالهٔ جانش داغدار است . ای مرغ پند شنو بدرگاه سیمرغ بادلی چون لاله ، داغدار باید رفت وشور وسوز بهدیه باید برد .

هفت شهر عشق

گفته‌ی پوپك که بدینجا رسید ، مرغ پرسنده سررضا پیش‌آورد و گفت ای پوپك بیدار دل ، گفتنی همه گفتی و راه به نیکی نمودی ؛ اکنون یك سخن باقی است این نیز بگو وفرمان ده‌تاکاروان‌به پرواز درآید وبسوی سیمرغ روانه گردد آری ای پوپك نازنین بگو، این راه چند فرسنگ است و از اینجا تا دیار سیمرغ چقدر راه بایست پیموده شود .

پوپك که دیگر میخواست ازکرسی بزیرآید ، از شنیدن این حرف بجای خود همچنان نشسته ماند و باگشاده روئی منقار خود راباز کرد و :

گفت ما را هفت وادی در ره است — چون گذشتی‌هفت‌وادی،درگه‌است
باز ناید در جهان زین راه کس — نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیاید باز کس زین راه دور — چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدندآنجایگه گم سر بسر — کی خبر بازت دهند ای بی‌خبر
هست وادی طلب آغاز کار — وادی عشق است زان پس بیکنار
پس سیم وادیست از آن معرفت — هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك — پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا — بعد ازاین وادی روش نبود ترا

پوپك بپرسشهای مرغان پرس وجو کن ، همه پاسخ به نیکی و راستی داده بود وکاروان دیگر آماده‌ی پرواز بود . از راه پرسیدند که گفت از اینجا تا بسر زمین سیمرغ ، هفت وادی بمیان است که چنینند: طلب . عشق . معرفت . استغنا . توحید . حیرت. فقر وفنا وآنگاه‌ازیکایك این‌هفت‌وادی سخن گفت ودشواریهای راه باز نمود .

وادی نخستین: طلب

آنانکه گوی عشق ز میدان ربوده‌اند / بنگر که وقت کار چه جولان نموده‌اند
خودرا چو گوی درخم چوگان فکنده‌اند / گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
تا سرنهاده‌اند چوپا ، در ره طلب / بس مرحبا که ازلب جانان شنوده‌اند
آندم که گفته‌اند انا الحق ز بیخودی / آندم بدانکه ایشان ، ایشان نبوده‌اند
درکوی بیخودی نه کنون پا نهاده‌اند / کز ما در عدم همه خود مست زاده‌اند

«عراقی»

مرغان پرسیدند تا سرزمین سیمرغ راه چقدراست؟ پوپك پاسخ داد که: درین راه هفت وادی هولناك است که ترتیب آنهاچنین است وادی طلب ـ عشق ـ معرفت ـ استغنا ـ توحید ـ فقروفنا وبشرح وادی طلب چنین گفت :

چون فرود آئی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
جد و جهد آنجات باید سالها / زانکه آنجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملك اینجا بایدت در باختن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل بباید کرد پاك ازهرچه هست
چون دل تو پاك گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
چون شود آن نور بر دل آشکار / در دل تو یك طلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید / ورشود صد وادی نا خوش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار / بر سر آتش زنی پروانه وار
غرقه‌ی دریا بمانی خشك لب / سرجانان میکنی از جان طلب
کفر ولعنت گربهم پیش آیدت / در پذیری تا دری بگشایدت

پوپك خطرات وادی طلب را ، يك بيك باز گفت وبيغوله های آنرا يك بيك باز نمود و گفت طالب وصل يار ، نبايد از پای بنشيند واز رفتن لحظه‌ئی بازايستد؛ بلكه بايد شوق افزون كند ، يار خواهد يار جويد ، رضای او خواهد و جز يارهر چه هست بديوار بكوبد . درين راه از لعنت نهراسد ، بنعمت چشم ندوزد ؛ همه او خواهد وهرچه ازاو رسد ، نيكو شمارد ؛ اگر چنين كند ، لعنت‌ها كرامت يابندو نفرت ها بميمنت نشينند . آب ها و آتش‌هايكسان‌شوند ورنج ها وراحت ها بيتفاوت گردند و برای آنكه مرغان سخنش را نيكو دريابند و بجان بنيوشند ، باز دست بدامان افسانه زدو گفت :

آدم را چگونه آفريد ؟

بوعثمان[1] مكی ، در گنج نامه ، چنين برقم آورده كه چون‌خدای بزرگ آدم را بيافريد همه فرشتگان و بزرگان آسمان نشين را بفرمـود ، تا در برابر آدم پيشانی بر برخاك سايند .

همه گردان و نام آوران آسمان فرمان خدا بجای آوردند و بآدم سجده بردند؛ درآنميان تنها شيطان بود كه ازفرمان خدا ، سر ، باز زد و گفت من‌خود كرسی نشين‌آسمانم ، سر بخاك نگذارم . پس از آن گفت : من‌برازی‌شگرف دست يافته‌ام ؛ آدم را از آبی و خاكی خدا پديد آورده و چون هنگامی كه ميخواست باوجان دهد ، نميخواست فرشتگان بدين‌راز پی‌برند، فرمان داد كه همه‌سر برخاك گذارند ، آنان چنين كردند كه خدا فرموده بود ، ولی چون سر برخاك داشتند ، جان را نديدند و از اين سر آگاه نشدند . من كه سر بر خاك نداشتم ، راز را

۱- عمربن بوعثمان مكی ، دومين استاد وپير حسين بن منصور حلاج است كه كنيه‌اش را ابو عبدالله نوشته اند وی از مشايخ بزرگ وعارفان نامی است كه بسال ۲۹۶ در بغداد درگذشته است .

(رجوع فرمائيد بتذكرة الاولياء صفحه‌ی ۳۶ از جلد دوم وطرائق الحقايق‌صفحه‌ی ۴۷ از جلد دوم وفرهنگ اشعار حافظ صفحه ۲۳).

دریافتم واین سرّ را دانستم که آدم خاك نیست، همه جان است .

دریندم ندا آمد که ای ابلیس اکنون که بگنج جان ، راه برده‌ئی وبدزدی ، این راز دانسته‌ئی ، سرت از پیکر بیندازم که این راز فاش نشود و اگر ترا سراز تن‌جدا نکنم ، اکنون که گنج نهان‌دانسته‌ئی، بجهان دست یابی و همه ازآن خود کنی. شیطان بزاری درآمد و گفت: خدایا مرامکش و مهلتم ده . ندادررسید که مهلتت دادم ولی لعنت کردم . شیطان گفت : خدایا ، هرچه هست از تست ؛لعنت ازتست ؛ کرامت ازتست ؛ بهرچه دهی خرسندم . اگر لعنت کنی‌از درگاهت روی برنگردانم واگر رحمت کنی بازهمچنان بنده درگاهم .

پوپك که داستان باینجا رسانید ، بخیل مُرغان گفت :

شبلی بهنگام مرگ !

طالب کوی یار باید چنین باشد ؛ تنها یار خواهد و یار جوید ؛ برحمت خوش نشود و از لعنت بخود نلرزد . میگویند شبلی آن وارسته‌ی بزرگ ، بگاه مرگ، زاری و بیقراری میکرد ، بحیرت گرفتار شده بود و بر سر خاکستری جای داشت . گاه قطره های اشکش برخاکستر میافتادو گاه دست بزیر خاکستر میبرد و مشتی بر سر میریخت . پرسنده‌ئی که اورا بدین حال دید ؛ نزدش رفت‌وگفت : این چه کار است که میکنی ؟ گوئی زنار بمیان بسته‌ئی ؟ از راه به بیراه افتاده‌ئی و بشیطان گرویده‌ئی؟شبلی گفت : ای‌برادر ، دست ازسرم بردار که‌درآتش‌حسرت میگدازم ودر شعله های حیرت میسوزم که شیطان مورد خطاب قرار گرفت وبلعنتی کرامت یافت . من بنده‌ی درگاهم از دست شاه چه گوهر گیرم و چه ریزه سنگ ، برایم یکسان است ؛ مطلوب دست اوست که بسوی بنده دراز شود ، نعمت ها درین دست است و رحمت ها از آن‌سرانگشتان بارد ، عطا هرچه باشد ، درچشم بنده‌ی طالب عزیز است ، گرانبها ست و گرامی است ؛ مرا اگر معشوق سنگی بر سر زند ،از آن خوشتر دارم که بیگانه مرا گوهر دهد وزر ببخشد ؛آنگاه پوپك گفت : ای همراهان گرانقدر من! طالب باید چنین باشد ؛ یکدم ازپای ننشیند ودست ازطلب

برندارد ، اگر صد جانش باشد ، نثار کند و چشم براه یار ، سالها بسر آرد ، تا معشوق چهره گشاید . بهرچه بنگرد او بیند و بهر جا رود او خواهد ؛ چنانکه مجنون را حکایت کرده اند :

دید مجنون را عزیزی دردناك　کومیان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای‌مجنون چه‌میجوئی‌ازاین　گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك　کی بود درخاك شارع دُر پاك
گفت‌من‌میجویمش‌هر جا که‌هست　بو که جائی آرمش آخر بدست

یوسف همدان !

پوپك حدیث مجنون که بپایان برد ، حکایت یوسف[1] همدان رابمیان آورد و گفت: یوسف همدان که از پیشوایان زمان بود ، میگفت : بهر ذره که بنگرید یعقوبی پدیدار میشود که سر گشته بدنبال یوسف خود میگردد و از گم کرده خود خبر میپرسد . آری بدینسان باید درد داشت ودرپی یاربطلب برخاست ؛ سالها بانتظار نشست‌وبرد- باری وشکیبائی پیشه کرد .دردمندی وناتوانی نشانه‌ی خواهنده‌ی راستگوست که درد میکشد امّا از پا نمیافتد ؛ خون میخورد ، امّا روی از یار بر نمیگرد اندو از کوی دوست‌سر نمی پیچد . همچون‌طفل که‌درشکم‌مادر ، خون‌میخورد امّاشکیبائی میکند تازمان وصل دررسد وچشم بچهره‌ی مادر بگشاید . راه طلب نشیب وفراز بسیار دارد ، لیکن تواگر پیوند یار میخواهی ، ازین راه پرپیچ و خم ، نباید بیم بدل راه دهی . گرفتم که از کوی معشوق ، پای‌پس کشیدی ، ناکام ونامراد ،بماتم خواهی نشست وسرشك ازدیده خواهی بارید که « بار دیگر ما غلط کردیم راه »

۱- منظورشیخ‌عطار ، ازیوسف‌همدان ، همان صوفی‌بزرگ‌است که‌نامش‌را درشماره‌ی اصحاب خواجه امام ابوعلی فارمدی « بو علی طوسی » آورده و ویرا ابو یعقوب خواجه یوسف همدانی خوانده‌اند و از مشایخ بزرگ سلسله‌ی نقشبندیه محسوبش داشته‌اند .

مؤلف طرائق الحقایق در صفحه ۲۶۲ از جلد دوم وفات خواجه یوسف همدانی را بسال ۵۳۵ ثبت کرده‌است .

آنگاه چه خواهد شد ؟ دلت را تاریکی درخود فروخواهد برد ؛ برجانت پشیمانی پنجه خواهد کشید ؛ روزت سرد وخاموش خواهد بود و روزگارت تلخ و بی نور خواهد گشت . شوق وشور ، درطلب است ؛ درتکاپوست ؛ در کوشش است ؛ دررفتن است . ایستادن چه سرانجامی دارد ؟ بزمین افتادن ... ، بزمین‌افتادن مرگ درپی دارد ؛ مرگ زوال است ؛ نیستی است ؛ همه سکوت وفراموشی است . رهر و عشق میجوشد ؛ میخروشد ؛ سر ببادیه میگذارد ؛ بسوی دوست میدود ؛ پایش آبله میزند ؛ باز میدود ؛ ازپا میافتد ؛ برمیخیزد ؛ باز میدود ؛ بسنگ وخاره‌درمیغلطد اما بازبدوپای می‌ایستد ودویدن‌ازسر‌میگیرد . همچون‌نهری‌خروشان که درجلگه میدود ، از خارا سنگ‌میگذرد ؛ در دل‌جنگل نعره میکشد ؛ بدامنه‌ی کوه غرش میپراکند ؛ میغرد ، میجوشد تا بدریا رسد و دردل دریا فرو ریزد ، آنگاه آرام و دلشاد میشود که عمر جاوید یافته واز زوال و نیستی رسته‌است .

طالب نیز باید چنین باشد ؛ نهر باشد ، طوفان باشد ، رعد باشد ، برق باشد بجهد ، بدود ، نعره سر دهد ، بیتابی کند ، به بیقراری چنگ‌اندازد ، آرام‌نگیرد تا بدوست رسد وسر در کنار یار گذارد . پوپك در اینجای سخن باز داستان گفت افسانه‌ئی از سرزمین افسانه خیز چین گفت .

بدنبال دانش تاچین ! ... میگویند در سر زمین چین کوهی است که بآسمان سر کشیده وچشم بینندگان را خیره کرده است . درین کوه مردی بزمین نشسته که از نیم تنه سنگ‌شده است وشب و روز اشك میبارد ؛ هر قطره اشکی که ازچشمش سرازیر میشود ؛ سنگ میگردد و در کنارش می نشیند و بر نیم تنه سنگیش میافزاید و آنرا سخت تر میکند . اما قطره‌های اشك مردنیمه‌سنگ همچون دُرمیدرخشد وپیرامون‌خود را تابان‌میسازد بدین سبب این مرد رابدانش مانند ساخته و گفته اند : بدانشجوئی بچین بروید . آری‌دانش ازغم بی دانشان ،چون سنگی‌شده وبکوهی نشسته است اشك میبارد تا فروغ اشکش دانش پژوهان را بخودآورد .

جمله تاریکی است این محنت سرای | علم در وی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت درین تاریك جای | جوهر علم است و علمت جان فزای
این جهان و آن جهان در جان گم است | تن ز جان و جان ز تن پنهان گم است
چون برون رفتی ازین گم در گمی | هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز | پی بری درهر نفس صدگونه راز

پوپك باز قصه گفت ، قصه ئی بس شیرین ، از شیخ ابوسیعدابوالخیرو گفت : روزگاری بود

شیخی در تاریکی !

که بردل شیخ نوری ره نمیجست ؛ دلش تاریك وجانش تباه شده بود ؛ از بسیاری اندوه ، سر بصحرا گذاشت . پیری دید روستائی که هاله‌ئی از نور بر گرد سرش دایره بسته و بردشت و صحرا پرتو افکنده است . شیخ نزد پیر رفت و سلام داد و کرنش کرد ؛ آنگاه گفت : ای پیر جانم بظلمت افتاده و روزگاریست که‌تابشی بردلم‌رخنه نینداخته‌است ؛ سبب چیست ؟ پیرروستائی گفت: ای شیخ اگر فاصله‌ی زمین و آسمان را پر از ارزن کنند و مرغی نه یکبار بلکه صد بار نه یکسال بلکه صد هزارسال ارزن بچیند واینکار بازاز سر گیرد ، گوهر شب چراغ زودباشد که ازاین مرغ‌ارزن‌چین، پدیدآید . ای‌شیخ‌بزرگ هنوز درطلب بجائی‌نرسیده‌ئی ، که نور ، بدل آمده میخواهی ، درین وادی گام بزن ، راه رفته از سر گیر ، برو همچنان برو ، بگذار سالی بگذرد . دگر باره راه از سر گیر ، برو ، همچنان برو بگذار ده سالی در رفتن بگذرد . بنخستین جایگاه باز گرد. راه رفته ، ازسر گیر برو ، همچنان برو ، بگذار صد سالی در رفتن بگذرد ؛ آنگاه بدلت بنگر ، اگر بصفا نشسته بود بدان که خانه‌ی خداخواهدشد واگر آن نور ندیدی در وادی‌طلب گام بزن ، راه رفته از سر گیر ، برو ، همچنان برو ... ای شیخ درین وادی دستگیرت برد باری و شکیب است ؛ بدینسان نا شکیبائی ، پرده بروی راز کشد و واسرار در پرده فرو پیچد ؛ از راه بازمانی وبه پرتگاه در افتی . طالب کوی یار باید صبری بستبری کوه ، داشته باشد ؛ از راه نهراسد ؛ از رفتن باز نایستد ؛ از

رنج راه نگریزد ؛ برود همچنان برود؛ با اینهمه ، از بردباری چوبدستی سازد ، آنرا بدست گیرد وبآن تکیه زند ودر وادی طلب بتکاپو پردازد . یار را جستجو کند ؛ از این کوی بدان کوی رود ؛ از این برزن‌خود را بدان‌برزن اندازد ؛ کو بکو ، کوچه بکوچه ، در بدر ، در پی مطلوب روز بگذارد آنگاه باشد که آن نور دریابد .

طالبان را صبر میباید بسی — طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید — مشك درنافه زخون ناید پدید
ازدرونی چون طلب بیرون رود — گرهمه گردون‌بود درخون‌رود
گر طلب نبود ز مرداران بود — بلکه همچون صورت بیجان‌بود
هر که را نبود طلب حیران بود — حاش لله صورت بی‌جان بود
هر که‌را نبود طلب‌مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر — در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج گهر خرسند شد — هم بدان گنج و گهر در بند شد

پوپك بدینجا که رسید بر کرسی خود جا بجا شد ؛ با بال خویش ، تاجی را که بسرداشت ، لمس کرد ؛ آنگاه بدنبال سخنانی که گفته بود ، گفت :ای دوستان بال وپرستبر، من میدانم که همه هم اکنون آماده‌اید که بسر زمین‌سیمرغ شاه‌مرغان بپرواز درآئید ؛ از این راه دراز آنچه که بشما گفتم ، هفت وادی سهمگین بود که نخستین آن وادی طلب است ؛ این وادی ورطه ، بسیار دارد . اما گام نخستین است ؛هر که درین وادی سستی کند ، محومیشود ؛ فنامیگردد ؛پرو - بالش میریزد و جانش از دست میرود ؛ در وادی طلب ، طالب باید بخواهد ، همه او بخواهد ؛ اما برد بار وشکیبا باشد . اگر به نزهتگاهی رسید ، دل خوش نکند واز زیبائی چمن وسر سبزی گل وسمن ، بی هوش نگردد . آتش طلبش فرو کش نکند ؛ آرزوی طلب همچون امواج دریا ، سر کش و خروشان باید باشد هر گز نباید آرامش پذیرد ، سر بر سنگ ساحل گذارد و آسوده بخواب رود ؛ باید

همچنان سرکش و خروشان سر برسنگ کوبد . نام مطلوب گوید و تنها او را بجوید . وادی طلب بادیه ایست که راه ناشناسان را درخود فرو میکشد وسر در - گم میکند .

باید بیدار بود ؛ چشمی باز داشت ؛ راه را از چاه باز شناخت ؛ به بیراهه گام نگذاشت واز طلب لحظه ئی غافل نماند . خرسندی طالب ، درین وادی مرگ اوست . طالب تنها ، باید بطلبد و درین وادی در پی مطلوب بدود ، آنچه نکوست مطلوب است . درنیمه راه آنچه بدست آید ، در خور دلبستگی نباشد ؛ باید دید و ازکنار آن گذشت و سرفرود نیاورد وبدان ناچیز گوهران دل نباخت .

با اینهمه ازخطر نیز نباید هراسید ؛ بانك ملامت بگوش نباید گرفت و از سرزنش ، دل نباید بد کرد ؛ بی خبران بد میگویند ملامت میکنند ؛ بسر زنش برمی‌خیزند ؛ لیکن‌طالب همچنان بایدطلب کند ، بخواهد ، او را بخواهد،مطلوب را بخواهد ، جز آستانه‌ی سیمرغ ، بـآستانـه‌ی شاهی بخاك نیفتد و جز سر منزل قاف ، هیچ کوهی را شایسته‌ی آسایش نشمارد .

برود ، همچنان برود ، تابکوه قاف برسد ؛ بسر منزل‌سیمرغ برسد ؛ دست در حلقه‌ی بارگاهی اندازد که شاه نشین باشد . بخرابه نخسبد و بویرانه خانـه نگیرد ؛ همچنان طلب کندوبخواهد ، ولی تنها سیمرغ را بخواهد ؛ جز نام‌سیمرغ بر زبان نراند وجز از سیمرغ سخن نگوید . ازرنج ها بلرزه درنیاید ؛ ازتشنگی بخود نه پیچد ؛آب نخواهد ، تشنگی باآب فرو ننشاند ؛ همه جانش عطش شود و تشنگی بر تمام پیکرش چنك اندازد . خواب نخواهد ، بیدار بماند ، روزنخواهد شب بجوید و چون شب فرا رسید ، درپی روز بدود ؛ روزش شب شود و شبش روز گردد ؛شب وروزش یکسان شود درشب ، او راطلب کند و در روز ، او را بخواند. از سختی ها ، بی‌تاب‌نگردد ؛ طاقت‌آورد ، پشت زیر بار ، خم نکند ؛ باز بخواهد باز بطلبد ، و سر وجانش طلب باشد .

پوپك پی‌درپی سخن میگفت ومرغان طالب گوش میدادند و همه درسکوت

غرق شده بودند . آنها که کم دل بودند ، ترسیده بودند و میلرزیدند . بز دلان میخواستند ، از مجلس برخیزند و ازین سفر پر خطر بپرهیزند ؛ اما پوپك سخن شیوا میگفت و دلفریب حرف میزد ؛ بگفتار ، همه را افسون کرده بود و باز بافسانه سرائی روی آورد و گفت : سلطان محمود غزنوی ماجرای بسیار دارد که شما ای پرندگان عزیز بسیاری از آنها را ازمیان منقار من بگوش گرفته‌اید ؛ اما آنچه اکنون میگویم نو وتازه است وهنوز نشنیده اید ،

شاهی تنها در دل صحرا !

سلطان محمود غزنوی شبی تنها وبدون لشکر و سپاه ، از شهر غزنه بیرون رفت ؛ صحرا را تاریکی درکام‌خود کشیده‌بود و آنشب چیزی بچشم نمی‌آمد وبا دیدنمیشد . سلطان محمود ، دل تاریکی را میشکافت وپیش میرفت ؛ نابگاه زمزمه‌ئی بگوشش رسید از حرکت باز ایستاد وگوش فرا داد . صدا لحظه بلحظه ، روشن تر شنیده میشد . سلطان جهت صدا را گرفت ، پیش رفت ، اندکی که رفت ، در برابر خود تپه‌ئی دید ؛ خوب که نگاه کرد مردی را بـر سر تپه نشسته دید که خـاك بیز بدست گرفته وبی خبر از همه جا خاك می بیزد . سلطان گامی چند ، جلو تر رفت ، تا نزدیك مرد خاك بیز رسید و بکنارش ایستاد . نگـاه بزمین انداخت ، دیـد تپه کوچکی‌است که‌همه جای آنرا کنده‌وبجستجوی چیزی ، تمام خاك آنرابیخته‌اند وباز این مرد همچنان خاك بیزبدست دارد و زمزمه کنان تپه را میکند وخاك آنرا بخاك بیز میریزد . سلطان با خود گفت باشد کـه این مرد از بسیاری نداری و تنگدستی ، در خاك گوهری میجوید که بچنك آورد و خویشتن را از تهیدستی برهاند ؛ دلش بدرد آمد ؛ بازوبند گرانبهای خود را از بازو باز کـرد و آنطور که مرد نفهمد ، میان یکی از گودالها افکند و بآهستگی‌از تپه بزیر آمد وبسرای سلطنت رفت ودیده ببست وبخفت .

فردای آنشب ، سلطان بکار های سلطنت پرداخت ولی چون شب دیگر فرا رسید ، براسبی‌بادپای‌نشست وبسوی‌همان‌تپه روانه شد ؛ مرد را دید ، بر تپه‌نشسته

خاك می بیزد ؛ بشگفتی فرو شد و سکوت خود را شکست و بآن مرد گفت : تو مگر دوشینه شب از گودال این تپه بازوبندی بس گران قیمت نیافتی ؟ مرد پاسخ داد : چرا یافتم ، بردم وفروختم وبهای آن ستاندم . سلطان محمود غزنوی گفت: بهای آن بازوبند خراج کشوری بود که تو بآسانی بدست آوردی . آن مرد گفت : میدانم واز بهایش نیك آگاهم وببهائی که داشت آنرا فروخته‌ام . سلطان محمود گفت : تو که بمالی گران و مکنتی سرشار ، دست یافته‌ئي ، چرا دیگر براین تپه نشسته‌ئی وباز خاك بخاك بیز میکنی ؟ مرد گفت من آن بازوبند از کجا یافته‌ام ؟ مگر نه اینست که از همین تپه یافته‌ام ؟ سلطان جواب داد درست میگوئی از همین تپه یافته‌ئی مرد خاك بیز گفت :

من این مال ومکنت بیکران ازین تپه یافته‌ام .

چگونه از تپه‌ئی که بمن ثروت داده است دست بکشم . تا جان دارم کارم این خواهد بود که برین تپه بنشینم وروزی ازهمین در بجویم که این در هیچگاه بروی هیچ کس بسته نیست .

پوپك داستان کوتاهی ازرابعه نیز بدین داستان پیوند زد و بزبان شعر گفت :

بیخودی میگفت در پیش خدای　　کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعـه آنجـا مگر بنشسته بود　　گفت ای غافل کی این در بسته بود
در گشاده است ای پسر لیکن توروی　　سوی این در کن مراد خود بجوی

پوپك درباره ی وادی نخستین که وادی طلب بود سخن بدرازا گفته بود و دیگر لازم نمی دید بر آن شرح وبسطی افزون کند .

پرندگان نیمی سر بزیر بالها برده واز خطری که این راه دراز داشت ، به بیم افتاده بودند ونیمی دیگر با گردن کشیده خود را مرد میدان مینمودند و از خطر هرچند که بزرگ بود ترسی بخود راه نمیدادند .

پوپك پیرامون نخستین وادی هرچه گفتنی بود گفته بود دیگر درین باره چیزی نداشت که بگوید بشرح دومین وادی یعنی وادی عشق پرداخت

شهر دوم: عشق

در نظر بازی ما بی بصران حیرانند — من چُنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
جلوه گاه رخ او دیده‌ی من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
مگرم چشم سیاهی تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

حافظ

هدهد وقتی از بیان دشواریهای نخستین وادی، وادی طلب، فارغ آمد بوادی عشق، وادی دوم بپرداخت و گفت:

رهنوردی که پای طلب در وادی نخست نهاد و این راه پر فراز و نشیب را پیمود، بوادی عشق میرسد که سخت آتش زا و مشتعل است؛ درین رهگذر، جز سوز و گداز، چیزی نیست؛ هرچه هست همه آتش است؛ همه سوزندگیست و همه برتابه بریان شدنست. ره سپردن درین وادی تنها کار عاشقان است.

هر که راعشق نیست، راهی باین سرزمین نیست و آنکه درین وادی گام نهد، باید که خود سراسر آتش باشد؛ گرم و سوزنده وسرکش باشد.

دوراندیشی، بدور اندیشان بگذارد، در آتش غوطه خورد و چون برق جهنده و درخشان، سر در راه گذارد. کفر و دین بسوزاند و در شك و یقین بار نیندازد؛ نیك و بد را، بیك چشم بیند و در راه عشق از پسندیده و نا پسند نهراسد

آنچه دارد ، در قدم یار ، پای انداز کند ؛ زخمه‌ی عشق ، بر جان زند ؛ از تنبور دل ، نغمه‌ی شوق برآورد ؛ بسوزد و بسوزاند . پای بر سر هستی‌نهد ، تا از غم و غمخواره برهد ؛ همچون ماهی ، اگر لحظه ئی از آب ، دور ماند ، جان دهد و همچون سمندر ، چون بر آتش افتد ، همه آتش شود و از سوختن پروا نکند . اگر شرر بجانش افتد ، همه سر تا پا استوار ماند ، لهیب سرکش این‌شعله ،لرزه بر اندامش نیفکند . برآتشش‌جهد ، بر اخگرش چهره ساید ، تا شراره برجانش فتد وهمه وجودش را خاکستر کند .

بهستی ونیستی نیندیشد ؛ بفکر فردا نباشد ؛ حالی آنچه را که عشق خوش داشت ، خوش بدارد ؛ جز دوست نبیند ؛ جهان همه درپیکره‌ی او در اندازد و از پیکراو ، جهانی‌دیگرسازد . همه اوبیند وجز اوهمه‌را بخاموشی وفراموشی‌سپارد .

فروغ ماه و مهر ، بر رخسار او کشد و از رخسار او همه ، بماه ومهرفروغ اندازد ؛ هرچه بیند ، یکی بیند و جز یکی جهان را نپندارد وبر عقل دوراندیش دهنه بزند .

عقل در سودای عشق استاد نیست	عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود	عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طپد پیوسته ، در سوز و گداز	تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ترا آن چشم غیبی باز شد	با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر	عشق‌را هرگز نه بینی‌پاوسر
زنده دل باید درین ره مرد کار	تا کند درهر نفس صد جان نثار

مرغان همه فریفته‌ی‌سخن‌پوپك شده بودند . پوپك گرم وفریبا سخن‌میگفت ومجلس مرغان راشور و نشاط می‌بخشید ؛ با اینهمه بسیاری بودند که بگفته‌هایش با دل شوره ووسواس گوش میدادند ؛ آنانکه مرد راه‌عشق نبودند ، ره می جستند که خود را از هنگامه برهانند وآنها که مشتاق کوی جانان بودند ، سخن‌روشن تر ، میخواستند . تا بتوانند راه را از چاه تشخیص دهند و در ورطه‌ی فریب ،

سردرگم نشوند .

پوپك این حال دریافت ؛ افسانهٔی فریبنده و شیوا بپرداخت تا مگر یاران ژرفای آن نیکوتر بنگرند و مغز از پوست بیرون کشند . افسانهٔی که پوپك گفت این بود ،

عشق باده فروش !

در روزگاران پیشین خواجهٔی را که مال و مکنت ، فراوان بود ، دل ازدست برفت و بزیبا روئی باده‌فروش ، گرفتارشد . عشقش بسودا کشیدوسر برسوائی برآورد . مال وخواسته ، اندك اندك بفروخت ؛ بمیکده‌شد وهرچه‌داشت ببهای باده بدادودر کنار آن ساده رو ، بنشست ؛ بنوشید وسرمست شد . شور و ولوله در انداخت ، پای کوبان ودست افشان بمیکده غوغا فرو ریخت وبدینکار چندان افزود که درویش شد وهر چه داشت از دست بداد ، تا سرانجام کارش بدر یوزه گری کشید .

در گذرگاهها ، می‌نشست ، دست دراز میکرد ، تا سیم سیاهی ، بگدائی فراهم کند . شامگاهان آنچه فراچنگ آورده بود ، بباده‌فروش میداد ؛ در کنارش می نشست وجان وجهان را به فراموشی میسپرد .

روزی پرسنده‌ئی او را گفت : ای خواجه این کارچه بود که کردی ؟ ! همه مال وخواسته که داشتی از دست دادی ، بگدائی نشستی ؛ آب رو بر زمین ریختی‌وهم اکنون نیز بدینکاردست میبازی و باندیشه‌ی مال ازدست رفته ، نیستی؟! خواجه‌ی دل از دست رفته ، گفت : ارزش مال من ، همان بود که بر باد رود و بر پای ساده روی باده فروش ، ریزد آنگاه پوپك روی‌سخن بمرغان آوردو گفت:

ای شیفتگان سیمرغ ! در وادی عشق ، مردان هستی ازدست داده بسیارند تاکسی بدین پایه نرسد ،درین رهگذر راه نتواند پیمود وبسر منزل سیمرغ نتواند رسید . عشق‌از این شوریدگی‌ها ، بی‌شمار دارد و از این گونه رسوائیها بسیار ببار میآورد ، تبها برجان عاشق میزند وسوداها بردلش میافکند .

دوستی در پوستی !

همچنان که برجان مجنون زد ودل سودائیش را چنان بآتش کشید که سر بدیوانگی زد وغلغله درانداخت که جز دوست هیچ نخواهد وبهیچ دلجوئی آرام نگیرد تابدانجا که سران قبیله اش ، از قبیله بیرونش کردند ودیگرش بخود راه ندادند. مجنون سر بصحرا گذاشت و از خس و خاشاك آشیانه ساخت . درآن‌صحرا چوپانی بود؛ اندك اندك بامجنون الفت گرفت وبدو مهر پیوست .

روزی مجنون پوست گوسپندی را از چوپان گرفت و برسر کشید و بدنبال گله گوسپندان براه افتاد وبچوپان گفت : خدا را بسوی قبیله‌ی لیلا برو ، باشد که روی دلارای او بنگرم ولحظه‌ئی بنگاهی جان شاد دارم .

شبان چنان کرد که مجنون بالتماس خواسته‌بود. گله‌ی گوسپند بقبیله‌ی‌لیلا رسید . مجنون‌پوست‌برسر کشیده ، همچون گوسپندی‌درمیان‌رمه بود که بکوی‌یار رسید . لیلا را از دور دید ؛ بیك نگاه چنان مست شد که از هوش رفت و بـزمین در غلطید ؛ چوپان‌مهربان ، اورا بدوش کشید وبآغل گوسپندان رسانید .

چندان آبش بسر وروی زد ، که هوش ازدست داده ، بازیافت ؛فردای آنروز تنی چند از صحرا نشینان ، در کنار چوپان، مجنون را نشسته دیدند که برهنه ،در زیرآفتاب سوزان بخود میلرزید .... حیرت زده گفتند :

از آفتاب میلرزی ؟ مجنون پاسخ داد : آفتاب جمال ، هوس پیشگان را میسوزاند، امّا دلباختگان را میلرزاند . گفتند جامه چه‌خواهی که برایت آوریم؟ گفت : مجنون اطلس و دیبا نمیخواهد ، بمن همان پوستی را بدهید که چون در پوشیدم دوست را دیدم . سخن که بدین باریك جای رسید شانه بسر بمرغان گفت : عاشقان چنینند ؛ دل خوش‌ازآن‌پوستی میشوند که‌چون‌درپوشیدنددوست‌رادیدند . عشق‌اینسان ، سرشت‌هارا دگر گون‌میسازدودلداده‌ئی‌پریشانحال‌را دردوست‌محو و خلاصه میکند . هر که ازین دسته نیست ، سر خود گیرد و دل از دیدار سیمرغ آسوده سازد که بهرزه بکوه قاف نتوان رفت ودرین وادی دست ازجان نشسته گام

نتوان نهاد و آنکه‌ازهیبت سلطان‌ترسد ، بدربانی نیز نرسد . پوپك‌باز بقصه گوئی پرداخت و قصه‌ئی از ایاز آغاز سر کرد و گفت :

عاشق ایاز !

مردی تهی دست وبی چیز ، دل بایاز بست درین دلبستگی ، چنان سر بشورش برآورد که درعاشقی بلندآوازه گشت وماجرای دلدادگیش بگوش سلطان محمود رسید . سلطان بر آن بود که مگر روزی این رقیب زار و مستمند را به بیند و از حالش جویا شود . روزی که با ایاز بچوگان بازی رفته بود ، در کنارمیدان مردی ژنده پوش را دید ، ایستاده وچشم‌بگوی دوخته وهر گه که‌ایاز چوگان بر گوی میزند بینوای دلباخته سر بدنبال گوی میگذارد وازین سرمیدان بآن سرمیدان ،همچون گوی سر گشته وحیران میدود . سلطان فرمود او را آوردند ؛ پرسید بچه دل ، با ما ، بهم چشمی ایستاده‌ئی وبغلام دلپسند ما دل داده‌ئی ؟ ! گدائی چون تو را ، از کجا این حد رسیده که باسلطانی همچون محمود ، برقابت برخیزد ؟ ! ژنده‌پوش عاشق گفت : از آنجا که عشق، سلطان و گدانمیشناسد .

سلطان محمود نگاهی آمیخته بمهر ، بچهره‌ی مرد بینوا انداخت و لب بسخن گشود .

شاه گفتش ای زمستی بی خبر چون همه بر گوی میداری‌نظر؟
گفت زیرا گوچومن‌سر گشته‌است من‌چو اواو همچون من آشفته‌است
قدر من او داند من آنِ او هر دو یك گوئیم درچوگان او
هر دو در سر گشتگی افتاده‌ایم بی سر و بی بن بجان استاده‌ایم
او خبر دارد ز من منهم ز او باز میگوئیم مشتی غم ازو
گرچه همچون گوی بی پا وسرم لیك من از گوی محنت کش‌ترم
گوی برتن زخم ازچوگان‌خورد وین گدای دل شده بر جان خورد
گوی گه گه درحضور افتاده است وین گدا پیوسته دور افتاده است

عاشق تهی دست مستمند ، این سخنان بگفت و خرقه تهی کرد و چهره در

نقاب خاك کشید .

آری ای مرغان بلند پرواز ، عاشق پاکباز ، از جانبازی بیمی‌ندارد وجان درپای‌دلدارمینهد . درین آشوب که غوغا بجهان‌درانداخته ، عقل راهی‌ندارد و خود نیز همچون پرگار بر سر پا ایستاده بگرد خود میگردد ، اما بجائی نمیرسد .

شیدائی سامان ندارد ودرد عاشق بدرمان نمیرسد . پوپك باز بداستانسرائی پرداخت و گفت :

درکوی قلندران!

مردی عرب که هیچ پارسی نمیدانست، روزی از دیار پارسیان گذر میکرد . گذارش بر قلندر خانه‌ئی افتاد که دُردی کشان ، در آن نشسته و قلندری میکردند . جمعی « در کسوت درویشان ، نه بر سیرت ایشان » بگرد هم در آمده بودند ؛ باده مینوشیدند و بنگ میکشیدند وهمهمه وهیاهو میکردند .

مرد عرب می پنداشت ، اینان‌ازهمان مردمی‌هستند که پشت پا بربود وهست زده وازبادی‌الست سرمست‌شده‌اند ؛ پای درقلندرخانه‌نهاد.قلندری‌دستش‌رابگرفت و جامی از دُرد بکامش ریخت ؛ عرب سر مست شد ؛ رندان دورش کردند سیم و زرش بردند و از دُردهای پیاپی بیخودش کردند .

مرد عرب ، شبی چنین بروزآورد ؛ سپیده دم‌خود را برهنه و لخت ، خسته و گرسنه و لب خشك ، در کنار قلندر خانه یافت ؛ برخاست وهمچنان که برهنه بود بسوی قبیله‌ی خود براه افتاد بدانجا که‌رسید مردان قبیله گردش جمع‌شدند و از آنچه گذشته بود پرسیدند . مرد عرب گفت درقلندر خانه‌ئی شیفته و فریفته شدم دُردیکشانم ، دل از کف ربودند و آنچه با من بود بتاراج بردند و کنونم حال بمنوالیست که می بینید .

گفتند قلندرخانه‌چگونه‌بود ؟ گفت نمیدانم‌تنها همین‌دانم که‌بمن گفتند‌بخانه درآ، درون شدم و پاك و همه چیز ازدست رفته بیرون آمدم . مردم قبیله پرسیدند نشان قلندر چه بود ؟ مرد عرب گفت : از او نشانی ندارم ، تنها همان میدانم که

گفتم؛ سخن یکی بود. این سخن بود که « در آ »رفتم و آن که میخواستم شدم؛ دست از بیهوده بودی ، که باخود داشتم شستم ، اکنون سبکبار ، شاد وخرسندم که با یك « در آ » آنچه را که بقائی نبود به نیستی انداختم و خود هست شدم . داستان که بدینجا رسید پوپك گفت :

آنکه در وادی عشق گام مینهد ، بظاهر چشم نمیدوزد ؛ همه معنی می بیند میگوید « درهیچ سری نیست که سری زخدا نیست » پیر مغان را واهمه ندارد که مرشد خود سازد ؛ ازقلندران دُردیکش هم اگر سخن حق بشنود روی بر نگرداند. رند پاکباز را، چون گفتار گرم و آتشین بیند بپای گفتارش بنشیند ، اگر سر حق گفت بجان بنیوشد ؛ رنگ ونگار ، دل ، از دست مرد راه حق ، نمیتواندربود وژنده پوش یاوه گو که از حقیقت درویشی جز کشکول ندارد ، راهش نتواندزد عاشق بدرون بنگرد ؛ بمغز بنگرد ؛ پوست و ظاهر بد ور ریزد وبه بیرون اندازد چشم بجان نبدد وبظاهر رنگ خوردهٔی فریبنده ، پشت پا زند . آنگاه پوپك قصه دیگری سر کرد وآنرا بزبان شعر بمیان کشید و گفت :

بود عالی همتی صاحب کمال — گشت عاشق بریکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دل داده مرد — شد چو شاخ زعفران باریك وزرد
مرد عاشق را خبر دادند از آن — کارد اندر دست میآمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار — تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند بس شوریدهٔی — تودرین کشتن چه حکمت دیدهٔی
گفت چون بردست من شد کشته یار — در قصاص او کشندم زار زار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع — در قصاص او بسوزندم چو شمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس — سوخته فردا ازو ، اینم نه بس ؟
پس بود اینجا و آنجا کام من — سوخته یا کشتهٔ او نام من

هدهد بدنباله این حکایت دلفریت وشیوا در کرسی خود جابجا شد و بال و پر تکان داد وسپس منقار ازهم گشود و گفت :

ای همراهان نازك دل ، خوب بیندیشید و اندیشه‌ی خویش ازین گفته‌ها روشن سازید و بوادی عشق بچشم جان بنگرید ؛ راهی که در پیش دارید ، راه خون است ؛ راه جانبازی است ؛ راه معرکه براندازی است .درین راه دیو واهرمن ، جابجا خفته است وسحروافسون ؛ گام بگام ، رنگ‌ها برمیانگیزد ، که رهروان بکام در کشد واز رفتن بازدارد ؛ صفت‌عاشقان‌را بداستان وافسانه ، برایتان‌بازنمودم ونکته های باریك تر زمو گفتم .

باز میگویم . عاشقان ، جانبازان کوی یارند . آنها که بدین وادی رسیدند از سرهر دو عالم برخاستند ودنیاو آخرت بنگاهی‌فروختند وسودای خوش یکجا کردند ؛ از میان شما مرغان که فریفته‌ی کبریای سیمرغ‌شده‌اید ، اگر کسی باشد که پندارد ، این راه بآسانی سپرده خواهد شد ، سخت دراشتباه است؛ چه‌آنها که بدین راه آمدند خود را از سنگینی بار جان نیز آسوده کردند که سبکبار شوند ودل از جهان کنند که بیدل شوند و ازبی نشان باز پرسند ؛ افسوس آنها که بدین راه رفتند باز نگشتند که رمز ها بگویند و رازها برگشایند . هفت وادی که در میان است ، همه سردر گم وناشناخته است ؛ ما راه نمیشناسیم و راهبر نداریم ؛ ما را تنها عشق ، میتواند که بکوه قاف رساند وببارگاه سیمرغ رهنمون گردد . عاشقانی که پیش‌ازما بوده‌اند ، همه دست‌ازجان شسته‌اند ؛ بیدل وبی جان باجانان بخلوت نشسته‌اند وآنگاه‌آن نور، دیده‌اند که هرکه‌بینداز نیستی درامان ماند و زندگی جاوید یابد ؛ همه جان شود ؛ همه جانانه گردد ؛ همه نور وفروغ برجهان بپاشد ؛ آنها که بخلوت یار پا گذاشته‌اند، در ، برخودی وبیگانه بسته‌اند درین خلوت هیچ کس را راه‌نیست؛ خلوتیان عشق ، اغیار را میرانند وهر دو عالم را بعشق میفروشند ؛ آنگاه همه عشق می بینند وهمه یار میشوند و هر دوجهان را بعشق ویاری میکشند وبمهر وفا داری زنجیرها را درهم می‌شکنند .

هرکه بدین درگاه رسد ، باید سروجان بیدریغ فدا سازد ؛ بخلوت درآید وچون بخلوت در آمد ، نقدها را عیار تواند گرفت و رازها را بعیان تواند دید .

با اینهمه ای مرغان سودا زده‌ی مهر سیمرغ ، باید بدانید تا طالب نباشید وتاعطش بر سراسر وجودتان ندویده باشد ، از وادی نخستین گامی بیرون نتوانید نهاد و بوادی عشق راه نخواهید برد و چون بوادی عشق رسیدید ، باید تنها دل بسودای سیمرغ ببندید واز هرچه جز اوست برهید . خطاب از او گیرید وسخن ازاوشنوید چنانکه در حالات ابراهیم خلیل که بت های آذری بشکست و کعبه بپای داشت وپرچم یگانه شناسی برافراشت آمده که چنین بداستان کشیده اند :

ابراهیم خلیل در بستر مرگ افتاده بود ، لیکن جان تسلیم جان ستان (۱) بندگان خدا نمیکرد. درعالم راز باخدای بنده نواز چاره ساز گفت‌وگوئی داشت ابراهیم بفرشته‌ی جانگیر (۲) گفته بود ، بروازخدا بخواه که‌ازجان من دست‌شوید وجان از من نگیرد . ندا بگوشش رسید که تو اگر خلیل ما هستی ما نیز خلیل توایم ؛ جان‌ازخلیل‌خود ، دریغ مکن ودرپایش‌بریز وآنرا برسبیل‌حق نه ، مگر تو آنی که بایدت جان به تیغ بگیرم و ازین دریغی که داری رشته به تیغ پاره کنم ؟ . . .

راز ونیاز ابراهیم ، نجوای آسمانی شور افکنی بود که شور در دل یکی از حاضران که در کنار بسترش نشسته بود انداخت واو را بسخن درآورد که :

ای خلیل خدا ، چنین مینماید که جان سختی میکنی و جان بفرشته‌ی جان ستان ، نمیدهی ؟ عاشقان درگاه خدا ، همه از جانبازان بودند و تو بدان پایه‌ئی که بتو رسد تاسر خلیل جانبازان باشی . ابراهیم گفت :

در همین دم که پای مرگ من بمیان آمد و آن فرشته فرا رسید که رشته ببرد ، آتشی درجمع یاران آسمانی افتاد ؛ ابرها بهم خورد ، رعد غرید ، برق‌جهید وفرشته‌ی پیام (۳) آور ، به نزد من آمد که هر چه میخواهی بگو تا فراهم‌آورم و بخواست خدای یگانه کامت را روا سازم . گفتم : بآنجاکه بودی بازگرد ؛

۱و۲ — عزرائیل ۳— جبرئیل .

من هیچ نمیخواهم ، اما خوش ندارم آنگاه که جان در پای دوست میریزم وعمر نثار حق میکنم ، میان‌من واو ، میان من ومرگ ، فرشته‌ی جان گیرایستاده باشد وفاصله‌ئی بوجود آورد . فرمان‌خدایم را بجان خریدارم ؛ جان برسرفرمان میکنم وعمر درپایش میریزم . چون او گوید که قالب تهی کنم ، دیگر جهان را چه ارزشی تواند بود ؛ بااینهمه باریك سخنی دارم که میگویم وچهره بخاك میسایم آنگاه ابراهیم خلیل گفت :

چون بجان دادن رسد فرمان مرا نیم جو ارزد جهانی جان مرا
زان نیارم کردجان‌خوش‌نثار تا از او آید بگوشم جان بیار

پوپك گفتار بجائی رسانید که‌عقل بگل فرونشست وخردرا درردریای هستی دکل‌شکست . مرغان همه سربزیر بال پنهان کرده بودند وبسیاری چنان گرفتار هراس شده بودند که‌آشکارا میلرزیدند و منقارهایشان بهم میخورد .

پوپك پس ازلختی خاموشی بازبگفتن آمد که ای مرغان دلباخته، درآنچه گفتم اندیشه کنید ؛ وادی عشق‌را سرسری‌مگیرید و گفته‌های مرا بیهوده نپندارید راه سخت دشوار ومرد افکن‌است وسومین رهگذر ازین‌دو، که گفتم هنوز باریك‌تر وهولناك‌تراست ؛ آنگاه پوپك از سومین وادی ، وادی معرفت سخن بمیان‌آورد .

سوّمین شهر، معرفت

بمیرید بمیرید درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید بمیرید ازین مرگ نترسید — ازین خاك بر آئید و سموات بگیرید
بمیرید بمیرید ازین نفس بمیرید — که‌این نفس چو بنداست وشما همچواسیرید
بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا — برشاه چو مردید همه میر و وزیرید
بمیرید بمیرید ازین ابر بر آئید — چو زین ابر بر آئید همه بدر منیرید

« مولوی ـ دیوان شمس »

روال سخن بر آنست که اینك از وادی سومین ، وادی معرفت گفتگو کنیم واین راز ، از زبان هدهد باز گشائیم؛ این‌همه را بپوزش‌می‌ایستیم وداستانی پرمغز میگوئیم که باختصار کشیده شد و ما را یارای آن نیست که از بسط این شیوا داستان در گذریم ؛ از ابوعلی رودباری[1] آنجا که از بزرگان معرفت نام‌برده‌اند چنین یاد کرده‌اند که وی ازسرفرازان اهل‌طریقت وعرفان‌بود وبسال ۳۲۲هجری قمری در مصر جان بجان آفرین تسلیم کرد . نامش احمدبن محمدبن‌القاسم‌است که همه جا باختصارابوعلی رودباری گفته‌شده ؛ شیخ فریدالدین محمّد عطار نیشابوری که (منطق الطیر) بپرداخت و ما را خوشه چین خرمن معارف خود ، ساخت ؛ در باره‌ی این ابوعلی رودباری ، سخنی سخت فریبا دارد که ما آنرا بار دگر بمیان میاوریم واز پس آن بخواست خدای یگانه سخن‌بچنان فراخنائی خواهیم رسانید

---

۱ ـ رودبار « روذبار » از توابع بغداد است و ابو علی ، بغدادی بوده است . این « روذبار » را با « رودبار » ایران نباید اشتباه کرد .

که جلال این بزرگ مرد در پرده‌ی جهل فهم‌سوز ما ، پنهان نماند. نخست بروح پرفتوح امیر پرهیزکاران درود میفرستیم و بداستان ابوعلی رودباری میپردازیم :

بزرگان طریق گفته‌اند : ابوعلی ، همواره دست بآسمان داشت که خدا را در بگشائید واین جان خسته را بدرگاه باز خوانید . میگویند : روزی در آن عالم که خاص غرق شدگان دریای عشق است ؛ بوعلی دید ، درها گشوده شد پرده ها بیکسو رفت ؛ زمان بعقب نشست ؛ ابر درهم شکافت ؛ بهشت جاویدان نمودار گشت ؛ سپس ندا رسید که هان ای بوعلی رودباری، بهشت بنگر وجایگاه خود ببین . بوعلی گوید دیدم که مرا بآن اشك‌ها که در سرور ریخته‌ام وبآن خنده ها که درماتم وسوك بلب آورده‌ام، دری برضوان گشوده‌اند؛ فرشته گفت این گوشه از باغ جنان ازآن تست . بوعلی گوید دیدم استخری سخت‌فرح‌زا ، درمیان گلشن رضوان پدید آورده‌اند ؛ در کنار فواره‌ئی که‌آب‌بآسمان پرتاب میکرد ، مسندی از زرناب نهاده اند ؛ ناگهان غلغله در پیچید ؛ کروبیان همچون هزار دستان‌نغمه پرداز ، بنوادر آمدند که ای عاشق دل خسته درآ ، برمسند بنشین و در بهشت جاوید ، خوش و سرشار از امید رحمت ، نغمه بخوان ، نواسرده ، بیا وشکرانه‌ی رحمت حق‌را دست،افشان وپای بکوب که پیش ازتو کسی‌را این جایگاه نداده‌اند واین تو هستی که بدین مقام بس بلند رسیده‌ئی . ابوعلی رودباری گفت که چون پیام سروش بگوش جان شنودم ، بانگ برآوردم که ای هاتف غیب چه‌میگوئی؟! سالها انتظار برده‌ام ، ره بجان در نوردیده‌ام ؛ چشم براه روزی که رخصت دیدارم دهند، خون دلها خورده‌ام ، اکنون تنها این‌مژده میدهید که :

« بازآ بازآ که توهم از آن مائی » ؟ نیکو رخصتی است ؛ لیکن آن مایه ندارد که شبهای هجران مرا پاس گوید وبرنج ها که من کشیده‌ام جوابگو آید . این مایه بس اندك است و آنچه جان فکار من بدریافت آن سوخته و امید بسته بسیار . . همه جا سخن از او گفتم ؛ همه ره‌با یاد او پیمودم ؛ خونها‌خوردم؛ بچنین روزی نا شکیبی ها کردم؛ تف بلب آوردم وزبان از گفتن سوختم ؛ اکنون ببهشتم

رهنمون میشوید ؟ بهشت ودوزخ هر دو بفراموشی سپارید و مرا باو رسانید .

عشق تو باجان من در هم سرشت — من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
من ترا دانم نه دین نه کافری — نگذرم من زین اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا — هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی — این جهان و آن جهانم هم توئی
حاجت این دل شده موئی بر آر — یکنفس بامن بهم هوئی بر آر
جان من گر سر کشد موئی ز تو — جان ببر ، هائی زمن هوئی زتو

این چنین بودند بوعلی رودباری ها. اما اینان چه کسانند ؟ سرسپردگان راه مولای مطلق علی[۱] . علی که بود ؟ دست آموز محمد ، که خود پیام آور خدا بود و بر ما مگیرید اگر درین روز بس بزرگ سخن از علی سر میکنیم و از روش گفتار بیرون میرویم ؛ آخر امروز روز سوم شهادت علی است و ما را بایست که از سومین وادی کوی یار ، وادی معرفت سخن بداریم . خدارا که یارای آن نداریم تا از علی نگوئیم ؛ آخر مگر خود نه آنست که همه راههای معرفت او نمود ؟ و روندگان طریقت را او راهبر بود ؟ راستی علی که بود ؟ علی بحق بزرگتر آیت هستی بود . علی آن همای رحمت بود که خلق را بخالق رهنمون آمد .تنها درباره‌ی علی است که توان گفت .

یك عالم از خلایق و یك موز کردگار — بالاتری و پست تری نزد عارفان

« لاهوتی »

---

۱ ـ این قسمت ، ازین کتاب ، در روز بیست و سوم ماه مبارك رمضان سال ۱۳۸۳ هجری قمری ، از رادیو ایران پخش شد ؛ چون مصادف باسومین روز شهادت مولای مطلق علی علیه‌السلام بود ، از روشی که در نوشتن این کتاب داشتم خارج شدم و بیاد امیرجوانمردان سخن بدینگونه سر کردم . اکنون که بخواست خدای دستگیر کتاب بچاپ میاید ، بهتر آن دیدم که همچنان بنام سر خیل پیران طریقت مزین باشد که هیچ سخن از نام و یاد علی برتر نیست مگر نام خدا و رسولش ....

اما سخن بدین بسنده نکرده‌اند؛ پایه‌اش بر عرش برین نهادند ومقامش ازین برتر شمردند وبه پنداری که خدا شناسان نستایند گفتند :

درپس پرده نهان‌بودی وقومی بضلالت — حرمت جاه تو نشناخته گفتند خدائی

« طراز یزدی »

علی خدا نیست ولی از خدا هم جدا نیست . علی براستی چه بود ؟ آن بود که‌وهم ،حوصله‌ی آن ندارد و عقل آنرا در خود پیچیدن نتواند ، علی‌پرده‌ئی بود که اگر درهم می پیچید ، خدا نمودار میگردید واگر بسطوت میماند ، غافلان ، خدایش میشمردند ؛ علی آن بود که بزرگان راه ، از او نور میگرفتند همه فریفته‌ی او بودند ودست‌بدامن اومیزدند که خدا را بشناسند . علی آن بود که بود و نبود ، بدو وابسته بود و نیستی از مهر او هستی میگرفت و هست از قهر او نیست‌میشد . علی‌راهنمای گمشدگان وادی‌معرفت‌بودوهمو بود که‌سر گشتگان‌این وادی را بعرش الهی راه مینمود و معرفت خدا را همچون نوری جهانتاب ، در دل آنها میافکند و بس باریك سخن داریم که گفتن نتوانیم . بداستان بازمیگردیم و پای کرسی سخنوری پوپك می‌نشینیم که « این سخن پایان ندارد ای عزیز » . پوپك پر شور و دل انگیز ، حرف میزد وسخن‌سرائی میکرد ؛ مرغان باگردنهای کشیده، همه گوش شده وچشم بمنقارش دوخته بودند .

پوپك گفت چون از دومین وادی ، که‌وادی عشق است در گذشتیم ، بوادی سوم ، وادی معرفت میرسیم که آنرا نه آغاز است و نه انجامی بچشم میآید . نه پایش پدیدار است و نه سرش هویدا . کوی و برزن و کوچه و رهگذر، بسیار دارد ؛ هیچکس را نتوان یافت که درین وادی قدم گذارد و همقدمی ببیند . هیچ گذرگاهی همانند گذرگاه دیگر نیست . هر کوئی ، بگونه‌ئی است و هر برزنی بدگر گونه . کوچه‌ها ، گاه تنگ و باریك است و گاه پهن و دراز . . هر چه درین وادی پیش میروی ، کوی و برزنی تازه تر می‌بینی که بهر گذرگاهی گذرنده‌ئی درتکاپوست . گاه پیش‌ترمیرود ، گاه میدود و گاه‌از رفتن باز میایستد

و بپشت سر مینگرد . هر کس براه‌خود میرود ؛ درین وادی هیچ دو کس را باهم نخواهی دید . آنکه رهرو جان است ، بجان میکوشد و آنکه پای بند تن است ، تن میاندازد ؛ اما جان‌شدگان بحالی یکسان درنمیمانند ؛ زمانی روحشان پرواز میگیرد ، آسمان‌ها بزیر بال میکشد و وقتی از اوج بزیر در میافتد و کاهش می‌پذیرد ؛ آن دسته‌نیز که «در سراچه‌ی ترکیب ، تخته‌بند تنند» پیکر خاکی در هم میشکنند ، پای‌از دایره بیرون‌میگذارند ؛ های‌وهوئی بزیرسقف فلك‌درمیاندازند ؛ همچون سیل میخروشند ؛ مانند رعدنعره میکشند ؛ طوفان و صاعقه برمیانگیزانند و بیکباره درین وادی بدویدن بر میخیزند ؛ جلو میروند ، بدانجا میرسند که این وادی‌پشت سر گذارند ، ناگهان‌بادی‌سر کش میوزد وبخاکشان‌درمیاندازد وآنان که از سر جان برخاسته‌اند ، بسرابی میرسند ، سرچشمه میپندارند ، میروند تا عطش معرفت را بآب فرونشانند ، بناگهان بسر در میغلطند .

پوپك‌بدینجا که رسید ، با نگاهی تیزبین ، بجمع‌مرغان نظر افکند ؛ مرغان بهت‌زده اورا مینگریستند وبآنچه میگفت بادقت گوش‌میدادند . ازحال‌شنوندگان پوپك سخن‌سرا ، بوجد وشوق درآمد و این ژرف گفتار را دنباله گرفت و گفت : هم درین وادی است که بانگ نی غوغا [1] در میافکند و از جدائی ها شکایت سر میدهد ؛ با لب یار دمساز میشود و با مشتاقان گفتنی‌ها میگوید و آنگاه بناله مینشیند که تا مرااز نیستان بریده‌اند ودر من دمیده‌اند ، نفیری آنچنان کشیده‌ام که همه بناله درآمده‌اند ؛ نی‌زمزمه میکند ، ازعشق بخون کشیده‌ی مجنون‌رمزها میگوید و از راه خونین عشق ، حدیث‌ها بمیان میکشد ؛ زهر بر جان از اشتیاق برافروختگان ، میپاشد و بپادزهری از خاکستر شدنشان جلوگیر میآید ؛ همه‌ی روندگان وادی معرفت ، نوای نی میشنوند . نی سر در گوش بسرور نشستگان میگذارد و با بدحالان و رنجدیدگان همپائی میکند ؛ امّا هیچ یك از ناله‌ی اودرد دلش را در نمییابد و نی باز فریاد میکشد که ای روندگان وادی معرفت ، سرّ

۱ ــ از مثنوی شریف الهام گرفته‌ام .

من از نالهٔ من دور نیست ، لیکن‌ای مرغان بشوق در آمده ، بدانید که درچشم و گوش رهگذران ، آن نور نیست که این راز بشنوند و این رمز بگشایند ؛ ازین روست که بناچار هر کس براهی میرود و هر آدمئی بگذر گاهی پا میگذارد ، بتصوّر آنکه زودتر بمقصد رسد ؛ راه پیل با راه پشه یکی نیست ؛ این از شاهراه میرود و آن بباریك‌راهها پناه میجوید ، هر کس بدان پایه که کمال یافته ، بجلو میرود و هر کس بحال خود و بروزگار پریشان‌خویش ، میاندیشد . پشه میپرد ، اوج میگیرد ، بالا میرود ، بالاتر میرود ؛ امّا هر چه بالاتر رود ، هرگز همپای باد نخواهد شد . هر که را سری و سامانی است .

ای مرغان عزیز باید بدانید که در وادی معرفت ، هر پرنده‌ئی باید از راهی برود ؛ راه یکی نیست ؛ راه معرفت بسیار است ؛ از هر راهی که‌بروید بیك جا میرسید و آنجا شناختن اوست ؛ شناختن سیمرغ است ؛ بیهوده از بسیاری راهها بر خود نلرزید ؛ حسد نورزید ؛ برشك امان مدهید ، که بر جانتان ریشه‌بکشد ؛ بگذارید هر که در هر راهی که میخواهد پرواز کند ؛ تمام راهها بمعرفت او میانجامد و هنگامی که این وادی بسر آمد ، یکباره خواهید دید که همه بیك جا رسیده‌اید و همه در چمنزار شاداب وخرم شناختن او گرد آمده‌اید .

شناسائی او از هر طریق ممکن تواند بود . آنکه در پای بت سر میاندازد و آنکه بنیایش ایستاده و دست بدعا برداشته ، هر دو یکی میگویند هر دو یکی میجویند و هر دو یگانه میپرستند ؛ اما هر یك از راهی میروند ؛ این از راه بت میرود ، از بتکده میگذرد ، تاخود را بدین پایگاه برساند و گام در سومین‌وادی ، وادی معرفت بگذارد و آن دیگری از راه نیایش ، بآسمان پرواز میکند تا سر در پیشگاهش بخاك بمالد ؛ میرود صدای فرشتگان میشنود ، باز میگردد و درین وادی رفتن از سر می گیرد و میرود تا آنجا رسد که او را بشناسد و بحقش‌معرفت یابد . هر گذرنده‌ئی که در تاریکیهای‌این کویر خوفناك‌بسلامت گذشت بروشنی میرسد و آفتاب معرفت برجانش پرتو میافشاند ؛ آنگاه پایه‌ی‌خود را بچشم‌میبیند

و بر آن کرسی که جایگاه اوست دست میبابد .

سر ذاتش چون براو روشن شود　　گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او　　خود نبیند ذره‌ئی جز دوست او
صد هزار اسرار از زیر نقاب　　روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام　　تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید درین راه شگرف　　تا کند غواصی این بحر ژرف
خویش را در بحر عرفان غرق کن　　ورنه باری خاك ره بر فرق کن

پوپك آنگاه بال و پر خود را تکان داد ؛ چنانکه گوئی میخواهد سخنی ژرف بگوید ، بر کرسی خود استوارتر نشست و گفت : دوستان همقدم ، بر من ببخشائید که درین مقام ، کوشش دارم سخن هرچه روشن‌تر شود و وادی معرفت بدان پایه که لازم مینماید شناخته گردد . شاید در میان شما کسی باشد که نداند معرفت حق ، نردبان رسیدن بکاخ سیمرغ است ؛ اگر این نردبان نشناسیم و بالا رفتن از آنرا نیاموزیم و ازین پیوند بهره برنگیریم ، آنچه که پیموده‌ایم راهی بیهوده خواهد بود و آنچه کوشیده‌ایم سودی فراراه ما نخواهد آورد و آنچه رشته‌ایم همه پاره و از هم گسیخته خواهد شد ؛ ازین سبب است که من پافشاری میکنم تا اسرار این وادی را خوب دریابید .

آنگاه بار دیگر پوپك براز گشائی پرداخت و گفت : ای همراهان گرامی ! باید بدانید که چون باسرار وادی معرفت ، دست یافتید و همه او را شناختید ، عطش معرفت بر جانتان شعله خواهد افکند و هر لحظه زبانه خواهد کشید ؛ تشنه خواهید شد ، تشنه‌تر خواهید شد که هرچه بیشتر او را بشناسید .

این وادی را بدان جهت بی‌پایان گفته‌اند که هر بیدلی که باینجا آمد و بدوست ره برد نتوانست خود را سیراب کند و اگر بعرش مجید هم رسید باز «هل من یزید» زد ، تا بهتر بوجودش معرفت یابد واز شناسائی او جان خود را بملکوت کشد ؛ ای مرغان وفادار ، این اندرز فراموش مکنید که هر که درین معرکه

رستگار نشود ، بماتم خواهد نشست و جهان سر بسر برایش ماتمکده‌ئی ظلمت‌بار خواهد شد و امّا آنکس که نور معرفت دلش را روشن ساخت ، شاد و سرمست ، جامه‌ی جان از سر بینداخت و بکوی او دویدن گرفت و بسوی او تاختن آورد ، تا پروانه‌سان بگرد شمع بگردد ، پر و بال بآتش‌اندازد ، خود بسوزد ، خاکستر شود وخاکستر بر پای‌شمع ریزد ؛ آنگاه از خاکسترش بوی‌عشق برخیزدو بزبان دل همهمه در گیتی دراندازد که :

« این بود وفائی که من آموخته بودم » ای مرغان سیمرغ جو ، گفته‌ام ، باز میگویم که چون بکوی سیمرغ رسیدید و چون ببارگاه او قدم گذاردید ، همه او خواهید و جز او هیچ مخواهید و چون عنایت سیمرغ را دریافتید ، بآنچه یافته‌اید خرسند مشوید ، باز بخواهید و باز بخوانید که از تو ، تو میخواهیم و بدانید که اگر بدیداری خرسند شدید وبعنایتی سرمست گردیدید ، رنجتان تباه خواهد شد و هر زحمت که کشیده‌اید بیهوده خواهد گردید و جاودانه ماتمزده خواهید ماند .

ای مرغان بدانید که معرفت ذات یگانه ، شاهراه این هفت وادی است و هر که ازین وادی بسلامت بگذرد ، بکاخ‌پادشاهی‌سیمرغ تواند رسید و از عنایتش بهره خواهد گرفت وخود بسیمرغ خواهد پیوست .

هست دایم سلطنت در معرفت	جهد کن‌تاحاصل آید این‌صفت
هر که مست عالم عرفان بود	بر همه خلق جهان سلطان بود
گر نمی‌بینی جمال یار تو	خیز و منشین میطلب اسرار تو
ترك‌جان‌باید گرفت ازروی‌دل	تاچومردان دررسی در کوی‌دل

پوپك‌درین هنگام لختی منقار از گفتار درهم کشید و بمجلسیان نظرانداخت و چون دید که همه بژرفای‌سخن ، هنوز پی نبرده‌اند ، چنانکه‌شیوه‌اش بود افسانه سرائی از سر گرفت تا بافسانه مرغان‌را افسون کند و آنها را آماده‌ی پروازسازد .

دیوانه‌ئی در ویرانه !

پوپك بدین قصد بود که قصه‌ئی چنین نقل کرد : در بلخ بازارگانی (۱) بود سخت گشاده دست ، که هرچه فراچنگ میآورد بشاد خواران می‌بخشود و هر شب بزم آنها را مهیاتر میساخت ؛ باریك‌بینی روزی نزدبازارگان بلخی رفت و گفت : تو مردی کریم و بخشنده‌ئی ، آنچه میکنی نیکوست و آنچه می‌بخشی نمودار بلند‌همتی و بزرگ منشی تست ؛ اماچرا هرچه میدهی بشادخواران میدهی و از تهی‌دستان و بینوایان روی برمیگردانی ؟ بازارگان بلخی گفت: من از آنها روی برنگردانده‌ام ، بلکه آنها از من روی برتافته‌اند که درجمع این پریشانان یکی یافته‌ام که با سخنی سخت دلنواز ، مرا از بخشندگی خویش شرمسار کرده است و آن مرد ، بیدلی دیوانه است که در ویرانه می‌نشیند ؛ روزی باین اندیشه که او را دریابم و از رنج بینوائی برهانم ، بویرانه رفتم ؛ دیدم دیوانه ، زانوی غم ، در آغوش میفشارد و چنانکه گوئی کوهی از اندوه بر پشت دارد ، خمیده قامت ، آه‌میکشد . چشم دیوانه که بمن‌افتاد فریاد کشید ، ای‌بازارگان فرو مایه ازمن دور شو که مردی دون همتی و بنعمتی که خدا بتو داده کفران میکنی و سپاس نعمت بجا نمیآوری ؛ گفتم خدا را ، راز این سخن با من بگو آنگاه مرا از خود بران ؛ دیوانه گفت: بآنچه خدا داده دلشادی ؛ داده‌ی‌او را میخواهی ،اماخودش را فراموش کرده‌ئی و از خدا خدانمیجوئی .

پوپك‌وقتی‌داستان باینجا رسانید خاموش شد وپس از اندکی سکوت گفت : ای مرغان‌بلند پرواز ، در باره‌سومین وادی ، وادی معرفت ، آنچه‌ضرور بود گفتم دیگر سخنی برجای نمانده است اکنون هنگام آنستکه ازچهارمین وادی که‌وادی استغناست ، شما را آگاه کنم .

---

۱ ــ در منطق الطیر (صفحه دویست و سی و سه ، از چاپ دوم) این داستان چنین آغاز میشود :

شد مگر محمود در ویرانه‌ئی   دید آنجا بیدلی دیوانه‌ئی

چهارمین شهر: استغنا

من که از یاقوت و لعل اشك دارم گنجها کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عاشقانرا گر در آتش میپسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر در چشمه‌ی کوثر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم گر بآب چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

« حافظ »

پوپك گفت: پس از وادی معرفت، نوبت باستغنا میرسد؛ در سرزمین بی‌نیازی، بادی میوزد که پندارها را درهم میکوبد و جمعی دست از همه چیز شسته را بر کرسی مینشاند؛ هفت دریا قطره‌ی آبی میشود و هفت دوزخ بشراره‌ئی می‌پیوندد؛ هفت گلشن رضوان، ازچشم رهروان میافتد و هفت جهنم، بچشمانشان، چون قطعه یخی، دل فسرده مینماید. در کوی بی‌نیازی، موری بپاداش صد پیل جنگی میرسد و پشه‌ی لاغری، بر باد مینشیند و از عرش سایه میگیرد؛ در وادی استغنا، آنانکه می‌پندارند جهان را برای ایشان آفریده‌اند، باشتباه خود پی میبرند. امّا گذشتن ازین وادی سهل نیست؛ دل شیر میخواهد و هر کس را که چنین دلی نباشد، پای درین وادی نهادن، نتواند و در نخستین گام فرو افتد و بخاك درغلطد. هزاران طالب، درین کویر، سر در گم شده‌اند و از میان صدها کاروان، که ازین ورطه گذر کرده‌اند، تنها، کاروانی توانسته است بمنزل برسد.

صدهزاران سبز پوش ازغم بسوخت — تا که آدم را چراغی برفروخت
صد هزاران دیده شد دریای خون — تا که یوسف آمد از زندان برون
صد هزاران طفل سر ببریده شد — تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق شد آتش پرست — تا خلیل الله از آتش برست
صد هزاران خلق در زنار شد — تا که عیسی محرم اسرار شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت — تا محمد یك شبی معراج شد

شانه بسر وقتی این نکته‌های نغز ، بگفت بر آن شد که بسخن چاشنی قصه بزند، بدین خیال قصه‌پردازی آغاز کرد و گفت :

جوانی که بچاه افتاد !

در دهکده ئی جوانی بود که فروغ جمالش چشم بینندگان را خیره میکرد وازسروقامتش قیامت ها برپامیشد؛ از قضای ناگهانی، یوسف مثال دهکده، بچاه افتاد و خروارها خاك تیر برویش ریخت. رهگذری که از کنار چاه میگذشت ، ازین حادثه آگاه شد؛ بکوشش برخاست وپس ازرنج بسیار که برد ، پسر راازچاه بیرون کشید ؛اما فروافتادن درچاهی‌ژرف ، چنان‌حال وروزگارپسر را سیاه کرده بود که بدم‌واپسین چندانش نمانده بود ؛ باد وورم که از لهیب‌چاه ، پیکرزیبا روی دهکده نشین را در خود فرو گرفته بود چندان سخت بود که از جانش امید بریدند و بمرگش یقین کردند .

خبر بپدرش رسید ؛ آسیمه سر، خود را بپسررسانید و گفت : فرزند دلبندم از ژرفای چاه سخن بگوواز حال‌خودحرف بزن وبما بگو که چگونه‌بچاه‌درافتادی؟ پسر جواب داد: کو چاه کوماجرا و کو حال تباه ... و دردم جان سپرد و دیده از جهان فروبست .

ای‌مرغان هوشمند ، چاه خود خواهی‌وخود پسندی ، در وادی استغنا، بسیار جابجا به رهزنی نشسته ، بهوش باشید که درین چاه سرنگون نشوید که تابخود آئید واز ژرفای آن سخن بگوئید ، داس‌مرگ نهال عمرتان را درو کرده و بدیار

خاموشان ، زیر ابرهای فراموشی ، پنهانتان ساخته است .

ای همسفران من ! گذشتن ازین وادی سهل و آسان نیست ؛ هر کس آنرا آسان شمارد بی خبری وامانده است که سر انجامش تباه شود و روزگارش سیاه گردد .

گر شود صدباره پر خون این‌دلت هم نگردد قطع جز یك منزلت
گر جهانی راه هردم‌بسپری گام اول باشدت چون بنگری
هیچ سالك راه را پایان ندید هیچ کس این درد را درمان ندید

آنهائی که‌درین وادی ره‌میسپارند ، اگر افسرده‌دل، چون یخ باشند، ببانگ جرس کاروان که بگوش آنها میرسد ، چنان بشور و حرکت درمیآیند که‌سر از پا نشاخته ، بسوی ظلمات میدوند .

بانگ جرس آنها را بخود میکشاند و بسوی خود میدواند ؛ میدوند ، بجلو میروند ؛ اما هرچه بیشتر میدوند ، جز بانگی‌نمیشنوند وجزابروپرده و جز ابهام و راز ، چیزی نمی بینند ، آنوقت نه یارای رفتن بر ایشان باقی میماند و نه توان ایستادن ؛ میان مرگ و زندگی، سر گردان میشوند و نه راهی بجلو دارند و نه میتوانند پای پس کشند ؛ غولی گران پیکر ، دهن میگشاید که آنها را در کام کشد ؛ آنگاه شیون میکنند ، ناله سر میدهند ، از غول ، بعفریت و از عفریت باهریمن پناه میبرند .

همچنان گمراه وسر گردان ، بهر طرف میدوند ، تا جانشان بلب رسد؛ در چنین حالی اگر بر سرخود خواهی ، خود بینی ، خود پسندی، وخود پرستی،خاك ریختند و خود را از شر آنها بکناری کشیدند ، ازین ورطه بسلامت میگذرند و ازین واهمه آسوده میشوند وچون بدین‌پایه رسیدند ، باید از سر بود ونبودوهست ونیست، برخیزند ودل از همه چیز خالی کنند ؛ خانه بپردازند ، تا مهمان درآید وجان در قدم ریزند، تا جانه‌نه رخ گشاید .

بی نیازی بین و استغنا نگر خواه‌مطرب‌باش‌و خواهی‌نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت کز تف او صد جهان حالی بسوخت
صد جهان اینجا فرو ریزد به خاك گر جهان نبود درین وادی چه باك

پوپك که بدینجا رسید سخن از ستاره شناسان سر کرد و گفت: ای مرغان بیدار دل ، باشد

کوکب بازان !

که شما هم دانایان ستاره‌شناس را دیده باشید ، که رملی و اسطرلابی دارند ؛ رمل بزمین میگذارند و اسطرلاب بر آن میریزند ؛ درخانه های اسطرلاب ، نقش ها و نگارها پدید آید و ستارگان برجای[1] مانده و گذرا[2] ، بمثل ، نمودار شود ؛ زمین و آسمان بپندار نشیند . آنگاه ستاره‌شناس، ستاره‌ها وماهها نگرد ، برتری وفرو افتادگی آنها را بحساب آورد ؛ میمنت و نا مبارکی بحساب کشد و از زادن و مردن ، اندیشه ها کند وچون بآنچه پنداشته رسید ، ناگهان رمل درهم ریزد وهمه آنچه پدید آمده است بیکباره بگوشه‌ی نیستی افتد ، چنانکه گوئی نه ستاره بود نه زمین بود و نه آسمان ؛ نه نیك و بد، نه مردن و نه زادن ....

در وادی استغنا رهرو پاکباز را ، حال چنین باید باشد ، از سر هر چیز که دارد بگذرد و پای بر فرق نیاز گذارد وچهره بدرگاه چاره ساز بخاك بمالد .

پوپك این مثال چنان شور انگیز بزبان راند که زمزمه در انجمن مرغان راه کشید وبگوش شانه بسر رسید .

پیام سروش !

هدهد که از چرب زبانی خود شاداب ترشده بود، حکایتی تازه سر کرد و گفت: در گذشته‌ئی بسیار دور که درپرده‌ی قرون واعصار فروخفته ؛ مردی بود که تن از پلیدی‌ها پیراسته وگوهر جان را بنور سرمدی آراسته بود ؛ از عالم بالا، رازها میگفت وپیام سروش می شنید ؛ روزی مرد دل آگاه را حالی رفت که در آن حال گفته‌ی هاتف را شنید که میگوید ای پیر خدا شناس ، خدایت چنان بر سر مهر و عنایت است که فرماید

۱و۲ - برجای مانده بمعنی «ثابت» بکار رفته و« گذرا » بمعنی سیار ....

هرچه میخواهی از ما بخواه که کامت را روا کنیم وحاجتت‌را هم اکنون برآورده سازیم .

پیرپاك پندار ، میگوید : وقتی‌این‌مژده شنودم ، بفکرفرورفتم ؛ پیامبران‌را دیدم که همه در دام بلا گرفتار بودند وسراسر زندگی ، در رنج وتعب میسوختند ساقی دهر در هرجا شرنگی بود ، درجام‌آنان میریخت وهرجا آتشی بود بخرمن آنها میزد وهرجا ، دردی بود بجان آنها درمیانداخت .

چون چنین دیدم باخود گفتم: در آن هنگامه که پیامبران و یاران خدا را نصیب وبهره این باشد، کجا سزاوار است که بر این‌پیرسرشکسته‌ی دور ازدرگاه، بهره‌ئی دیگر رسد ؛ سر برداشتم وبناتوانی ونیاز گفتم :

بزرگ خدایا، نه آن خواهم که مرا گرامی بداری ونه‌آن که خوار کنی مرا درهمین ناتوانی و درماندگی که دارم بگذار و دست از من بیچاره بردار ،در جائی که به بزرگان راهت وبپیامبرانت ، درد و رنج ، ثمر رسیده ، کی‌سزاست که کهتران و فرو افتادگان ، بگنجینه ها دست یابند ؛ پیامبران که در غوغای پیکار با بت پرستی ، تن آماج تیر بلا داشتند ، ازنیروئی که تو بدآنها اعطا کرده‌بودی برخوردار بودند .

مرا نه این‌نیروی است و نه چنین تاب وتوانی دارم ؛ مرا بخود بگذارودست از سرم بدار .

پوپك آنگاه گفت : ای مرغان روشندل ، چشم بگشائید و روش رهروان وادی استغنا را بنگرید ؛ اینان ازسر بی نیازی ، جز دوست چیزی نخواستند؛ آرزویشان‌دیدن‌رخ‌یار بود وجزمهر وقهریار چیزی‌دلخوششان نمیکرد؛ آنچنان خود خواهی‌وخود بینی‌را درخود کشته بودند که دل‌وجان ، بیك‌جا، نثار دلبر میکردند وازهستی وآثاران ، بیزاری نشان میدادند ؛ با اینهمه‌ای مرغان بلندآشیان ، باید بدانید درین وادی هرچند که دل خون شوید ، بیش ازیك منزل طی نتوانید کرد چه این راه را پایان نا پدید است ؛ هر که قدم در راه گذارد ، لحظه‌ئی ایستادن

نتواند و درنگ و شتاب ، هردو را ، یارا ندارد . درین راه سپید وسیاه یکسانند و امید وسراب هر دو بیك نهج ، فریبا بچشم میآیند ؛ درین وادی آب زندگی ازسر میگذرد وجان رهرو را بپرتگاه‌مرگ میکشد ؛ درین جا است که مرگ ، زندگی میگیرد و زندگی به نیستی می نشیند ؛ پوپك اینها همه چون بگفت نگاهی بجمع مرغان‌افکند وباز بافسانه سرائی دست زد وافسانه‌ئی بس‌شیرین ازمگس و شهد سر کرد وبزبان شعر چنین گفت :

آن مگس میشد ز بهر توشه‌ئی — دید کندوی عسل در گوشه‌ئی
شد ز شوق آن عسل دل داده‌ئی — در خروش آمد که کوآزاده‌ئی
کزمن مسکین جوی بستاند او — در درون کندویم بنشاند او
چون مگس را با عسل افتاد کار — پا و دستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او — و ز جهیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمدکه مارا قهر گشت — انگبینم تلخ تر از زهر گشت

سپس پوپك دنباله‌ی این شیرین افسانه را بنقل کشید و گفت :

مگس که‌نخست جوی‌داده‌بود ، تا کندوی عسل‌را، برویش دربگشایند؛ بصدا درآمده بود که دو جو بکسی میدهم که مرا ازاین بند برهاند ؛ درین هنگام‌هدهد بمرغان ندا در داد که ای یاران گرامی من ، درین وادی رهگذر باید ، مردی رسیده و کمربسته باشد تا بشهدی دل نبازد وجان شیرین‌بر سر آن تباه نسازد ؛شما ای‌مرغان! روزگاری، بی‌سروسرور، حالی آشفته‌داشتیدوپروبالتان ،درعسل‌پندار ، در شهدی کشنده استوار مانده بود که پرواز نمیتوانستید ؛ عمرتان به بیهوده گذشت و روزتان سیاه شد ؛ اکنون بر سر آنید که بدیدار سیمرغ ، عمر دوباره باز یابید وآنچه را از دست داده‌اید ، دگر باره بچنگ آورید. راهی دور درپیش دارید واگر همتی عالی نداشته باشید بکوشك سیمرغ نتوانید رسید .

حال که کمر بمیان بسته‌اید تا ببارگاه سیمرغ خود را برسانید ، بدانید که بناچار باید از وادی استغنا نیزبگذرید واین راه پشت سر گذارید ؛این‌بدانید

که بریدن این وادی دشواراست وتاطمع از جان ودل جدا نکنید ؛ این راه‌نتوانید برید وبوادی پنجم نتوانید رسید .

دراین راه‌باید سبکبال ، پر گشود ، تاجان ودل، بهمراه دارید گرانبارید و این راه بریدن نتوانید ؛ دل وجان فرو نهید ، سبکبار شوید سپس قدم در راه گذارید ؛ جز این چاره‌ئی در پیش نیست ؛ باید جان ودل نثار کنید ویا در وادی استغنا گام ننهید ؛ اکنون ای پرندگان خوش‌خط وخال، هرشیوه‌ئی که‌می‌پسندید همان را بر گزینید ؛ پوپك باز حکایتی بمیان آورد و پیش از آنکه مرغان مجال کنند که حرفی بزنند گفت :

مناجات ! (۱)

ای عزیزان من ، پیروزی همه از خدای دادگر است بیائید همه رو بدرگاه خدا آریم وچاره‌ی کار از اوبخواهیم ؛ بخدا مناجات کنیم ، تا دل ما را روشن گرداند و از معرفت ما را نصیبی بسیار دهد .

ای مرغان نخست مناجات میکنیم ؛ آنچه من بزبان میآورم شما هم بگوئید وچون از مناجات فارغ آمدیم آن حکایت که بمیان آورده بودم برایتان نقل خواهم کرد ؛ پوپك درهمین موقع ، بالها، بجانب آسمان باز کرد وبر کرسی‌خود ایستاد سربالا گرفت منقار باز کرد وبمناجات پرداخت :

هر چه هد هد میگفت ، دیگر مرغان هم که همه بپا ایستاده بودند و سر بسوی آسمان داشتند ، ببانگی رسا میگفتند ؛ پوپك مناجات را آغاز کرد ومرغان هم از او پیروی کردند ؛ زمزمه ئی برخاست که شکوه فلکی داشت ؛ آن مناجات این بود :

ای خدای ذوالجلال ایثار کن (۲)　جان مارا چون‌چشاندی زین‌سخن

---

۱ ـ در اصل چنین نیست ؛ مناجات صورت جداگانه دارد ؛ من بنده رعایت زیبائی داستان پردازی را منسوب بپوپکش کرده‌ام .

۲ ـ بیت دوم وسوم این مناجات باین صورت درمثنوی شریف هم‌دیده شد (چاپ‌علاء الدوله المجلد ثانی ، صفحه ۱۲۰ بیت شانزدهم وهفدهم)

هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ، ای تو سلطان سخن

عاشق سگبان !

پوپك مناجات که بپایان برد، حکایت را آغاز کرد و گفت : خرقه‌پوشی بود که‌دلش از صفا نور داشت ؛ سالها در خانقاه بسر برده و بذکر وعبادت‌نشسته‌بود ؛ آنچه داشت در راه دوست ایثار میکرد وخود ، بنان جو میساخت .

در همه‌کارها بخدا توکل داشت وخرسندی ازرضای او می جست ؛ دلی‌زنده و نفسی مرده داشت ؛ هرگز ژاژ نمیگفت و به بیهوده روزگار نمیگذاشت ؛ از فرمان حق‌سرپیچی نداشت؛ بشریعت عمل میکرد ، در طریقت قدم میزد وبحقیقت جلایافته‌بود؛ درروزگاری که این خرقه‌پوش‌زندگی‌میکرد ، مردم‌همه‌اورا گرامی میداشتند واز بزرگداشتش آسوده نمی نشستند ؛ هر وقت گرهی در کار داشتند، باو روی میآوردند وازاو گره گشائی میخواستند .

از ناکسان شکایت نزد او میبردند ودر دشواریها باو پناه می جستند ؛خرقه‌پوش جائی چشم گیر یافته بود وباین پایگاه هم شایسته بود زیرا هیچگاه منکری نمیگفت ومسکری نمیخورد وسخن باطل و کفر آمیز برزبان نمیراند .

سالی چند برین منوال گذشت ؛ تاروزی که گذر خرقه پوش بمیدان شهر افتاد ؛آن روز، بزرگ روزی بود که همه مردم‌شهر از کوچك وبزرگ ،زن‌ومرد توانگر وتنگدست ، بمیدان شهر جمع‌میشدندومراسم آن روز را ، هرچه بآئین‌تر برگزار میکردند . درآن روز چشم خرقه پوش بزیبا دختری افتاد که‌بافرشتگان آسمانی سر بدلبری برداشته وبچشم وهم چشمی نشسته بود .

دل خرقه پوش از دست برفت و سخت بدختر دل باخت و آرام و قرار از دست داد؛ آوازه‌ی شوریدگی‌خرقه پوش‌بگوش مادر دختررسید . نزد خرقه پوش رفت و گفت :

هیچ دانی که مارا کار چیست؟ خرقه پوش گفت : نه ! ندانم؛آن زن گفت:

ما سگبانان شهریم و تو مردی چنین وارسته ، اکنون چه میگوئی‌و با عشق دختر من چگونه برمیآئی ؟ خرقه پوش جواب داد فردا بخانه‌ات میآیم وپاسخ میگویم

مادر دختر از نزد خرقه پوش رفت . فردای آن روز ، بمادر دختر خبر دادند که خرقه پوش بامید اینکه روی دلدار ببیند ، دی تا بامداد ، باسگان در کنار دیوار خانه‌ی تو خفته است ، مادر دختر بار دگر نزد خرقه پوش رفت و گفت: تواگر دل بدختر ما داده ئی باید همچون ما سگبانی کنی تاسالی بر این بگذرد ؛ آنگاه مجلسی با شکوه بر پا کنی ودختر را بزنی بگیری ؛ خرقه پوش عاشقی راستگو بود ؛خرقه‌ازدوش بیفکند ،سگبانی‌پیشه کرد. سالی‌در کوچه وبازار قلاده‌ی‌سگ‌بدست، گردش کرد، تاسال‌بپایان آمد وبدنبال آن‌مجلس عروسی‌برپاشد وخرقه پوش از وصل‌یار برخوردار گشت . خرقه پوش پیشین وسگبان دل ازدست داده ، هم چنان به سگبانی میپرداخت ، تا روزی در بازار شهر ، دوستی از خرقه پوشان ، اورا بدآنحال بدید ؛ سخت بحیرت فرو رفت ؛ لختی در بهت بماند وسپس سر برآورد و گفت :

ای دوست سی سال بذکر نشستی وخرقه پوشی کردی ؛ حال چرا سگبانی میکنی ؟ آیا اینکار که تو کردی هیچ کس کرده است ؟ !

خرقه پوش سگبان ، پاسخ داد و گفت : ای بی خبر از رازآفریدگار پرده مدر وقصه دراز مکن که خدای کار ساز هر راز میداند ، او تواند که اراده کند تا بر تو همین ماجری رود ؛ صدا بطعنه وطنز بلند مکن که ترسم خدابرسر خشم آید وقلاده‌ی سگ از دست من بگیرد وبدست تو گذارد .

پوپك که سخن باینجا رسانید گفت ای مرغان درباره چهارمین وادی بیش ازین چیزی نمیگویم که دلم سخت بدرد آمده[۱] .

چند گویم کاین دلم از درد راه خون شد ویك کس‌نیامد مرد راه

۱- این‌ابیات‌را عطارخودبشخصه حسب‌حال میگویدوآنرا از زبان هدهد نقل‌نمیکند ؛ این اضافه را من بنده پدید آورده‌ام ، بدین امیدکه برزیبائی داستانسرائی بیفزاید .

من به بیهوده شدم بسیار گوی وز شما یك تن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید آنگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زین ره‌بسی جمله در خوابید کو رهرو کسی

پوپك دیگر پیرامون وادی استغنا سخن نگفت و به پنجمین وادی که وادی توحید بود پرداخت

شهر پنجم : توحید

در کلیسا بدلبری ترسا — گفتم ای دل بدام تو دربند
نام حق یگانه چون شاید — که اب وابن وروح قدس نهند
لب شیرین گشودو بامن گفت — وزشکر خنده ریخت ازلب قند
سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی وحریر وپرند
مادرین گفتگو که ازیك سو — شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست وهیچ نیست جز او
وحده لاالله الا هــــــو

«هاتف اصفهانی»

پوپك گفت : وادی توحید ، سرزمین برهنگی (۱) و یگانه (۲) بینی است برهنگی آنست که رهرو از هرچیز برهنه شود وخانه از هر کالائی خالی کند واز هرچه هست ، دست بشوید ؛ ترك یار و دیار کند و دردو جهان ، جز خدا چیزی نخواهد ویگانگی آن باشد که تنها ویگانه شود .

با همانندهای خود ، سر نکند ؛ جز یکی نخواهد وجزیکی نگوید وهمچون مجنون ، تنها لیلا خواهد ، لیلا گوید ، لیلا جوید .

---

۱ ـ تجرید ؛ دراصطلاح عرفاء آنستکه ظاهر او برهنه باشد از اغراض دینوی ودر باطن از خداوند چیزی طلب نکند نه درین جهان ونه درآن جهان .

۲ـ تفرید : صوفی باید که از امثال واشکال خود فرد گردد . (فرهنگ مصطلحات عرفاء) .

درین وادی ، عدد وشماره ، ازمیان برخیزد ؛ همه یکی شود ودرین یك، نیز عدد نگنجد و بحق ، یگانه ویکتا گردد .

ای پرندگان بلند پرواز . چون ازین وادی ، پرواز کنید ، همه سر ازیك گریبان بدرآورید وهمه یك شوید وبی همتا گردید .

پاسخ دیوانه !

سپس پوپك گفت : عزیز مردی از دیوانهٔی پرسید: این جهان‌چیست واین خانه‌از کیست؟ دیوانه پاسخ داد : این جهان عالمی پر از نام وننگ است و بنخلی ماند که بر آن صد گونه رنگ زده باشند . اگر این نخل‌رنگا رنگ مومین را ، یکی بمشت‌مالد همه‌آن‌پیکره‌های گونه گون ، بیك شکل‌در آید که‌آن همه‌جزمومی نیست وبناچار رنگ ها از میان بدر رود و باز مشتی موم گردد و چون این یك پدیدار گشت «توئی» روبفرار گذارد ومائی و توئی دیگر صورت نبندد .

کاغذ زرین!

پوپك درین هنگام باز قصه گوئی‌ازسر گرفت و گفت:روزی نزد بوعلی که ازمردان‌طریقت بود ، پیرزنی رفت وکاغذی زرین بدو داد و گفت :

این کاغذ زرین‌ازمن بستان؛ بوعلی‌جواب داد که‌من‌باخدا پیمان‌بسته‌ام که‌جز از او از کسی چیزی نستانم ؛ پیرزن گفت: اینجا نه دیر است ونه کعبه وتو از کجا بخود این بسته‌ئی که چنین گوئی واز پیمانت سخن بمیان آوری ؟ بو علی گفت : اگر چشم حق‌بین داشتی در کعبه و دیر ، همه او میدیدی و در پیر وجوان آواز ، او میشنیدی ،

مرد سالك چون بحد دل رسید / واندین ره چون بدان منزل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار / هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز اوکس را نه بیند یکزمان / هم جز اوکس را نداند درجهان
هم درو ، هم زو و هم با او بود / هم برون از هرسه، این نیکو بود
هرکه در دریای وحدت گم نشد / گر همه آدم بود ، مردم نشد

هر که او در آفتاب خود رسید　　تو یقین میدان ز نیك و بد رهید

آری ای مرغان عزیز ، تامنی ومائی درپیکرشما سرمیکشد ؛ همه نیك وبد بینید وهمه سود و زیان بنگرید ؛ هر کجا که من وتو باشد ، نیك وبدآنجاباشد و سود و زیان صورت بندد ؛ اندیشه کنید که از هیچ‌پدید آمده‌اید .... اگر پیرایه بخود نه‌بندید واز سرشت‌های بد پاك شوید ، آنچه ازخشم و رشك ، در نهان دارید برخاك ریزد وهمه سر تا پا از بدیها بکنار آئید و اگر این نشود هرچند که خود را پاك پندارید ورشك وخشم درخود نبینید ، مردان راه ، بانگاه تیز بین خودآثار آن در شما بروشنی خواهند دید وشما را از پاکان بشمار نخواهندآورد .

در نهانخانه‌ی دل ناشستگان ، از پلیدی گلخنی‌است که درآن صد ها مار و کژدم خفته و آن پیکر پلید را در خود گرفته است ؛ درنهاد اینان دوزخی است که سراسر آنرا مارهای کشنده ، فراگرفته که با نیش‌های زهراگین خودبکمین ایستاده‌اند. اگر نهادی ازپلیدی‌پاك‌شد ، این‌مارهای بکمین ایستاده ، همه‌خاکستر خواهند شد و چون کالبد رسته از تباهی بخاك رود ، همه خوش خوابد و آسوده بغنود و اگر همچنان ناشسته از گناه مائی وتوئی ، بمیرد ، این کژدم‌ها و مار ها که با خود دارد ، بجانش ریزند ونیشش زنند تاروز رستاخیز فرا رسد وهربنده‌ئی بمیزان ، کشیده شود وگناهانش بکیفر نشیند .

مرد سالك چون رسید این‌جایگاه　　جایـگاه ومرد برخیزد زراه
گم شود زیرا که پیدا آید او　　گنگ گردد زانکه گویا آید او
جزو گردد کل شود نه کل نه‌جزو　　صورتی باشد عجب نه جان نه عضو
در دبیرستان این سرّ عجب　　صد هزاران عقل بینی خشك لب
ذره‌ئی هر کو ازین سر یافته است　　سر زملك هر دو عالم تافته است

برات آزادی !

پوپك درین موقع‌داستان‌لقمان‌سرخسی [1] را برای مرغان باز گو کرد و گفت :

---

۱ - شیخ لقمان سرخسی معاصر شیخ ابو سعید ابوالخیر واز عـارفان بزرگ قـرن ←

روزی لقمان دست بآسمان برداشت که ای پروردگار بزرگ ، بنده‌ات پیر شده ، راه گم کرده و حیرت زده و سرگشته گردیده ؛ بنده وقتی پیر میشود بزرگـان نعمت ، خلعتش میدهند و شادش میکنند سپس خط آزادی باو میدهند و بآزادی رهایش میکنند . ای خدای بزرگ من اکنون در درگاه کبریائی تو ، به پیری رسیده‌ام ؛ موی سیاه چون شبق خود را ، همچون برف سپید کرده‌ام .

خمیده پشت ودرمانده شده‌ام ؛ خداوندگارا شادیم عطا کن و فرمان آزادیم را مرحمت فرما . خطاب رسید ، ای بنده‌ئی که در صف خاصان درگاه نشسته‌ئی مگر نمیدانی ، هر کس کـه از بندگی رها شود ، نه خرد برایش ماند و نـه راه دیگر باز شناسد ؟ ! اگر رهائی میخواهی خرد وراه شناسی را ترك کن ، تا آنچه خواسته ئی بتو عطا کنیم .

بار دیگر لقمان ، سرخسی، رو بآسمان کرد که خداوندا ، نه خردخواهم نه راه شناسی ؛ تنها ترا خواهم وتورا جویم و چون این بگفت لگام خرد از سرش برداشته شد ؛ شوریدگی سرداد ؛ دیوانگی ها نمود ؛ دست میزد وپا میکوفت وپی در پی میگفت : من دیگر نمیدانم کیستم ؛ خدایم ، از بندگی آزاد کرد . امّا اکنون چیستم ؟ نمیدانم ؛ نه بنده‌ام ونه آزاد ؛ ونه غمگینم ونه هم دل شاد .

نی صفت گشتم نه گشتم بی صفت عارفم امّا نـدارم معرفت
من ندانم، من توام یاتو منی محو گشتم درتو وگم شد منی

← پنجم بوده است (در هیچیك ازمآخذ و کتب معتبر تذکره تاریخ تولد و وفاتش ثبت نشده است) . جامی‌درنفحات الانس صفحه۲۹۶ (از چاپ مهدی توحیدی پور) شرح مبسوطی پیرامون افعال واقوال وی آورده که ازآن جمله ، اینست :

«.... واز شیخ ابو سعید پرسیدند که درسرخس ظریف کیست ؟ گفت : ...لقمان !»
«گفتند سبحان‌الله ! درشهر ما خود هیچکس‌از وی پژولیده تر و سوختگین تر نیست .شیخ»
«گفت : شما را غلط افتاده‌است . ظریف ، پاکیزه بود و پاکیزه آن باشدکه باهیچ چیزش»
«پیوند نباشد ومن هیچکس را از وی بی پیوندتر وبی‌علاقه‌تر وپاکیزه‌تر نمی بینم که او»
«درهمه عالم‌با هیچ چیز پیوند ندارد ؛ نه با دنیا ونه به‌آخرت ونه با نفس .... » .

پوپك آنگاه گفت : ای عزیزان دلبند من ! خود دانم که سخن را بباریك جا کشانیده‌ام ، اجازه دهید حکایتی دیگر بگویم که آنچه گفته‌ام بروشنی بردل وجان نشیند . سپس گفت :

من‌وتوچیست؟ من ومن باشیم!

دو دلداده بر کنار دریائی راه میرفتند و باهم صحبت میداشتند ؛ قضا رادلبر سیمین تن‌بدریا افتاد ودر آب غوطه خورد . عاشق دلخسته ، بشتاب خود را در آب افکند وشنا کنان بیار رسید .

دلدار گلعذار که عاشق فدا کار را در کنار خود دید ؛ گفت : ای جان عزیز ، من که در آب افتادم و بگرداب در غلطیدم ، تو دیگر چرا از سر جان برخاستی وخود را بآب افکندی ؟ ! عاشق پاکدل ، پاسخ داد :

وقتی تو درآب افتادی ، دیگر من باقی‌نماندم که بر ساحل ایستم ، من که خود را از تو باز نمیشناسم ، چگونه میتوانم چون تو ، نباشم ؟ ! تو آنگاه که در آب بزیر وبالا میرفتی ومیآمدی ، من درخود همین حال را بعیان میدیدم .

منهم بآب ، افتاده‌بودم وباامواج بزیر وبالامیرفتم ومیآمدم ؛ من دیگرخود درآب بودم ، دیگر این سخن چیست که میگوئی چرا خودرا بآب افکندی ! ای مرغان یکدل‌وهم‌آهنگ که میخواهید بکوه قاف بروید و چهره‌ی دلارای سیمرغ را تماشا کنید ؛ شما اگر ازآن چهار وادی بسلامت بگذرید و بوادی پنجم که توحید نام دارد برسید ، باید مانند آن عاشق فداکارباشید ؛ تو ومن ، درمیان شما بمن و تو رسیده باشد وبازاین من و تو هر دو یکی گردد . هیچ کس این نکوید که تو منی یامن توام وبهیچ روی ازدوئی سخن بمیان نیاورد ؛زیرا هر کس بدین وادی رسد ، باید دریابد که ، من ، توام و تو ، منی واگر کار بدینگونه نباشد و همه یکی نشوند ، تو ، من نباشی و من ، تو نباشم و این یگانگی پیوسته و بردوام نباشد ، وادی توحید پیموده نخواهد شد و همه سر گشته ، در کویر سوزان منی بخاك کشیده خواهند شد ؛ و اگرمن وتو از میان برخاست و هر دو یکتن شد

وادی پنجم به پیروزی پایان‌میگیرد و آنگاه میتوان‌بسوی ششمین وادی پرواز کرد.

چه اگر دوئی درمیانه نبود و همه ، یکی شد ، توحید چهره گشائی میکند واین منزل به مقصود می پیوندد .

پوپك چنان سر گرم سخن پرا کنی‌بود که از حال مرغان ، بی خبر مانده بود بدینجا که رسید ، منقار بهم نهاد ، سر کشید و بمرغان نگریست ؛ دید بسیاری از آنها بایکدیگر نجوامیکنند و تنی چند بخود میلرزند و جمعی از مرغان بیهوش بزمین درغلطیده‌اند ؛ بانگی بر آورد ، خفتگان و از هوش رفتگان بخود آمدند و آنها که نجوا میکردند ، خاموش شدند و آندسته از مرغان که بر خود از هیبت توحید میلرزیدند ، آرامش یافتند ؛ وقتی‌حال جمع بسامان‌آمدوپریشانی‌ازانجمن مرغان رخت به بیرون کشید ، پوپك سخن خود را دنبال کرد و این بار قصه‌ئی دلرباتر پرداخت وباز از سلطان محمود غزنوی و ایاز افسانه‌ئی دل پسند سر کرد و گفت :

شکر نعمت !

یکروزبهاری بود؛روزی خوش ودلکش،هزار دستان در چمن بنغمه درآمده بود ؛ درختان کلاه شکوفه بر سر داشتند ؛ گل سرخ ، بر تخت زمردین خویش ، تکیه زده بود وبنوای بلبل ، عشوه‌میفروخت وغمزه سر میداد ؛ سوری و یاسمن ، پشت بپشت هم داده بودند ، تا برجـان نسترن ، آتش رشك، شعله ور سازنـد ؛ سنبل ، گیسوی تابداده ی خود را برخ نیلوفر میکشید و او را پریشان موی میخواند و ملامت میکرد .

بنفشه ، سر در گریبان برده بود وشرم زده ، بانجمن گلها وشکوفه‌ها نگاه میکرد ؛ بنفشه‌ی آزرمگین ، گناه‌نکرده ، شرم زده بود و گل‌سرخ ، پیراهن‌دریده از هیچ کس شرم نمیکرد . نرگس با چشمان دلفریب خود ، فتنه ها بپا میکرد و نسیم آرام آرام ، همچون دزدی که نیمه شبان میرود که بگنجینه‌ی سلطان‌دستبرد بزند ، بمیان چمن گام مینهاد ولی هنوز گامی بجلو نگذارده پای پس میکشید

آنروز بلبلان ، همه باهم ساخته بودند ، تا آنچنان شوری بچمن در اندازند ، که سرخ گل را دل برحم آید وآغوش بروی آنان بگشاید .

بلبلی زیرك که تازه بدوران جوانی‌سر کشیده بود ، پیرامون بنفشه پرواز میکرد و میخواست این گل سر در گریبان را بمیان جمع کشد و پرده‌ی شرمش بدرد ؛ بنفشه دل به بلبل شیدا بسته بود ، دلش میخواست با او بگوید و بشنود و قهقهه‌ی‌شادی سر دهد ، امّا ازملامتگر میهراسید ؛ باز سر در گریبان فرو میبرد و بکنجی میخزید واز خار پناهی برای خود درست میکرد .

روزی چنین هنگامه زاکه نونهالان چمن هنگامه بر پا کرده بودند ؛سلطان محمود غزنوی دستور داد لشکریان و سپاهیان ، ازخیمه‌های خود بدر آیند و در میدان شهر غزنه ، جمع شوند . جارچیان ، باد در شیپور ها انداختند که سلطان بر آنست که از لشکریان ، سان به بیند و همه باید ، با ساز وبرگ جنگ‌درمیدان شهر گردهم آیند .

بدستور سلطان ، جنگجویان بت شکن سومنات ، بسان ایستادند ؛ سلطان محمود بر جائی‌بلند که‌آماده ساخته بودند رفت‌وایستاد ودر کنارش‌ایازوحسن (۱) میمندی قرار گرفتند .

---

۱ ـ منظور احمد پسرحسن میمندی است‌که سالی چند وزارت سلطان محمودغزنوی را متعهد بود .

باید توجه داشت که در زبان فارسی انداختن اسم شخص وبجای آن گفتن اسم پدر نظایر بسیار دارد ؛ چنانکه‌حسین بن منصور حلاج راغالباً منصور حلاج‌نوشته ومینویسند واز همین قبیل‌است اسامی‌ابراهیم ادهم وجریر طبری . گاهی نیز بجای اسم پدر ، نام جد را آورده‌اند ، چنانکه حسن‌بن علی بن محمد ، رابمناسبت‌جدبزرگش ، « صباح‌حمیری» حسن صباح (متوفی بسال ۵۱۸) گفته و نوشته‌اند . شیخ اجل سعدی شیرازی هم در گلستان از احمد حسن میمندی ، بحسن میمندی یاد فرموده است .

حسن صباح درنامه‌ئی‌که بملکشاه سلجوقی نوشته . (این نامه درصفحه ۱٤ شماره‌سوم مجله اطلاعات ماهانه خرداد ماه سال ۱۳۲۹خورشیدی‌ضمن مقاله‌ئی که‌نصرالله فلسفی استاد ←

سپاهیان رژه‌رفتن ، گرفتندو بااحترام، از برابر سلطان‌میگذشتند ؛ نخست‌پیل سواران ، سپس سوارکاران ، آنگاه چابك سواران وبدنبال آنها شمشیر زنان و در پی‌آنان خنجر بندان وآخراز همه پیادگان ، همچنان میآمدند ، در برابرسلطان سر خم میکردند وبگوشه ی میدان میرفتند .

سلطان محمود ناگهان رو بایاز کرد و گفت : اینهمه پیلان‌جنگی وسواران مرد افکن که دیدی ، همه از امروز زیر فرمان تو خواهند بود و ازین لحظه هر کس که در سرزمین های من زندگی میکند ، باید دستور ترا انجام دهد و سر بر خط فرمانت گذارد .

ایاز از شنیدن این سخن که از کمال مهر سلطان محمود باو ، حکایت ها داشت ، هیچ حرکتی نکرد و هیچ سخنی نگفت ؛ نه سپاس این مرحمت ، بجای آورد ونه از اینهمه مهر وعنایت ، سر بشکرانه خم نمود .

حسن میمندی که آرامش وسکون ایاز را دید ، سخت آشفته و درهم شد و

← دانشمنددانشگاه باعنوان‌چهارنامه تاریخی ازسه‌مرد بزرگ‌تاریخ ، نوشته‌انددرج‌شده است) از حسین بن منصور حلاج ، بمناسبتی یاد کرده ونام اورا منصور حلاج ، بقلم آورده‌است .

(برای مزید اطلاع همچنین مراجعه فرمائید بیادداشت های علامه قزوینی جلد اول صفحه ۷۶) .

و نیز باید دانست که پدراحمدبن حسن میمندی « شمس الکفاة » از نزدیکان درگاه سبکتکین بود ولی بسبب سعایت غمازان بدست این امیر کشته شد . احمد از کودکی با سلطان محمود همبازی بود . درسال ۴۰۱ بوزارت سلطان محمود رسید . در تابستان سال ۴۱۵ (یا ۴۱۶) از وزارت منعزل و بفرمان سلطان در یکی از دژهای استوار هندوستان زندانی گردید . وقتی سلطان مسعود غزنوی بسلطنت رسید ؛ او را از زندان بیرون آورد و وزارت داد . احمد درین شغل باقی بود تا اینکه در روز ۲۵ ماه محرم سال ۴۲۴ جان ، بجان‌آفرین تسلیم کرد .

(دیـوان منوچهری دامغـانی بتصحیح دانشمند ارجمند محمد دبـیر سیاقی صفحات ۲۸۶ و ۲۸۷) .

با بانگی بخشم افتاده ، گفت :

ای ایاز ، تو غلام بی مقداری بیش نیستی ؛ سلطان بتو اینهمه مهر ومحبت میورزد و پایگاه ترا چنان بالا برده است که همه لشکر بتو می بخشد و ترا بر همه فرمانروا میسازد ؛ تو آنقدر نمك نشناسی که حرمت‌سلطان بجا نمیآوری!! نه برخاك میافتی که ادای سپاس را دیده بپای سلطان مالی و نه سرخم میکنی ، که شکرانه‌ی این نعمت بیکران ، گزارده باشی ؛ همچنان آرام وخاموش ، ایستاده‌ئی ولب نمی جنبانی ؛ آیا این چنین رفتار که تو داری بی حرمتی بسلطان نیست ؟! وآیا این کار تو نشانه‌ئی از حق ناشناسی بشمار نخواهد رفت ؟ ! ایاز که سخنان حسن میمندی راشنید گفت : مرا باین پرخاش تو ، دو جواب است که یکی راهم اکنون در حضور سلطان‌وتو میگویم وآن دیگررا وقتی خواهم گفت که باسلطان تنها باشم .

حسن میمندی گفت: آن جواب که درحضور سلطان ومن یارای گفتن‌داری بگو ؛ ایاز گفت : میگوئی در برابر سلطان بخاك افتم ؛ اگرچنین کنم چه گفته آید ؟ این نکته که من از سلطان کمترم و اگر گردن کشم ، چنین بمعنی‌نشیند که خدای نخواسته خود را از سلطان ، بر تر میشمارم ؛ درین دو گونه کار، پای سلطان درمیان است وبیشی و کمی با وجود مبارك سلطان سنجیده شود، من بی‌مایه که باشم تا کاری کنم که باسلطان بسنجش درآید ؟ ! من در برابر سلطان ذره‌ئی بیش نیستم ، من کجا آن دل دارم که خود را از سلطان بیش یاکم شمارم ؟ هرچه هست سلطان‌است ؛ چه‌بیش وچه‌کم ، همه خود اوست ، من سایه‌ئی‌خاك پرورده‌ئی اویم چون همه خاك پایم ، چگونه‌به پایش افتم که بکویند ایازی وجود دارد که بخاك تواند افتاد و امااینکه میگوئی سپاس نعمت او بجای نمی‌آورم ....

نعمت ، امروز او بمن نبخشیده است ؛ نعمت آنروز بخشید که مرا بغلامی پذیرفت وبر اینکار آنقدر مهر افزود که پیکر من همه‌نعمت او شد ؛ نعمت رسیده را باید که بنعمت دهنده شکر گوید .

من خود سراسر نعمت سلطانم نعمت که نمیتواند شکر خود گوید .

من شکر چون کنم که همه نعمت توام نعمت چگونه شکر کند از زبان خویش ؟

حسن میمندی که گفته های ایاز را شنید ، از سر جوانمردی وانصاف گفت:

ای ایاز ، باریك اندیشهٔی داری که تراچنین عزیز سلطان کرده است ؛ بدین نازك خیالی که تراست جای آن باشد که هر روز سلطانت بصد بدره زر بنوازد و پایگاهت را از روز پیش برتر گذارد ؛ اکنون چشم آن دارم که آن دیگرجواب را که میگفتی باید بگویم بگوئی ! ایاز گفت :

همچنانکه گفتم ، آن جواب را وقتی میگویم که باسلطان تنها باشم چه در آن نکته ئی نهفته است که در برابر تو نمیتوانم آن راز را ، آشکار کنم ، که تو محرم این راز نیستی ؛ سلطان محمود چون‌این سخن را از ایـاز شنید ، بحسن میمندی فرمان داد تا بمیان سپاهیان رود وار حال وروزگار یك‌یك آنان خبر بر گیرد ؛ حسن فرمان سلطان بکار بست ؛ وقتی که سلطان محمود با ایاز تنها شد گفت :

ایاز اکنون آن راز بگو ؛ ایاز لب ازهم باز کرد و،

گفت هر گه کز کمال لطف ، شاه میکند سوی من مسکین نگاه

در فروغ آفتاب آن نظر محو میگردد وجودم سربسر

از حیای آفتاب فر شاه پاك برمیخزم آن ساعت ز راه

چون نمیماند زمن نام وجود چون بخدمت پیش افتم در سجود

سایهٔی کو گم شود در آفتاب زو کی آید خدمتی در هیچ باب

هست ایازت سایهٔی در کوی تو گم شده در آفتاب روی تو

پوپك پس ازین حکایت گفت: ای مرغان رهنورد ، وادی توحید ، دوئی از میانـه بـردارد و همه را یکی کند و همه را یك دل و یکرنگ بکوی سیمرغ به پرواز درآورد که چون آنجا رسیدند وببارگاه سیمرغ راه یافتند، همه یکـزبان ثنای شاه بزبان آورند وهمه یکی شده در برابر عظمت او بخاك افتند .

درمیان شما مرغان اگر کسی باشد که هنوز از رنج « من »آسوده‌نگردیده باشد و همه در بند تن باشد ، بپیشگاه شاه مرغان ، بار نتواند یافت و بدیدار او شادمان نتواند گردید ؛ همه مائی‌ومنی ، توئی‌ومائی ، دو و سه و چهار را ، بدور اندازیدهمه او گردید ویك شوید تا بتوانیدازوادی پنجم بگذرید وبوادی ششم که حیرت است خودرا برسانید .

ششمین شهر: حیرت

هر مذهب و هر مسلکی پیمودم　　باشیخ وصوفی یك دوروزی بودم
لیکن چو چشم باطنی بگشودم　　حیران شدم در گوشه ئی بنشستم
از بعد عمری فقر و سر گردانی　　خوشتر ندیدم لذت از حیرانی
تو لذت حیرانیم کی دانی　　من روز وشب از جام‌حیرت مستم

اکبر دانا سرشت

هدهد بر جای خود استوارتر نشست ، بر کرسی تکیه داد ومنقار از هم باز کردو گفت : وقتی ازوادی‌توحید گذشتیم‌و آن رهگذر در نوردیدیم ، بوادی حیرت میرسیم ؛ رهروانی که‌بدینجا میرسند ، جز حسرت وددرد بهره‌ئی ندارند ؛ هر نفسی که بر میآورند ، چون خاری است که بر جانشان میخلد و چون تیغی است که جگر گاهشان را میدرد ؛ هردمی که فرو میبرند ، صد غوغای دریغ ، در پی دارد وصد غریو افسوس بدنبال میآورد .

سر گشتگان وادی حیرت را آهی سینه سوز ، دردی مرد افکن و سوزی جانشکار ، بهمراه است ؛ روزشان چون شب سیاه باشد ؛ شبشان باشکنجه و رنج‌توام گردد ؛ نه‌شب دارندونه روز، نه این شناسند ونه آن .... گوئی موی ازتن آنها، به تیغ بیرون کشیده‌اند که ازبن هر موئی ، خون میچکد و ناله و فریاد آنها را بآسمان میرساند .

جانشان‌ازافسردگی بشراره میافتد وحیرت وحسرت چنگال براستخوانشان میکشد ؛ آنگاه بزاری مویه میکنند وبخواری برخاك راه می نشینند ؛ رهنوردان

این وادی چون بدین حال در افتادند ، راه گم میکنند ودر دست اندازهای حیرت محو وسر در گم میشوند ؛ از خویش وبیگانه بی خبر می مانند وجهان و هستی‌را از یاد میبرند ؛ اگر ازین حیرت زدگان به پرسند که زنده یا مرده‌اید ؟ سرفراز یا سر افکنده‌اید ؟ در کنار شمعید یا بیرون از جمع ؟ بکناری در افتاده‌اید و یا در انجمن نشسته‌اید ؟ پیدا وآشکارید ؟ یا پنهان و در نهان ؟ هستید ؟ نیستید ؟ مائید ؟ توئید ؟ اوئید وسرانجام چه‌ئید ؟ جواب خواهند داد:

عاشقم امّا ندانم بر کیم — نی مسلمانم نه کافر ، پس چیم
لیکن ازعشقم ندارم آگهی — هم دلی پر عشق دارم هم تهی

عاشق معشوقه ندیده ....

شانه بسر که سخن باینجا رسانید چنانکه شیوه‌ی او بودبازحکایتی شورانگیزپیش کشید و گفت :

خسروی کآفاق در فرمانش بود — دختری چون ماه در ایوانش بود
طره‌ی او صد دل مجروح داشت — هر سر مویش رگی باروح داشت
نرگس مستش ز مژگان خار را — در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر — گوی می بربود از خوبی ز مهر
هر که کردی در زنخدانش نگاه — اوفتادی سرنگون در قعر چاه

زیبائی‌ودلفریبی‌دخترشهریار، بدان پایه‌بود که‌هر که‌اورامیدید ، دل ازدست میداد و بکمند گیسویش گرفتار میگردید . دختر دلدادگان فراوان داشت ؛ همه پسران شهر که بر کرسی عزت تکیه داشتند ، دل بدامش باسیری داده بودند ودر آرزوی دیدارش شب وروز ، درتب وسوزبودند ، ولی‌دختررا بهیچیك ازخواستاران دل بمهر نبود وهمچنان فتنه گری و افسون سازی میکرد تا پدرش غلامی خرید .

غلامی خوبچهره که با ماه فلك نرد هم چشمی میباخت و خورشید آسمان‌را ببازیچه میگرفت ؛ درآن روزگاران ، درهیچ سر زمینی گلچهره‌ئی نبود که ازو بخوبی گرو ببرد وبتواند باوی لاف همسری بزند .

هروقت که بنده‌ی زرخریدشهریار ، قدم در کوچه و بازار میگذاشت ، زیبا ـ پسندان ونظر بازان ، در رهگذارش بصف میایستادند وروی چون برگ گلش‌را تماشا میکردند . غلام سیمین پیکر ، درشهر غوغائی آنچنان همه جا گیر ، بپاکرده بود که آوازه‌ی دلبریش بگوش دختر شهریار رسید .

دختر برآن شد که بدیدن غلام برود ؛ او را به‌بیند وزیبائی وی را باغنج و دلال خویش ، در ترازوی عشوه نهد و بسنجش درآورد ، آنگاه حکم کند که او زیباتراست یا غلام ؟ ... دختر باین اندیشه درپس‌پرده‌ئی نشست ،تاغلام راهنگامی که درگشت و گذار است ، بنگرد .

غلام بی خبر از همه جا ، آمد واز برابر دخترشهریار گذشت ؛ چشم‌دختر که بغلام افتاد ، دلش از کف برفت وچنان فریفته‌ی اوشد که سر بآشفتگی برداشت و جانش بخون نشست ؛ عقلش بیغما رفت ؛ شور بدلش پنجه زد ؛ سراسر وجودش مشتعل شد ؛ شراره‌ها از دلش زبانه کشید و درتب و تابش افکند .

روزها گذشت . دختر میسوخت ومیگداخت ، امّا دم بر نمیآورد ؛ تاآنجا که شیشه‌ی شکیبائیش برسنگ خورد وصبرازدلش بتاراج رفت .

دختر شهریار ، ده کنیز ماهرو داشت که رامشگران و خنیا گران بارگاه پدرش بودند ؛ آوازی خوش داشتند و زخمه‌ی غمزه چنان برسیم جان میزدند که دلها ، بلرزه درمیآمد وسرود ستارها ، بیکسو میافتاد ؛ دختر ، کنیزکان نغمه سرا را ، بحضور طلبید وحال خود با آنها گفت و گریه سر داد .

کنیزکان گفتند: درکار عاشقی گریه چه سودی دارد ؟ ! اگر عاشقی ازسر نام وننگ بگذر و دست در دامن یار بزن ؛ دختر شهریار آهی کشید و گفت :

از ننگ ورسوائی نمیترسم ؛ آنچه نیش برجانم ، بیش میزند این است که غلام چون بداند من دخترشهریارم، ازمن پرهیز کند وسر بدامانم نگذارد و اگر این راز ، ازاو همچنان پوشیده بدارم، میترسم‌ازین زخم کاری که هجران برجگرم زده است ، تلخ وناکام جان بسپارم وروی جانانه ندیده ، دیده از جهان بر بندم .

آنچه درنیرو داشتم ، بردباری کردم ؛ باپند واندرز برسر این لهیب سوزان ،لگام زدم ، سودی نداشت؛ این دل بهانه گیر ، به‌پند رام‌نمیشود وبه اندرز آرام‌نمیگیرد؛ تنهاچاره این است که مجلسی فراهم‌آورم غلام رابآنجا بیاورم‌وآنسان که اوندانند من کیستم ، با او بعشرت بنشینم .

وقتی کنیزکان نوا خوان ، سخن دختر شهریار را شنیدند ، مانند پروانه بگرد شمع رخسارش بگردش درآمدند ، بردست و پایش‌بوسه زدند ویکی ازآنها گفت :

این کنیز جان نثار آماده‌ی خدمت است ؛ چون شب فرا رسد ، تو ببزم بنشین من غلام را بحضور میآورم وکامت را روا میسازم .

سپس از دختر شهریار اجازه گرفت و از کاخ بیرون شد و یکسره بخانه ی غلام رفت ؛ بمکر وفریب ، بناز وعشوه ، او را رام خود کرد .

نقل ونبید خواست وباغلام بباده نوشی نشست ؛ چند جام که پیمود و او را نیمه مست کرد ، بآهستگی داروی خواب آور ، درجام ریخت و بغلام داد ؛ غلام نوشید و هنوز ساعتی نگذشته بود که مست و خراب و بی خبر از همه جا بخود در غلطید و در بستر برو افتاد . کنیزك بشتاب برخاست ؛ او را در پرده‌ئی پیچید بدوش گرفت وبکاخ دختر شهریار برد .

ساعتها گذشت . خورشید سردرچاهسار مغرب کشید وزنگی آسمان گیسو برفضا بر افشاند و گیتی را بسیاهی کشید . دخترشهریار ببزم درآمد ؛ بر کرسی نشست ؛ می در ساغرریخت ؛ جامی‌چند نوشید .آنگاه فرمان داد غلام را بحضورش بیاورند . مستی تازه از سر غلام پریده بود ؛ هنوز بخود نیامده بود ووقتی قدم در انجمن میگذارد حیرت زده ومبهوت بود .

پس‌ازلحظه‌ئی که‌بحیرت‌بسر آورد ، بخودآمد وچون‌بخودآمد ، بزمی سخت آراسته‌دید ؛ صدهاشمع کافوری ، میسوخت وپرتو لرزان‌خود رابردیوارمیکشاند . بوی عود همه جا را در بر گرفته بود ، ناله زیر و بم ساز زمزمه‌ئی دلربا داشت .

یکی‌از کنیزکان ، نغمه سر داده بود و آن‌دیگر زخمه بر تنبور میکشید . غلام دو گامی بجلو نهاد ، اما هنوز از بیخودی و گیجی‌در وی‌اثر بود ؛ نمیدانست‌چه کند ، کجا رود و نزد که نشیند . دختر شهریار از تخت بزیر آمد ، زیر بازوی غلام را گرفت ، اورا برد و بر تخت در کنار خود جای داد . سپس گفت سبوئی چند پر می کردند و بحضور آوردند ؛ می بمینا ریختند و بصراحی درافکندند و بسوی غلام آوردند ؛ غلام دست دراز کرده بود که جام را بگیرد ، دختر پیشدستی کرد جام گرفت‌و‌پی‌درپی بغلام پیمود . هنوز جام از ده نگذشته‌بود که دل دختر آرام گرفت چه مستی در غلام کارگر افتاده بود .

غلام بورطه‌ی بیخودی گام نهاد ؛ بدلش شور افتاد . چشم خود را باز تر و نگاه خویش را تیزتر کرد . دختری زیبا در کنار داشت که چشم جهانی را بدنبال خود میکشید . نگاه غلام بر چهره‌ی دختر ایستاد و لحظاتی بر جای ماند . غلام بر چهره‌ی دختر خیره مانده‌بود که ناگهان احساس کرد آتش بر پیکرش چنگ انداخته است ؛ خم شد وپای دختر را بوسیدن گرفت ؛ میبوسید واشك میریخت ، امّا نمیدانست کجاست چه میکند وسردر پای چه کسی گذارده است ؟ ! مستی از اندازه گذشت ؛ دو دلداده بارها بروی هم غلطیدند تا آنجا که غلام ازپای افتاد و بخواب سنگینی فرو رفت .

دختر شهریار دستور داد او را ازکاخ بخانه‌ی خودش بردند و در بسترش انداختند .

سپیده دم غلام چشم از خواب گشود ، باندیشه فرو رفت ؛ آنچه دیده بود خیالی بیش نبود ؛ سرابی فریبنده بود که دیگر وجود نداشت . امّا غلام ازسراب سیراب شده بود ؛ هرچه بیشتر باندیشه فرو میرفت ، حیرتش بیشتر میشد ؛ کجا بود نمیدانست ؛ امّا میدانست که دوشینه شب در ایوانی بلند نشسته و دلبری در کنار داشته است ، آن دلبر که بود ، نمیدانست امّا نمیتوانست خاطره‌ی خوش‌هم کناری او را ، از یاد ببرد . هنوز بوی عطر دلاویز یار ، از گریبانش بهوا میجست و

فضا را خوشبو میکرد . روزی چند که گذشت غلام بیتابی آغاز کرد ؛ سر بدیوار کوفت ؛ گریبان چاك زد؛ موی ازسر کند وخاك بر سر ریخت وصدا بشیون برداشت تا بدان پایه که دوستانش بخانه‌اش ریختند و ماجری پرسیدند :

قصه پرسیدند ز آن شمع طراز　　گفت نتوانم نمود این قصه باز
آنچه من دیدم عیان مست وخراب　　هیچ کس هرگز نه بیند آن بخواب
آنچه تنها برمن حیران گذشت　　بر کسی هرگز ندانم کان گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز　　زین عجایب تر نیفتد هیچ راز
زین عجب تر حال نبود در جهان　　حالتی نی آشکارانی نهان
نی‌توانم گفت نی خاموش بود　　نه میان این و آن مدهوش بود
نه زمانی محو میگردد زجان　　نه ازو یك ذره می یابم نشان

پوپك درپایان این‌حکایت جانسوز گفت :ای همراهان نازك دل من ، بدانید که وادی حیرت همه سر گردانی است ؛ اینجا سر زمینی است که در آن نه توان گفت که چیزی هست و نه نیست . نیست ها هستند و هست ها نیست . همه درین وادی بیدلانند که نه‌از خود نشان دارند ونه از بی نشان ، نشانی‌بازمیگویند .

درین سر زمین دل ، برسر دل افتاده و غم بر غم خیمه زده ؛ شکرانه بجای آوردن ، رنگ کفر خورده ؛ کفر ، بجبروت‌ایمان نشسته وایمان در هیمنه‌ی کفر فرو خفته است .

نوحه گر کیستی؟

درین وادی ، همه ره گم کردگانند که در دریای حیرت دست و پا میزنند ؛ بالا و پائین میروند ، با اینهمه خود نمیدانند ، کجا هستند وچه میکنند . میگویند مادری دختر دلبند خود را از دست داده وبرخاکش نشسته بود واشك میریخت ؛ رهگذری راه شناس ، از آنجا میگذشت ؛ چون چشمش بمادر ماتم رسیده افتاد ، مشتی بر سر خویش زد و گفت: این زن خوشبخت است که اگر ماتم باو رسیده میداند ماتم که دارد و برای که نوحه وزاری میکند .

آری او خوشبخت است که میداند چه کسی را از دست داده و برای چه کسی نوحه‌سرائی میکند. بدبخت ما که درحیرت گرفتار آمده‌ایم ؛ روزان وشبان، درماتمسرا بسر میبریم ، اما نمیدانیم ماتم که داریم وبرای که‌اشك میریزیم ؛خوشا بروزگار این زن که گم گشته‌ی خود را میشناسد و بر گوری شناخته شده که نازنینی در آن خفته ، سرشك می‌بارد .

ما عقل و دین گم کرده‌ایم ؛ حیران و سر گردانیم ؛ بجائی رسیده‌ایم که نمیدانیم کجاست ؛ دل دربر نداریم ؛ عقل ازخانه‌ی سرفراری شده ، عشق‌بگرداب خون فرو رفته ، بهر رشته‌ئی که دست میزنیم گسسته میشود وبهر نردبانی که پا میگذاریم در هم فرو میریزد .

تابحیرت‌افتادیم، بحسرت کشیده‌شدیم ؛اکنون دست وپامیزنیم‌ولی راه‌بجائی نمیبریم واز سوئی ، بوئی در نمییابیم . خوشا و خرما ، این زن که میداند چه میکند و عزای چه عزیزی را بر پا میدارد .

شانه بسر آنگاه بمرغان گفت : بگذارید قصه‌ئی دیگر برایتان بگویم که سخنم را روشن تر دریابید و از راز این وادی هراس انگیز نیکتر آگاه شوید . سپس داستانی پرداخت که بدینگونه آغاز میشد:

کلید گمشده ..... !

مردی صفا پیشه که‌خرقه‌ی صوفیان ببر داشت روزها بصحرا میرفت‌و بذکر می نشست وشبها بخانقاه میآمد وتا بامدادان ورد میگفت ؛ مردی بود که هوس‌را کشته بودو آئینه‌ی دل را از زنگ پندار ، زدوده ... روزی که برای ذکر رو بصحرا گذارده بود بانگی شنید که یکی پی در پی میگفت : خدا را ، بدادم برسید که‌کلید در خانه‌ی خود را گم کرده‌ام .

ای مردم از شما هر کس کلید در خانه‌ی مرا یافته است ، بمن بازدهد که پشت در مانده‌ام و اگر کلید بدستم نیفتد بناچار باید بر خاك راه بنشینم وخاك بسر بریزم .

مرد صوفی که فریاد وهیاهوی کلید گم کرده راشنید ، بسویش رفت ایستاد و گفت : ای برادر این غوغا چرا براه انداخته‌ئی ؟ دردت چیست که نفیرمیکشی و عربده سر میدهی ؟! تو که خانه‌ی خودمیدانی ودرِ آن میشناسی ، دیگر چه غمی داری ؟ در اگر برویت بسته است ، بسته باشد ؛تو که خانه ی خود میدانی ، همین جابنشین ؛ سرانجام کسی میرسد و در را برویت میگشاید؛ این بلا که بر سر تو آمده ،بلای جانگیری نیست ، دیریازود ازجانت برمیخیزد ودامنت رارها میکند. بیچاره من که درد مرا درمان نیست ؛ درخانه‌ی حیرت افتاده‌ام ، نه درمیشناسم و نه خانه میدانم ؛ نه‌سراز پا باز توانم گرفت و نه پا بر سر توانم نهاد . پوپك باینجای داستان که رسید ، بحال آن صوفی نظر انداخت وبزبان شعر گفت :

کاش این صوفی بسی بشناختی — بسته یا بگشاده یکدر یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال — می نداند هیچ کس تاچیست حال
هر که او در وادی حیرت فتاد — هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
حسرت وسر گشتگی تاکی برم — پی چو گم کردند من‌چون پی برم
می ندانم کاشکی می دانمی — کی اگر میدانی حیرانمی

شانه بسر باز حکایتی دیگر پرداخت و گفت :

تندیس بت !

از مردان بزرگ راه حق یکی هم شیخ نصر-آباد [1] است که عمری در پرستش خدای

۱- ابوالقاسم ابـراهیم بن محمد بن حمویه معروفِ به ابوالقاسم نصر آبـادی ، از اصحاب ونزدیکان شبلی وبوعلی رودباری است که از دست شبلی خرقه گرفته است . این شیخ ازمردم نصرآباد از توابع خراسانست لیکن درسال ۳۶۶ درمکهٔ معظمه مجاور شده و همانجا خرقه تهی‌کرده است .

سال مرگش را ۳۶۹ و ۳۷۲ نوشته‌اند و در تاریخ گزیده آمده کـه وی بصور شام بسال ۳۶۷ درگذشته ولی محققان این قول را بصحت نزدیك نمیدانند واغلب سال ۳۷۲ را تاریخ مرگش میشمارند .

فرهنگ اشعار حافظ صفحات ۵۳ و ۲۸۸ و ۲۸۹ .

یگانه بسر آورد وچهل بار بخانه ی خدا رفت و حج گزارد . مردی نام آور بود وازاین شیخ همه‌به نیکی وبزرگی یادمیکردند ، سالی‌چندبگذشت . هنوزآوازه‌ی نیك نامی شیخ فرو ننشسته بود که یکی ازپیروان اورا ، در رهگذری دید زار و نزار شده ، برف پیری برسرش نشسته ، لخت وعریان برسر کوئی ایستاده و تنها ، شلواری بپادارد . پیرانه سر زناری بسته وتندیسی از بت ، درآغوش گرفته وچون آتش‌پرستان‌بر گرد آتشی که خودبرافروخته میگردد و کف بدهان آورده است ؛ مرید سر بزیر افکند ، شرمسار و اشکریز بسوی شیخ رفت ؛ سلامش گفت و پرسید :

ای رهبرمردان حق، چه‌شده که زناربسته‌ئی‌وتندیس‌بت‌درآغوش گرفته‌ئی؟! تو بزرگ مرد راه راستان بودی ، ازاینکار شرم کن که بس‌رسوائی زاست .

آخر مگر تو همان نبودی که چهل بار حج گزاردی و چهره بآن سنگ سیاه مقدس مالیدی؟ این بودنتیجه‌ی اینهمه پرستش که‌توسالها کردی وروز رابشب وشب را بروز ایستاده بنماز آوردی ؟!

این کار که تو اکنون پیش گرفته‌ئی ، کاربی مغزان است ؛ آنها که مردراه واهل طریق هستند ، از شنیدن‌کارهای تو شرمگین میشوند وسر بگریبان فرو میبرند . کدام یك از رهبران طریق راستی را شنیده ئی که چنین کرده باشد و بگرد آتشگاه گردیده باشد ؟ ای شیخ خدا را ، بس کن ؛ دیگر هنگامه سازی مکن و از سر اینگونه کارها در گذر و از دامان این اندیشه های کفر انگیز دست بکش .

شیخ نصرآباد که سخنان مرید را شنید دستی بر شانه‌اش نهاد و گفت :

ای فرزند ! تو نمیدانی که چه‌کور گرهی بکارمن افتاده وچه آتشی‌رخت وبخت مرا شعله ورساخته وبخاکستر کشیده‌است؛ بگذار برایت‌بگویم که‌شراره‌ی حیرت درجانم افتاده وخرمن هستی‌ام را بباد داده ؛ نامم دیگر بسیاهی نشسته و ننگ بسراپای وجودم چنگ انداخته .

ای‌عزیز ، آن کس که بوادی حیرت درافتد ، دیگر نیك از بد نشناسدوشب از روز نداند و کفر از ایمان جدا نکند ؛ دیگـر نمیدانم دل کجاست ؟ دلـدار کیست ؟ . بخت چیست ؟ تخت کدامست ؟ هر کس که بحیرت گرفتار شود ، از دیر و کنشت و کلیسا بیزار میشود و دیگرخود هم نمیداند چه میخواهد ونام که بر سر زبان میآرود !!!

پوپك سپس روبمرغان نمود و گفت : ای عاشقان سیمرغ ،وادی حیرت‌ازین خونابه خوردن‌ها ، بسیار دارد ؛ چشم بگشائید و بآنچه که گفتم اندیشه کنید ؛ آنگاه داستانی شیوا بشعر برای مرغان سر کرد و گفت :

نو مریدی داشت دل چون آفتاب	دید پیر خویش را یك شب بخواب
گفت ازحیرت دلم درخون نشست	کار تو بر گوی آنجا چون گذشت
در فراقت شمع دل افروختم	تاتو رفتی من زحسرت سوختم
من زحسرت گشتم اینجاراز جوی	کار توچون است آنجا باز گوی
پیر گفتا مانده‌ام حیران و مست	میگزم دایم بدندان پشت دست
ما بسی در قعر این زندان و چاه	از شما حیران تریم این جایگاه

سخن که بپایان داستان مرید شیخ از دست داده ، رسید پوپك انـدکی از گفتار آسوده نشست ؛ لحظه ئی سکوت کرد ؛ آنگاه بگفتار آمد و گفت : ای مرغان بیدار دل ، پیرامون وادی حیرت سخن بسیار گفتم ؛ رازها بر گشودم وراه وبیراهه ، هردو باز نمودم ؛ اینك برشماست که‌اندیشه کنید واز گفته‌ها پند گیرید وهنگام پرواز بدیار سیمرغ ، آن پندها بکار بندید . گفتار من درباره وادی‌حیرت همینها بود که گفتم اکنون با شما از وادی هفتم ، وادی فقر و فنا سخن میگویم پوپك این بگفت و گرم مجلس آرائی شد .

شهر هفتم : فقر و فنا

مستان جام عشق که لاف از لقا زنند	جانرا دهند و خیمه بملك بقا زنند
کروبیان بناله درآیند نیم شب	چون بیدلان ز درد و غمش ربنا زنند
با عاشقان زملك سلیمان سخن مگوی	کایشان قدم ز عالم لامنتها زنند
آنها که روز خانه ندارند بر زمین	شبها بنور عشق قدم بر سما زنند
آنها که سوز سینه ندارند و شوق یار	در روز حشر نعره‌ی واحسرتا زنند

« مولوی ـ دیوان شمس »

پوپك روی بانجمن مرغان کرد و گفت : ناز پرورد گان من ، آخرین وادی ، وادی فقر و فنا ست که پس از حیرت پدید میآید ؛ گرچه سخن گفتن را درین باره روا ندانسته‌اند لیکن برای آنکه شما ای پرندگان همایون بال ، برازهای ناگفته ، دست یابید ، آنچه توان گفت ، میگویم و شما را از این سرّ آگاه میکنم سر زمینی که بدان ، هفتمین وادی نام داده‌اند ، سرزمین فراموشی و بی گوشی ، گنگی و بیهوشی است .

در رهگذر فنا ، صدها هزار سایه ، درخورشیدی گم‌شده‌اند و همچون قطره‌ئی بدریا فرو ریخته اند ؛ سایه که بخورشید پیوندد ، چه شود ؟ خود خورشید شود وقطره‌ئی که بدیا بریزد چه گردد ؟ خودآب گردد و بدریا نشیند .

هر که درین وادی ، پا گذارد ، در آن گم شود و گم شدگی درین گذرگاه خود آسودگی است و هر که گم نگردد ، آسوده نشود و چون گم شد ، برازها دست یازد وهمه آنچه ناخواندنی است ، بخواند ، امّا ای مرغان هوشمند ، باید

بدانید که درین وادی ، تنها مردان پر دل و پر گذشت ، گام میتوانند نهاد و پختگان ، بدین پایگاه توانند رسید ؛ رهروان سوخته و مردان پاك باخته ، چون بدین وادی برسند ، هم درنخستین قدم گم شوند و آنگاه بر مسند نشینند ؛ آنکه پاك است بدین دیار تواند رسید وبدین دریا تواند پیوست .

خامان ونا پاکان ، چون بدین سامان رسند ، همچنان بر جای باز مانند اگر چون ذره بخورشید رسند ، پیوند نتوانند گرفت واگرچون قطره بدریافرو- غلطند ، بر دوش امواج نتوانند نشست ورهسپر طوفان نتوانند گردید .

چنانکه عودباهیمه تواندکه دریك آتش بسوزد وخاکسترشود، امّاخاکستر هیمه ، بوئی خوش نپراکند و خاکستر عود همچنان بوئی خوش دهد ؛ رهگذران وادی فقر و فنا ، همه بچهره ، یکی توانند بود امّا بکردار یکسان نتوانند بود ؛ پاکان درین وادی ، گم شوند و زندگی جاوید یابند ولی نا پاکان بجائی نرسند و باز گرفتار پستی وفرو مایگی خویش باشند .

با اینهمه ازگم شدگی واهمه نباید داشت کهاین گم شدن ، خود باز یافتن است ؛ چنانکه‌روغن ،چون بچراغ ریزد ، بسوزد ودودشود ، امّا همه‌برنور نشیند وخودتابان ودرخشان گردد .

پوپك ، سپس گفته‌های معشوق [۱] طوسی ، شوریده مرد راه حق را، بمیان کشید و رو بسوی مرغان انجمن کرد و گفت :

یك شبی معشوق طوسی بحر راز ‌ ‌ ‌ با مریدی گفت دایم می گداز

۱- برای اطلاع ازحالات این شخصیت عرفانی‌رجوع فرمائیدبنفحات‌الانس صفحه‌ی ۲۸۳ وصفحه۳۰۹ . جامی‌مینویسد : نامش‌محمد وازعقلای مجانین‌بوده است . وی‌ازعارفان قرن پنجم واز معاصران شیخ ابو سعیدابوالخیر بوده‌است . جامی همچنین مینویسد : در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر از مهنه عزیمت نیشابور کرده بود. ، بیکی از دیه‌هائی که در نواحی طوس بود رسید . درویشی را دیدکه او راگفت : بشهر طوس باید رفت به‌نزدیك خواجه محمد معشوق طوسی . قبر خواجه محمد در طوس است .

تا چو اندر عشق بگدازی تمام — پس شوی ازضعف چون موئی مدام
چون‌شودشخص‌توچون‌موئی نزار — جایگاهی سازدت در زلف یار
هر که او رفت از میان اینك فنـا — چون فنا گشت از فنا اینك بقا
گرچه ره برآتش سوزان کند — خویشتن را قالب قرآن کند
خویش را اول زخود بیخویش کن — پس براقی از عدم در پیش کن
گر بود زین عالمت موئی اثر — نیست زین عالم ترا موئی خبر

هدهد پس از اینکه گفته های معشوق طوسی را بازگو کرد حکایتی دیگر پرداخت و گفت :

آن سوخته‌راجان‌شدوآوازنیامد! شبی پروانه ها گرد هم جمع شده بودند ؛ تاریك شبی بود ؛ خواستند شمعی بمیان جمع آورند که تابشش بر تاریکی چیره شود و از پرتوش ظلمت بخاك پنهان گردد ؛ همگان گفتند باید یکی را بر گزینیم که شمع را بشناسد و اورا بفرستیم که‌برود وشمع را باخود باینجا بیاورد .

پروانه‌ئی پر کشید وبسوی کاخی سر بفلك کشیده پرواز کرد؛ نزدیك‌کاخ که رسید سایه‌ئی لرزان ، بر دیواره های‌کاخ دید ؛ باز گشت وخود رابه‌پروانگان رسانید و گفت :

این شمع کـه شما میگوئید ، فروغی چشم گیر ندارد ؛ بیمار تبدار زرد و نزاری است که کارش اشك ریختن و بخود لرزیدن است ؛ آنچه من دیدم روئین تنی نیست که بتواند با تاریکی به پیکار برخیزد و بر او به پیروزی دست یابد .

بزرگ پروانگان که گفته های این پروانه را شنید ، لب بخنده گشود و بانگ زد که تو کودکی ظاهربین و کوته نظری ؛ شمع را نشناخته ئی و هرزه درائی‌میکنی ؛ آنگاه فرمان داد که پروانه‌ی دیگری بسوی شمع پرواز کند .

این بار پروانه‌ئی باریك بین ، از میان پروانگان ، برخاست و بجانب کاخ پرواز کرد ؛ وارد کاخ شد ؛ خود را بشمع زد تابنگرد که این بیمار تبدار را ،

یارای برپای ایستادن ، تا بچه اندازه است .

شراره بر بالش افتاد ؛ پرش شعله ور گردید و نیم سوخته ، نزد یاران رفت و گفت: شمع سراپا آتش است ؛ میسوزاند لیکن آتشش سخت دلکش است . باز بزرگ پروانگان گفت :

این پروانه هم شمع را نشناخته ونشانهایش را آنسان که بوده درنیافته‌است یکی‌دیگر برود ؛ بفرمان بزرگ پروانگان ، پروانه‌ی دیگری سرمست‌وخرامان از جای خود برخاست ؛ پر کشان خود را بکاخ رسانید .

بر سر شمع نشست و یکباره شرر بر جانش افتاد ؛ سر تا پایش بسوخت و چون آهن گداخته ئی همه آتش شد ؛ خاکستر گردید و خاکسترش بسر شمع فرو ریخت ؛ بزرگ پروانگان که این حال از دور بدید گفت: تنها او بود که از راز شمع خبر یافت ؛ دریغا که خبرش بما باز نیاید . آری ، ای مرغان تیز چنك تا کسی تن وجان بآتش عشق نگدازد از وادی فقر وفنا گذر نتواند کرد و تا کسی از خود بی خبر نشود، باسرار دست نخواهد یافت و از رازها آگاه‌نخواهد شد . پوپك باز بافسانه گوئی پرداخت و گفت :

عاشق‌پاکباز ....!

دربلخ (۱) امیری بود بافر و شکوه که مال و دولت، فراوان داشت و کنیز وغلام، بیشمار .

پسری داشت در زیبائی بی همتا .

کس بحسن او پسر هر گز نداشت	هیچکس آن‌حشمت‌و‌آن عز نداشت
خاك او بودند دلبندان همه	بنده‌ی رویش خداوندان همه
گر بشب آن ماه پیدا آمدی	آفتابی نو بصحرا آمدی
گر رسن کردی ازآن زلف سیاه	صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
چشم چون نرگس اگر برهم زدی	آتشی در جمله‌ی عالم زدی

۱ ـ این داستان درمنطق الطیر (صفحه ۲٦۰ ازچاپ دوم)چنین‌آغاز میشود :

بود شاهی ماهرو خورشید فر   داشت چون یوسف‌یکی زیبا پسر

خنده‌ی‌او چون شکر کردی نثار　　صد هزاران گل شکفتی بی بهار
فتنه‌ی جان وجهان بود آن پسر　　هرچه گویم بیش‌از آن بود آن‌پسر

امیر بلخ فرمان داده بود که هر وقت پسرش ، از قصر بصحرا میرودو بکوی وبرزن پا میگذارد ،صد ها تن سپاهی، باتیغ های آخته از پس‌وپیشش اسب‌بتازند وهر که را در راه‌پسر نشسته دیدند ، بی دریغ ازدم تیغ‌بگذرانند وبهیچ کس‌اجازه ندهند که بر سر راه امیرزاده بنشیند وبرخساره‌ی او نظاره کند .

در بلخ درویشی بود ، تهی دست که از خانمان‌آواره شده بود ومال وهستی ازکف داده ؛ « روزها روزه بود وشبها بدر یوزه . » بررهگذار می نشست و دست بسوی این وآن دراز میکرد تاسیمی گیرد ونانی فراهم آورد .

روزی بنا گاه ، چشمش بامیرزاده افتاده وعشق او برجانش نشست ؛ واله و آشفته ، شوریده و شیدا ، شب و روز روی بخاك میمالید واشك میریخت ؛ بااینهمه زهره‌ی این نداشت که بـا کسی را زدل گوید وعشق امـیر زاده را آشکار کند . تنها وبی کس ، شب همه شب ، بدرگاه خدا مینالید وزاری میکرد ؛ غم میخورد و دم بر نمیاورد ؛ نه یاری داشت ونه یاوری .

نمیدانست رو بکدام سو آورد و بکجا پناه برد ؛ کارش غم خوردن بود . از شامگاه تا بامداد زانوی حسرت ببغل میگرفت و حیرت زده در کار این عشق نا بسامان ، باندیشه می‌نشست .

نه توان آن داشت که‌راز از پرده بیرون کشد و شهر و دیار را از غوغای عشق خود پر کند و نه نیروی آن داشت که خاموش بنشیند و عشق امیر زاده را فراموش کند.

روزوشب در کوی او بنشسته بود　　چشم از خلق جهان بربسته بود
دیده گریان بودوزان غم می‌نگفت　　تن گدازان ، می‌نخورد ومی‌نخفت
هیچکس محرم نبودش در جهان　　همچنان میداشت آن هم در نهان
روزوشب روئی چوزراشکی چوسیم　　منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

درویش بینوا ، تنها باین دل خوش کرده بود که گه‌گاه امیرزاده از آنسوی بگذرد و درویش از دور ، دزدیده نگاهی بچهره‌ی دلپسند آن یار دلارا بیندازد و آرام وقرار یابد.

وقتی سایه‌ی‌چترامیرزاده ، از دورپیدا میشد ؛ بلخ در غوغا وشورفرومیرفت وسپاهیان امیر ، سوار بر اسبهای کوه پیکر ، بحرکت درمیآمدند که‌مردم‌را ازسر راه امیر زاده برانند و گذرگاهها را خلوت کنند.

چاووشان براه میافتادند ؛ازیك‌فرسنگی‌صدا بکور باش ودورباش‌برمیداشتند وتماشاگران امیر زاده را پراکنده میساختند.

هروقت نعره‌ی‌چاووشان ، بگوش درویش‌شوریده‌بخت‌میرسید ، برو، بزمین میافتاد وبی‌هوش‌میشد ؛ ساعتی بعد که بهوش میآمدآنقدر اشك میریخت ، که‌زمین ازاشکش گل‌میشد ؛ گاه‌ازبسیاری گریه ، از دو چشمش‌خون میریخت و گاه ازبس که بصورت خود سیلی میزد ، چهره‌اش نیلگون میگردید.

دیکر نیم جان شده بود ونانی که با آن ازگرسنگی نمیرد نیز نمیتوانست بدست‌آورد ؛ این چنین درمانده وپریشان، گرفتار عشق امیرزاده ئی گرانمایه‌شده بود و به نیم ذره‌ئی میمانست که‌عشق خورشید ، در سر بپروراند و بخواهد فروزنده‌ی‌آسمان را در بر گیرد.

روزی امیر زاده ، بناگهان ، ازکنار درویش گذشت؛ درویش آنچنان زار وناتوان برجای افتاده بود که فریاد چاووشان بگوشش نرسیده بود وهنگامیکه چشمش باميرزاده افتاد نعره‌ئی جگر خراش از ته دل بر کشید و گفت :

خدا را ، خـرمن عقلم سوخت و صبر و قرارم رفت ؟ چند بسوزم و بگدازم و خاموش بنشینم . درویش این سخنان بگفت و سر خود پی درپی‌بسنگ کوفت تا سرش شکست وخون ازچشم و گوشش روان گردید.

نعره‌ی درویش‌را چاووشان امیر زاده شنیدند وازرازش آگاه شدند ؛ بشتاب نزد امیر رفتند و گفتند : بینوا درویشی ، دل بعشق امیر زاده بسته و در رهگذر

نشسته وبیتابی میکند ؛ امیر از شنیدن این سخن ، چنان خشمگین شد که دستور داد بی درنگ درویش را بدار بکشند و جانش را بستانند .

دژخیمان ریختند ودست وپای درویش را بستندو اورا کشان کشان ، بجانب قتلگاه بردند .

مردم درمیدان‌شهرجمع شده بودند ودرویش نگون‌بخت‌را تماشا میکردند و بر بخت بدش اشك میریختند ؛ هیچکس نبود که پا درمیان بگذارد و میانجیگری کند تا مگر درویش ازمرگ برهد .

درویش بپای دار رسید . سر کرده‌ی دژخیمان دست انداخت که گریبان درویش را بگیرد واو را بردار کشد . درویش‌نگاهی حسرت بارباوافکند و گفت:

پهلوان مهلتم ده تا بدرگاه خدا نیاز برم واو را سجده کنم ؛ از آن پس‌هر چه خواهی بکن .

فرمانده‌ی دژخیمان درویش را لحظه‌ئی مهلت‌داد که سر بدرگاه خدا بخاك گذارد . درویش بسجده افتاد :

پس میان سجده میگفت کای الله	چون بخواهی کشت من رابیگناه
پیش ازآن کزجان برآیم بی‌خبر	روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روی او یکبار نیز	جان کنم بر روی او ایثار نیز
هستم از جان بنده‌ی این در هنوز	گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون توحاجت می‌برآری‌صدهزار	حاجت من کن روا کامم برآر

از مناجات درویش دل‌فرمانده‌ی دژخیمان ، چنان بدردآمد که شتابان‌خود خود را بامیررسانید وآنچه‌از درویش‌شنیده بود ، باز گفت؛ عنایت خداوندی،امیر را برسر رحم آورد ؛ از سنگین دلی خود کاست و پسرخود را گفت : برخیز بپای دار برو و درویش را بنگاهی نوازش کن .

درویش هرچه هست، از پا افتاده‌ی تست ؛ عشق تو باین روزش انداخته است وهم تراست که بروی وازخاك راهش برداری ؛ امیرزاده بدستورپدر ، نزد درویش رفت

واو را نوازش کرد ؛ دید عاشق بینوا از دو دیده ، خون می‌بارد ؛ اشك درچشمش جمع‌شده بودولیکن نمیخواست‌دربرابرسپاهیان ،شکوه‌خودرا بشکندواشك بریزدوآه بکشد ؛ بااینهمه‌نتوانست‌خودداری کند؛ بحال‌زاردلداده‌ی‌خود، باصدای‌بلند گریست سپس چند قدم بجلو رفت ودرویش پریشان دل را گفت :

ای بینوای مسکین ، ازجای برخیز . روزگار تلخ بسرآمد ؛ برخیز با من بباغ و گلشن درآ ، تا از شهدهم صحبتی من ، برجانت شکر ببارد وبجای سیل اشك گل‌خنده ، برلبانت نشیند .

درویش هرگزصدای امیر زاده نشنیده بود، امّا ازدور او را بسیاردیده بود بشنیدن صدای امیر زاده ، سراز خاك برداشت ؛ خورشیدی دربرابر خود ایستاده دید که بهر جانب نور میپرا کند ؛ دریائی از زیبائی درمقابل خود دید که سر بطوفان برداشته و شور وسوز، باین سوی وآن سوپرا کنده‌میسازد .

جانش چون اخگر، شعله کشید وبدریای‌مهر امیر زاده فرو غلطید ؛ ذره‌ئی بخورشید پیوست وقطره‌ئی بر موج نشست ؛ عشق‌بصلابت رسید ؛ عاشقی و معشوقی از میانه پا بفرار گذارد ؛ عاشق معشوق شد و معشوق عاشق گردید . هر دو بهم پیوستند ؛ یکی در دیگری گم شد ؛ درویش را جان بچنین هنگامه‌ئی نشست . در میان غوغائی که از سراسر وجودش زبانه میکشید گفت :

ای امیرزاده‌ی پاکدل ، تو که مرا بدینسان میتوانستی در خود محو کنی و بکشی ، چه نیازی بفراهم آوردن این لشکر گران داشتی ؟! این سخن که از دهان درویش بیرون جست ؛ چشم فرو بست و خاموش شد . ساکت و آرام ، بر خاك درغلطید و سر بر پای امیرزاده گذارد و چنان بی‌حرکت افتاد که تو گفتی هرگز نبود .

نعره‌ئی زد جان ببخشید و بمرد　　همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم گشت　　فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد　　تا فنای عشق با مردان چه کرد

ای وجودت با قدم آمیخته — لذت تو با الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر — از وجود خویش کی یابی خبر
آفتاب فقر چون بر تو بتافت — هردو عالم را کم از ارزن بیافت

پوپك ، سخن که بدینجا رساند ، از زیر چشم بانجمن مرغان نگریست ، دید همه با گردنهای کشیده باو نگاه میکنند و هنوز عطش شنیدن دارند ؛ بوجد و سرور درآمد و حکایتی فریبنده‌تر سر کرد و گفت :

ویرانه نشین !

بیدلی چنان از خودبدر شده بود که بویرانه‌ئی رفته وبر تل‌خاکی‌خفته بود ؛ دلبر ، ببالینش رفت ؛ او را خفته دید ؛ نامه‌ئی نوشت وبر آستین بیدل بخواب رفته بست .

سپیده دم که دلداده ، ازخواب چشم گشود نامه‌ئی بر آستین‌خود بسته‌دید ؛ آنرا گرفت و خواند؛ نازنین غارتگر نوشته بود :

ای دلداده‌ئی که خودرا بیدل‌میخوانی ، اگربازارگانی برخیز ببازار رو ، و سیم و زر بگیر و بستان ؛ اگر پارسائی پرهیزکاری ، برخیز بپرستش خدابنشین و شب‌زنده‌داری کن و اگر عاشقی پاکبازی ، خواب بچشم خود راه مده و ازین خفتن و از عشق بی‌خبر ماندن شرم کن . شانه بسر حکایت بدنبال حکایت میگفت و قصه بر قصه میریخت و بهمین‌روش داستانی دیگر گفت که چنین بود :

پاسبان عاشق !

پاسبانی گرفتار عشق شده بود و شب و روز آرام و قرار نداشت ؛ یکی که بیخبر از عشق بود بطنز او را گفت :

اگر میپنداری که شب‌زنده‌داری،دل یار را نرم میکند ، سخت در اشتباهی ، برو سر بر بالین بنه و بی‌سبب خود را بپریشانی مینداز ؛ پاسبان عاشق گفت : اینکه تو میبینی ، خود آزمایش عشق است که هر شب‌بگونه‌ئی مرا میآزماید و عشقم را پاسبانی میکند تا اگر سر بر بستر نهادم و از عشق بیخبر ماندم ، خانه‌ی دلم را خالی کند و روزگارم‌را بسردی و تباهی کشاند .

تو مخسب ای مرد اگر جوینده‌ئی | خواب خوش بادت اگر گوینده‌ئی
پاسبانی کن شبی در کوی دل | زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل بگرفته راه | جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت | عشق زود آید پدید و معرفت

پوپك آنگاه‌حکایتی دیگر از عباسه و پرسشی که پا کدینی از نوری [1] آن مرد راه حق کرده بود بمیان کشید وسخن را پیرامون وادی هفتم ، وادی فقر و فنا بپایان برد و گفت : ای مرغان همسفر ، این هفت وادی در سر راه ماست ؛ هر کس ازین هفت وادی بگذرد ، ببارگاه سیمرغ تواند رسید و از فروغ مهر او خانه‌ی‌جان‌را روشن تواند کرد ؛ اکنون هر کس که مرد راه هست، خود راآماده کند که‌کاروان ما‌بسوی کوه قاف ، سرزمین‌سیمرغ بپرواز درخواهدآمد؛ بگفته‌ی پوپك کاروان آماده‌ی پرواز شد ؛ اما پیش از آنکه قدم در راه گذارد حوادث شور انگیزی روی داد .

---

۱ ــ ابوالحسن احمد بن محمد النوری در سال ۲۹۵ درگذشته است . وی عارفی بزرگ و سرسلسله بود و پیروانش را « نوریه » میخوانند . این صوفی بزرگ با عزلت و گوشه نشینی مخالف بود و صحبت و معاشرت را توصیه میکرد . از سخنان اوست :
« . . . چون نیابند خاموش باشند و چون بیابند دیگری را بدان اولیتر از »
« خود دانند و بذل کنند . . . »
فرهنگ اشعار حافظ . صفحات ۶۵ و ۳۸۶ .

پرواز بقله‌ی قاف

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت هم این و هم آن
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
دوش از سوز عشق و جذبه‌ی شوق — هر طرف میشتافتم حیران
چشم بددور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشه‌ئی پنهان
پیر پرسید کیست این ؟ گفتند — عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضاء — همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

هاتف اصفهانی

هنگامی که پوپك از سخنوری آسوده شد ؛ از کرسی بزیر آمد ودر انجمن مرغان بگوشه‌ئی نشست . گفته‌های شانه‌بسر چنان کارگر افتاده بود که بسیاری از پرندگان بلرزه درآمده گفتند :

گذشتن ازین هفت وادی ، کاری بس دشوار است و ما مرغان ناتوان را آن نیرو نیست که این راه بپیمائیم و خود را ببارگاه سیمرغ برسانیم و چند پرنده نیز آنقدر گرفتار هراس و وحشت شده بودند که همآنجا بخاك درغلطیدند وجان

سپردند ؛ تنی چند نیز ، دچار حیرت شدند ، سرگردان بهوا برخاستند و بی آنکه خودبدانند چه میکنند و بکجا میروند ، سینه‌ی ابرها را شکافتند و باوج آسمان پر وبال کشیدند . دیگر مرغان همه ، هم آواز آمادگی خود را برای رفتن بکوه قاف وسرزمین سیمرغ بگوش پوپك رسانیدند و بگرد او جمع شدند تا هرچه دستور دهد از جان و دل بجای آرند .

پوپك بار دگر بر فراز کرسی رفت و مرغان را از دشواریهای این سفر بزرگ آگاه کرد و یادآور پرتگاهها ، ورطه‌ها ، دست اندازها و بیراهه‌ها شد و چون دریافت که کاروان مهیای حرکت است ، مانند فرماندهان بزرگ درمیدان جنگ ، فرمان پرواز داد و بیکباره روی آسمان از پرندگان سیاه شد و هزاران پرنده ، بسوی سیمرغ بپرواز درآمدند .

پوپك پیشاپیش کاروان میرفت و گاه گاه بپشت سر خود مینگریست‌وچون صفوف مرغان را منظم و مرتب ، در پرواز میدیدشاد میشد و گرم ، بال میزد ودر دل آسمان راه میجست .

دسته‌ی بلبلان ، چاووشی کاروان‌را بعهده‌داشت و کلاغها ، از صف‌پرندگان نگهبانی میکردند ؛ بلبلان چاووشگر ، نغمه‌های دلکش‌سرداده بودند وآسمان را چنان غوغا و هیاهو فرا گرفته بود که گفتی گیتی زیر و رو خواهد شد و سقف آسمانها درهم فروخواهد ریخت .

کاروان مرغان بکاروان سالاری پوپك ، همچنان‌بسوی سیمرغ راه‌میسپرد . مرغان از فرازها گذشتند ؛ نشیب‌ها را پشت سر گذاشتند ؛ دریاها در نوردیدند ؛ کوهها پیمودند ، راهها بریدند و همچنان سالها در پرواز بسر آوردند و چون از رفتگان مرغی بازنگشت ، از آنچه بر سر کاروان مرغان آمد کسی را آگاهی نیست ، اینقدر هست که از انبوه مرغان اندکی بکوه قاف رسید وبسیاری تباه شدند :

زآنهمه مرغ اندکی آنجا رسید | ازهزاران کس یکی آنجا رسید

باز بعضی غرقه‌ی دریـا شدند باز بعضی محو و ناپـیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بـلند تشنه جان دادند در بیم و گزند
بـاز بعضی را ز تـف آفـتاب گشت‌پرها سوخته جانها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه کرد در یکدم بـرسوائی تباه
باز بعضی سخت رنجور آمدند باز پس ماندند ومهجور آمدند
باز بعضی در عجایب‌های راه باز استادند هم بر جایگـاه
باز بعضی در تماشا وطرب تن فرو دادند فارغ از طلب

بلاهای سفرودشواریهای راه ، جمع مرغان را پراکنده ساخت ودرهم‌ریخت واز آنهمه مرغ که بپیشگاه سیمرغ روی آورده بودند ، تنها سی مرغ رنجور و بال وپر شکسته ؛ بیمار وخسته ؛ زار وناتوان ؛ افتان وخیزان ؛ با دلی شکسته و جانی فکار ، خود را ببارگاه سیمرغ رسانیدند ودر کنار کوشك سربفلك کشیده‌ی شاه مرغان ایستادند . کاخی دیدند چنان پرشکوه که‌بوصف در نگنجد وجبروت آن بزبان درنیاید .

خرد دریافت کبریایش را بناتوانی زانوزده وهوش در شناسائی جلالش سر درماندگی بخاك مالیده ؛ کاخی چنان پرهیمنه وسطوت که همچون دژ هوشر با دیدنش حیرت میآورد و تماشایش بینندگان را ببهت میکشاند .

فروغ بی نیازی ، از ایوان کاخ بر دشت ودمن ، پرتو افشانده بود ومـاه وخورشید ،در پای‌قصردست بسینه ، چشم‌براه فرمان‌نشسته بودند ؛ هزاران ستاره ، هزاران کوکب ،هزاران زیبا روی، از پردگیان آسمانی، هزاران سیمین بر ، از روشنگران فلکی ، صف درصف ، بر کنگره‌ی کاخ پهلو گرفته بودند و کمر بخدمت بسته داشتند . افروزندگان سپهر واختران کیهان نشین ، درپای دیوار کاخ ، رده بسته بودند وبر ایوان قصرچشم دوخته داشتند .

مرغان وقتی این فرو صلابت را دیدند مشت بر سر کوفتند و گفتند : دریغا که کاری سخت عبث وبیهوده کرده‌ایم ؛ راهی چنین دور وتوان فرسا پیمودیم ،

رنج بسیار بردیم ، دل دادیم وجان باختیم ، بدین امید که بپیشگاه سیمرغ راه یابیم ؛ افسوس که ما را باین بلند جایگاه دستی نیست؛ بارگاهی که در ایوانش ، اینهمه ماه وستاره ، اینهمه کیوان وناهید ، اینهمه خورشید و کوکب ، بدربانی ایستاده‌اند ، عظیم درگاهی است که ما پرندگان فروافتاده وپرو بال شکسته را راهی بخود نخواهد داد ودر سایه نخواهد گرفت .

فرمانروائی که هزاران مهر وماه ، جان بر کف ، خدمتش‌را کمر بسته‌اند ، کجا بحال مادرماندگان ، شفقت خواهد آورد وازسرعنایت بما نظرخواهد کرد .

بندگان بسیار دارد وسر سپردگانش بیشمارند . ما مرغان بی‌مایه را چه نیازی دارد ، که به بندگی به‌پذیرد ودر شمار جانبازان‌خوددرآورد . مرغان‌بینوا که اینهمه درد ورنج کشیده بودند ؛ وقتی دریافتند که بآسانی نمیتوانند دست در دامن سیمرغ زنند ، حیران وسر گشته بخاك راه نشستند ودر کنار کاخ سیمرغ بزاری درآمدند .

خاك بر سر ریختند ؛ ناله و ندبه سر دادند وبگریه وشیون پرداختند ، تا بدآنجاکه اهرمن مرگ برسرشان سایه کشید وفرشته‌ی جانگیر[1] آماده شد که جانشان بستاند وبدیار خاموشان رهسپارشان سازد .

در چنین هنگامه‌ئی ناگهان پیك سیمرغ ندا ، در داد که هان ای مرغان بینوای سرگردان ، درین بارگاه برای چه آمده‌ئید ؟ چه میگوئید ؟ که را میخواهید ؟ ازکجا آمده‌ئید ؟ آشیانه‌ی شما کجاست ؟ نامتان چیست ؟ شما مشتی پروبال ریخته ، با چنین درماندگی باین درگاه آمده‌ئید ، که چه‌کنید ؟! شما را که ارزشی نیست وارجی نمانده ، باین بارگاه راه نمیدهند؛ برخیزید سر خود گیرید وبشهر ودیار خویش روید ، اینجا جای شما نیست .

وقتی مرغان ندای پیك سیمرغ را شنیدند ، چنان شادمان شدند که گفتی جان تازه یافته‌ئند ، برپای ایستادند ومنقار گشودند :

---

۱ ــ عزرائیل .

جمله گفتند آمدیم‌این جایگاه تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سر گشتگان در گهیم بیدلان وبیقراران رهیم
مدتی شد تا درین راه آمدیم از هزاران ، سی بدر گاه‌آمدیم

سپس مرغان ، آنچه درین سفر بسرشان آمده بود ، از دردها ورنجها ، تشتگی‌ها و گرسنگیها، تب‌ها وسوزها، همه را به‌پیك سیمرغ گفتند وافزودند که ما بامید دیدار پادشاه گرانقدر خود ، سیمرغ ، از راهی بس دور باینجا آمده‌ایم و آرزوداریم شاه خود را به‌بینیم ودر پیشگاهش بخاك افتیم .

باشد که از سر مهر، بما بنگرد وبدرد ورنج ما پایان بخشد وما را بخدمت بپذیرد ؛ پیك‌سیمرغ وقتی گفته‌های مرغان راشنید بالهای‌خود را بهم کشیدو گفت:

ای مرغان سر گشته‌ی پریشان روز گار ، مرا از نادانی شما سخت شگفت میآید ؛ مگر نمیدانید چه شما باشید وچه نباشید ؛ چه بخواهید وچه نخواهید ، سیمرغ شاه مرغان است ؟ شاه جهان پرندگان است ؟ ! . . . اگر صدها هزار پرنده ، آسمان را فرا گیرد و آنرا سیاه کند ؛ در پیشگاه سیمرغ ، موری بشمار نیاید؛ آنوقت‌شمامشتی بینواچه‌قدری‌وارزشی‌در برابر عظمت‌اومیتوانیدداشته‌باشید ؟ !

جمعی تنگدست ووامانده ، مانند شما ، کوچکترین اثری درین بارگاه ، نخواهند داشت . وقت خود را تباه مکنید وازراهی که آمده‌اید ، بسوی آشیانه‌های خود باز گردید . مرغان بشنیدن این سخنان نومید ودل افسرده بخود گفتند :

این‌از بخت ناساز گارماست و گرنه پادشاهی به‌بزر گی سیمرغ‌هر گز بنده‌ی خودراازدر گاه نمیراندوسر گشته‌وحیران بر هگذار نمیاندازد؛تابحال‌هیچ کس‌نشنیده که سیمرغ، مرغی را خوار کند . بااینهمه ماخود دانیم که‌اگرخوار کند، خواری اوهمه‌عزت و کرامت است ولعنتش مرحمت ومیمنت . . . . آنگاه بافسانه سرائی پرداختند ؛ یکی از آنها گفت :

دشنام لیلا

میگویند مجنون را سخن این بود که اگر تمـام مردم روزگـار مرا آفرین کنند و

بستایشم پردازند اینها هیچ نخواهم ، دشنام لیلا مرا ازهر چیز خوشتر است ، یك ناسزای او را بصد آفرین نمیدهم ونامش را بدو عالم نمیفروشم .

پیك سیمرغ وقتی این افسانه را شنید گفت : ای مرغان بیچاره ! دل من بحال شما میسوزد ؛ میترسم سیمرغ بخشم آید وازین پافشاری وایستادگی شما برنجد ، برقی زند وجان شما را بآتش کشد وبال وپرتان را بسوزاند .

وقتی شما سوختید وخاکستر شدید ، دیگرعزت یا خواری؟ آفرین یادشنام؟ چه سودی تواند داشت ؟ !

مرغان درپاسخ پیك سیمرغ گفتند : ما ازآن دلسوختگانیم که از سوختن پروا نداریم ؛ پروانه اگر صد بار بسوزد ، ازآتش مهرنمیبرد واز شمع جدائی نمیتواند. ما اگر نتوانیم به پیشگاه سیمرغ راه یابیم ، چه بهتر که در آستانهٔ بارگاهش بسوزیم و خاکستر شویم وبر این خاك بیاد او بوسه زنیم و یادر رهگذارش چشم براه بمانیم .

سخن که باینجا رسید یکی از مرغان به پیك سیمرغ گفت : آنچه گفتیم ازراستی دورنبود؛ دیگر مارا روزگارسیاه، بمانندپروانه شده است ؛ گفته اند روزی پرندگان گرد پروانه را گرفتند و گفتند : ای پرندهٔ خوش خط و خال ، این جانبازی که تو باشمع داری ، تا بکجا خواهد کشید ؟ ! ترا که از شمع کامروائی نیست ، این چه پاکبازی است که همچنان پی میگیری وخود را بآتش میاندازی وناکام جان میدهی؟!! پروانه پاسخ داد و :

گفت اینم بس که من بیدل مدام   میرسم در او ومیگردم تمام

وقتی پیك سیمرغ دریافت که این سی مرغ ، همه در اشتیاق شاه مرغان ، مردانه میسوزند وپای تا سر غرقهٔ دردند ، برسر مهر آمد وخود سبب ساز شد که این سی مرغ زجر کشیده ، کامروا شوند ؛ زیرا او میدانست که سیمرغ با همهٔ بی نیازی که ببندگی آنان دارد ، نسبت بسوختگان وشیفتگان خود ، مهربان است وازیاری ودستگیری آنان دریغ ندارد ؛ پا درمیانی پیك موجب شد که پرده دار سیمرغ

نزد سی‌مرغ از راه رسیده آمد ومژده داد که بار یافته ئند و میتوانند سر برپایه‌ی تخت شاه بسایند ، سپس خود پرده بیك سوزد وآنان را بدرگاه رهنمون گردید .

پرده‌ئی بکناررفت ؛ پرده‌ها یکی پس ازدیکری دریده شد ؛ پرده‌های‌دیگر برافتادند . آنچه درنهان بود ، هویدا گردید ، رازها آشکار شد وسی‌مرغ رهنورد بیکباره بارگاهی سراسر نور وروشنی دیدند .

پیشگاهی که‌همه نور بود ، تابش بود ودرخشندگی بود؛ سی تخت زرین که طلای نابش دیده را خیره میکرد، در بارگاه در کنار هم گذارده شده بود .

پرده‌داردرگاه سیمرغ ، سی‌مرغ مشتاق را راهنمائی کرد وآنان را بر مسند دوستی ونزدیکی بشاه مرغان ، نشانید .

آنگاه نامه‌ئی بدست مرغان داد و گفت سر نامه بگشائید و آنچه بـر آن نوشته شده بخوانید. راستی آن نامه چه بود وبرآن‌چه نوشته بودند ؟ اجازه‌بدهید این حال را طی داستانی برای شما نازك خیالان روشن سازیم .

داستانی از زندگی یوسف خوبروی کنعانی که‌بدست برادرانش بچاه افتاد، آری گوشه‌ئی از ماجرای یوسف که چنین بود :

مایوسف‌خود نمیفروشیم

هنگامیکه یوسف‌را دربازار برده فروشان‌مصر آورده بودند که بفروشند، خریدار وقتی‌دید برده‌ئی باین ارجمندی را بسیم سیاهی ، بس‌ارزان میفروشند ، از فروشندگان که برادران یوسف بودند ، نوشته‌ئی گرفت کـه بفروش برده‌ی خود گواهـی داده بودند وپیمان بسته بودند که هرگز ازین سوداسر، بازنزنند و ببهانه‌ی ارزانی بها یوسف را از برده فروش‌باز نستانند .

وقتی عزیز مصر یوسف را از برده فروش خرید و نزد خود برد ، نوشته‌ی بـرادران ، بدست یوسف افتاد . یوسف در سرزمـین مصـر خدیو شد و بـر تخت فرمانروائی تکیه زد ، تا آن سال که در کنعان خشکسالی شد و از هر سو قحطی پدید آمد .

برادران یوسف ، برای بدست آوردن گندم ، از کنعان بمصر آمدند و نزد خدیو که خود همان یوسف برادرشان بود ، رفتند ، ولی یوسف را نشناختند ؛خود را درپایش انداختند ؛ آب روی خویش برزمین ریختند که نانی بدست آورند و خود را از گرسنگی برهانند .

زمانی که برادران ، درپای تخت یوسف ، بخاك افتاده بودند وبا زاری نان میخواستند ، یوسف که آنها را شناخته بود ، برای اینکه پیمان شکنی آنان را یادآور شود گفت: ای مردان کنعانی ، من نوشته‌ئی دارم که بخط کنعانیان است ومن چون زبان وخط کنعانی نیك نمیدانم ، نمیتوانم آنرا بخوانم؛ درسرزمین‌من نیز کسی نیست که بتواند این خط را بخواند؛ شما اگر آنرا بخوانید و بمن بگوئید که‌در آن چه‌نوشته شده ،نان بسیار بشما خواهم داد .

برادران یوسف که کنعانی بودند وخط وزبان کنعانیان نیك میدانستند ، از شنیدن این سخن‌شادشدند و گفتند: ای خدیو مصر آن نوشته را بدهید تا برای‌شما بخوانیم.... چه کوردل مردمانی‌بودند ؛ قصه‌ی ستمگری‌خویشتن‌را درحضورخدیو دادگری ، همچون یوسف ، بر، نامه نوشته میدیدند ولی ازغرور وسبکسری خود آگاه‌نمیشدند و عرق شرم بررخسارشان نمی‌نشست .... بااینهمه وقتی:

خط آنان یوسف ایشان را بداد — لرزه براندام هر یك او فتاد
نی خطی‌زآن خط‌توانستند خواند — نی حدیثی نیز دانستند راند
سست شد حالی زبان آن همه — در تحیر ماند جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید — وقت‌خط‌خواندن چراخامش‌شدید
جمله گفتندش که ما را تن زدن — به ازین‌خط خواندن و گردن زدن

وقتی‌پرده داربارگاه سیمرغ، نامه بدست‌سی‌مرغ داد، دیدندآنچه‌برسرشان آمده همه درآن نامه نوشته شده است ؛ آنان نیز چون برادران یوسف بودند که سرور خود را بچاه انداخته ومایه جان خویش را سوخته وراهنمایشان را فروخته بودند .... عبرت انگیزسر نوشتی‌است ، سر نوشت آنان که یوسف‌جانرا بسیم‌سیاهی

میفروشند وخود بدر یوزه گری و گدائی گرفتار میشوند .

آنگاه بپای تخت پادشاه جان ، که بغلامیش کشیده بودند ، زانو بزمین میزنند وبرای رهائیاز گرسنگی ، دست نیاز بسویش دراز میکنند .

این چنین است کارآن بی خبر مردمانی که جان بتن میفروشند وبپای‌جانی که خود برایگانش از دست داده و فدای شهوت و آزش کرده‌اند ، در میافتند و بمسکنت و درماندگی، سرخم‌میکنند .

مرغان وقتی آن نوشته خواندند و این ژرف سخن دریافتند، شور، بدلشان افتاد و شرمنده سر بزیر انداختند و در شرمساری ، غرقه و نابود شدند ؛ لیکن فروغ شاهنشاهی‌سیمرغ، بآن فناشدگان ، جانی‌تازه‌بخشید . جانی‌ازنویافتند وباز درنوروروشنی فرو شدند ؛ دیدند ازدیواره های بارگاه سیمرغ نورمیتابد ؛هزاران مهر وماه ، آنجا راغـرق روشنی کـرده است . دیـواره‌های کاخ ، مانندآئینـه میدرخشد . ناگهان چشمشان در پرتو دیواره‌های بارگاه ،بسیمرغ افتاد ، عکس خود را در آئینه دیدند ، عکس سی‌مرغ را که فر و شکوه سیمرغ ، شاه‌مرغان از چهره‌ی این سی مرغ پدیدار بود .

هم زعکس روی سی مرغ جهان	چهره‌ی سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند این سی‌مرغ‌زود	بی‌شك‌این سی‌مرغ، آن‌سیمرغ‌بود
در تحیر جمله سرگردان شدند	می ندانستند این یا آن شدند
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه	بود خود سی مرغ در آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر	بود این سیمرغ ایشان آن دگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم	هر دو يك سیمرغ بودی‌بیش‌وکم
بود این‌يك، آن و آن‌يك ، بوداین	در همه عالم کسی نشنود این

سی مرغ از راه رسیده ، وقتی‌ببارگاه سیمرغ بار یافتند ، بهر جانگریستند خود را ، سی مرغ را ، دیدند که بهمان شوکت سیمرغ درآمده‌اند .

در دریائی ازحیرت و شگفتی غرق شدند ، سرگشته و حیران گردیدند ؛هر

چه اندیشه کردند ، راز آشکار نشد ؛ باز ببارگاه نگریستند و باز سی مرغ دیدند سرگردان برجای ماندند . یعنی چه ؟ آن سیمرغ داستانی ، شاه مرغان کجاست؟ آن سیمرغی که آوازه‌ی صلابتش، سراسر جهان مرغان را ، درخود فروبرده‌است کجاست ؟ آن سیمرغ که آشیانه ، بر کوه قاف کشیده ، آن سیمرغی که روشنان فلکی بر آستانه‌اش سر میسایند واختران فروزان آسمان ، در بارگاهش پیشانی برزمین میگذارند ، کجاست ؟! بازنگاه کردند ، چشمهای خود را هر چه گشودند، چیزی ندیدند ، جزسی مرغ ، سی‌مرغی که‌خودشان بودند و کوه ودشت درنور دیده وهفت‌وادی راپشت‌سر گذاشته واکنون بسرزمین‌سیمرغ‌رسیده بودند...

هرچه بیشتراندیشه کردند ، برحیرتشان افروده شد ، در مانده‌و ناچار،سر انجام برآن شدند که راز باز پرسند و از پرده‌دار بخواهند که پرده‌ی اسرار را بکناری زند واین‌سرّ را هویدا سازد وباز گوید که این مائی وتوئی‌چیست ؟!....

آخرین منزل

دوش رفتم بکوی باده فروش | ز آتش عشق، دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن | میر آن بزم پیر باده فروش
بادب پیش رفتم و گفتم | ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند | دردمن بنگر و بدرمان کوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده | و آتش من فرونشان از جوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر | ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ئی در کشیدم و گشتم | فارغ از رنج عقل وزحمت هوش
ناگهان از صوامع ملکوت | این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست وهیچ نیست جزاو | وحده لا اله الا هـــــو

« هاتف اصفهانی »

مرغان از پیشگاه شاه پرسیدند که سر" این مائی و توئی چیست ؟ ندائی بگوششان رسید که پیشگاهش ، چون آفتاب تابان ، آئینه گردان جان است ؛ هر که در آئینه نظرافکند ، خویش را بیند ؛ اگر همه جان باشد ، جان بیند واگر همه تن باشد ، تن بیند ؛ نور ، نور بیند ، سرور ، سرور بیند ، مهرو وماه و کوکب واختر همه در آئینه ، آن بینند که هستند ؛ هر که نقش خود را بیند وطلعت خود را بنگرد و چون شما سی مرغ بدرگاه آمدید و بآئینه نظر انداختید ، سی مرغ دیدید واگر چهل یا پنجاه ویا شصت مرغ بودید ، چهل یا پنجاه و یا شصت مرغ درآئینه‌ی جان میدیدید .

سپس ندا آمد که هر کس بتواند خود را باینجا رساند وسر بردرگاه ما بخاك گـذارد ، همه خود را توانددید وشما که بسیار رنج دیده و راه بریده‌ئید ، تنها میتوانید خودرا به بینید ، چنانکه دیده‌ئید ودیدن کبریای‌جمال را ، هیچکس نتواند و کجا چشم مور راآن نور است که به ثریا بنگرد وچهره‌ی رخشانش را تماشا کند ؟!

چون شما سی مرغ‌حیران‌مانده‌ئید	بیدل وبی صبر و بی جان مانده‌ئید
ما بسی مرغی بسی اولی تریم	زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عزوناز	تا بما ، در ، خویش را یابید باز

سی مرغ هفت وادی بریده ، محو شدند ؛ غرق شدند و در آفتاب تابان کبریای او فنا گردیدندوهچون ذره بخورشید پیوستند و مانند قطره در دریای معرفتش در غلطیدند و خود دریا شدند .

صدهاسال گذشت، آنگاه‌بآن‌مرغان‌فناشده، بقابخشیدند؛ بعدازمرگ،زندگی آمد؛ ازپس نیستی، هست شدند ؛ خودازدست‌دادگان ، خویشتن را یافتند ؛رازدان وراز بین شدند ؛ سایه برعرش برین انداختند و بآن پایگاه رسیدند که خرد در بزرگی آن درمانده است .

بعداز آن مرغان فانی را بناز	در فنای کل بخود دادند باز
زانکه اسرار بقا بعد الفنا	آن شناسد کو بود آنرا سزا
کرده اورا واقف اسرارخویش	داده او را معرفت درکارخویش
باز گردانیده او را خاك راه	باز کرده فانی اورا چند گاه
نیست شوتا هستیت از وی رسد	تا توهستی هست درتو کی رسد؟

مرغان بدین پایه که رسیدند ، همه فانی شدند ؛ سپس زندگی‌از سر گرفتند وبمقامی‌رسیدند که‌بشرح‌نشیند وبزبان نیاید وتا کس خوداین‌پایه نیابد، وصف‌آن نتواند ؛ که این حالی است پدید آمدنی، نه ، توان بزبان آورد و نه ، برکس

آموخت که دست زدن باین رشته ، آتش‌ها بجان اندازد ؛ سوزد وافروزدوخاکستر کندوتا خدا نخواهد ، این نور بدلی پرتو نیفکند وزبانی را گویا نسازد که راز حق تواند گفت و آن را که رخصت گفتن دادند ، جانش باز گرفتند ؛ پس‌همان بهتر که در بقا و فنا از بیخودان خود یافته ، واز بی خویشتنان بخویشتن رسیده ، با افسانه سخن گوئیم و دست بدامان قصه‌بزنیم ؛ چه‌این‌راز هرچه روشنتر باشد باز خود رمزی است ناگشودنی ؛ هر کس بآن حدّ که خواهد ، از بوستان آن گل تواند چید واز بوی جانپرورش سرمست تواند گـردید ؛ پایان این سخن آغـاز آنست و آغازش پایان ندارد . پیش از مرگ مردن ، زندگی تواند بود و زنده بخاك شدن ، مرگ‌نتواند آورد .

سی مرغ خسته جان ، چه رنج ها که نبردند ، چه‌بالها که بآتش نکشیدند ، چه تاب ها که به بیقراری نسپردند و چه تب ها که در آن نسوختند ؛ سرانجام بکجا رسیدند ؟ بآنجا که چون رسیدند در شگفتی فرو شدند .راز پرسیدند وچون راز پدیدار گشت ، محو شدند ؛ فناشدند وبخورشید معرفت پیوستند . سالها براین بگذشت ، تا زندگی یافتند ؛ از هست نیست و از نیست هست شدند و خدا را که این سخن در فهم نگنجد و بر کلام تکیه نزند ؛ آنرا که دل است ، خود دریابد وآنرا که چنین اجازت نیست ، این نکته روشن نگردد و این پرده بیکسو نیفتد؛ همچنان‌درظلمت‌نشیند ودرتاریکی‌فروشود. این‌خواست‌اوست ، مشیت‌یگانه‌ی‌بیهمتا چنین است ؛ فانی را عمر جاوید بخشد وزنده را در ورطه‌ی فنا محو ونابود سازد، ببلایش کشد و دگر باره تاج برسرش گذارد و بمسندش نشاند و فروغش را از آسمان بگذراند .

دیگر درین نکته ، سخن کوتاه میکنیم و باز افسانه‌ئی نغز و شیوا میگوئیم افسون سخن ما را دستیاری ، چون افسانه نیست ؛ افسانه‌ئی با زبسته ، بشاهانی که در آنسوی مرز تاریخ می نشسته‌ئند ونامی آشکار ندارند .

وزیر زاده‌ی دلربا

در این دسته‌از پادشاهان‌افسانه‌ئی، یکی بود که گفته‌اند هفت کشور بزیر فرمان داشت و لشکری گران آراسته بود ؛ شکوهی داشت که همه را خیره میکردو بر تاجش یاقوتی بود که بخورشید طعنه میزد ؛ بزرگوار بود و در سالاری و جنگاوری همانندی نداشت .

داشت‌آن خسرو یکی عالی وزیر　　در بزرگی نکته دان و نکته گیر
آن وزیر پرهنر را یك پسر　　بود و او را حسن عالم سر بسر
گر بروز آن ماه پیدا آمدی　　صد قیامت آشکارا آمدی
چهرآن زیبا پسر چون آفتاب　　طره‌اش همرنگ وبوی مشك‌ناب
سایبان آفتابش مشك بود　　آب حیوان بی‌لبش، لب خشك‌بود
ذره‌ی او فتنه‌ی مردم شده　　در درونش سی ستاره گم شده
چون ستاره رو نماید در جهان　　سی در اندر ذره چون باشد نهان
هر شکن از طره ی آن سیمتن　　صد جهان جانرا بیکدم صف شکن
خط سبزش سرخی روی جمال　　طوطی سر چشمه‌ی بحر کمال
مشك خامش نقطه ی جیم جمال　　ماضی ومستقبل ازوی کرده حال
شرح زیبائی آن زیبا پسر　　گرد هم عمری کجا آیدبسر

پسر وزیر ، با اینهمه زیبائی ودلفریبی ، خوش سخن ومجلس آرائی یگانه بود وهر وقت بانجمن مینشست ولب بسخن‌میگشود ، همه رافریفته‌ی‌خودمیکرد . بزرگان همه درین آرزو بودند که در مجلس بزم وزیرزاده‌ی سخن سنج ، جائی داشته باشند وآنگاه که از دو لب ، دُروگهرمیافشاند خوشه چینی کنند؛ از قضا امیر را شبی بزمی آراسته بود که وزیرش مهمانداری میکرد وپسر خود را هم بمجلس آورده بود ؛ امیر آن شب نوجوان وزیر را دید ، سخت شیفته‌ی کمالش گردید و دلش بتاراج عشق معنوی رفت .

امیری بآن فروبزرگی ، چنان دل بعشق معنا ، از دست داد که اگریکروز پسر وزیر را نمیدید ، قامتش از غم ، چون هلال یکشبه ، کمانی میشد وتب بر پیکرش مینشست وآتش غم برجانش زبانه میکشید . روزوشب پسروزیر رابحضور میخواست وبا او بصحبت می‌نشست ؛ دیگر پسر وزیر ، مونس وهمدم امیر شده‌بود ودیگر ندیمان فرصت نمییافتند که خود را به‌امیر رسانند وساعتی در خدمتش - بنشینند وبا او گرم سخن شوند ؛ اندك اندك ، انس امیر ، بوزیر زاده فزونی گرفت وبآن سر حد رسید که دیگر حتی یك لحظه هم امیر از او جدا نمیشد ؛ سراسر روز وشب ، هم صحبت امیر ، در کنارش بود وبدانوقت نیز که امیر ببستر میرفت، نوجوان‌در کنارش مینشست‌وبااوحرف‌میزدتا بخواب‌رود؛امیر گاه‌بخاطر‌پسر- وزیر ، بزم شبانه برپا میکرد و گلرخان را میفرمود که برقص برخیزند وبر- امشگران دستور میداد که زخمه برچنگ زنند وبنغمه پردازان میگفت که سرودی دلنواز سر دهند وخانه را رشك رضوان سازند ؛ اگر یکقدم ، وزیر زاده ازامیر دورمیشد ، امیر بیتابی میکرد واز رفتنش جلو گیری مینمود ونمیگذاشت که ازاوجدا شود . کار بجائی رسیده بود که‌دیگر پدرومادراین نوجوان نیز نمیتوانستند پسر خود را ببینند وبا او سخن بگویند .

روزگاری بر این بگذشت وهمه گاه ، کار امیروندیمش‌بدین منوال بود ، تا بادی وزیدن گرفت وبرخرمن شکیبائی امیرشررافکند ؛ ندیم شبانروزی امیرخود گرفتار شد وگرفتار عشقی پرشور گردید .

بود در همسایگی شهریار دختری‌خورشیدرخ همچون‌نگار
آن پسر شد عاشق دیدار او همچو آتش گرم شد در کار او

پسروزیر ، چنان باین زیبا نگار، دل بست که قرار وآرامش ازدست‌برفت؛ لیکن چاره‌ئی جز بردباری نداشت ، ازبیم خشم امیر ، نمیتوانست ، ساعتی‌بادلدار بنشیند وغم دل بااو بگوید . تا شبی که امیر بخواب رفته بود ؛ پسر فرصتی بدست آورد، بخانه‌ی دختررفت وبااوبسازوسخن نشست .امیر ناگهان‌از خواب‌پریدوچون

پسر را ندید ، خشمگین‌شد وچون هر چه بیشتر جستجو کرد، کمتر از گمشده‌ی‌خود ، خبر یافت ،خشمش‌افزون گشت ؛ دشنه‌ئی بدست گرفت‌وهمه‌جا آمدتا بخلوتسرای پسر رسیدواو را کنار گلندام‌آشوبگری ، ببزم نشسته‌دید ؛ سخت بر آشفت‌و گفت : من ترا ندیم وهمدم خود ساختم ؛ گنجینه‌های لعل و گوهر خود را بتو سپردم ، ترا ازهمه برترشمردم ، اکنون تومرا ، که‌امیری بدین جلال ، هستم ، میگذاری وبا گدائی مجلس میپردازی ؟ این نادانی ونمك ناشناسی ترا تنها یك کیفر است ؛ باید بگویم سرت از تن جدا سازند وپیکرت را بخون آغشته کنند . سپس امیر ، دستی بهم کوفت ، غلامـان بیامدند وبفرمان ایستـادند . امیر دستور داد پسر را بستونی‌سخت استوار بستند وآنقدر بچوب زدند که تن‌چون نقره‌ی خامش نیلگون گردید ؛ آنگاه امیر گفت او را ببرید پوستش ازسر بدرآورید وبردار مجازاتش بیاویزید. وزیر از حال پسر آگاه شد ، نزد دژخیمان رفت وبهر یك گوهری‌بس گرانبها داد و گفت : امیر از سر خشم کمر بکشتن پسرمن بسته است ، دورنیست که فردا چون خشمش فرو نشیند ، از کرده پشیمان شود و گردن شما را که‌چنین با سنگدلی میخواهید پسر مرا بکشید بیندازد . . . . دژخیمان گفتند سخن بحق گفتی امّا اگر امیر بیاید واورا بردار نبیند ، خود ما را بدارخواهد کشید. وزیر گفت چاره‌ی کار آسان است ، هم اکنون بزندان شهر بروید وآدم کشی را که‌باید کشته شود ، بیاورید وبجای پسر من بدار بزنید . دژخیمان دستور وزیر را بکار بستند ویکی از کشتنیان را بیاوردند وبجای پسر وزیر بردار کردند . وزیر پسر خود را از معرکه بدر برد وبرای اینکه امیر ، دیگر او را نبیند وازین نیرنگ آگاه نشود ، پسر را از شهر بیرون کرد ودر باغی سرسبز وفرح بخش ، جای داد آن شب بروز نشست وچون بامداد شد ، امیر آنچنان ازکرده پشیمان گردید که بماتم نشست وسوکواری آغاز کرد . دامن چاك زد ونعره وشیون سرداد . این ناله‌ها وموبه‌ها آرامَش نکرد ؛ کنار دار رفت ، از خون کشته‌ی بدار کشیده ،

چهره‌ی خود را گلگون ساخت ؛ بر سر خاك ریخت . باز هم آرام نگرفت . هر لحظه که شیرین زبانی ونکته دانی پسر بیادش می‌آمد ناله‌اش بلندتر میگردید ، تا سرانجام لباس امیری از تن بدر کرد ، رخت سیاه پوشید ودر بروی همه بست وچهل شبانه روز بخلوت نشست ، واز بام تا شام اشك ریخت و گریه کرد ، تا شب چهلم ساعتی بخواب رفت وپسر را بخواب دید که اشك میریزد ودر خون نشسته است . پرسید چرا در خون نشسته‌ئی ؟ پسر پاسخ داد : که آشنائی تو مرا بخون کشید وبیوفائی تو مرا باین روز کشاند ، من چه کرده بودم که چنینم زار کشتی و پیکرم ، بردار زدی ؟ برخیز از نزدم برو که از گناه تو نخواهم گذشت و همچنان تا قیامت نشسته در خون خواهم ماند ، تا در روز حشر داد از تو بستانم و ازپروردگار عقابت را بخواهم . امیر آسیمه سر ، از خواب پرید ونوحه گری آغاز کرد . سر بدیوار کوفت وهمچنان که دیوانگان میکنند ، موی از سر کند وگریبان پاره کرد وپی درپی میگفت : ای یار جانی ، آنچه بمن میرسد سزای منست ؛ هر کس که معشوق خود را بکشد وخونش بریزد باید که بچنین روز گرفتار آید . ای کاش‌تو زنده‌میشدی وخون من میریختی ؛ من دیگر بیتوزندگی نمیخواهم ، بیتو مرگ را خوشتر دارم . سپس دو دست بآسمان بلندکرد و گفت : خدایا مرا توان دوری وجدائی از دلبند نمانده است ، جانم را بستان ومرا ازاین همه درد ورنج برهان . امیر همچنان که دست بآسمان داشت بیخود شد واز هوش رفت . وزیر از حال امیر آگاهی یافت وچون دید که دردش توانسوز شده واشکش از سر گذشته است ، بی‌خبر از اووپنهان، بباغ رفت وپسرش را گفت: برخیز نزد امیر برو که بیش از این اگر از تو جدا بماند ، خود را تباه خواهد کرد .

پسر ازباغ بیرون‌آمد ، خود را بخلوتگاه امیررسانید ؛ نخست پشت پرده‌ئی پنهان شد ؛ سپس چون دید امیر بیخود افتاده است ، از پشت پرده بدر آمد ، در پیشگاه‌امیر بخاك‌افتاد وبزاری‌زار گریه کردن گرفت . عشق‌امیروپسروزیر، معنوی

وآسمانی بود از ریب وریا دور بود ، رنگ نداشت وبه نیرنگ وشهوت آلوده نشده بود واز اینرو بود که هر دو دل بهم داده بودند . هردو ، هم عشق بودند هم عاشق وهم معشوق. دلداده دلدار بود ودلدار دل داده بود ، دل برسر دل افتاده بود وجان برجان نشسته بود ؛ امیر شیدا، درغم دوری وجدائی فناشد ، محو گردید وغرقه در خون نشست. اینك پسر وزیر، در برابرش نشسته بود ، میرفت که از پس مرگ زندگی یابد. خود ، را که گم کرده بود ، باز گیرد و پس از بی‌خویشتن شدن ، خویشتن خویش را بر تخت نشاند . آری این پسر وزیر بود که‌در برابرامیر نشسته بود ، تیغی بدستی‌داشت وپاره کرباسی بدستی‌دیگر . ماجرای پدر باز گفت واز آن کشتنی که بجای او ، بر دارش کرده بود ، سخن بمیان آورد آنگاه گفت : من بنعمت هم صحبتی امیر ، خیانت کردم ؛ دامن صحبت از دست دادم ؛ با بیگانه دختری ببزم نشستم وامیر را خشمگین ساختم . کیفر من مرگ بود ؛ من از مردن در راه امیر خود ، واهمه ندارم ، نمیترسم وبیم نمیکنم ؛ لیکن پدرم حق نعمت ترا بجای آورد؛ او تیزبین ونکته دان است . او میدانست که‌تو پشیمان میشوی وبیتابی میکنی ، بشور وسوز می‌نشینی . مرا از چنگال دژخیمان ، بدرآورد وبباغ‌برد و گرنه من خود، مرگ وفنا ، در راه دوست‌را بجان خریدارم؛ این تیغ با خود آورده‌ام که سرم را از پیکر بیندازی واین کرباس که کفنم کنی. امیر محوشده‌بود ، محو گفته‌های پسر وزیرشده بود. امیردیگرفنا شد بود ؛ دیگر از ماتم دلدار ، بحسرت نشسته بود واز کاری که کرده بود ، خودحیرت میکرد. یکدم بیخبری ، اورابدآنجا کشانده بود که همنشین نازنین خود را بدژخیم‌سپرد ؛ گفت بچوبش‌بزدند ؛ پوست‌ازسرش بدرآوردند وبدارش کشیدند . سپس‌خود درین غم بزرگ ، تباه شد ، بجائی رسید که دروازه‌ی فنا بود . بودش درکام نبود ،افتاد وهستش نیست شد . آنگاه بقا یافت ، زندگی از سر گرفت ؛ در پی نبود ، بودشد واز پس‌نیستی ، هست گردید . اینك معشوق ناز پرورد اوبود که در کنارش‌نشسته

بود وبا او سخن میگفت . امیر وقتی پس از آنهمه درد ورنج ، آنهمه شکنجه و عذاب، پسر وزیر را دید وسخنان جان‌پرورش را شنید ، حالتی یافت که« محراب بفریاد آمد » . هر دو میگریستند ، هردو خون از دیده میباریدند ؛ امیر بخاك ، پسروزیر بخون نشسته بود . سخت شگفت حالتی بود . هر دویکسان بودند ؛ دوئی ازمیانه برخاسته بود ؛ مائی دیگر نبود ؛ منی دیگر نبود ؛ مائی وتوئی ، بخاك‌افتاده بود ؛ هردو یکی شده بودند . امیر پسر وزیر بود و پسر وزیر امیر . یك عیان شد ؛ یگـانگی نمودار گـردید ؛ آن یك کـه از عدد بیرون است وآن یك که بشماره نمیآید پدیدار آمد ، امیر از خاك بر خاست ؛ دست محبوب را گرفت ؛ او را از خاك بر داشت ، هـر دو ، دست در دست هم نهادند و شانه بشانه‌ی هم گذاردند ، همگام و همقدم ، بسوی بارگاه امیر رفتند وبر تخت وحدت نشستند .
امیر مرد ، پس ازمرگ زندگی یافت ، خود را گم کرد سپس گمشده‌ی خود را یافت ؛ پسر وزیر را یافت ، خویشتن خـویش را بدست آورد . دیگـر کسی نمیداند که ماجرای امیر وپسر وزیر چه شد وبکجا انجامید . هر چه این گفت آن شنید و هر چه آن گفت ، این شنید . آنچه شنیدنی بود جز کر نشنید وآنچه دیدنی بود جز کور ندید .

من کیم آنرا که شرح آن دهم — ورد هم آن شرح خط برجان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن — تن زنم چون مانده‌ام درطرح آن
چون سریك موی نیست‌اینجایگاه — جزخموشی‌روی نیست‌اینجایگاه
نیست ممکن آنکه یابد یکزمان — جز خموشی جوهر تیغ زبان
گرچه سوسن صدزبان بیش‌آمده — عاشق خاموشی خویش آمده
این زمان باری سخن کردم تمام — کار باید چند گویم والسلام

وبدینجا کاری که‌آغاز کرده بودیم پایان میپذیرد وصفحات کتاب منطق‌-الطیر ، اثربزرگ وجاویدان شیخ‌فریدالدین محمد عطار نیشابوری را که گشوده بودیم

برهم میگذاریم ؛ از خدای بزرگ توفیق خدمت میخواهیم . درپایان سخن بروح پرفتوح مولاناجلال‌الدین محمد بلخی درود میفرستیم واین‌شعر را که منسوب بدوست، حسن ختام میآوریم :

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندرخم یك کوچه‌ئیم

پایان

فهرست ها :

۱ ـ نامهای زنان و مردان .

۲ ـ جایها .

۳ ـ کتابها .

۴ ـ پرندگان ، خزندگان ، چرندگان ، دامان و ددان .

۵ ـ مآخذ .

۶ ـ مندرجات کتاب .

نامهای زنان و مردان

درشماره‌ی صفحات ، متن و پاورقی ، ازهم جدا نشده ودرهمه‌ی فهرست‌ها ، همین شیوه بکار رفته است .

ب

س

ش

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

جایها

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

کتابها

الف

ب

پ

ت

پرندگان ، چرندگان ، خزندگان دامان وددان

ت

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

مآخذ

از میان کتابهائی که دربخش « کتابها » مذکور است ، آنچه در زیر ازنظر میگذرد ، بیشترمورد استفاده‌ی نویسنده ، در تهیه‌ی بخش های مقدمه وپا ورقی ها ، بوده است .

نام کتاب	مؤلف یا مصنف	مصحح یا مترجم	محل چاپ
اسرار التوحید فی‌مقامات الشیخ ابی سعید	محمد ابن المنور	—	تهران * ۱۳۱۳
اسرارنامه	عطار	دکتر گوهرین	چاپ اول تهران ۱۳۳۸
اصول تصوف	دکتر احسان‌الله استخری	—	چاپ اول تهران
تاریخ ایران از مغول تاافشاریه	رضا پازوکی		چاپ اول تهران
تاریخ بیهقی	ابوالفضل بیهقی	دکتر غنی ودکتر فیاض	چاپ اول تهران
تاریخ عالم آرای عباسی	اسکندر بیك ترکمان	—	چاپ تهران
تاریخ ادبیات فارسی	هرمان اته	دکتر شفق	چاپ اول بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تاریخ تصوف دراسلام	دکتر غنی	—	چاپ اول تهران
تأثیرجانشینی دربنای اسلام	علی اصغر معزی	—	چاپ اول تهران ۱۳۳۷
تذکرة الاولیاء	عطار	علامه قزوینی	چاپ لیدن بکوشش نیکلسون

* — تاریخ ها بجز یك مورد که متذکر شده همه هجری خورشیدی است .

نام کتاب	مولف یا مصنف	مصحح یا مترجم	محل چاپ
تذکرة الاولیاء	عطار	علامه قزوینی	چاپ تهران
جستجو دراحوال وآثار عطار	سعید نفیسی	-	چاپ اول تهران ۱۳۲۰
خسرونامه	عطار	احمدسهیلی‌خوانساری	چاپ اول‌تهران ۱۳۴۰
خسرو نامه	عطار	-	نسخه خطی‌متعلق‌بنویسنده
دیوان حافظ	خواجه‌شمس‌الدین‌محمد	پژمان بختیاری	چاپ اول تهران ۱۳۱۸
دیوان عطار	عطار	سعید نفیسی	چاپ اول تهران ۱۳۱۹
دیوان عطار	عطار		نسخه خطی متعلق بمجلس شورای ملی
دیوان منوچهری	منوچهری‌دامغانی	محمد دبیرسیاقی	چاپ دوم تهران ۱۳۳۸
دیوان حلاج	کمال‌الدین‌حسین‌خوارزمی	محمدملک‌الکتاب	چاپ‌اول‌بمبئی ۱۳۰۵
دیوان اشعار ابو سعیدابوالخیر	ابوسعید	سعید نفیسی	چاپ اول تهران ۱۳۳۳
رساله در تحقیق احوال وزندگانی مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولوی	بدیع‌الزمان فروزانفر	-	چاپ دوم تهران ۱۳۳۳
رسالة الشکوی الغریب	عین‌القضاة همدانی	دکتر عفیف عسیران	چاپ مصر
سیر حکمت در اروپا جلد اول	محمد علی فروغی	-	چاپ اول تهران ۱۳۱۰
شعرالعجم جلد دوم	شبلی نعمانی	فخر داعی	چاپ اول تهران
شرح احوال ونقد وتحلیل آثار شیخ فرید الدین محمد عطار نیشابوری	بدیع الزمان فروزانفر	-	چاپ اول تهران انجمن آثار ملی ۱۳۳۹
شاهچراغ	شاملی‌وسلاحی	-	چاپ اول شیراز ۱۳۴۱

نام کتاب	مؤلف یا مصنف	مصحح یا مترجم	محل چاپ
شد الازار حط الاوزار عن زوار المزار	جنید شیرازی	مرحومین قزوینی واقبال	چاپ تهران ۱۳۲۸
طبقات سلاطین اسلام	استانلی لین پول	اقبال آشتیانی	چاپ اول تهران
غزلیات شورانگیز شمس تبریزی	جلال الدین محمد بلخی	فریدون کار	چاپ اول تهران ۱۳۳۶
فرهنگ اشعار حافظ (جلد اول)	دکتر احمد علی رجائی	—	چاپ اول تهران ۱۳۴۰
کشف الحقایق عن نکت الایات والدقایق (تفسیرقرآن)	میرمحمدکریم علوی	صادق نوبری	چاپ اول تهران ۱۳۳۹
کلیات سعدی	سعدی	محمد علی فروغی	چاپ علمی تهران ۱۳۳٤
لباب الالباب	محمد عوفی	علامه قزوینی	چاپ لیدن
منطق الطیر	عطار	دکتر محمد جواد مشکور	چاپ دوم تهران ۱۳٤۰
مثنوی مولوی	جلال الدین محمد بلخی	علاء الدوله	چاپ تهران ۱۲۹۹ هجری قمری
مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی	بدیع الزمان فروزانفر		چاپ اول دانشگاه تهران
نفحات الانس من حضرات القدس	عبدالرحمن جامی	مهدی توحیدی پور	چاپ تهران
وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی	اقبال آشتیانی	ایرج افشار	چاپ اول دانشگاه تهران
هشت مقاله تاریخی وادبی	نصرالله فلسفی	—	چاپ اول دانشگاه تهران
یادداشت های قزوینی جلد اول وسوم	علامه قزوینی	ایرج افشار	چاپ اول دانشگاه تهران

مندرجات کتاب

غلطنامه

درشمارش سطور ، متن وپاورقی ، از هم جدانشده است

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۱۰	۱۳۸۲	۱۳۸۳
۱۲	۲	:	؛
۱۲	۱۸	چاب	چاپ
۱۵	آخرین سطر	بی‌احترامی	نشانه‌ی بی‌احترامی
۱۸	۱و۲۲	رهبانان	راهبان
۱۹	۳	ساخته‌ی،	ساخته‌ی
۲۰	۳و۱۵	رهبانان	راهبان
۲۰	۱۷	راهبانان	راهبان
۲۱	۲	عبارتگاه	عبادتگاه
۲۲	۱۴	گهربائی	کهربائی
۲۴	۲	طریفت	طریقت
۲۴	۲۱	Panthéiste	Panthéisme
۲۶	۷	انثقام	انتقام
۲۷	۸	، ؛	،
۲۷	۹	شریعث	شریعت
۲۷	۲۰	گوفتن	کوفتن
۲۹	۸	مشملدار	مشعلدار
۳۰	۵	گفنه	گفته
۳۰	۷	جال	حال
۳۰	۹	:	،
۳۵	۲۶	احوال	احوال
۳۶	۲۲	:	؛
۳۷	۱۰	:	،
۳۹	۷	خودش	خود
۴۰	۳	ظنز	طنز
۴۰	۱۳	میکشید	میکشد
۴۰	۳	تایخ	تاریخ

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۲		.	،
۴۸	۱۴	ملث	ملت
۴۸	۱۹	ا ز	از
۵۸	۱۴	گودکی	کودکی
۵۹	۱۶	شخصص	شخص
۶۳	۲۹	حیوقی	خیوقی
۸۰	۸	نامهمه	نامه
۷۱	۲۲	پیش	بیش
۷۲	۹	تبا	بنا
۷۷	۴	بسال۶۱۸)	(بسال۶۱۸)
۸۵	۳	Hermlein	Hermelin
۸۷	۱۹	«ابوشکیر»	«ابوبکرشکیر»
۸۸	۹	.	:
۸۸	۲۴	«منطق‌الطیر)	«منطق‌الطیر»
۸۹	۱۸	.	:
۹۶	۲۱	تصحیح	بتصحیح
۹۸	۵	طاوس	طاووس
۱۰۰	۱۶	:	؛
۱۰۵	۳	کاب	کآب
۱۰۶	۷	زرسرپرست	زرپرست
۱۰۶	۲۱	برده	پرده
۱۰۸	آخرین سطر	نیر	نیز
۱۰۹	۱۱	؟!	!!
۱۰۹	۱۶	بگوی	بکوی
۱۱۴	۸	اوخ	آوخ

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۱۴	۱۴	آنکه	آنگه
۱۱۴	۱۷	رح	رخ
۱۱۶	۳	گلشن	گلش
۱۲۲	آخرین‌سطر	عبدالرزان	عبدالرزاق
۱۲۶	۲	خطا	ختا
۱۳۲	۲	نباید	نیاید
۱۳۲	۲	جامعه‌ی	جامه‌ی
۱۳۶	۱۸	نترسد	نترسید
۱۳۶	۲۰	نام	نام
۱۳۸	۶	شبخ	شیخ
۱۳۷	آخرین‌سطر	مره	مرد
۱۴۰	۱۷	درشهرروم غوغا	درشهرغوغا
۱۴۸	۵	فگار	نگار
۱۵۳	۶	سروششی	سروشی
۱۵۷	۱۰	است	اسب
۱۵۷	۱۴	دتور	دستور
۱۵۸	۲۲	اناخت	انداخت
۱۵۹	۲۰	ماهیگر	ماهیگیر
۱۷۸	۱۳	دتوری	دستوری
۱۸۳	۱۸	راهیا	راهید
۱۸۷	۲۳	چاب	چاپ
۱۹۲	۶	مغررر	مغرور
۱۹۳	۲۱	میروئی	میروی
۱۹۴	۱۳	آمیخه	آمیخته
۲۰۱	۶	بکاح	بکاخ
۲۱۶	۱۸	به‌ور	بدور
۲۱۶	آخرین‌سطر	خراز	خزاز
۲۱۹	۱۰	خاست	خواست
۲۲۱	۱۹	میشمر	میشمرد
۲۲۴	۴	سوگواری	سوکواری
۲۲۹	۱۴	حنید	جنید
۲۴۰	۱۳	لاته	لابه
۲۵۹	۱۹و۲۲	سك	سگ
۲۶۰	۱	سك	سگ
۲۶۸	۱۸	دربن	درین
۲۸۵	۱۷	همچون	همچو
۲۸۶	۱۳	بادی	باده‌ی
۲۸۷	۱۲	نبدد	بندد
۲۹۷	۱۷	پرداخت	پرداخت
۲۹۷	۲۳	یزید	مزید
۳۰۰	۱۴	لاعری	لاغری
۳۰۴	۵	درهرجا	هرجا
۳۰۴	۲۲	آثاران	آثارآن
۳۱۳	۱۱	لقمان،سرخسی	لقمان‌سرخسی
۳۱۸	۱۹	پرورده‌ئی	پرورده‌ی
۳۱۹	۱۱	وار	واز
۳۲۳	۱۴	بناراج	بتاراج
۳۳۵	۲۳	هم	غم
۳۳۹	۲۰	خودخودرا	خود را
۳۴۰	۱۳	ابوالحسن	ابوالحسین
۳۵۰	۹	افروده	افزوده
۳۶۵	۱	پژمای	پژمان

* درسراسر کتاب بجای « پرهیز گاری »« پرهیز کاری » وبجای « آینه » « آئینه » بکار رفته است .

* ضمایر : ای ، اند ،اید ، ایم و . . . باید ، ئی ، ئند ، ئید ، ئیم نوشته میشدکه در این کتاب جابجا بهردو صورت بکار رفته است .

اگر پایمردی دوست گرانقدر بیژن ترقی سخنسرای نازك خیال ، عنایت حضرت حاج محمد علی ترقی مدیر محترم کتابفروشی خیام را ، بر نمی انگیخت و مساعدتهای همه جانبه‌ی حضرتش را سبب نمیگردید و فرزند برومند دیگرش شاهرخ ترقی‌را باین نا چیزبر سرمهر نمیآورد ، هرگز آرزوی نویسنده برای بچاپ رسانیدن این کتاب برآورده نمیشد .

خدای را بکه گویم که از ناتوانی نتوانستم این همه محبت را چراغ راه‌سازم و هدیه‌ئی‌ارزنده بخاکپای دوستان بریزم .

اکنون جز اینکه عرق شرم برچهره دوانم وپیشانی‌برخاك سایم چاره‌ئی ندارم ، آری ،

بکوی میکده گریان وسرفکنده روم
چراکه‌شرم‌همی‌آیدم زحاصل‌خویش

شکیب

چاپ این کتاب که درتاریخ بیستم فروردین ماه ۱۳۴۳ خورشیدی در چاپخانه حیدری - تهران - آغاز شده بود دربیست و هفتم تیر ماه همان سال پایان یافت . ازکارکنان چاپخانه کمال تشکر حاصل است .

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE